

کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

www.98ia.com

..قرار نبود

هما پور اصفهانی کاربر انجمن

ترسا : یک پرستنده آتش

صدای آهنگ آنشرلی بلند شد. سرم داشت منفجر می شد. دستم رو از زیر پتو بیرون آوردم و روی عسلی کنار تخت کشیدم. صدا لحظه به لحظه داشت بلند تر می شد و من لحظه به لحظه عصبی تر می شدم. بالاخره دستم خورد به گوشیم. چنگش زدم وکشیدمش زیر پتو. یکی از چشمامو به زور باز کردم و دکمه قطع صدا رو زدم. صدا خفه شد. نمی دونم چرا آهنگی رو که اینقدر دوست داشتم گذاشته بودم برای آلارم گوشیم. دیگه داشتم از این آهنگ متنفر می شد. ساعت چند بود؟ هفت صبح. لعنتی! خوابم می یومد دیشب تا صبح داشتم چت می کردم و تازه دو سه ساعت بود که خوابیده بودم. این چه قرار کوفتی بود که من با دوستام گذاشته بودم؟ انگار مرض داشتم! با غر غر از جا بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. نگاهم به در و دیوار بنفش اتاق افتاد. همه دیوارها با کاغذ دیواری بنفش پوشیده شده بود و بهم آرامش می داد. در حالی که لی لی می کردم تا خورده چیپس هایی که از دیشب کف اتاق پخش شده بود و حالا چسبیده بود به پایم جدا شود کنار پنجره رفتم و با ضرب گشودمش. باد سرد توی صورتم خورد و لرزم گرفت. با خشم خم شدم و چیپس ها را از پایم جدا کردم و غر غر کردم:

- لعنتی!

صدای زنگ گوشیم بلند شد. اینبار آهنگ ملایمی از کریس دی برگ بود. لب تخت نشستم و گوشی رو که زیر بالش چپونده بودم در آوردم. صورت دلقکی بلنفشه روی صفحه چشمک می زد گوشی را در گوشم گذاشتم و گفتم:

- بنال ...

اه باز تو صبح زود پاشدی اعصابت مثل چلغوز شد؟ -

... هر چی باشم بهتر از توام که -

من که چی هان؟ -

:خندیدم و گفتم

!قیافه ات شبیه چلغوزه -

:صدای جیغ جیغویش بلند شد

بیشعوووووووووور! تو هنوز اون عکس روی گوشی نکبتتو عوض نکردی؟ خیلی خریییییی من می دونستم -
.این عکس اتو می شه تو دستای توی خرچسونه

:خوابیدم روی تخت و گفتم

بنفشه جون سگ بابات حال ندارم از خونه بیام بیرون. تازه حالا از اتاق که برم بیرون اعصابم چیز مرغی -
.می شه چون با بدختی باید ماشین دودر کنم

!ترسا خیلی خری! هیجانش به روزنامه اشه -

... آخه کثافت -

:صدای بوق پشت خطی مانع از ادامه حرفم شد. بنفشه گفت

.صدات قطع شد -

.خف بابا پشت خطی دارم -

:بنفشه رو گذاشتم تو لیست انتظارو و جواب شبنمو دادم

هان؟ -

- هان و درد تو گور خواهر جوون مرگت!

- وا خاک تو سرت کنم الهی با خواهر من چی کار داری؟

- بسکه تو بی شعوری! اول صبحی گوشیو بر می داری بگو جووووونم ... تا منم یه حال اساسی بکنم با اون صدای ناناز تو ...

- خیلی عوضی شدی شبنماااا ... برو با صدای بابات ... استغفرالله!

غش غش خندید و گفت:

- چی کاره ای؟

- والا اگه شما دو تا نکبت اجازه بدین من بلند شم یه آب تو این صورت جیشی ام بزنم. بعدم یه چیزی کوفت کنم و بیام.

- اووه اون وقت دیگه لاشه روزنامه هم بهمون نمی رسه.

- نرسه به درک! انگار دارن تو عهد میرزا کوچک خانوم سیبیلو زندگی می کنن. لا گور کنم شما رو الهی. خفه مرگ بگیر برو کاراتو بکن بذار منم به کارام برسم.

- خیلی خب بدو که دل تو دلم نیست.

زیر لب گفتم:

- تو که غمی نداری ...

- چی؟

- هیچی ... بای.

- بای.

:دوباره صدای بنفشه بلند شد

اووووووووووی چه خری بود؟ -

.همزادت بود -

! درد -

.ولم کن تو رو خدا صبح اول صبحی فحشی نبود که تو بار من نکنی -

:خندیدم و گفتم

... ببخشید عشخ من ... مودونی که من صپا اخلاخ ندالم -

کی بود؟ -

دردو کی بود؟ ببین فقط باید فحشت بدم لیاقت نداری باهات عین ادم حرف بزنم! فضولی تو؟ به تو چه - ربطی داره که کی بود؟

اینقدر فک زدی خو یه کلمه می گفتی چه خری بود؟ -

... شبنم بود -

چی می گفت؟ -

عین تو نشسته منتظر سرویس -

.خب پس عزیزم زود باش اینقدر مردومو معطل نذار زشته -

:جیغ کشیدم

.... بنفشههههههههههه -

کی می تونه با تو طرف شه؟ -

:خندیدم و گفتم

.گمشو کاراتو بکن الان می یام -

.منتظرم عشق من بای -

.بای -

گوشیو قطع کردم و از جا بلند شدم. شلوارک کوتاه آدیداسم رفته بود لای پام. نق نقی کردم و با دست کشیدمش بیرون. جلوی آینه میز آرایشم ایستادم و خودمو دید زدم. شده بودم عین میت! بعضی وقتا از قیافه خودم می ترسیدم. گوستم زیاد از حد سفید و بی رنگ بود. چشمامم یه رنگ خاصی بود. سبز خیلی خیلی روشن که به سفیدی می زد. برای همینم بنفشه و شبنم چشم سفید صدام می کردن. موهام بی رنگ و بی حال ریخته بودن کنار صورتم. عین خون آشام شده بودم. کش مومو برداشتم و موهای بلندمو که تا وسط وسط کمرم بود با کش بستم. دمپایی ابری هامو پام کردم و با غر غر رفتم بیرون. اتاق من توی طبقه دوم ساختمون بود و خوبیش این بود که دستشویی و حمام مجزا داشت. رفتم تو دستشویی و درو بستم. بدجور ذهنم مشغول بود. اگه قبول نمی شدم چی؟ اگه ... ای خدا می دونی که تنها امیدم به همینه که قبول شده باشم. ولی خودمم می دونستم که امیدم الکی بود با رتبه 3000 مگه می شد پزشکی قبول شده باشم؟ مسواک زدم و آبی هم توص صورتم پاشیدم و رفتم بیرون. بالای پله ها که رسیدم نشستم روی نرده و لیز :خوردم تا پایین

...هورااااااااااااا -

عزیز جون پایین پله ها بود و داشت با چشمای گشاد نگام می کرد. با دیدن نگاهش خنده ام گرفت و در :حالی که لپای باد کرده و پر چینش رو می بوسیدم گفتم

!صبح عزیز جونم بخیر -

نه نه حالت خوبه؟ -

آره نه نه جونم از این بهتر نمی شم؟ -

نشست لب پله و در حالی که خودشو به چپ و راست تکان می داد گفت:

- من از دست تو چی کار کنم؟ ای مادر نمی گی می افتی من خاک به سرم می شه؟ فکر کردی عین این یارو عنکبوتیه ایه؟ نخیرم هیچم عنکبوت نیستی. می افتی ضربه مغزی می شی و خودت خلاص می شی ما رو در به در می کنی! ای خدا منو بکش از دست این راحت شم. این دختره تو آفریدی؟ من مطمئنم تو قرار بوده پسر بشی خدا وسط راه پشیمون شده.

از حرف عزیز غش غش خندیدم و گفتم:

- عزیز جونم چرا اینقدر جوش می زنی الهی من پیش مرگت بشم؟ من کلاس این کاراو رفتم. هیچیم نمی شه. بلدم چی کار کنم.

- آره دیگه اینا کلکه پوله مادر! دلت خوشه که بلدی وقتی می افتی یه کاری کنی ضربه مغزی نشی. آخه مگه ممکنه نه نه؟ می افتی و تا می یای به خودت بیای زرتی زبونم لال می میری. آدمی ... نعوذبالله فرشته نیستی بال دربیاری که ... بچه های مردمو با این چیزا گول می زنن جفنگ بازی یادتون می دن بعد می گین برین شما شدین عنکبوتی.

با عشق بغلش کردم و گفتم:

- الهی دور عزیز شیرین زبون خودم برم. چشم دیگه سر نمی خورم شما اینقدر حرص نخور برات خوب نیست.

- وا مگه چمه؟ ماشالله هزار ماشالله بزنم به تخته از هزار تا جوونای حالا هم سرحال ترم. می خوای از همین نرده سر بخورم بیام پایین؟

از خنده دل درد گرفته بودم. دست عزیزو که داشت می رفت سمت نرده ها گرفتم و در حالی که چلپ چلپ ماچش می کردم گفتم:

- نه عزیزم می دونم شما هزار بار بهتر از منی هر چی باشه دود از کنده بلند می شه ..

.خوبه می دونی -

:از جا بلند شدم و در حالی که سمت آشپزخونه می رفتم گفتم

صبحونه تو بساطت هست عزیز یا باید گشنه برم؟ -

کجا می خوای بری نه نه؟ اصلاً چی شده که تو کله سحر پاشدی؟ -

... امروز جواب انتخاب رشته می یاد عزیز -

جواب چی؟ -

جواب کنکورم عزیزم. جوابش می یاد که ببینم می تونم برم دانشگاه یا باید شوور کنم؟ -

:اینو گفتم و خودم غش غش خندیدم. عزیز در حالی که تر و فرز صبحانه مرا آماده می کرد گفت

ایشالله که قبول شدی مادر ... قبولم که نشده باشی طوری نیست ... شوهر که چیز بدی نیست ... تا وقتی - !شوهر نکردی فکر می کنی ترسناکه ولی وقتی شوهر کردی تازه می فهمی چی بوده و تو خبر نداشتی

:میان خنده گفتم

عزیز این دوره زمونه برعکس شده. دخترا فکر می کنن شوهر چی هست! ولی تا می کنن تازه می فهمم - !چی هست

:اینو گفتم و خودم زدم زیر خنده. عزیز که متوجه منظور من نشده بود سری تکان داد و گفت

... آره عزیز دخترای این دوره زمونه آبرو رو سر کشیدن حیا رو قی کردن ... اون دوره تا می گفتی شوهر -

:پریدم وسط حرفشو و گفتم

... دخترا رنگ لبو می شدن و از خجالت خودشونو تو هفت تا سوراخ قایم می کردن ... ولی این دوره -

آره مادر این دوره تا میگی شوهر ورنپریده ها نیششون تا بناگوش که چه عرض کنم تا ناقولوسیشون گشاد می شه. -

ای الهی دور عزیزم بگردم که اینقدر باعث شادی من می شد. بعضی وقتا مثل امروز اینقدر از دستش می خندیدم که همه غم هام یادم می رفت.

در میان خنده صبحانه مو خوردم و پاشدم. عزیز هنوز هم غر می زد و ظرف و ظروف رو توی سر هم می کوبید. از آشپزخونه اومدم بیرون و بدو بدو از پله ها رفتم بالا و شیرجه زدم توی اتاقم. سر سری موهامو برس کشیدم و دوباره با کش بستم. جلوی در کمدم ایستادم و با دعا و ثنا در کمد را باز کردم. باز کردن همانا و غرق شدن زیر یک من لباس همانا! من آدم بشو نبودم! لباس ها را تند تند کنار زدم و یک مانتوی سرمه ای بلند با یک شلوار جین یخی و یک روسری آبی روشن جدا کردم. اتو را به برق زدم و تند تند اتو کشیدم. کم کم داشت دیر می شد. لباس را پوشیدم و موهای روشنم را یک وری توی صورتم ریختم. حال آرایش کردن نداشتم. بدون آرایش هم به اندازه کافی اعتماد به نفس داشتم. کفش های پاشنه 5 سانتی سورمه ایم را هم به پا کردم و از در بیرون رفتم. بالای پله ها دوباره خواستم نرده سواری کنم که چشمم به عزیز افتاد که پایین پله ها ایستاده بود. طوری به چشمانم زل زده بود که یاد گربه توی تام و جری افتادم وقتی که چشمش به جری می افتاد. از فکر خودم خنده ام گرفت و با متانت پله ها را یکی یکی پایین رفتم. حسرت نرده سواری به دلم ماند. عزیز جون زیر لب چیزی شبیه ورد را تند تند می خواند. وقتی جلوی پایش ایستادم بلند گفت:

چشم حسود کور بشه ایشالله! لا حول ولا قوة الا بالله علی العظیم! -

اووه کی می ره این همه راهو! عزیز داری برای من خرچسونه قزمیت اینا رو می خونی؟ کی میاد منو چشم کنه؟ -

... وای نه نه ماشالله عین سرو می مونی! تا داشتی می یومدی پایین یاد مادر خدابیامرزت افتادم -

بغض گلوی عزیزو گرفت و نتونست حرفشو ادامه بده. آهی کشیدم و لبم را جویدم تا اشکم سرازیر نشود. مامان کجایی که وایسی پایین این پله ها و برای دخترت دعا بخونی که قبول شده باشه. کجایی که حض

دخترت رو ببری؟ مامانم زود رفتی خیلی زود رفتی ... چند نفس عمیق کشیدم و کنارش لب پله نشستم.

:دستمو سر شونه اش انداختم و گفتم

- ا عزیز یعنی چی گریه می کنی؟ نمی گی صبح اول صبحی منو اینجوری راهی کنی من کلی موج منفی می گیرم بعد این موج منفیا روی روزنامه اثر می ذاره و به جای پزشکی و دارو سازی و دندون پزشکی رشته ... کون شوری بچه

:به اینجا که رسید عزیز سرشو بالا آورد و گفت

- اه مادر! تو به کی رفتی اینقدر بی تربیت شدی؟ خجالت نمی کشی؟

:غش غش خندیدم و گفتم

- !پاشو عزیز جونم ... پاشو قربونت برم مسافرو که اینجوری بدرقه نمی کنن

:توی صورتش کوبید و گفت

- خدا مرگم بده! مگه داری می ری مسافرت؟

:میون خنده دستشو کشیدم و گفتم

- نه جیگر من! دارم می رم پای دکه روزنومه فروشی سر خیابون. زودم بر می گردم البته اگه این آتیش به جون گرفته ها بذارن. دارم بهت می گم که یعنی دیگه گریه نکنی.

:اشکاشو پاک کرد و گفت

- باشه مادر بدو پس تا دیرت نشده ... برو و زود برگرد می خوام برای ناهارت بادمجون درست کنم.

:خودمو زدم به غش و گفتم

- ... جونم بادمجون

- برو دختر خودتو لوس نکن

دست عزیزو چسبیدم و گفتم:

- عزیز جونم ... بابا خوابه!

- سرت تو جایی خورده مادر؟ بابات اگه خواب بود با این همه غش و ضعفی که تو کردی و سر و صداهایی که راه انداختی چسبیده بود به سقف.

با ذوق گفتم:

- نیست؟

- نخیر. قبل از بیدار شدن تو رفت سر کار.

- آخ جون. پس عزیز جونم بدو سوئیچ ماشین مامانو بیار بده به من.

- نه مادر. بیخیال ماشین شو و برو پیاده برو نه نه جوونی خدا بهت پای سالم داده.

- ا عزیز این درسته که ماشین به اون مامانی گوشه پارکینگ خاک بخوره بعد من پیاده برم؟

- خب نه نه لابد تصدیق نداری که بابات اینقدر روی سوار ماشین شدنت حساسه!

- چی می گی عزیز؟ من ماه پیش گواهینامه گرفتم. فقط چون تند می رم بابا می ترسه ماشین بهم بده یهو بشه. ولی من قول می دم یواش برم. حالا شما برو سوئیچو بیار.طوریم

- نه مادر من دلم لا هول می شه تا تو بری و بیای سه بار جون می دم. ولش کن بیا تاکسی بگیر با تاکسی برو.

- اه عزیز اذیت نکن. تو رو جون بابا...

- ا قسم نده دختر!

- خب پس بیار.

عزیز چس و فس کنان به سمت اتاقش رفت تا سوئیچ را بیاورد. زیر لب غر هم می زد:

- ای امان از جوونای امروز . الان می گه یواش می رم ولی تا بشینه پشت فرمون همه چی یادش می ره اول صدای ضبطش محله رو ورمی داره بعدم جیغ تایرای ماشین نه نه خدا بیامرزش.

دیگه صداشو نشنیدم. دم در این پا اون پا می کردم تا بالاخره سوئیچو آورد. سوئیچو قاپیدم و هوار کشان خداحافظی کرده و از در بیرون رفتم. پرشیای بژ مامانم زیر نور آفتاب برق می زد. با شادی پریدم پشت فرمون و ماشینو روشن کردم. در پارکینگ رو با ریموت بازکردم و رفتم بیرون. همین که از در رفتم بیرون صدای ضبط رو تا ته بلند کردم. صدای جیغ لاستیکا هم بلند شد. جلوی خونه بنفشه اینا که یه کوچه با خونه مون فاصله داشت ایستادم و دستم رو روی بوق گذاشتم. پرید بیرون. توله سگ چه تیپی زده بود. مانتو کتی قهوه ای رنگ با جین کرمی و روسری کرم قهوه ای. موهای قهوه ایشو هم از اینور و اونور ریخته بود بیرون. عاشق فر درشت موهاش بودم. پرید روی صندلی کنار منو جیغ کشید:

- چه دیر اومدی بیشعور!

- می دونی که سرم گرم عزیزه.

- آره می دونم عزیز جونت عشقته ایشالله به پای هم پیر بشین.

انگشتمو بردم سمت چشمش که سرشو برد عقب و گفت:

- نکن تو رو خدا پدرم در اومد تا خط چشممو صاف در آوردم. دست بزنی اشکم در میاد ریده می شه توش.

- پس زر نزن

- باشه بابا راه بیفت شبنم داره زنگ می زنه.

پامو گذاشتم روی گازو و اینبار جلوی خونه شبنم وایسادم. شبنم هم با یه تیپ جلف تر از ما دو تا پرید عقب. مانتوی آبی و نقره ای تنگ و کوتاهی پوشیده بود با شلوار جین پاره پاره موهای حالت دارشو با اتو مو

لخت شلاقی کرده بود و از یه طرف شال سفیدش ریخته بود بیرون تا روی سینه اش. آرایشش تکمیل تکمیل بود. من و بنفشه سوتی زدیم و همزمان گفتیم:

- اولالا!

شبنم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- چطوره می پسندین؟

- درد تو جون پسر کشت!

- وای نگووو جون به اون پسر!

- خاک بر سر هیزت کونم.

هر سه خندیدم و شبنم گفت:

- بدو برو روزنامه اومده.

- همچین هول می زنه انگار چه خبره! بابا فقط ما سه تا عین اوسکولا می خوایم روزنامه بخریم. همه همون دیشب تو سایت دیدن الان هم خیالشون راحت تخت نشستن زیر باد کولر دارن فیلم نگاه می کنن که خستگیشون در بره.

- نخیرم همونا که دیدن قبول شدن حالا می یان دنبال روزنامه که اسمشونو یادگاری دورش خط سرخ بکشن.

جلوی دکه روزنامه فروشی وایسادم و گفتم:

- بدوین برین بخرین و بیاین جا پارک نیست.

حق با بنفشه و شبنم بود. جلوی دکه حسابی شلوغ بود. نفهمیدم چطوری این دو تا ورپریده سه سوته روزنامه رو گرفتن و برگشتن. چنان جیغ و هواری می کردیم که همه به سمتمون برگشته بودن. بنفشه صفحه س را برداشته بود و بلند بلند تکرار می کرد:

- سمیعی بنفشه سمیعی بنفشه ...

یهو جیغ زد :

- اینا‌هاش! وای خدای من قبول شدم .... قبول شدم قبول شدم ...اینا‌هاش.

روزنامه های مچاله شده رو کنار زدم و گفتم:

- درد بگیری چی قبول شدی حالا؟

بنفشه که از هیجان زیاد سرخ شده بود و داشت خودش را باد می زد گفت:

- قبول شدم ... همون که می خواستم وای خدا الان بال در میارم ژنتیک.

یهو صدای جیغ شبنم هم بلند شد:

- وااااااااااای شبنم نیازی .... رشته داروسازی .... خداااااااااا جوننننننن ماااااااااااااااچچچ چچچ!

از خوشحالی دوستام شاد شدم و هر دوشون رو محکم بوسیدم اونا هم توی بغل هم کمی اشک شادی ریختن و دست آخر بنفشه که تازه متوجه من شده بود گفت:

- تو چی؟

در حالی که پوست لبم را می جویدم شانه بالا انداختم. بنفشه با حرص گفت:

- شونه و درد ! بده ببینم این روزنامه رو ....

صفحه ر را قاپید و تند تند و زمزمه وار شروع به گشتن کرد:

.... رادمهر ترسا ... رادمهر ترسا ... رادمهر ترسا -

:شبنم هم افتاد روی روزنامه و دو تایی شش چشمی مشغول گشتن شدند. روزنامه را کشیدم و گفتم

.... گشتم نبود نگرد نیست -

:بنفشه و شبنم هر دو با بغض نگاهم کردند. خندیدم و با بیخیالی گفتم

.چتونه عین گریه شرک زل زدین به من؟ به جهنم که قبول نشدم -

.کاش یه ذره سطح پایین تر انتخاب رشته می کردی آخه تو فقط سه تا رشته های بالا رو زدی -

.چون اگه چیز دیگه هم قبول می شدم نمی رفتم -

.حالا آزاد که قبول می شی -

.بشمم نمی رم -

.یعنی چی ؟ مگه دست خودته؟ باید بری -

.می رم .... ولی نه دانشگاه -

پس کجا؟ -

!می خوام برم اونور ... فقط منتظر یه بهونه بودم که این قبول نشدن شد برام یه بهونه -

هر دو با چشم های گشاد شده نگاهم کردند. همان لحظه ماشینی کنارمان ایستاد که سر نشینانش دو پسر به :قول شبنم توتو بودند. موهای فشن و آخر تیپ! یکیشون گفت

جیگر کدوم دانشگاه قبول شدی؟ می خوام ببینم هم دانشگاهی شدیم یا نه به یاری خدا؟ -

:بنفشه و شبنم و من هر سه با خشم گفتیم گفت

!خفه ... هری -

:اگر وقت دیگری بود حتماً کلی تفریح می کردیم ولی در آن لحظه ... بنفشه دستم را گرفت و گفت

خودت فهمیدی چی گفتی؟ -

:سرمو تکون دادم و گفتم

.آره ... می خوام برم خیلی وقته تو فکرشم -

.ولی ... ولی بابات که نمی ذاره -

.می دونم -

:شبنم گفت

اگه می دونی پس چرا این حرفو می زنی؟ -

.چون امیدوارم بتونم راضیش کنم -

:هر دو با هم گفتند

!نمی تونی -

:سری تکان دادم و گفتم

.به هر قیمتی که شده باشه راضیش می کنم -

:بنفشه بی توجه به حضور شبنم گفت

.به خاطر قضیه آتوسا بابات عمرا نمی ذاره حتی اگه خودتو پر پر کنی -

شبنم دوست دو سه ساله من و بنفشه بود و برای همین هم زیاد در جریان اتفاقات خانوادگی ما نبود. به خصوص ماجرای آتوسا که مربوط به شش سال پیش است. ولی بنفشه را از دبستان می شناختم. با خانواده :اش هم مراوده داشتیم و خوب همدیگر را می شناختیم. شبنم با گنگی پرسید

آتوسا؟ مگه خواهرت چی کار کرده؟ -

بنفشه با شرمندگی نگاهم کرد و لبش را گزیرد. برایم مهم نبود که شبنم هم قضیه را بفهمد برای همین هم دستی سر شانه بنفشه زدم و گفتم:

- آتوسا ده سال پیش برای تحصیل رفت لندن ... بابا هم برای اینکه اون پیشرفت کنه از هیچ راهی فروگذار نکرد. مرتب پول به حسابش می ریخت و در ازاش فقط از اون می خواست که درس بخونه و خانوم دکتر بشه. آتوسا هم مرتب می گفت چشم بابا جون هر چی شما بگین. مامان خیلی برای آتوسا بی تابی می کرد و می خواست که بره اونو ببینه. بالاخره بابا ویزاشونو درست کرد و با مامان رفتن سراغ آتوسا. وقتی که برگشتن من با تموم بچگیم فهمیدم اوضاع یه جوریه! مامان مرتب از آتوسا طرفداری می کرد و جلوی بابا می ایستاد ولی گویا وضع ظاهری آتوسا حسابی غربی شده بوده. موهاشو رنگ کرده بوده و لباسای آن چنانی می پوشیده. شیشه های مشروب تو خونه اش بوده جلوی بابا سیگار می کشیده و از این جور چیزا. مامان به بابا می گفت کاریش نداشته باشه و بذاره راحت باشه تا بتونه درس بخونه ولی یه چیزی بود که بابا رو نگران می کرد. اونم یه مدرک جرم بود. بابا تو خونه آتوسا یه لباس زیر مردونه پیدا کرده بود ... مامان می گفت لابد مال پارتی هاییه که اونجا می گیرن و مطمئن بود که ربطی به آتوسا نداره. می گفت در این مورد با آتوسا حرف زده و اون گفته که مال دوست پسر دوستشه ولی بابا بالاخره یه مرد ایرانی بود و غیرتش حسابی باد کرده بود. بیشتر به آتوسا زنگ می زد و حسابی نگرانش بود. دو سال دیگه هم گذشت بابا هر کاری می کرد ویزاش درست نمی شد که یه سر بره پیش آتوسا و این بیشتر کلافه اش می کرد. به اونم که می گفت بیا ایران هزار تا بهونه می آورد. آخریاش دیگه جواب تلفنارو هم نمی داد. وقتی 6 ماه گذشت و خبری از آتوسا نشد بابا به ضرب پول ویزا گرفت و رفت لندن ولی با چه صحنه ای مواجه شد! آتوسای معتاد در بین یه گله مرد هرزه ... بابا آتوسا رو برگردوند ایران و مشغول مداواش شد. آتوسا دو بار خودکشی ناموفق داشت. بالاخره ترکش دادیم. قضیه بکارتش هم با یه عمل حل شد ولی بابا اعتمادش رو به کل ازدست داد. تموم سختگیریش اینبار متوجه من شده بود. دیگه اون بابا یخوب رفته بود و جاش یه بابای بد اومده بود. مامان خیلی هوای اتوسا رو داشت و من از همه طرف زیر فشار بودم. محبت مامانو از دست داده بودم بابا هم برام تبدیل به یه مرد خشک و خشن شده بودن بنفشه می دونه که اون موقه من اگه یه

دقیقه دیر می رسیدم خونه بابا چه قشقرقی راه می انداخت. دو سال بعد از اومدن آتوسا پسر یکی از شریکای بابا اومد خواستگاریش. با وجودی که یه چیزایی راجع بهش می دونست. البته به استثنای قضیه بکارت! پسر خوب و جنتلمنی بود. وقتی اومد خواستگاری آتوسا من به آتوسا حسودیم شد. اونم از خدا خواسته قبول کرد و ازدواج کرد. الان دو ساله که رفته سر خونه و زندگی خودش. مامانم شش ماه بعد از ازدواج آتوسا یه شب که خوابید دیگه بیدار نشد. قضیه یه تب و یه مرگ شد. ولی قبل از رفتنش بابا بالای سرش بوده. گویا خیلی سفارش منو می کنه. خودش فهمیده بود که چه طلمی در حق من شده. به بابا گفت از سختگیریش نسبت به من کم کنه و بیشتر بهم محبت بکنه و نذاره درد بی مادری رو بچشم. گفته بود که من با آتوسا زمین تا آسمون فرق دارم. بعد از فوت مامانم بابا کلی عوض شد. یادم نمی ره که شبها چقدر بالای سرم بیدار می شست تا خوابم ببره. بعد از مرگ مامانم هر شب کابوس می دیدم و از خواب می پریدم ولی خداییش بابا خیلی هوامو داشت. آتوسا هم که احساس گناه می کرد خیلی دور و برم می پلکید. پارسال سال کنکور من بود ولی به خاطر حال خرابم حتی نتونستم شرکت کنم. امسالم که گند زدم رفت! من ... دلم خوشه به وصیت مامانم شاید به خاطر اون بابا رضایت بده که من برم اونور

:بنفشه آهی کشید و گفت

من که چشمم آب نمی خوره. بابات هر سر قضیه آتوسا چشم ترس شده هم اینکه جونشه و تو ... مگه می - تونه یه لحظه ازت دور بشه؟

.منم دیگه طاقت اینجا موندنو ندارم -

ببخشید چرا؟ -

... درد و چرا! دلم آزادی می خواد دوست دارم وقتی به یه پسر می رم بیرون راحت باشم نه اینکه -

:هنوز حرفم تموم نشده بود که بنفشه و شبنم از خنده منفجر شدند. با تعجب نگاشون کردمو و گفتم

مرگ! چه دردتونه؟ -

:شبنم میون خنده گفت

تو و پسر؟ برین بیرون؟ -

مگه من چلاغم؟ -

.تو اگه بیل زن بودی همین جا باغچه تو بیل می زدی -

خنده ام گرفت. واقعاً هم که چه دلیل مسخره ای آوردم برای رفتنم. من نقطه مخالف همه پسرها بودم. از همه اشون متنفر بودم. قبلاً ها شاید شیطنت می کردم و سر به سرشون می ذاشتم ولی دیگه اینکارو هم نمی کردم. حتی لایق فحش شنیدن هم نبودن ازنظر من! بنفشه هم یه بار با یه پسر دوست شد ولی اینقدر جنگ اعصاب براش درست شد که بیخیال شد. شبنم هم که عاشق یکی از پسرای فامیلاشون بود و کلاً به هر کی نگاه می کرد اونو شبیه اردلان می دید. ما هم همیشه سر این قضیه مسخره اش می کردیم. بنفشه زد تو :سرم و گفت

هوی کجایی؟ نکنه خبریه؟ هم حرفای جدید جدید می زنی هم می ری تو فکر؟ -

:ماشینو روشن کردم و گفتم

.برو بابا دلت خوشه! خبرم کجا بود؟ خبر هر چی پسره بیارن برام -

:شبنم با خوشحالی زاید الوصفی گفت

امشب چند شنبه است؟ -

:من و بنفشه نگاهی به هم کردیمو زدیم زیر خنده. بنفشه گفت

!خنگول هنوز شب نشده -

:شبنم هم به سوتی خودش خندید و گفت

خب بابا ... امروز چند شنبه است؟ -

!پنج شنبه -

- آخ جون شب جمعه!

- سر و گوشات می جنبه؟ ببینم قراره اردلان بیاد خونه تون؟

- درد و مرض تو جونت! نخیر شب جمعه هر چی توتوئه می یاد تو خیابون. امشب شام مهمون من.

من و بنفشه هورایی گفتیم و بنفشه پرسید:

- کجا؟

- پاتوق ...

- بگو ایول!

هر سه با هم جیغ کشیدیم:

- ایول!

شیشه عطر کو کو رو برداشتم و از سرتاپایم خالی کردم بوی شیرین و مست کننده اش اتاق را پر کرد. آخرین نگاه را در آینه به خودم انداختم. مانتوی تنگ مارک گوچی که نقش های کمرنگ طلایی داشت پوشیدم بودم با شال مشکی که ریشه های طلایی داشت. شلوارم هم هدیه پدرم از آخرین سفرش به لندن بود چرم مشکی لوله تفنگی با کفش های طلائی پاشنه بلند. کیف طلائی و سوئیچ ماشین را برداشتم از در خارج شدم. بالای پله ها که رسیدم بی خیال نرده ها شدم چون هم شلوارم و هم مانتویم تنگ بود و ممکن بود جر بخورد. از پله ها پایین آمدم و به آشپزخانه سرک کشیدم. عزیز هنوز هم بابت قبول نشدنم دلخور بود و حسابی سرش را گرم آشپزی کرده بود تا یادش برود ولی باز هم در حین کار غر می زد:

- حالا انگار فقط بچه من زیادی بود ...

رفتم داخل و با شادی گفتم:

- عزیز جونم من دارم می رم.

:عزیز به طرفم برگشت با تحسین نگاهم کرد و گفت

کجا می ری مادر؟ مهمونی؟ -

نه عزیز قراره شام با دوستام برم بیرون -

.نه نه خودت یه زنگ بزن به بابات من حوصله داد و قالشو ندارم می یاد شروع می کنه به غر زدن -

چشم -

نشستم پشت میز و با گوشیم شماره بابا را که به اسم ددی سیو کرده بودم گرفتم. بعد از چهار بوق صدای با :صلابت بابا توی گوشی پیچید

سلام دخترم -

سلام بابایی خوفی؟ -

خوبم دخترم ... تو خوبی بهتر شدی؟ -

صبح وقتی بعد از گرفتن نتایج با خانه برگشتم پدرم تماس گرفت تا از نتایج آگاه شود. من هم که حسابی دلم پر بود با شنیدن صدای پر مهر پدر گریه ام گرفت و با بغض گفتم که قبول نشدم. پدرم نزدیک بیست :دقیقه با من کلنجار می رفت و دلداریم می داد. حالا هم برای همین حالم را می پرسید. گفتم

آره بابا بهترم شما خوبی؟ خسته نباشی -

.مرسی خانوم گلم -

... بابا -

جانم؟ -

... بابایییییی -

بابا مردانه خندید و گفت:

- چیه دختر خوب؟ باز چی می خوای؟ پولت ته کشیده؟

با غیض گفتم:

- مگه همه چی پوله؟

- اوه چه توپت هم پره!

- بابا امشب می خوام با دوستام برم بیرون.

بابا جدی شد و گفت:

- کجا؟

- شبنم به مناسب قبولیش می خواد شام مهمونمون کنه.

- شما هر پنج شنبه به یه بهونه ای باید برین شام بیرون؟

- آخه بابا شما که سر کاری ... اون آتوسای گور به گوری هم که ...

- راجع به خواهر بزرگت درست صحبت کن!

- اوه ساری! اون آتوسا خانم قبر تو قبری ...

یهو بابا خنده اش گرفت و غش غش خندید. خودم هم خندیدم و گفتم:

- برم بابا؟

- نگفتی آتوسا چی؟

- سرش گرم شوهر شده یادش رفته یه خواهر تنها هم داره.

- خیلی خب برو ولی یادت باشه تا قبل از یازده باید خونه باشی.

... چشم... و یه چیز دیگه -

... دیگه چیه؟ اینبار حتما پول می خوای -

... نخیر ... ماشین مامانو -

حرفشم نزن ... چرا همیشه تو ماشین می بری؟ شد یه بار اون دوستات بیان دنبال تو؟ -

آخه ددی جونم اونا که مثل ما یه ماشین تو خونه اشون خاک نمی خوره. شبنم اینا دو تا ماشین دارن - یکیش مال داداشیه اون یکیش هم یا دست باباشه یا مامانش. بنفشه اینام یه ماشین دارن که هیچ وقت معلوم نیست کجا هست.

در هر صورت نمی شه. تو رانندگیت خرکیه. -

رانندگیم خرکی باشه بهتره تا اینکه خودم خرکی باشم. -

تهدید می کنی؟ -

من سگ کی باشم آقای رادمهر بزرگ رو تهدید کنم. یعنی گفتم قدر منو بدونین که اینقدر گلم. -

... خیلی خب لوس نشو -

ببرم؟ -

بار آخرته ها. -

از پشت گوشی محکم بوسیدمشو گفتم:

چشم الهی قربون بابای خوش تیپم بشم. -

گوشی را قطع کردم و بعد از بوسیدن عزیز از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم و قبل از حرکت سی دی تتلو و طعمه رو توی ضبط چپوندم. از در رفتم بیرون و در را با ریموت بستم. شبنم و بنفشه را که در حد

مرگ جلف شده بودند شوار کردم و به سمت پاتوق رفتیم. بنفشه که طبق معمول جلو نشسته بود سرم را به سمت خوش برگردوند و گفت:

- اوا ... حداقل یه سورمه تو این چشات می کشیدی که اینقدر بی روح نباشی! یا یه ریمل به این مژه های بورت می زدی یه کم رنگ بگیری. آخه این چه وضعشه؟

- اولا به تو ربطی نداره دوماً دیدم تیپم به اندازه کافی تو چشم هست دیگه اگه آرایشم می کردم که هیچی!

یه نگاه به خودش و شبنم انداخت و دوتایی هر هر خندیدند. خنده هم داشت اینقدر ریمل و سایه و خط چشم زده بودند که چشمانشان از سنگینی داشت می افتاد کف ماشین. ولی من عقاید خاص خودم را داشتم. یا تیپ ساده می زدم و آرایش می کردم یا تیپ آن چنانی می زدم ولی آرایش نمی کردم. بابا هم به خاطر همین به ظاهرم هیچ وقت ایراد نمی گرفت. برعکس آتوسا که همیشه بابا به او گیر می داد. حتی حالا که با مانی ازدواج کرده بود. ماشین را توی پارکینگ پاتوق پارک کردم هر سه پیاده شدیم. هیمنطور که داشتیم به طرف در رستوران می رفتیم صدای جیغ شبنم بلند شد:

- فراریییییییییییییییی!!!!!!!!!!!!!!!!!

نگاهش را دنبال کردم و چشمم به فراری قرمز رنگ فوق العاده ای افتاد که کنار پارکنگ پارک شده بود و برق می زد. هر سه با دهان باز نگاهش می کردیم. بنفشه به سمت ماشین رفت دستی روی بدنه اش کشید و گفت:

- خدای من! چشمام درست می بینه؟ این فراریه؟!

من گفتم:

- فراری چیه؟ بگو عروسک!

بنفشه خودش را به غش زد و روی ماشین تشنج کرد. من و شبنم از حال و هوای گیجی در آمدیم و زدیم زیر خنده. دست بنفشه را گرفتم و در حالی که از روی ماشین می کشیدمش پایین گفتم:

- پاشو خجالت بکش ندید بدید!

- یعنی مال کیه؟ مال هر کی باشه می خوام تورش کنم.

- حتی اگه مال یه پیرمرد 90 ساله باشه

- کاش مال یه پیرمرد باشه که زودتر بکشمش این بشه مال من.

- ولی خره تصور کن مال یه توتو باشه! از اون توتو خوردنیا!

- عمراً یه توتو بتونه همچین ماشینی بخره.

- بیخیال بابا ولمون کنین. بیاین بریم تو تا روده کوچیکه بزرگه رو میل ننموده.

دست هر دو را کشیدم و وارد شدیم. همیشه همینطور بودم هر چیزی در همان لحظه اول برایم جذابیت داشت ولی بعد خیلی زود خودم را جمع و جور می کردم. دوست نداشتم کسی مرا ندید بدید بداند. برای همین هم همیشه همه مرا مغرور می دانستند. سقلمه های بنفشه و شبنم پهلویم را سوراخ کرد. بی توجه به حالت بهت زده آنها داد کشیدم:

- اووووویی پهلومو سوراخ کردین! چه مرگتونه؟

بنفشه همینطور که نیشگونی از پهلویم می گرفت گفت:

- زهرمار ... گربه ها اینجان.

با کنجکاوی چشم گرداندم و گفتم:

- کیا؟

- دردو کیا! گربه ها رو یادت رفته. همونا که تا یه ماه پیش اینجا پاتوقشون بود. بعد یه مدت دیگه نیومدن! حالا دوباره اینجان. نگاه کن اون وسط نشستن.

اینبار نگاهم به سمت میز بزرگی که درست در وسط سالن نیمه تاریک رستوران قرار داشت چرخید. چهار پسر دور تا دور میز نشسته بودند و در حال هر هر و کر کر بودند. نگاه سه تا از آنها رو به ما میخکوب شده بود و بنفشه و شبنم هم از خدا خواسته مشغول دلبری بودند. نگاهم بی اراده کشیده شد به سمت پسری که سرش پایین بود. از همان روزهای اولی که دیدمش متوجه روحیه عجیبش شدم. خیلی وقت بود که خبری از آنها نبود حالا هم که آمده بودند درست مثل قبل بودند. 4 پسر فوق العاده جذاب و خواستنی که عین مانکن های ایتالیایی می درخشیدند. خوش هیکل ... خوش تیپ ... زیبا و خوش قیافه. اما ... یکی از آنها با سه تای دیگر فرق داشت. وقتی بحث خنده داری به وجود می آمد او فقط لبخند می زد در حالی که بقیه غش غش می خندیدند. وقتی دختری وارد می شد سه نفر دیگر نگاه می کردند ولی او حتی نیم نگاهی هم نمی انداخت. همین کارهای عجیبش مرا کم کم داشت نسبت به شخصیت او جذب می کرد. البته نه اینکه از او خوشم بیاید بلکه فقط کنجکاوم می کرد. دست بنفشه و شبنم را کشیدم و به زور سر میز نشاندم بنفشه در حالی که هنوز یک وری به آنها نگاه می کرد گفت:

- نگاه کن تو رو خدا ... حقا که لقبشون برازنده شونه!

شبنم هم با هیجان گفت:

- گربه های چشم رنگی! عین گربه ملوسن!

- و مشخصه عین گربه هم وحشی هستن و پنجول می کشن

خندیدم و گفتم:

- همه پسرا عین گربه وحشی هستن و پنجول می کشن هر چی هم بهشون خوبی کنی آخرش بی چشم رو ان.

بنفشه گفت:

- برعکس دخترا که عین سگ وفادار و عین اسب نجیبن!

شبنم غش غش با صدای بلند خندید و گفت:

جونم دخترا! از کی تاحالا؟ -

شک داری؟ -

... آره والا -

.یه نیگا به این ترسا بنداز ... خداییش عین سگ و اسب نیست -

:در حالی که جلوی خنده امو می گرفتم گفتم

.هوی اسب و میمون و هر چی حیوونه خودتی و هفت پشت جد و آبادت از جمله عمه ات -

بیشعور آشغال عوضی ... من کی گفتم میمون؟ خجالت نمی کشی بهتون می زنی؟ -

:شبنم با هیجان گفت

.کارای خدا رو نگاه کن! عسلی ... آبی ... سبز ... طوسی -

:با تعجب گفتم

هان؟ -

!چشمای این تخم سگا رو می گم بابا! هر کدوم یه رنگن -

.خدا ببخشه به نه نه اشون -

.حالا نمی شه یه گوشه اشو هم ببخشه به من؟ من به یه گوشه اش هم راضیم -

:بنفشه خندید و با خباثت گفت

البته اگه اون گوشه از پایین مایینا باشه بهتره. آره؟ -

شبنم خواست کیفش را توی سر بنفشه بکوبد که گارسون آمد و مجبور شد صاف بنشیند. بعد از سفارش :غذا و رفتن گارسون بحث دوباره شروع شد. بنفشه گفت

دارم می میرم بدونم اینا اسماشون چیه؟ -

حالا همه چیشونو می دونی فقط مونده اسماشون؟ -

!خره اسم مهم تره ... مگه نشنیدی می گن اسم بیانگر شخصیته -

!اوهو خانوم روانشناس -

!درد بگیرین ... اصلا به شما چه؟ شماها از اون زنایی هستین که تا آخر عمر به شووراتون می گین آقا -

:شبنم گفت

!فکر کن اسماشون به ترتیب اکبر ... قلی ... اصغر ... غلام باشه. چه شود -

:بنفشه اوقی زد و گفت

.اونوقت اگه به دست و پامم بیفتن محاله بهشون پا بدم -

!شبنم- نه تو رو خدا

.بنفشه – تو رو کفن کردم

.شبنم- نه نه اتو کفن کنی

هی هی با نه نه هم چی کار دارین. اسمشون هر کوفتی می خواد باشه باشه. بحث بهتر از این سراغ ندارین. -
آخه پسرا اصلاً لیاقت دارن که بخوای واسه فکر کردن روشون وقت تلف کنی؟

.شبنم- باشه یه چیز دیگه می گیم. تو بگو بنفشه

بنفشه- به نظرتون اینا چی کاره ان؟

:من و شبنم همزمان گفتیم

!اههههه ول کن دیگه -

صدای کشیدن شدن صندلی روی زمین حواس هر سه نفرمان را معطوف به آن سمت کرد. یکی از پسرها با قد بلند هیکل ورزیده ولی ظریف که تیپ خاکستری شیکی هم زده بود از پشت میز برخاسته وداشت به سمت دستشویی می رفت. ناگهان یکی دیگه از پسرها از پشت او را خطاب قرار داد و گفت:

- فربد مواظب باش زیادی خودتو تخلیه نکنی که اونوقت می ترسم ما گشنه بمونیم. در حدی خالی کن که فقط یه ذره غذا جا داشته باشی بخوری.

یه دفعه بنفشه عین کسایی که کشف بزرگی کردن کوبید رو میز و گفت:

- ایول این از اولی ... فربد ... گربه چشم خاکستری ... سن ... حدودا می زنه بیست و شش باشه. تیپ ... بچه پولدار. قد... بلند. هیکل ... دختر کش!

شبنم خندید و گفت:

- این از اصغر که پرید. قصد داشتم واسه بنفشه تورش کنما.

- خب حالا تورش کن.

- نه دیگه حالا با کلاس شد به تو نمی خوره.

- بمیری !

این را گفت و از روی مانتو سینه سمت چپ شبنم را محکم فشار داد. جیغ شبنم بلند شد و همزمان نالید:

- بچه ام بی غذا شد!

داشتیم از زور خنده کف رستوران پلاس می شدیم. زیر چشمی نگاهی به میز پسرها کردم. گربه مزبور سرش پایین و مشغول بازی با سالادش بود. ولی دو نفر دیگر باز هم میخ ما بودند. برای اینکه خودم را کنترل کنم از جا بلند شدم و گفتم:

- من می رم دستشویی.

بنفشه سریع گفت:

- تو حلقت بمونه اگه بخوای فربودو تورش کنی.

- بمیر بابا!

خرامان خرامان به سمت دستشویی راه افتادم. با ناز راه رفتن ادایم نبود بلکه در خونم بود. هر چه هم تمرین می کردم که مثل آدم راه بروم یا در هنگام حرف زدن آنقدر عشوه نداشته باشم باز هم نمی شد. در دستشویی را باز کردم و وارد شدم. فربد جلوی آینه مشغول حالت دادن به موهایش بود. با دیدن من خودش را کنار کشید و با لبخند جذاب و دختر کشی گفت:

- ببخشید ... بفرمایید.

از جلوی در دستشویی که کنار رفت بدون اینکه حتی تشکری بکنم رفتم تو. من که دستشویی نداشتم فقط می خواستم برق لب روی لبهایم بمالم که کمی رنگ بگیرد. این تنها آرایش من بود. صبر کردم تا بیرون برود ولی انگار فایده ای نداشت و حضورش را هنوز هم پشت در دستشویی حس می کردم. زیر لب غرغر کردم:

- گمشو بیرون دیگه بابا اه! حالا اگه من اسهال شده بودم و می خواستم با سر و صدا اینجا یه کارایی بکنم چه خاکی تو سرم می ریختم؟

هر چه صبر کردم دیدم فایده ای ندارد. ناچار شیر آب را باز کردم و چند لحظه بعد بیرون رفتم. با ژست خاصی به دیوار روبروی دستشویی تکیه داده بود. نگاهی به دیوار انداختم و پوزخند زدم. خاک بر سر به چه دیواری هم تکیه داده خدا می دونه چقدر بخار جیش و پی پی روش نشسته. از فکر خودم خنده ام گرفت. خواستم دستم را بشورم که گفت:

- می شه بپرسم به چی خندیدین؟

با حالتی خاص که توامان دارای غرور و خشم بود نگاهش کردم و سرم را تکان دادم یعنی جان؟! انگار حساب کار دستش آمد آب دهانش را قورت داد و گفت:

- عذر می خوام شما و دوستاتون هر پنج شنبه اینجایین؟ من قبلا هم شما رو دیدم.

با همون لحن گفتم:

- عذر می خوام این رستوران مال شماست؟

- نه ... واسی چی می پرسین؟

- ما باباتونه؟

- بازم نه.

- مال اقوام درجه یکتون چطور؟

- این سوالا واسه چیه؟ معلومه که نه. منم اینجا یه مشتریه معمولی ولی دائمی هستم.

- پس به شما مربوط نیست.

این را گفتم و سریع از دستشویی خارج شدم. در حالی که حالت گیج شده او را درک می کردم که پشت سرم خشک شده بود.

وقتی سر میز برگشتم بنفشه و شبنم عین شترمرغ گردن کشیدن و بنفشه گفت:

- خوردیش؟

- چیو؟

- چیو نه ! کیو! پسره رو بلعیدی؟

- وا! اصلا به این دهن ظریف می یاد پسر به اون گندگی رو ...

یهو شبنم خم شد رو صورتم و با یه لحن کشدار و خاص در گوشم زمزمه کرد:

- بخورم اون لبارو ...

کوبیدم تو سرش و گفتم:

- اه خاک بر سرت حالمو بد کردی! عین این پسر خرابا چرا حرف می زنی.

بنفشه و شبنم غش غش خندیدن و یهو شبنم گفت:

- بنفشه اومد بیرون.

بنفشه هم متوجه فربد شد و گفت:

- اه اه این وقتی می رفت تو دستشویی که بشاش بود! چرا حالا اینقدر اخمالوئه.

خندیدم و گفتم:

- خب اونوقت شاش داشت که بشاش بود ...

شبنم و بنفشه هر دو با هم جیغ کشیدند:

- کوفت ...

و من غش غش خندیدم. فربد نگاه خصمانه ای به میز ما کرد و نشست. لابد پیش خودش فکر می کرد که دارم برای بچه ها تعریف می کنم چه جوری کنفش کردم. بنفشه گفت:

- اوهو ترسا چه بد نگات کرد! راستشو بگو تو دستشویی چه سکانسی رخ داد که از چشم من پنهان ماند؟

- فضولو بردن جهنم ...

- بله بردن جهنم گفت چرا اینجا خنکه؟

شبنم هم با کنجکاوی گفت:

- راستی اون تو چه خبرا بود؟ کاری نکردین؟

- لا اله الا الله ... چرا کارامونم کردیم تموم شد دو روز دیگه صدا وق وق بچه هم

شبنم و بنفشه زدن زیر خنده. خودمم خنده ام گرفت و وسط خنده براشون قضیه رو تعریف کردم. شبنم :کوبید تو سرم و بنفشه با حالت گریه گفت

- خاک تو سرت کونم من الهی ... چرا لگد به بخت ما زدی آخه. بخت خودت که خشک شد رفت به ما چی کار داری؟

- وا مگه من با شما کاری کردم؟

- خب عین یابو جفتک پروندی تو صورت پسره ... از اخماش پیداست! بمیرم مادر برای غرورت که این .دختر پنجول کشید روش ... بیا بیا بغل خودم یه ذره آرومت کنم

- بی حیا!

- قربون تو با حیا! حالا ببین من بی حیا زودتر شوهر می کنم یا توی آفتاب مهتاب ندیده.

:شبنم گفت

- آره واقعاً که آفتاب مهتاب ندیده. نمی بینی رنگ و روش پریده؟

بالاخره غذا رو آوردن و روی میز چیدن. غذای پسر ها رو زودتر آورده بودن و اونا بی خیال از همه جا مشغول خوردن بودن. خداییش این پسرا حرف شکمشون که بیاد وسط دینشون رو هم می فروشن. نگاهی به بنفشه و شبنم انداختم که دیدم با کلی کلاسو پرستیژ دارن غذاشونو می خورن. خنده ام گرفت و خیلی راحت مشغول خوردن شدم. با کلاس تر از همه خودم بودم که بقیه برام اهمیت نداشتن. شبنم با دیدن من :اخم کرد و گفت

- اه اه لب و لوچه اتو جمع کن. خاک تو گورت با این چیز خوردنت.

:با دهان پر گفتم

- چشه مگه؟

- درد بچه اشه!

- وا!

- واکمن...

- زهرمار ... آخه شما به غذا خوردن من چی کار دارین.

- نمی گی می بینن زشته.

نگاهم به آن سمت کشیده شد. انها بدتر از من مشغول به نیش کشیدن مرغ بودند. فقط آن پسر مرموز خیلی ارام با قاشق و چنگال غذایش را می خورد. شبنم و بنفشه هم عین من متوجه او شدند و شبنم گفت:

- این پسره قاطی اینا وصله ناجوره!

- چرا؟

- آخه مثل اینا گاتوری نیست. نگاشون کن دارن عین شتر چیز می خورن ولی اون نه ...

شبنم گفت:

- از همه لحاظ هم از اونای دیگه یه سر و گردن بالاتره. با کلاس تره مغرورتره مرموز تره خوشگل تره. چهره اش خیلی خاصه ... پوست برنزه ... موهای بلوطی .... چشمای عسلی...

غریدم:

- غذاتونو بخورین.

بنفشه گفت:

- نه جون من نگاش کن. دختر کشه دختر کشه! هیکلش دو ساعته رفته رو اعصاب من. تازه نکبت برای من یقه اشم تا رو شکمش باز گذاشته که عضله های برجسته سینه اشو نشون بده. چقدرم پوستش شفافه.

- گردنبندشو نگاااااا غلط نکنم طلا سفیده!

:شبنم با هیجان گفت

... داره آستیناشو می زنه بالا -

یک لحظه نگاهم به او افتاد. پیراهن اسپرت قهوه ای رنگ تنگش در حال ترکیدن بود. حق را به بنفشه دادم هیکل خفنش بدجوری روی اعصاب راه می رفت. آستینش را تا آرنج بالا زد که کثیف نشود و آن وقت تازه ما دستان پر مو و عضلانی اش را دیدیم. رگ های دستانش حسابی برجسته شده و دلبری می کرد. مچ دستش قوی و ستبر بود و دستبند چرمی دور آن بسته شده بود. به مچ دست راستش هم ساعت بزرگ استیلی بسته بود که پیدا بود مارک دار است ولی مارکش را نمی دیدم. بنفشه زمزمه کرد:

!یا امام موسی بن باقر ... من غش -

:من و شبنم نگاهی بهم کردیم و زدیم زیر خنده. بنفشه گفت

دردو مرض! خنده داره؟ -

:شبنم که از زور خنده اشک از چشماش می یومد گفت

امام موسی بن باقر امام چندم ماست؟ -

.چه می دونم گیر دادینا -

:او حرص می خورد و ما می خندیدم. غذای پسر ها زودتر از ما تمام شد و از جا برخاستند. شبنم نالید

!نرین تو رو خدا .... زوده حالا -

:از زیر میز پاشو لگد کردم که آخش بلند شد. فربد رو به پسر چشم سبز گفت

.بهراد به خدا محاله بذارم تو حساب کنی -

:بهراد هم گفت

.دفعه قبل تو حساب کردی فربد ... مگه سر گنج نشستی اینبار نوبت منه -

پسر چشم آبی در حالی که دندان هایش را به آرامی خلال می کرد گفت:

به من نگاه نکنینا! اصلا هم فکر نکین دارین با هم تعارف تیکه پاره می کنین من مرام می ذارم وسط و می رم حساب می کنم. خودتون با هم کنار بیاین. -

فربد با خنده گفت:

بله آرسام خان هفته آینده که گذاشتیمت وسط اونوقت می فهمی یه من ماست چقدر خامه می ده. -

... اون کره است -

آنها در حال کلنجار رفتن با هم بودند که پسر چهارم از جا برخاست و به سمت صندوق رفت. بدون چک و چانه زدن با دوستانش بی سر و صدا پول غذا را حساب کرد. کیف پولش چشمم را گرفت. چرم خالص با طرحی از فروهر. شبنم کنار گوشم نالید:

پرستیژت تو حلقم. -

بنفشه هم با چشمان گشاد شده گفت:

این منو کشت رفت ... من الان می رم خواستگاریش ... یا نه! خودم برم زشته ... فردا که جمعه ام هست مامانمو می فرستم در خونه اشون. -

خندیدم و گفتم:

پاشین بریم که دیره. -

شبنم نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

تازه ساعت ده و نیمه کجا بریم؟ -

خانم گل من که مثل شما آزاد نیستم تا ساعت 1 بتونم بیرون بمونم. بابام فقط تا 11 اجازه داده. -

بی حرف از جا برخاستند. شبنم رفت پول غذا را حساب کند و من و بنفشه از رستوران خارج شدیم.لحظاتی بعد شبنم هم به همراه گله پسرها خارج شد. از رنگ و روی سرخش فهمیدم چه زجری را متحمل شده وقتی مجبور شده جلوی آن چهارنفر به سمت در گام بردارد. حالا خوبه زمین نخورد یا دست و پاش تو هم نپیچید!

وقتی پسرها از کنارمان رد می شدند بهراد گفت:

بچه ها شنیدین یه سری بچه تو شهر گم شدن پلیس دنبالشونه؟ -

فربد ادامه داد:

تازه می گن به جرز دیوارم می خندن -!

آرسام هم دنباله حرف را گرفت و گفت:

وقتی هم می خندن کلی زشت می شن! شنیده بودیم هر صورتی با لبخند خوشگل تره ولی اینا تا می خندن - شبیه شتر می شن.

لجم گرفته بود. می خواستم برم بکوبم توی صورتاشون. به اونا چه که ما می خندیم؟ قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم پسر چهارم با اخم گفت:

ببندین فکتونو ... -

علاوه بر آن سه نفر من هم ماست هایم را کیسه کردم و حرف در دهانم ماسید. شبنم و بنفشه هم یکی یک قدم عقب رفتند و پشت من پناه گرفتند. سر جایم ایستادم تا پسرها فاصله گرفتند. نمی خواستم جلوی آنها سوار ماشین بشویم. می ترسیدم با ماشین دنبالمان بیفتند و بخواهند اذیت کنند. من هم کله خراب ... اگر کل کل پیش می امد تا دم مرگ پیش می رفتم. از جان خودم نمیترسیدم بابت بنفشه و شبنم نگران بودم.

بنفشه با حرص گفت:

اینا به ما گفتن بچه؟ -

:شبنم ادامه داد

به ما گفتن به جرز دیوار می خندیم؟ -

:پوزخندی زدم و گفتم

!بله همه اشو با ما بودن ... حتی شترو -

اه چرا من لال شدم نرفتم یه چیزی به این بچه پروها بگم؟ -

.همینو بگو انگار هر سه تامون لال شدیم -

.این آخری خواستم برم بکوبم تو دهن اون آرسام زاغول که یهو گربه چهارمیه رم کرد -

!حقا که گربه کمشه! باید به این یکی بگیم یوز پلنگ -

.وای خیلی آقاست دیدین چطور دوستاشو دعوا کرد؟پیداست خیلی ازش حساب می برن -

من اصلاً تو حال و هوای حرف های آنها نبودم و بی حرف به سمت ماشین رفتم. حتی نمی دونستم اسم اون پسر چیه؟! ولی قیافه اش خیلی برام آشنا بود. حس می کردم قبلا جایی دیدمش. هر سه سوار شدیم و راه افتادم. تا خودم خانه شبنم و بنفش بر سر پسر چشم عسلی دعوا می کردن و توی سر و مغز هم می زدن. !برام مهم نبود. فقط دوست داشتم سر از کارش در بیارم. اینهمه غرورو از کجا آورده بود؟

همین که پا را داخل ساختمان گذاشتم باد خنک کولر حالم را جا آورد اساسی. شالم را از سرم کشیدم و :گفتم

...اههه شهریور و اینقدر گرما؟!!! یعنی داریم می ریم تو پاییزا -

:صدای پدرم حرفم را قطع کرد

... به به دختر وقت شناسم! چه به موقع برگشتی -

نیشم گشاد شد و به سمت بابا که روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بود رفتم. بابا مردانه با من دست داد و جایی کنار خودش برایم باز کرد. نشستم و نفسم را با صدای بیرون دادم. بابا گفت:

- خوش گذشت؟

- آره ددی جاتون خالی خیلی خوب بود.

- دوستات خوب بودن؟

- سلام رسوندن اساسی.

- ببینم ماشین که سالمه ...

اخم کردم و گفتم:

- پِه نه پِه ... کردمش لا تریلی الانم روح خودمه که جلوتون لم داده ... منتها خودمو زدم به زنده بودن!

بابا خندید و گفت:

- خیلی خب عصبی نشو ... من بیشتر نگران خودتم.

توی دلم گفتم: معلومه! بابا دستی توی موهای طلائی ام کشید و گفت:

- بابت اون قضیه که دیگه ناراحت نیستی؟

با غیض گفتم:

- نه چرا ناراحت باشم؟ تا حالا دو سال از عمرم پشت این کنکور لعنتی تباه شده ... بیست سال دیگه هم روش ...

- تو نباید نا امید بشی ... مگه کنکور آزاد ندادی؟

- چرا ...

.من مطمئنم که اونو قبول می شی -

و کی به شما این اطمینانو داده که من می رم یونی آزاد؟ -

یعنی نمی ری؟ -

... نخیر -

و دلیلش؟ -

دوست ندارم بهم بگن دکتر الکی ... یا اینکه بگن با پول مدرک گرفته. من سطح دانشگاه آزادو قبول ندارم - ... اصلا

داری زیادی تند می ری ... می دونی خیلی از رشته های دانشگاه آزادا توی کشور قطب محسوب می شن - و بهترین رتبه ها و ترازها رو نیاز دارن؟

... اینا رو می گن برای دلخوشکنک ما -

.شما اگه یه کم تحقیق کنی اونوقت متوجه می شی که بیراه هم نیست -

:عصبی تر شدم و در حالی که پایم را روی زمین می کوبیدم گفتم

اصلا حرف آخر من اینه .... من دانشگاه آزاد ن ... م ... ی ... ر...م ... فهمیدین؟ -

:بابا شانه ای بالا انداخت و گفت

میل خودته ... من برای اینکه به قول خودت بیست سال پشت کنکور نمونی گفتم وگرنه چه فرقی برای من - !داره. مگه آتوسا نرفت خونه شوهر؟ توام می ری

!!!!؟ خدا از ته دلتون بشنوه. می دونم که اصلا دوست ندارین یکی از بچه هاتون دکتری مهندسی چیزی - !بشه

:بابا که از حرص خوردن من داشت تفریح می کرد با لبخند گفت

حالا تو برای چی اینقدر عصبی شدی؟ -

... از کوتاهی های شما -

ابروی بابا بالا پرید و گفت:

من چه کوتاهی کردم؟ -

بهتون گفتم اسم منو بنویسین کلاس کنکور ... نگفتم؟ -

.چرا گفتی ... ولی خوب می دونی که چرا این کارو نکردم -

بله یادمه که گفتین کلاسای کنکور بد مسیره! به خونه ما دوره! تا دیر وقت دستت بند می شه برگشتنه -
.اذیت می شی و هزار تا بهونه بنی اسرائیلی دیگه

...برای تو که بچه ای اینا بهونه است ولی برای من که بابای توام و صلاح تو رو می خوام -

آمپر چسبوندم و با صدای بالا رفته گفتم:

.من نمی خوام صلاح منو بخواین ... بذارین صلاحمو خودم تشخیص بدم -

بابا اخم کرد و گفت:

... توی خونه من صداتو نبر بالا -

بغض کردم. از جا برخاستم و خواستم به اتاقم بروم که عزیز جون با سینی چایی وارد شد. با دیدن من گل از گلش شکفت و گفت:

ا نه نه اومدی؟ بشین تا برم برات چایی بیارم -

و دوباره با سینی چاییش به آشپزخانه برگشت. دلم نیامد به اتاقم بروم و دلش را بشکنم. به ناچار دوباره نشستم. مشغول بازی با ناخن های بلندم شدم که خیلی قشنگ با لاک مشکی و طلائی دیزاین شده بود. برای فرو دادن بغضم مرتب آه های عمیق می کشیدم. بابا دلش به حالم سوخت. خودش را به طرفم کشید

و دستش را دور گردنم انداخت. خواستم دستش را پس بزنم که عزیز وارد شد و من مجبور شدم صاف بنشینم. سینی را جلوی من و بابا گذاشت و گفت:

- خوش گذشت نه نه؟

- جات خالی بود عزیز جونم ...

- دوستان جای ما دخترم ... بابات هم امشب تو نبودی غذا ازگلوش پایین نرفت. نه نه این چه صیغه ایه که تو هر شب جمعه با دوستات می ری یللی تللی؟

همینو کم داشتم! سعی کردم خودم را کنترل کنم که احترام عزیز را زیر سوال نبرم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- دلم خوشه به همین عزیز ...

عزیز آهی کشید و گفت:

- حق داری نه نه ... این خونه خیلی سوت و کوره ادم دلش می گیره توش ... من که پام لب گوره اگه تو نباشی یه چیزی بیخ نفسمو می گیره دیگه تو که جوونم هستی و پر شر و شور ... یه مادریم نیست که خونه رو برات گرم کنه....

الهی دورش بگردم که عین بچه ها زود قانع می شد. بالاخره دست بابا را پس زدم و پردیم توی بغل عزیز و گفتم:

- درسته مامانم نیست ولی عوضش عزیز خوشگلمو دارم. اگه شما دلتون به جفنگ بازیای من خوشه منم دلم به شما و حرفای شیرینت خوشه. دیگه نبینم از این حرفا بزنیا! شما رو قد مامانم دوست دارم دورت بگردم الهی.

عزیز پیشینیمو بوسید و گفت:

- الهی سفید بخت بشی نه نه!

:بابا هم بالاخره به حرف آمد و میان نوشیدن چاییش زمزمه کرد

!الهی -

:عزیز من را پس زد و گفت

شما پدر و دختر بشینین به گپ زدن من از صبح تا حالا روی پا بودم جون تو تنم نمونده. می رم بگیرم - .بخوابم

:من و بابا همزمان گفتیم

.شبتون بخیر -

:بعد از رفتن عزیز بابا که انگار تحت تاثیر حرف های عزیز قرار گرفته و مهربون تر شده بود گفت

.چاییتو بخور سرد شد -

:چای را برداشتم و تلخ تلخ سر کشیدم. چند لحظه که گذشت بابا گفت

... تو بگو برات چی کار کنم که خوشحال بشی. باور کن هر کاری که بگی می کنم -

:موقعیت را برای ماهی گرفتن مناسب دیدم و خبیصانه گفتم

هر کاری؟ -

... هر کاری که از عهده ام بر بیاد -

:دلو زدم به دریا و گفتم

... منو بفرست برم -

:بابا استکانش را روی میز گذاشت. چشمانش را ریز کرد و گفت

کجا؟ -

... اونجا که روی پرچشمش عکس یه برگ داره -

:بابا لحظاتی فکر کرد و سپس اخم هایش را درهم کشید و گفت

!این خواسته توئه؟ -

... آره بابا ... من می خوام برم اونجا درس بخونم -

:بابا پوزخندی زد و گفت

... مثل آتوسا -

:سریع جبهه گرفتم

... آتوسا با من فرق داشت -

اونم قبل از رفتن همینا رو می گفت ... هدفم فقط درس خوندنه! روسفیدتون می کنم و برمیگردم. ولی چی شد؟ -

... آتوسا عقده ای بود -

!در مورد خواهرت درست حرف بزن -

اگه حماقت اون بخواد باعث عدم پیشرفت من بشه هر جور که دوست داشته باشم در موردش حرف می زنم. -

.حماقت نبود ... استعداد داشت! از کجا معلوم که تو نداشته باشی -

استعداد چی؟ -

... هرزه شدن -

خون جلوی چشمامو گرفت. خواستم جیغ بزنم که جلوی خودمو گرفتم. راحت تر از داد و فریاد کردن می تونستم جواب بابا رو بدم. زل زدم توی چشماشو گفتم:

- دست پروردتونیم! کلاتون رو بذارین بالاتر ...

همین که اینو گفتم نصف صورتم سوخت. لعنتی! کتک نخورده بودم که خوردم. دیگه موندن رو جایز ندونستم. از جا بلند شدم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم. پریدم توی اتاق و درو بستم. حالا توی خلوت اتاق بنفشم می تونستم از ته دل زار بزنم.

- مامان کجایی؟ کجایی که شوهرت دست روی ته تغاریت بلند کرد! مامانم آخه چرا رفتی؟

لبتابمو روشن کردم و آهنگ زود رفتی گلم از علی عبدالمالکی رو گذاشتم و صداشو تا ته بلند کردم. با آهنگ می خوندم و از ته دل زار می زدم. چراغ گوشیم مدام خاموش و روشن می شد. بنفشه و شبنم بودن که هی زنگ می زدن. ولی حتی حوصله دوستامو هم نداشتم. گوشیمو خاموش کردم. با لباس بیرون افتادم روی تخت و اینقدر گریه کردم که خوابم برد.

با صدای غصبی عزیز جون چشمام به زور باز شدن:

- آخه دختر مگه خواب جا کردی؟ ساعت دوازده ظهره! پاشو اینقدر که خوابیدی می ترسم زردی بگیری! رنگت زرد شده. دم اذون ظهره پاشو مادر ... خوب نیست دم اذون خواب باشی.

خواستم پتو را روی سرم بکشم که عزیز پتو را چنگ زد و گفت:

- ا هر چی هیچیش نمی گم پرو می شه. پاشو این دوستاتم هزار بار بهت زنگ زدن. می گن گوشیت خاموشه. این گوشیو بابات برات خریده که خاموش کنی؟ مادر یه وقت یکی کار مهم بات داشته باشه.

خیر فایده نداشت! هر چی گوشمو توی بالش فشار می دادم و چشمامو محکم تر روی هم فشار می دادم که خواب نازنینم نپره فایده ای نداشت. درد اجبار چشم گشودم و عنق نشستم لب تخت. عزیز تند تند در حال جمع آوری تنقلات و لباس های ریخته شده کف اتاق بود و در همان حال غر هم می زد. هرچقدر هم که صبح ها بی حوصله بودم و حوصله کسی را نداشتم حوصله عزیز جون رو داشتم. بلند شدم و بلند گفتم:

... سلام عزیز جون ... صبحت بخیر -

سلام به روی ماه نشسته ات. برو دست و صورتتو بشور صبحونه ات هم روی میز آشپزخونه اس ... اگه - .میلت می کشه بخور اگه هم نه که وایسا یه باره ناهار بخور

بی حرف از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. تکه ای نان خشک از روی میز برداشتم و خرچ خرچ جویدم. از آشپزخانه بیرون آمدم و روی کاناپه جلوی تی وی ولو شدم و با کنترل شروع کردم این کانال اون کانال کردن. پی ام سی داشت موزیک ویدئوی شادمهر آهنگ حالم عوض شده رو می داد. عاشقششش بودم. صداشو تا ته زیاد کردم و پامو دراز کردم و روی میز گذاشتم. فکرم عجیب مشغول بود. بابا که آب پاکی رو ریخته بود روی دستم. باید خودم یه کاری می کردم. ولی آخه چی کار؟ هر چی هم که طلاهامو می فروختم و پول رفتن رو جور می کردم آخرش نیاز به اجازه بابا داشتم. اهل قاچاقی رفتن و این حرفا هم نبودم. همینم مونده بود برم و بیفتم دست یه آدم نا اهل. پس چه خاکی باید تو سرم می ریختم. اصلاً حواسم به آهنگ نبود مدام توی ذهنم داشتم نقشه می کشیدم. باید بابا رو راضی می کردم ولی آخه به چه قیمتی. اینقد توی فکر فرو رفته بودم که متوجه صدای زنگ نشدم. یکی دستش را روی زنگ گذاشته :بود و قصد برداشتن نداشت. از داد و هوار عزیز متوجه شدم و پردیم آیفون رو برداشتم

کیه؟ -

:صدای عصبی بنفشه بلند شد

!عزرائیل -

.شرمنده ما جون به عزیرائیل نمی دیم -

به من می دی ... یالا درو باز کن که اومدم جونتو بکشم بیرون -

از کجام؟ -

از تو حلقت دختره منحرف! فکر کردی از کجات می کشم بیرون؟ تو باید ناکام از دنیا بری. وا کن این - !درو تا جرش ندادم

خنده ام گرفت و درو باز کردم. اینقدر عصبی شده بود که می خواست درو جر بده!!!! چیزی طول نکشید که شبنم و بنفشه پریدن روی سرم:

نکبتتتت چرا ماس ماسکت خاموشه؟ فکر کردی من دوست پسرتم که گوشیو خاموش کنی برات دق مرگ شم؟ -

خندیدم و گفتم:

ای بابا! چته؟ چرا رم کردی؟ جفتک نزنی یه وقت! -

برای چی دیشب تاحالا گوشیتو خاموش کردی؟ -

می خواستم لالا کنم می دونستم شما دو تا نمی ذارین. گوشیمو خاموش کردم که راحت بخوابم -

شبنم خیز گرفت و گفت:

حالا ما شدیم مزاحم؟ حالا نشونت می دم مزاحم کیه. شبنم بیارش ... -

کشان کشان مرا به سمت زیر زمین کشیدند. هر چه جیغ و داد می کردم فایده ای نداشت. در زیر زمین را باز کردند و هر سه وارد شدیم. آب استخر از تمیزی مثل آینه شفاف بود. هر دو با هم مرا به سمت استخر کشیدند و هلم دادند توی آب. فرو رفتم زیر آب و چند لحظه نفسم بند آمد. خدا رو شکر شنا بلد بودم. ولی لباس هایم سنگین شده بود و شنا را برایم سخت می کرد. با بدختی خودم را به پله ها رساندم و بالا رفتم. شبنم و بنفشه داشتم هر هر می خندیدند. موهایم را از توی صورتم کنار زدم و در حالی که لباس هایم را از تنم در می آوردم گفتم:

تا حالا کسی بهتون گفته عوضی!؟ -

شبنم گفت:

نه والا! -

.عوضیـــــــــــــــا! نمی گین خفه می شم؟ مهلت نمی دین آدم لباسشو در بیاره -

حقت بود. می دونی دیشب تاحالا چقدر نگرانت شدیم. دیگه صبح زنگ زدیم خونه تون که عزیزت گفت - .خواب تشریف دارین

:با حوله ای که روی صندلی های کنار اسختر افتاده بود بدنم را خشک می کردم که شبنم سوتی زد و گفت

!تا حالا لختتو ندیده بودم ...جونم هیکل -

:حوله را پیچیدم دور خوردم و گفتم

!درددددد! بیشعور ندید بدید. نگاه نکنین -

:بنفشه اومد کنارمو و گفت

.هر کی رو بتونی رنگ کنی منو نمی تونی! بگو چرا دیشب گوشیتو خاموش کردی؟ چرا حوصله نداشتی -

بنفشه از خواهر به من نزدیک تر بود. من می گفتم ز آب زاینده رو سر می کشید و بر می گشت. محال بود حالم را نفهمد. باید با دوستانم مشورت می کردم سه فکر بهتر از یک فکر بود. هر چند که بعید هم می دانستم آنها با این مغزهای فندقی شان چیزی بیشتر از من به ذهنشان برسد. آهی کشیدم و در حالی که :روی صندلی می نشستم گفتم

.دیشب با بابام حرف زدم -

گوش های بنفشه و شبنم عین رادار دراز شد و این طرفم و آن طرفم چهارزانو روی زمین نشستند و همزمان :گفتند

خب؟ -

خب نداره ... از اولم معلوم بود چی می شه -

نذاشت؟ -

- نه ... گفت نمی شه!

- اگه میذاشت جای تعجب داشت.

- حالا می گین چی کار کنم؟

- حالا می خوای چی کار کنی؟

چپ چپ نگاهشان کردم و گفتم:

- منو باش با چه دو تا اسکولی دارم یعنی مشورت می کنم!

بنفشه دستی توی موهایش کشید و گفت:

- آخه چی بهت بگم. با بابات نمی شه در افتاد!

- می دونم ... ولی راه دیگه ای هم برام نمونده.

- بهتره نیروتو صرف یه کار دیگه بکنی.

- چه کاری؟

- راضیش کن اسمتو بنویسه کلاس کنکور که سال دیگه قبول بشی.

- چی می گی بنفشه؟ تو خودتم عین من یه سال پشت کنکور موندی! می دونی چه دردی داره ... حالا انتظار داری من یه سال دیگه هم بمونم؟

- آخه راه دیگه ای نداری! بابای تو خیلی غد و یه دنده اس. عمراً اجازه نمی ده. من می دونم حتی اگه اجازه هم بده خونتو تو شیشه می کنه. نمی ذاره اونور آب یه آب خوش از گلوی تو پایین بره.

- من از اونم غدتر و یه دنده ترم. دختر خودشم! در ضمن اونش مهم نیست. من فقط پام برسه اونور ... بقیه اشو خودم می تونم درست کنم.

پاسپورتتو گرفتی؟ -

پارسال که می خواستیم بریم ترکیه گرفتم. با بابا مشترک بودم ولی چون هجده سالم تموم شده بود مجبور شدم جداش کنم. -

شبنم با هیجان گفت:

وای گفتی هجده سالت تموم شده یاد تولدت افتادم ... کی بود؟ -

چپ چپ نگاش کردم که گفت:

چیه؟ -

اولا که این وسط چه ربطی داشت؟ به قول معروف کار بد صدادار چه ربطی داره به شقیقه؟ دوما توی قزمیت تولد دوستتو نمی دونی کیه؟ -

نیشش باز شد و گفت:

بیست و شش اسفند ... درسته؟ -

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

بله. -

تولد می گیری؟ تولد پارسالت خیلی خوش گذشت! -

آره میگیرم. شما پسر ندیده ها بایدم با دیدن اون همه پسر تو تولد من ذوق مرگ بشین. -

خداییش ترسا من موندم با اون همه پسر خوشگل و نانازی که تو فامیل شمان تو چرا تا حالا دست به کار نشدی و یکیشونو تور نکردی. -

نیازی به تور کردن نداره. همه اشون توی تور هستن. -

- خب پس بجن...

یه دفعه مثل انسان های برق گرفته ساکت شد. با تعجب گفتم:

- شبنم چت شد یهو؟ برق گرفتت؟

- به خدا که راهش همینه ترسا!

- راه چی؟

- راه رفتنت اونور آب ...

فقط نگاش کردم. سر از حرفاش در نمی آوردم. بنفشه هم با تعجب نگاش کرد و گفت:

- نکنه منظورت اینه که ...

- آره چرا که نه؟ به خدا راهش همینه.

کلافه داد زدم:

- دِ یکیتون اون زبونو تو حلقش بچرخونه و بگه چی تو فکرتونه؟

بنفشه نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- هیچی به نظر من اصلا گفتن نداره چون تو زیر بار نمی ری. هر چند که راه خوبیه.

دستم را زیر چانه بنفشه گذاشتم و گفتم:

- بنفشه ... من برای رفتن اونور هر کاری می کنم! هر کاری! پس بگین.

بنفشه شانه بالا انداخت و رو به شبنم گفت:

- خودت بگو ... من جرئت ندارم.

اینبار نگاهم به سمت شبنم که با نگاهی مشتاق به من خیره شده بود کشیده شد.

بعد از چند لحظه زل زدن به من بالاخره دهان گشود و گفت:

- راهش تو شووره!

بر و بر نگاهش کردم. بنفشه پوزخندی زد و گفت:

- می گم فایده نداره ... نگاش کن عین بزبز قندی شد ... الان تا چند لحظه دیگه هم عین آتشفشان می پکه ترکه هاش می خوره تو پوز من و تو ...

سری تکان دادم و گفتم:

- نه جدی من متوجه نشدم ... راهش تو شوهره؟ یعنی چی؟

بنفشه نفس پر صدایی کشید و گفت:

- یعنی اینکه زحمت می کشین می رین شوهر می کنین. اونوقت بابات راحت می ذاره بری ... چرا؟ چون دیگه اختیارت دست یه نفر دیگه است.

چند لحظه به قیافه های چشمک زن بنفشه و شبنم خیره خیره نگاه کردم و سپس به طور ناگهانی منفجر شدم. البته نه از خشم بلکه از خنده. چنان زدم زیر خنده که بنفشه و شبنم پریدند بالا ... اینقدر خندیدم که صندلی از زیر پایم در رفت و ولو شدم کف زمین. با دیدن این صحنه شبنم و بنفشه هم خنده شان گرفت و زدند زیر خنده. هر سه به قدری خندیدیم که بی حال شدیم. کم کم خنده ام تبدیل به لبخند شد و آرام گرفتم شبنم و بنفشه هم همینطور. بنفشه با ته مانده لبخندش گفت:

- حقت بود! چرا بیخود عین دیوونه ها می خندی؟ حالا خنده ما دلیل داشت ولی علت خندیدن تو چی بود؟

- حرفتون برام خیلی عجیب غریب بود ... یه لحظه تصور کردم که دارم شوهر می کنم! همین منو به خنده انداخت.

- خنده داشت؟ آخه دختر کجای شوهر کردن خنده داره؟ من از خدامه یکی بیاد منو بگیره! اونوقت این ...

:اخم کردم و گفتم

بنفشه سوگند منو یادت رفته؟ -

:بنفشه هم اخم کرد و گفت

... خاک تو سرت کنم اگه به خاطر یه سوگند -

فقط به خاطر اون نیست. خودت هم می دونی که من از همون وقت که به سن بلوغ رسیدم حس کردم که - .نسبت به جنس مخالف هیچ کششی ندارم ... اون سوگند هم به خاطر همین بود

:شبنم با منگی پرسید

چه سوگندی؟ -

:بنفشه گفت

یه بار این گور تو گوری سوزن کرد نوک انگشتش و بعد هم گوشه دفتر خاطرات مشترکمونو انگشت زد - زیرش هم نوشت سوگند به وفاداری که من تا آخر عمرم به تنهایی خودم وفادار خواهم ماند. هیچ وقت !اجازه نخواهم داد هیچ مردی پا به حریم تنهایی ام گذاشته و آن را در هم بشکند

:شبنم خندید و گفت

!جونم کتابی -

:بنفشه هم خندید و گفت

.همینو بگو ...خودمم اون روز اینقدر بهش خندیدم -

.حالا از این حرفا بگذریم ... به خدا ترسا راهش فقط همینه -

:زدم پس کله اش و گفتم

آخه اینم حرفه که تو می زنی؟ من می خوام از ایران برم چون می خوام دیگه اسیر بابام نباشم. اونوقت تو می گی شوهر کنم؟ خیلی ببخشیدا ولی من بابامو ترجیح می دم حداقل دیگه می دونم که اسارتم دائمی نیست. سی سالو که رد کنم دیگه آزاد می شم. ولی اون مرتیکه رو چه جوری می تونم کله کنم؟ -

... اشتباهت همینجاست دیگه! من که نمی گم بیا برو دائمی زن یکی شو که -

جیغ زدم:

گاله تو ببند شبنم! من بیام برم صیغه بشم؟ مگه فاحشه ام؟ -

اوییییی حرف دهنتو بفهما! فاحشه ها صیغه نمی شن همین جوری راحت حال می کنن! اولاً ... دوماً کی گفت صیغه؟!!! البته اونش دیگه به خودت مربوطه که دائمی باشه یا موقت. ولی تو زن یه نفر بشو که میخواد بره اونور آب یه پولیم بهش بده. اونم تو رو می بره اونور و بعد از هم جدا می شین به همین راحتی! یا یه نفرو پیدا کن که به شکل صوری با تو ازدواج کنه بعدش تا رفتین اونور ازش جدا شو. یه پولیم بهش بده. اونم بر می گرده به همین راحتی! -

چرت و پرت می گیا! می دونی این کار یعنی چی؟ اول از همه دارم به اعتماد بابام خیانت می کنم. دوما دارم خودمو زیر سوال می برم. بعدشم این کار یه ریسکه از کجا معلوم که طرف راضی بشه منو طلاق بده؟ اگه دبه در آورد چه خاکی تو سرم کنم؟ -

دیگه اونش به خودت بستگی داره. باید یه جوری شرط و شروط بذاری که نه سیخ بسوزه نه کباب -

از جا بلند شدم و در حالی که نفس عمیقی می کشیدم گفتم:

نه این کار شدنی نیست ... از فکرش بیاین بیرون ... باید بریم دنبال یه راه بهتر. -

بنفشه سری تکان داد و گفت:

می دونستم قبول نمی کنی. ولی اینو هم بدون که بابای تو تحت هیچ شرایطی دیگه ای راضی نمی شه. -

همینطور که داشتم از پله های زیر زمین بالا می رفتم گفتم:

.مهم نیست! راضی نشه. بهتر از این کاره -

شب بود. بنفشه و شبنم رفته بودن. تنها نشسته بودم جلوی لب تابو الکی چت می کردم. کاری جز چت کردن و تلویزیون نگاه کردن نداشتم. پسره عکسشو گذاشته بود گوشه صفحه. شبیه میمون بود من نمی دونم با چه اعتماد به نفسی این عکسو گذاشته! نوشت:

plz؟ می دی asl عزیزم -

... شما اول -

the سیامک 26 -

زیر لب گفتم:

!حقا که سیایی -

نوشتم:

teh رز 28 -

سنمو بالاتر گفتم که دمشو بذاره روی کولشو بره. خوشم نیومده بود ازش ولی با اینحال نمی دونم چرا داشتم جوابشو می دادم. نوشت:

او عزیزم از من بزرگتری -

آره ببخشید که دو سال زود به دنیا اومدم. دوست داری برم توی فیریزر تو بری توی زودپز؟ -

نکنی این کارو خوشگل خانوم -

تو مگه منو دیدی که می گی خوشگل خانوم اولا ... دوما چرا اینکارو نکنم؟ برای نجات جون تو هم که شده باید این کارو بکنم.

نجات جون من؟ -

آره عزیز دلم می ترسم افسردگی بگیری خودکشی کنی خونت بیفته گردنم. -

اسمایل خنده گذاشت و نوشت:

شیطون خانوم ... من اصلا با بزرگتر بودن تو مشکلی ندارم تو چطور؟ -

نه چه مشکلی؟ توام جای پسرم ... -

(خنده)

یعنی دو سالت بوده منو زاییدی؟ -

آره اونموقع علم هنوز پیشرفت نکرده بود. -

قربون این علم که توی شهر شما انگار داره برعکس پیشرفت می کنه. -

اینبار نوبت من بود که اسمایل خنده بذارم نوشت:

دانشجویی؟ -

آهی کشیدم و گفتم:

نه دیگه از ما گذشته -

تموم کردی؟ -

آره ... -

چی خوندی؟ -

... پزشکی -

-WOW

چیه هنگ کردی؟ -

!پس من دارم با یه خانوم دکتر چت می کنم -

:چقدر اوسکول بود! آخه دکتر وقت چت کردن داره مرتیکه نفهم چلمنگ؟! نوشتم

!آره تخصص زنان و زایمان -

!چه تخصص شیرینی -

:مرتیکه هیز! نوشتم

واسه آقایون شیرین تره تا خانوما -

.شنیدم دیگه این تخصصو به آقایون نمی دن -

:اومدم بگم جدی؟! دیدم سه می شه. الکی نوشتم

آره -

می تونی یه لطفی به من بکنی؟ -

چه لطفی؟ -

!می ترسم بگم بگی چه پروئه! هنوز هیچی نشده چه انتظارا داره -

... بگو می شنوم -

راستش من یه دوستی دارم که تازگی با دوست دخترش به هم زده ... ولی دختره ول نش نیست. چون -

.بالاخره بینشون یه اتفاقایی افتاده و حالا دختره دیگه دختر نیست

من چی فکر م یکردم چی شد! گفتم حالا پیشنهاد بی شرمانه می ده بهم یه ذره سر کارش می ذارم. ولی با این حال رادارام روشن شد و با کنجکاوی و نیش باز گفتم:

- خب ...

- حالا میخواستم اگه تو میتونی یه کاری برای این دختره بکنی بلکه دیگه دست از سر دوست من برداره ..

- منظورت اینه که هایمنشو ترمیم کنم؟

حالا خوبه اسم علمیشو می دونستم که یه ذره کلاس بذارم. اونم انگار یه چیزایی حالیش بود که گفت:

- آره ... آره می تونی؟

- معلومه که می تونم ... با این که غیر قانونیه ولی شمایی دیگه کاریش نمی شه کرد.

- وای واقعاً نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم! از خجالتت در میایم.

!!!!اوه اوه دو نفره هم می خوان از خجالتم در بیان

- خواهش می کنم نیازی به جبران نیست

- خانومی! حالا می شه آدرس مطبتو بدی؟ کی بیایم؟

- مطب که نمی شه باید بیاریش خونه ام. چون توی مطب دستم باز نیست

- آهان آره راست می گی. باشه ... باشه ... آدرس خونه تونو با تاریخی که می تونی بگو.

داشتم از زرو خنده جیش میکردم به خودم. پسره ابله احمق! یه آدرس الکی گفتم و گفتم پس فردا ساعت 5 صبح بیان که نگهبان ساختمونم خواب باشه. پسره بیچاره کلی تشکر کرد و خداحافظی کرد رفت. در لبتابو بستم و در حالی که هنوزم می خندیدم گفتم:

- حقته! هم حق تو که اینقدر خنگ و خلی که به 4 تا کلمه حرف تو چت اعتماد می کنی. هم حق دوستته که اون دخترو بدبخت کرده و حالا می خواد ولش کن. هم حق اون دختره اس که اینقدر شل بوده و گذاشته

اون پسره این بلا رو سرش بیاره. همتون که زابراه شدین اونوقت می فهمین یه من ماست چقدر کره داره. با صدایی که از پایین اومد از اتاق خارج شدم و دیدم بابا اومده. باهاش قهر بودم. حق نداشت روی من دست بلند کنه. با اینحال رفتم پایین هنوز کارم بهش گیر بود.

بابا کنار عزیز جون نشسته بود و مشغول گپ زدن بودن. با دیدن من گل لبخند روی لبهای هر دو شکفت. زیر لب سلامی زمزمه کرد و رو به عزیز جون گفتم:

- گشنمه عزیز جون ... روده ام دیگه داره منو می خوره! کی شام می دی بهمون؟

- قربون اون معده ات برم من مادر ... یه چیکه صبر کن تا بابات چاییشو بخوره بعد شامو می کشم.

بابا گفت:

- من خوردم عزیز ... شامو بکش که این عزیز دل بابا گشنه نمونه.

پاچه خوار! تازه رفته فکر کرده دیده چه کاری کرده حالا می خواد دل منو به دست بیاره. عزیز از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. بابا دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- نبینم عروسک بابا چشماش غمگین باشه.

جوابی ندادم. پامو روی اون پا انداختم و با ناخن بلند شست پام روی شیشه میز ضرب گرفتم. بابا که دید جواب نمی دم گفت:

- قهری بابا؟

- ....

- ته تغاری؟!

- ...

بابا خم شد و از زیر میز بسته ای رو خاج کرد و گفت:

- خیلی خب حالا که باهام حرف نمی زنی منم این کادوی خوشگلو بهت نمی دم.

اه انگار داشت بچه خر می کرد! اونم با یه آبنبات! خواستم از جا بلند شم و پیش عزیز برم که دستمو گرفتم و گفت:

- بگم ببخشید کفایت می کنه؟

توی چشماش نگاه کردم با یه دنیا کینه و گفتم:

- بار اولت بود بابا!

- عصبیم کردی!

- هر کاری هم که می کردم ... یادم نمی یاد روی آتوسا دست بلند کرده باشی ... با اون گندی که بالا آورد.

- اون مریض بود نیاز به کمک داشت نه کتک!

- منم دیشب دست کمک به طرفتون دراز کردم.

- و من هم بهت کمک کردم. دوست ندارم بذارم بری ... چون می دونم چی در انتظارته ...

- من اگه کاره ای بودم همین طرف صد تا کار کرده بودم تا حالا ... آتوسا قبل از رفتنش اینجا دوست پسر داشت! یادتون که نرفته.

بابا سرشو زیر انداخت و گفت:

- آتوسا شوهر کرده! اینو بفهم .... دیگه حق نداری از این حرفا در موردش بزنی. یه وقت به گوش مانی می رسه.

- مانی خودش همه چیو می دونه.

- در هر صورت ...

.بابا من کاری به این کارا ندارم ... بذار من برم. شما هم ماهی یه بار بیا به من سر بزن -

:خندید و گفت

این حرفت منطقیه به نظر خودت؟ -

:از خنده بابا شیر شدم. خودمو کشیدم کنارش و در حالی که دست می انداختم دور گردنش گفتم

بابا تو رو خدا ... خودت می دونی که من از هر چی که خلاف باشه بیزارم. محاله اونور که رفتم اصل -
.خودمو فراموش کنم. بابا به خدا فقط می خوام دکتر بشم

:بابا که عصبی شده بود گفت

!محاله ترسا ... اینقدر اصرار نکن! وقتی گفتم نه ... یعنی نه -

:از جا برخاستم و با خشم گفتم

!لعنتی -

:خواستم به اتاق بروم که عزیز صدا زد

... ترسا بدو شام -

اینقدر گرسنه بودم که دیدم طاقت قهر کردن با شکمم را ندارم. راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم و
:پشت میز نشستم. خیلی عنق غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم. کمی که در سکوت سپری شد بابا گفت

... راستی ترسا یادت باشه فردا بری شرکت مانی -

:دست از خوردن کشیدم و گفتم

اونجا برای چی؟ -

.یه چک نوشتم که باید ببری بدی به مانی ... بعدش هم برو خونه آتوسا برای شام دعوتمون کردن -

خونواده مانی هم هستن؟ -

نمی دونم شاید ... برای چی؟ -

... همین جوری -

دوباره مشغول خوردن شامم شدم. تا به حال نشده بود ما به خانه آتوسا برویم و خانواده شوهرش نباشن. یه جورایی می خواست فرق نذاره. مانی یه برادر بیست و نه ساله به اسم نیما و یه خواهر 24 ساله به اسم مانیا داشت. آبم با خواهرش توی یه جوب نمی رفت ولی داداشش باحال بود. خوشم می یومد باهاش کل کل کنم. شامم رو خوردم و بعد از تشکر از عزیز و بوسیدن گونه اش به اتاقم برگشتم. عزیز بیچاره چقدر زحمت می کشید. ولی برای اینکه زنی وارد زندگی تنها پسرش نشود و نامادری بالای سر نوه عزیزش نیاید از هیچ کمکی فرو گذار نمی کرد. من هم که می دانستم دلیل تمام زحمت هایش راحتی من است بیش از پیش نسبت بهش احساس احترام و محبت پیدا می کردم. خلاصه که آن شب اینقدر فکر کردم مخم هنگ کرد. .آخر هم با سر درد خوابم برد

جلوی ساختمان بلند شرکت مانی ایستادم. اووه کی می ره این همه راهو! بار اولی بود که می یومدم شرکتش. هیچ وقت دوست نداشتم پامو توی محیط های مردونه بذارم. می دونستم که شرکت مانی هم تمام کارکنانش مرد هستن. حتی منشیش! خوش به حال آتوسا با این شوهرش! هیچ وقت خیالش ناراحت نمی شد که شوهرش با منشیش بریزه رو هم یا اینکه کارمندای شرکت براش عشوه شتری بیان و ... از پله ها بالا رفتم و جلوی آسانسور ایستادم. دفتر مانی طبقه چهارم بود. از آسانسور که اومدم بیرون جلوی در قهوه ای .رنگی که روش نوشته شده بود : دفتر مدیر کل , مدیر عامل , و معاونان ایستادم

به به! کجا هم قرار بود برم. قاطی رئیس روسا. نگاهی به ظاهر خودم کردم. مانتوی قهوه ای ... شلوار کتون مشکی شال قهوه ای کیف و کفش قهوه ای! می دونستم که تیپم مقبوله. دستم را روی زنگ گذاشتم و :فشردم. چیزی طول نکشید که پیرمرد مو سفیدی در را گشود و با دیدن من گفت

بفرمایید ؟ -

:پرو پرو گفتم

می تونم بیام تو؟ -

با کی کار دارین؟ -

... با آقای مانی ستوده -

!وقت قبلی دارین؟ -

:اه! انگار وزیرو می خوام ببینم! این کیه دیگه؟ منشیشه؟ گفتم

... نخیر -

:در حالی که داشت درو می بست گفت

.شرمنده خانم ... بدون وقت قبلی نمی شه -

: !قبل از اینکه در بسته بشه جیغم رفت راه هوا

!!! چرا درو می بندی؟ مانیییییییییییی .... مانیییییییییی کجایی؟ پاشو بیا دم در ببینم! اوی مانیییییییی - این الان درو می بنده منم می رماااا .... مانیییییییییییییییی یییی

پیرمرد بیچاره از عکس العمل من مات و مبهوت بین در و دیوار خشک شده بود. نمی دونست داشت چی کار می کرد! چیزی طول نکشید که سه مرد اومدن جلوی در! جونم مرد!!!!! چه مردایی هم بودن ... یکیشون که مانی بود شوهر خواهر گل خودم. ولی اون دو تا رو نمی شناختم که از قضا هر دو نفر با دهان باز به من و :دیوونه بازیم خیره شده بودن. با دیدن مانی که مبهوت مانده بود گفتم

.مانی این نمی ذاره من بیام تو ... چک ددی رو برات آوردم -

مانی با اینکه به دیوونه بازیهای من عادت داشت ولی هنوز هم توی شوک بود. با دیدن قیافه اش دوباره :جیغم بلند شد

مانیییییییییییییی مردم گرما! می رم چکو واسه خودم خرج می کنماااااااا می ذاری بیام تو یا نه؟ -

:مانی تکونی خورد و خنده اش گرفت

تویی زلزله؟ -

په نه په ... بعد دو ساعت می گه تویی؟ روح مادربزرگمه اومده شوهر نوه اشو ببینه که ببینه مقبول هست یا نه .... ولی با این گیج بازی تو کاملا ازت نا امید شدم نه نه ... من رفتم به خدا سپردمت. -

:مانی با خنده دستم را گرفت و گفت

... بیا تو ببینم -

:سپس رو به پیرمرد و آن دو مرد جنتلمن ترسا کش گفت

این ترساست خواهر زن زلزله من ... حالش اینجوریه اگه کسی برخلاف میلش حرفی بزنه جیغش می ره بالا. -

:خندیدم و رو به مردا گفتم

با اینکه نمی شناسمتون ولی خوشبختم. -

:یکی از اونا زود خودشو جمع و جور کرد و دستشو گرفت به طرف من و گفت

... نوید فراهان هستم و از آشنایی با شما کاملا خوشبختم -

چپ چپ نگاه به دستش کردم که زود خودشو جمع و جور کرد و قدمی عقب رفت اون یکی جلو اومد ولی :جرئت نکرد دستشو جلو بیاره و گفت

... منم احسان کیانی هستم ... معاون شرکت -

:برای احسان سری به نشانه آشنایی تکان دادم و رو به نوید با پرویی پرسیدم

شما چی کاره بودی؟ -

:نوید که از روی مثل سنگ پای قزوین من جا خورده بود گفت

... من مدیر عامل هستم -

:رو به مانی که گوشه ای ایستاده بود و شوی خنده دار من را تماشا می کرد و می خندید گفتم

واااااااااااا مگه تو مدیر شرکت نیستی؟ -

:مانی در میان خنده گفت

... من مدیر کل هستم ترسا خانوم -

... کاش عقل کل بودی جا مدیر کل -

:مانی با خنده مرا دعوت به نشستن کرد و رو به آن پیرمرد گفت

... عمو قاسم بی زحمت برای ترسا خانومی یه لیوان شربت آلبالو بیار ... گرما زده شده -

نههههههههههههه -

:همه با تعجب به من نگاه کردن و من با خنده و ناز گفتم

.خو شربت آلبالو دوست نمی دارم ... آب پرتغال می خوام -

هر چهار مرد هم خنده اشان گرفته بود هم مطمئنا در ذهنشان می گفتند چه دختر لوسی ... عمو قاسم چشمی گفت و رفت که برای من آب پرتغال بیاره. مانی کنارم نشست و در کمال تعجب احسان و نوید هم :نشستند . مانی هم از کار آنها خنده اش گرفت و رو به من سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت

خب خواهر زن عزیز چکو آوردی برام؟ -

بله ولی مانی جون نصف نصف ... توی این گرما پدرم دراومد تا اومدم اینجا ... تازه اونم با متروووو لای یه عالمه آدم بو گندوی چندش .... اه اه اه ... یادم می افته حالم بد می شه.

هان چیه ؟ بابات ماشین نداد بهت؟ -

نخیر این بابای ما هر چند وقت یه بار یه چیزی مثل خر می ره تو رخت خوابش گازش می گیره. دیشبم از اون شبا بود قبل از خوابش از ترس اینکه من صبح ماشینو بردارم سوئیچو دو در کرد. صبحم کلی با سیم میمای ماشین ور رفتم بلکه روشن بشه ولی نشد که نشد که نشد.

آخی ... -

نگاهی به سرتاپای مانی در آن کت و شلوار خوش دوخت کردم و گفتم:

بزنم به تخته چه جیگری شده مانی! روز به روز عین قالی کرمون رو می آی! -

از اثرات هم نشینی با خواهرته ترسا جان ...نمی ترسی با من اینجوری حرف می زنی؟ آتوسا دون به دون موهاتو می کنه ها ... -

وا! چه خسیس! مگه چیه؟ شوهر خواهرمی دوست دارم ازت بتعریفم ... -

لطف داری خانوم گل .... -

عمو قاسم با چهار لیوان آب پرتغال برگشت و سینی را اول از همه جلوی من گرفت. من هم با پرویی جای یک لیوان دو لیوان برداشتم. اولی را یک نفس سر کشیدم و لیوانش را دوبار توی سینی گذاشتم دومی را هم دستم گرفتم تا ذره ذره بخورم. عمو قاسم با تعجب به من نگاه می کرد ولی مانی غش غش می خندید. احسان و نوید هم به زور جلوی خودشان را گرفته بودند که نخندند. از دیدن قیافه های سرخ شده شان خنده ام گرفت و گفتم:

بخندیدن بابا ... حالا می پکین ... -

این را که گفتم هر دو ترکیدند . نوید در میان خنده گفت:

... تا حالا دختری مثل شما ندیده بودم -

... برای اینکه من یه دونه ام -

: احسان گفت

واقعاً -

نگاهم به انگشت حلقه احسان افتاد و دیدم که حلقه در دستش است. پس زن داشت! ولی نوید مشخص بود که مجرد است. سر و گوشش هم بیشتر می جنبید. چک را از کیفم در آوردم و به دست مانی دادم و گفتم:

... خب مانی جون من دیگه می رم خونه -

مگه قرار نیست امشب خونه ما باشین؟ -

.می رم خونه آماده می شم و بعد می یام -

... خب اگه کاری نداری بمون دو ساعت دیگه با هم می ریم خونه -

نهههه می خوام برم خونه خودمو تزئین کنم ... شب جلوی اون داداش چلغوزت کم و کسری نداشته باشم. -

مانی فقط می خندید و چیزی نمی گفت. احسان و نوید هم دیگر آزادانه می خندیدند. از جا برخاستم و گفتم:

.خیلی خب ... من رفتم دیگه شماها هم حتما یه دشوری برین که خدایی ناکرده خودتونو نجس نکنین -

.دوباره صدای شلیک خنده بلند شد و من در حالیکه لبخند می زدم از در شرکت مانی بیرون رفتم

جلوی در خانه آتوسا که خانه ای ویلایی و بزرگ بود از تاکسی با عزیز جون پیاده شدیم. دستی به مانتویم کشیدم و به طرف زنگ رفتم. عزیز پول تاکسی را داد و کنار من ایستاد. زنگ را فشردم و چیزی طول نکشید که در باز شد. بدون اینکه منتظر عزیز بمانم پریدم تو ... پرادوی مشکی نیما هم در کنار بی ام و مانی

پارک شده بود و من مطمئن شدم که او هم حضور دارد. حیاط بزرگ و پر دار و درختشان را سریع طی کردم و به در شیشه ای رسیدم. در کمال تعجب متوجه شدم که نیما پشت شیشه ها ایستاده و به من زل زده و در آرامش چایی می نوشد. وقتی فهمید متوجه نگاهش شده ام سری تکان داد و عقب رفت. در را باز کردم و گفتم:

- سلام بر همگی! من اومدم.

مادر مانی و نیما – تهمینه جون- که زن خوش سیما و مهربانی بود از جا برخاست و در حالی که به رویم آغوش می گشود گفت:

- خوش اومدی دختر گلم ...

در بغل مهربانش فرو رفتم و لحظاتی باقی ماندم. چقدر دلم می خواست مادرم زنده بود اینچنین بغلم می کرد. خود او هم فهمیده بود چه حالی دارم که محکم منو توی بغلش گرفته بود و می فشرد. شالم از سرم افتاده بود سر شانه ام و تهمینه جون به نرمی موهایم را نوازش می کرد. صدای اعتراض نیما بلند شد:

- اووه مامان! چند ساله ندیدیش؟ حالا فکر می کنه چه تحوه ای هم هست! همین کارا رو می کنین که هی برامون طاقچه بالا می ذاره دیگه ... اصلا شده یه بار افتخار بده بیاد خونه مون؟

از بغل تهمینه جون اومدم بیرون و در حالی که چپ چپ به مانی نگاه می کردم گفتم:

- تا وقتی یه عزب اوقلی عین تو توی اون خونه راه می ره من پامم اونجا نمی ذارم!

- اهان! واقعاً چه دلیل خوبی ... شاید من بخوام تا آخر عمر یالغوز بمونم اونوقت توام هیچ وقت نمی یای اونجا؟

بدون اینکه جواب نیما رو بدم مشغول سلام و احوالپرسی با بقیه شدم. نیما هم لم داد روی مبل و با چشمانش مشغول کاویدن من از نوک انگشت پا تا فرق سرم شد. از خودم مطمئن بودم سارافون مشکی رنگی پوشیده بودم با بلوز مشکی. و گردنبند مرواریدم را هم دور گردنم بسته بودم. نیما به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

- ... بیا بشین اینجا ببینمت وروجک

- دیدن دارم؟

- !معلومه که داری

با خنده نشستم و کنارش و در حالی که از ظرف میوه ای که آتوسا جلویم گرفته بود یک پرتغال بر می داشتم گفتم:

- چه می کنی با دانشجوهای دخملت آقای دکتر؟

نیما استاد دانشگاه آزاد بود ... تازه یک سال بود که دکترایش را گرفته بود و از همان سال هم در دانشگاه استخدام شده بود و شده بود سوژه من برای خنده. نیما دماغم را فشار داد (این کار عادتش بود) و گفت:

- ... اینقدر شیطون نباش ... یه ساله مخ منو تیلید کردی با این حرفات

- خب مگه دروغ می گم ... همه می دونن اکثر دانشجوهای دختر دانشگاه آزاد هلو هستن ... حالا من نمی دونم تو چته که چشمت یکی از این هلو ها رو نمی گیره.

نیما با شیطنت گفت:

- فعلا که چشم همه اون هلوها منو گرفته ... کم الکی نیست! استاد بیست و هشت ساله اونم به این خوش تیپی و خوشگلی!

- اووووه کی می ره این همه راهو؟! بذار یکی دیگه برات در نوشابه باز کنه.

- تو که باز نمی کنی مجبورم خودم باز کنم ... راستی شنیدم بازم دانشگاه قبول نشدی.

با اینکه بی منظور این حرف را زد ولی ناراحت شدم و اخم هایم در هم شد. نیما سریع فهمید. دستش را زیر چانه ام گذاشت و گفت:

- ناراحت شدی خانومی؟

نمیا ... من خنگ نیستم!-

چشمان درشت خاکستری اش را گرد کرد و گفت:

من کی گفتم تو خنگی عزیزم؟ من غلط بکنم تو خیلی هم باهوشی ... من فقط تعجب کردم که با رتبه 3000 چیزی قبول نشدی. حالا هم طوری نشده که عوضش می یای دانشگاه خودمون می شی شاگرد سوگولی خودم.-

... نمی خوام ... نیما -

جونم؟ -

... با بابام حرف بزن -

نیما لحظاتی با تعجب نگام کرد و سپس گفت:

در مورد چی؟ -

از خنگیش لجم گرفت و با غیض گفتم:

... در مورد ازدواج با من -

هان؟!!! -

درد بگیری نیما که اینقدر خنگول تشریف داری!-

خب من نمی فهمم باید در مورد چی با بابات حرف بزنم؟ -

... نیما من می خوام برم -

کجا؟ -

می خوام برم کانادا برای ادامه تحصیل ولی بابام نمی ذاره ... مرغش یه پا داره سفت و سخت می گه نه - .که نه

... خب لابد دلیلی داره -

نمی تونستم بهش بگم به خاطر اتوساست. چون نمی دونستم مانی چیزی در مورد گذشته آتوسا به خونواده :اش گفته یا نه؟ از این رو گفتم

می ترسه من برم اونور غرب زده بشم یا چه میدونم ... بوریچی های اونور از راه به درم کنن ... از همین - !دلیلای مسخره

:خندید و گفت

.اینا دلیل مسخره نیست دختر خانوم ... از نگرانی یه پدر عاشق سرچشمه می گیره -

نیما تو منو می شناسی ... من همچین دختری ام؟ -

.نه ولی شاید جو زده بشی -

.گمشو ... منو باش از کی کمک می خوام -

تو باز یادت رفت نه سال از من کوچیک تری؟ -

... خودت نمی ذاری آخه -

.شاید بشه یه کاری کرد -

:با خوشحالی گفتم

!!!چه کاری؟ -

:از جا برخاستم ودر حالی که به سمت نیما دستشویی می رفت گفت

- اونشو دیگه بعدا ها بهت می گم. الان چه عجله ای داری برای رفتن.

داد زدم:

- دیر می شه به خدا نیماااااااااااااااا.

مانی جای برادرش نشست و گفت:

- واسه چی دیر می شه؟ چرا هوار می زنی؟ باز این نیما سر به سرت گذاشت؟

- دق می ده این آخر منو ... من نمی دونم چرا همه پسرا دوست دارن دخترا رو بذارن توی خماری و بعدش از جلز ولز کردنشون حال کنن.

- بقیه پسرا رو نمی دونم ولی نیما از بچگی عادتش بوده ... حالا چی می گفتین.

نمی خواستم حالا چیزی در این مورد بداند از این رو گفتم:

- ... طبق معمول چرت و پرت

آتوسا که با آن بلوز شیک بنفش رنگ و شلوار چسبان نقره ای کلی خواستنی شده بود آن طرف نشست و در حالی که دستم را می فشرد گفت:

- آبجی کوچولوی خودم چطوره؟

صدای آتوسا یک دنیا آرامش در خود نهفته داشت. خدایی صدایش جذاب و گیرا بود. از لحاظ چهره هم به اندازه یک آسمان با من تفاوت داشت. چشم و ابروی کشیده مشکی رنگ داشت با بینی کوچولوی سربالا و لب و دهان غنچه و سرخ ... برعکس من که همه چیزم ته رنگ سبز داشت ... دستش را فشردم و گفتم:

- من که خوبم ... تو ولی انگار بهتری ... هیچ یادی از من و عزیز و بابا نمی کنی. فکر نمی کردم اینقدر شوهری باشی!

مانی خندید و آتوسا چشم غره ای رفت و گفت:

- بی تربیت ... جلوی مانی اینجوری می گی باورش می شه !!!.

- منم می گم که باورش بشه ... راستی آتوسا چقدر این شلوارت خوشگله ... از کجا خریدی؟

- مانی برام از ایتالیا آورده ...

چپ چپ به مانی نگاه کردم و گفتم:

- به من لبخند ژوکوند تحویل نده ها ... مگه نگفتم هر چی برای آتوسا آوردی باید برای منم بیاری؟ هان ؟ گفتم یا نگفتم؟

مانی دستانش را به نشانه تسلیم بالای سرش برد و گفت:

- منو عفو کن خواهر زن جان. آخه لنگه این شلوارو منتها رنگ طلائیشو نیما از همون بوتیک برات خرید که به عنوان سوغاتی بهت بده. فکر می کردم تا حالا دیگه داده.

با اخم به در دستشویی نگاه کردم و گفتم:

- گوشتو دادی دست گربه؟ حالا چی می شد خودت برام می آوردی؟ این بین یه گله دختره تا حالا لابد یکیشون هاپولیش کرده رفته ...

- نه بابا نیما اهل این حرفا نیست.

- آره والا آخه پسر پیغمبره نیما خان ..

نیما از پشت سرم گفت:

- کسی منو صدا کرد؟

مانی گفت:

- ذکر خیرت بود ...

خب خدا رو شکر که ذکر خیرم بوده نه شرم ... شما برای چی نشستین اینجا؟ پاشین ببینم دو دقیقه رفتیم - مضطراح و بیایم جامونو گرفتین؟

... خوش گذشت نیما جان؟ خسته نباشی -

:نیما با خنده سر جای مانی که تازه بلند شده بود نشست و گفت

... وروجک -

:خیاری از داخل ظرف میوه برداشتم و در حالی که خرچ خرچ می جویدم گفتم

.... نمی خوای بگی راه حلت چیه؟ من کلی فکر کردم تا حالا نیما هیچ راهی به دهنم نمی رسه -

. زیاد فکرتو مشغول نکن ... راه حلمو وقتی بهت می گم که مطمئن بشم عملیه -

کی؟ -

... به زودی زود -

... باشه می دونم اونقدر سرتقی که خودمو هم بکشم نم پس نمی دی -

... په نه په ... نم هم پس می دم که تو برام دست بگیری بگی نیما شاشو -

:غش غش خندیدم وگفتم

... آباجی عنقوت کجاست؟ نمی بینمش -

... نیومد -

اوا چرا؟ -

... درس داشت -

:برای اولین بار با حسرت گفتم

- خوش به حالش ...

مانیا دانشجوی کارشناسی ارشد بود و من همیشه به دانشجو بودنش غبطه میخوردم. نیما با یک دستش دست سمت راستم را گرفت و با دست دیگرش دماغم را کشید و گفت:

- نبینم وروجک من غصه بخوره ... مطمئن باش توام یه روزی خانوم دکتر می شی و اون روز خیلی هم دیر نیست.

از ته دل گفتم:

- انشالله ...

آن شب شام را در کنار هم خوردیم و بعد از آن همه با هم در حیاط بساط پهن کردیم. نیما و مانی مشغول کشیدن قلیان شدند. تهمینه جون و آتوسا و عزیز جون مشغول گپ زدن با همدیگه بودن و بابا و آقای ستوده هم از کار حرف می زدند. حوصله ام حسابی سر رفته بود. بلند شدم و خورده چوب های کنار دیوار را روی هم چیدم و بلند داد زدم:

- آی مردم کی بنزین و کبریت داره ؟

نیما ادای گریه در آورده و گفت:

- آخه این چه کاریه که می خوای با خودت بکنی؟ خودسوزی که نشد راه ... بذار من باهاش حرف می زنم تا بیاد بگیرتت.

دمپاییمو در آوردمو به طرفش پرت کردم. مانی گفت:

- می خوای چی کار؟

- می خوام چهارشنبه سوری راه بندازم ...

نیما اولین کسی بود که استقبال کرد. از جا بلند شد و گفت:

... ایول منم هستم -

چهار لیتری بنزین را از داخل ماشینش در آورد و مقدار کمی روی چوب ها ریخت و درحالی که کبریتی آتش می زد دست من را کشید و گفت:

... بیا وایسا کنار -

... نترس بابا بادمجون بم آفت نداره -

بادمجون بم بله ... ولی شما بادمجون تهرانی -!

کبرت را روی چوب های انداخت و آتش زبانه کشید. به همین سادگی! دست هم را گرفتیم و با شادی و هیاهو از روی آتش پریدیم. با جیغ می خواندم:

... زردی تو از من .... سرخی من از تو -

کم کم آتوسا و مانی و تهمینه جون و بابا و آقای ستوده هم به جمع ما اضافه شدند. عزیز ترجیح می داد فقط نظاره گر باشد. نیما ضبط ماشینش را روشن کرد و صدای موسیقی تکنو حیاط را پر کرد. خودش هم شروع کرد به رقصیدن دور آتش. ما هم دست می زدیم. خداییش رقص تکنوش حرف نداشت! چنان بیریک می زد و رقص پا می رفت که فک من می افتاد کف حیاط. کم پیش می آمد برقصد ... وقتی رقصش تمام شد همه با هم شروع کردیم به دست زدن. قر توی کمر من هم داشت بالا و پایین می پرید و چقدر دوست داشتم برقصم و فقط منتظر یک بهانه بودم. نیما کنارم آمد و گفت:

.... جمعه که می یاد باهام بیا کوه تا بهت راه حلمو بگم -

با خوشحالی گفتم:

راست می گی؟ -!

صدایش همزمان با آهنگ تند و تیز نانسی بلند شد.

... آره عزیزم -

همین بهانه برای رقصیدنم کافی بود. همیشه اوج شادیم را با رقصیدن تخلیه می کردم. آن لحظه هم با شادی پریدم وسط و شروع کردم به تخلیه قرهای خشک شده کمرم. رقص عربیم حرف نداشت و هنوز کسی نتوانسته بود روی دستم بلند شود ولی زیاد نمی رقصیدم چون به قول عزیز رقصم عشوه اش زیاد بود و هیچ وقت نمی خواستم مردها با نگاه کردن به من تحریک بشن. نیما محو ومات به ماشینش تکیه داده و به من خیره شده بود. حتی دست هم نمی زد ولی آتوسا و مانی و بابا و آقای ستوده و عزیز مشغول دست زدن بودن. کش موهایم را باز کرده و چنان با موهایم دلبری می کردم که ناگهان نیما از جمع خارج شد و سراسیمه به سمت ساختمان دوید! با خودم اینطور فکر کردم که لابد گوشیش زنگ خورده کمی دیگر هم رقصیدم و تمامش کردم. حسابی خسته شده بودم. همگی دوباره روی زیر انداز نشستیم. آتشمان هم خاموش شده بود و دیگر شعله نمی کشید. کمی که گذشت نیما هم به ما پیوست ولی دیگر آن شادابی اولیه را نداشت. تا پاسی از شب همه کنار هم گل گفتیم و گل شنیدیم. ساعت دوازده شب بود که به خاطر خمیازه های مکرر من بالاخره رضایت به رفتن دادیم و برخاستیم. وقتی با نیما خداحافظی می کردم دستم را لحظاتی در میان دستان قوی و مردانه اش نگه داشت و سپس گفت:

... جمعه ساعت شش صبح دم خونه تونم ... منتظرم نذاری -

منتظرتم که بذارم خودش عالمی داره! کم الکی نیست که ! افتخار همراهی با یه دختر خوشگل و تو دلبرو - .رو پیدا کردی

... بر منکرش لعنت خانومی -

حس می کردم نیما عوض شده انگار مثل قبل نبود. ولی برایم چندان اهمیتی نداشت.و فعلا فقط راه حلش . برایم مهم بود. بالاخره خداحافظی کردیم و به سمت خانه به راه افتادیم

پنج شنبه ها هم برای خودش عالمی داشت. دوباره از صبح با شبنم و بنفشه قرار گذاشته بودیم برای رفتن به پاتوق. بابا هم دیگه به پاتوق رفتنای پنج شنبه من عادت کرده بود. برای همین هم گیر نداد و حتی سوئیچ ماشین را به عزیز جون داده بود که به من بدهد. می دونستم که می خواد در دهن منو ببنده. می دونست

که اگه یه ذره دیگه بهم فشار بیاره یهو منفجر می شم و گندش شهرو پر می کنه. یه تیپ جیغ دیگه زدمو ساعت هشت از خونه زدم بیرون. بنفشه و شبنم را هم سوار کردم و با شادی و سر خوشی به سمت پاتوق راه افتادیم. بنفشه گفت:

- چقدر خوشحالم که امشب جیگرو می بینم ....

- بترکی تو که سیری نداری ... آخه واسه چند تا پسر می خوای غش و ضعف کنی؟ بسه دیگه ...

- نه قول می دم این آخریش باشه ...

- ا پس اگه دوباره یه فیلم از گلزار رفت رو پرده و تو خواستی غش کنی من می دونم و تو ...

- خب اون که تو دسترس نیست فعلا می چسبیم به همین که در دسترسه ...

من وسط بحث رفتم و گفتم:

- اسمشم نمی دونی هنوز بیچاره ...

- آره واقعاً ... اون چشم خاکستریه که فربد بود ... اون چشم سبزه بهراد ... اون چشم آبیه آرسام ... ولی این خوشگل شهر غصه ها هنوز اسمشم معلوم نیست ...

- ولی خیلی با شخصیته!

- بله البته اگه تو بذاری ... یهو دیدی با این تابلو بازیات لج پسره رو در میاری و میاد می شوره می ذارتت کنار ...

- غلط کرده ...

- یعنی می میرم برای این احساسات تو ... تا همین حالا داره جون می ده برای پسره بعد یهو می گه غلط کرده ... خره اگه کسیو دوست داری که نباید از دستش ناراحت بشی.

راست می گه عین رابین توی کتاب الهه شرقی ... هی این دختره این پسره رو چزوند اون وقت رابین چی -
!می گفت؟ بمیرم الهی! می گفت من به خودم حق نمی دم از دست تو ناراحت بشم

:بنفشه با غیض گفت

!من کی گفتم عاشقشم؟ فقط ازش خوشم می یاد -

.عشق از همین شروع می شه -

.پاشین جمع کنین کاسه کوزتونو ... من عمرا اگه عاشق بشم ... همین شبنم خر شده بسه دیگه -

:رو به شبنم که اخم هایش در هم شده بود گفتم

... شبنمی سه چهار ساله که با مایی ولی هیچ وقت نگفتی چی شد که عاشق این پسر خاله ات شدی -

:شبنم پوزخندی زد و گفت

... عاشقی که دلیل نداره -

یعنی هیچ ماجرایی نداری؟ -

.چرا اتفاقا ماجرا برای گفتن زیاد دارم -

:بنفشه خیز گرفت و گفت

!خو پ بگو ... منم که مشتاق شنیدن -

:منم با خنده گفتم

!منم حساس -

:شبنم گفت

!قضیه اش مفصله -

بنفشه گفت:

- خواهش می کنم بگو ...

شبنم به رستوران اشاره ای کرد و گفت:

- فعلا که رسیدیم. بذارین بریم تو براتون تعریف می کنم ...

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم و وارد شدیم. میزی که همیشه سر آن می نشستیم خالی بود. بی اراده نگاهم به سمت وسط رستوران کشیده شد. بهراد و آرسام و فربد سر میز نشسته بودند و طبق معمول با نگاهشان داشتند ما را می خوردند. بنفشه با لب و لوچه آویزون گفت:

- نیومده!

شبنم هم خندید و گفت:

- فهمیده تو براش تور پهن کردی

- واه واه دلشم بخواد.

روی صندلی نشستم و گفتم:

- بتمرگین اینقدر قال نکنین. تابلو نیستین شما دیگه بنر شدین!

بنفشه و شبنم با خنده نشستند و بنفشه گفت:

- به درک که نیومده ... برای من چیزی که زیاده پسره! بنال شبنم ببینم این اردلان با تو چی کار کرده؟

شبنم خندید و گفت:

- چه احترامی هم به من گذاشت!

- خیلی خب حالا خانوم دکتر لطفا بفرمایید ...

قبل از اینکه شبنم شروع کنه گارسون اومدو سفارش غذا گرفت. بعد از سفارش دادن من و بنفشه زل زدیم توی دهن شبنم. شبنم هم که متوجه کنجکاوی ما شده بود آهی کشید و گفت:

- از وقتی که خودمو شناختم و تونستم دست چپ و راستمو تشخیص بدم فهمیدم که نسبت به اردلان احساس عجیبی دارم. یعنی زیر بار زور از طرف هیچ کس نمی رفتم ولی اردلان هر چی که می گفت من می گفتم باشه. کتکم می زد صدام در نمی یومد. حرصم می داد اعتراضی نمی کردم و خلاصه ... من از بچگی عاشق بودم. ولی صدام در نمی یومد و هیچ وقت هم نمی خواستم بذارم که اون بفهمه من چقدر دوسش دارم... پونزده سالم بود که یه بار به طور اتفاقی قرار شد با اردلان از خونه مادربزرگم بریم خونه ما ...اولین بار بود که با هم تنها شده بویدم. اردلان اولش اصلا حرفی نمی زد ولی یهو گفت:

- شبنم بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم؟

یهو مات شدم. اردلان بود که از من درخواست می کرد بریم کافی شاپ؟ نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ باید برداشتی می کردم یا نه؟ اینو یادم رفت بگم که اردلان با اینکه خیلی مغرور بود ولی بعضی وقتا نگاهاش خیلی خاص می شد. حس می کردم که اونم نسبت به من بی تفاوت نیست ... برای همینم پیش خودم گفتم شاید می خواد حرفی بزنه. اون موقع اردلان نوزده سالش و سال اول دانشگاه بود. دردسرتون ندم ... رفتیم کافی شاپ و هر دو آب پرتغال سفارش دادم. اردلان برام حرف می زد از دانشگاهش می گفت از برخوردش با دخترای جلبرگ دانشگاه ... اونایی که خودشونو می چسبونن به پسرا و اینا ... کلی از دستش خندیدم ... کم کم حرف زدن اردلان عوض شد به من من افتاده بود ... انگار یه چیزی می خواست بگه ولی نمی تونست. منم که کلی تو شوک بودم و نمی تونستم برای کمک کردن بهش چیزی بگم. بالاخره دلو زد به دریا و از احساسش گفت. از اینکه منو دوست داره!

یهو بنفشه پرید وسط حرفش و گفت:

- جدی؟ بهت اعتراف کرد که دوستت داره؟! پس چته دیگه؟

شبنم پوزخندی زد و گفت:

آره گفت ... ولی ... این تازه اولش بود شنیدی که می گن که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها؟ -
قضیه منه ... اون روز منم به اردلان گفتم که دوسش دارم و اردلان ازم خواست شش سال صبر کنم تا درس و سربازیش تموم بشه و بیاد خواستگاریم. به قول خودش فقط می خواست از اینکه منو داره مطمئن بشه. منم که سرخوش! گفتم براش صبر می کنم. خلاصه اون روز تموم شد ولی تازه دوستی من با اردلان شروع شده بود با هم بیرون می رفتیم تلفنی حرف می زدیم و کلی تو عشق هم غرق بودیم. بهش گفتم می خوام به مامانم همه چیزو بگم تا راحت تر باشیم. فکر می کردیم هم مامانم از خداشه که اردلان دامادش بشه ... هم خاله ام منو خیلی دوست داره و حرفی نداره که من عروسش بشم. من و اردلان هر دو اینجوری فکر می کردیم. ولی وقتی من قضیه رو برای مامانم تعریف کردم مامانم عین بمب منفجر شد:

تو غلط کردی ... تو گه خوردی ... من جنازه تو رو هم روی دوش اردلان نمی ذارم! اون آدمه که تو بهش - دل بستی؟

من دهنم عین دهنه غار باز مونده بود و نمی تونستم حرفی بزنم اصلا فکرشو هم نمی کردم که این عکس العمل مامان باشه! بابا هم وقتی فهمید بدتر از مامان بهم توپید و گفت دیگه حق ندارم اردلان رو ببینم. از اون طرف خونواده اردلان هم مخالفت کرده بودن شدیییید!

آخه چرا؟ -

قضیه بر می گرده به گذشته ها ... من اصلا فکرشو هم نمی کردم که پشت قضیه ما جریاناتی نهفته باشه. -

چی بود آخه؟ -

یه بار که کلی گریه و زاری کردم و از مامانم خواستم برام دلیل مخالفتشون رو بگه برام تعریف کرد که - بابای اردلان توی جوونی با یه زن خراب ریخته روی هم ... قبل از ازدواج با خاله من! می زنه و اون زنه ازش حامله می شه. زنه هم می ره شکایت می کنه که شوهر خاله منو مجبور کنه باهاش ازدواج کنه. شوهر خاله منم بدون اینکه به کسی چیزی بگه می یاد خواستگاری خاله من و بی سر و صدا عقدش می کنه. به دلیل اینکه اون زنه خودش بره بچه رو سقط کنه. اون فکر می کرده زنه راضی نمی شه زن دوم بشه و می ره بی سر و صدا بچه رو می ندازه و قال قضیه می خوابه. در حالی که اشتباه می کرده اون زنه می خواست هر

طور که شده با یکی ازدواج کنه و از زندگی نکبتش خلاص بشه. ساده تر از شوهر خاله منم کسیو گیر نیاورده بود. دادگاه هم شوهر خاله هه رو مجبور می کنه که زنه رو عقد کنه.

- خب؟

- هیچی دیگه شوهر خاله منم می شه یه مرد دو زنه ولی نمی ذاره کسی بفهمه. هیشکی هم نمی فهمه جز بابای من و پدر بزرگ مرحومم. پدر بزرگم که تا می فهمه می بینه هیچ کاری از دستش بر نمی یاد و خیلی زود دق می کنه. تخم کینه شوهر خاله ام از همون روز توی دل مامانم ریشه دووند. چون مامانم عاشق بابا بزرگم بود. یه عشق عجیب غریب این پدر و دختر نسبت به هم داشتن. بابای من به مامانم می گه به ما مربوط نیست ولی مامانم ساکت نمی شینه و همه تلاششو می کنه که طلاق خاله امو بگیره. ولی مادر بزرگم که نمی خواسته مهر طلاق روی پیشونی خاله ام بخوره قبول نمی کنه و به مامانم می گه به تو هیچ ربطی نداره! مامان منم دیگه پاشو می کشه کنار ولی همیشه از شوهر خاله ام نفرت داشته. شوهر خاله امم سر قضیه اینکه مامانم جلوش گارد گرفته و حتی میخواسته طلاق خواهرشو بگیره از مامان من کینه به دل می گیره. دیگه کسی خبری از اون زنه نداشت و تا همین حالا هم کسی نمی دونه اونا کجان؟ فقط شنیدن که یه بچه دیگه هم از اون زنه پیدا کرده. حالا شوهر خاله من هم خاله امو داره با اردلان و آناهید ... هم از اونور اون زنه رو داره با یه پسر بزرگتر از اردلان و یه دختر هم سن آناهید. مامان و بابام می گن تره به تخمش می ره حسنی به باباش! بابای اونم زیر بار نمی ره چون می دونه جیک و پوکشو مامان و بابای من می دونن. اردلان در این مورد هیچی نمی دونه و مامانم گفته هیچ وقت هم نباید بفهمه. چون ممکنه به سرش بزنه و کاری بکنه که باعث پشیمونی بشه. حالا من دلیل مخالفت اونا رو می دونستم ولی اردلان نه. اردلان گیج و گنگ بود ولی همیشه به من می گفت از همه می گذرم به خاطرت. اوایل برای منم زیاد مهم نبود ... می گفتم دلیل نمی شه خبط پدر رو پای پسر بنویسن. دلیل نمی شه که چون باباش هرزه بوده اونم همینجوری باشه ولی اینا همه اش حرف بود. منم کم کم تخم شک و بد بینی توی دلم کاشته می شد. خون اردلان رو با شک هام توی شیشه می کردم. کم کم احساسم هم داشت نسبت بهش کم می شد. هی نسبت بهش سردتر و بی تفاوت تر می شدم. اون هم باید غرغر های پدر و مادرشو تحمل می کرد هم سردی های منو. دلم براش می سوخت. ولی بالاخره کاری که نباید می شد شد و من یه بار که حسابی با اردلان دعوام شد رابطه

مو باهاش تموم کردم. گفتم نمی خوام باهاش ازدواج کنم اردلان حسابی جا خورد ولی حتی یه بارم ازم نخواست که این کارو نکنم فقط ازم پرسید این حرف آخرته و من گفتم آره. بعدش همه چی تموم شد! به ... همین راحتی

- جدی می گی؟

- آره ... من فکر می کردم بهتر از اردلان خیلی برای من هست ولی اشتباه می کردم. شاید بهتر از اون برام باشه ولی مهم اینجاست که هیچ کس برای من اردلان نمی شه. من روحمو به اون تقدیم کردم هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم. یک ماه بعد از جداییمون فهمیدم که بی اون هیچی نیستم و چه غلطی کردم حتی ازش خواستم که منو ببخشه ولی اردلان منو نبخشید و رفت دنبال زندگی خودش. هنوزم از نگاهاش می خونم که میمیره برام ولی دیگه یه جورایی به احساس من اطمنیان نداره و جدایی رو ترجیح می ده. خونواده ها خیلی از این جدایی خوشحال شدن به خصوص خاله ام! و تنها کسی که از اون زمان تا حالا داره زجر می کشه منم. اردلان درسشو تموم کرد و الانم داره می ره سربازی. بعد از اینکه سربازیش تموم بشه هم خاله ام خیلی راحت زنش می ده و من می مونم و عشقی که روز به روز داره تندتر می شه.

- ولی آخه این که نمی شه! این انصاف نیست.

- اشتباهی بود که خودم کردم.

دستشو گرفتم و گفتم:

- شبنم اینایی که تو گفتی رو من نمی دونستم ولی باور کن هر کاری از دستم بر بیاد برای دوباره با اردلان بودنت می کنم. هر کاری ....

- مرسی عزیزم ولی فکر نکنم کاری از دست کسی بر بیاد.

بنفشه گفت :

- بسپارش به ما ...

.می دونین چیه بچه ها؟! به خودم امیدوار شدم -

واسه چی؟ -

فهمیدم حرفام حسابی شما رو میخکوب کرده بود و اینقدر محو شده بودین که اصلا نفهمیدین گربه چشم - .عسلی هم اومد

:بنفشه از جا پرید و با جیغ جیغ گفت

کو کجاست؟ -

من و شبنم خندیدیم و بنفشه با شادی به میز آنها نگاه کرد. گربه چشم عسلی با ژست قشنگ و تیپ .محشرتر از بار قبلش سر میز نشسته بود و مشغول صحبت با دوستانش بود

بنفشه از جا برخاست و به بهانه اینکه به گارسون سفارش آب بدهد با ناز از جلوی میز آنها رد شد تا او را بهتر ببیند. ولی آن پسر حتی نیم نگاهی هم به سمت بنفشه نینداخت و بنفشه دست از پا دراز تر برگشت و ما کلی او را مسخره کردیم. وقتی بنفشه نشست اینبار نوبت او بود که بلند شود. از جا برخاست و به سمت گارسون رفت. شاید می خواست برای خودش غذا سفارش بدهد. مشغول صحبت با گارسون بود که در یک :لحظه حساس (البته از نظر ما) فربد او را صدا کرد و ما بالاخره اسم این شاهزاده رویایی را فهمیدیم

.آرتان ... گوشیت داره زنگ میخوره -

:بنفشه ول شد روی میز

... آرتاااااااااان -

:شبنم گفتم

.... جونم اسم -

حالا یعنی چی این اسم؟ -

بنفشه سریع گوشیش را در آورد و گفت من معنی اسمای اصیل رو توی گوشیم دارم. تند تند سرچ کرد و گفت:

- یعنی پربرکت ... و نام پدرزن داریوش کبیر ... و همینطور یکی از پهلوانان سنتی آریانا ...

سری تکان دادم و گفتم:

- چه اسم اصیلی! ایرانیه ایرانی ...

- خیلی با کلاسه!

زدم تو سر بنفشه و گفتم:

- جدی اگه بهت پیشنهاد دوستی بده قبول می کنی؟

- با کله!

- خاک تو سرت تو یه بار سرت به سنگ خورد یعنی ...

بنفشه جرعه ای از نوشابه ای که گارسون روی میز گذاشت و رفت را نوشید و گفت:

- بچه ها یه چیزی رو بهتون بگم ... من هر چی می گم شوخی می کنم. فکر می کردم تا الان منو شناختین. ولی می بینم اینطور نیست. من از دوستی با پسرا بیزارم. چون همه اشون فقط یه هدف دارن ... می یان جلو می گن سلام ... می گی علیک سلام ... می گن خونه مون امشب خالیه می یای؟

با شبنم هرهر خندیدیم و گفتیم:

- نه دیگه همه اشون!

- اکثرشون ...

- حالا هر چی! اینو گفتم که بدونین این کارا فقط محض خنده اس وگرنه این آرتان خان هر چی می خواد باشه باشه. ارزونی مامان جونش.

:زدم توی کمرش و گفتم

.باریکلا! حقا که دوست خودمی -

با بابات چی کار کردی؟ -

هیچی شیرشو دادم خوابوندمش و اومدم بیرون -

... گمشو -

!خب چی کارش کنم؟ بابای منه دیگه. حرف حرف خودشه. یه کلام -

تصمیمت چیه؟ -

:حرفی از قرار فردایم با نیما نزدم و گفتم

.هنوز دارم روش فکر می کنم -

:شبنم گفت

.ولی راهت همونه که من بهت گفتم ... باید همون کارو بکنی -

:خندیدیم و گفتم

باشه چشم حتماً -

گارسون غذا رو آورد و هر سه مشغول خوردن شدیم. اینبار شبنم و بنفشه هم راحت تر می خوردند. زیر چشمی نگاهی به سمت آرتان کردم. مشخص بود که اهل کلاس گذاشتن نیست. انگار ذاتا با کلاس بود! جوری از کارد و چنگال استفاده می کرد که معلوم می شد عادت همیشگی اش است نه فقط امشب. چرا این پسر برای من جذاب بود؟ چرا حواسم را پرت می کرد؟ چرا مدام در کارهایش دقیق می شدم؟ خودم هم جواب خودم را نمی دانستم. غذا را خوردیم و عین بچه آدم از جا برخاستیم. شبنم و بنفشه پیک هایشان را

روی میز گذاشتند و من برای حساب کردن رفتم. موقع برگشتن وقتی از جلوی میز آنها رد می شدم باز هم زیر نگاهشان لهم کردند و جالب اینجا بود که حتی سنگینی نگاه آرتان را هم حس می کردم...

از در رستوران که خارج شدم بچه ها منتظرم بودند و بنفشه و شبنم مشغول صحبت درباره اردلان بودند. سوار ماشین که شدیم رو به شبنم پرسیدم:

- از بعد از اون قضیه برخورد تو با اردلان چه جوری بوده؟

شبنم کمی فکر کرد و گفت:

- خیلی خوب ... همیشه تا می بینمش توی سلام اول من پیش قدم می شم. هر چی که می خوام بخورم بهش تعارف می کنم ... وقتی می بینم نیاز به کمک داره سریع کمکش می کنم ... درسته که اون می خواد منو نادیده بگیره ولی من مرتب بهش محبت می کنم تا بلکه از محبت خارها گل بشه.

- لابد مرتب هم با نگاهات می ری رو مخش و هر جا که بره توام یه جوری جایی می شینه که جلوی چشمش باشی.

شبنم با سردرگمی گفت:

- آره خوب ...

- خاک بر سرت ... راستش برام سوال شده بود که چه جوریه تو سه ساله از این شازده جدا شدی ولی اون هیچ تلاشی نکرده که دوباره با تو باشه ... ولی الان جوابشو پیدا کردم!

- چرا؟!!!

- چون خاک تو سر تو کنم! پسرا از دخترای عین تو حالشون به هم می خوره.

شبنم کاملا گیج شده بود و فقط به من نگاه می کرد. غریدم:

- عین بز به من نگاه نکن ... من سوال می کنم تو جواب بده ... اوکی؟

... باشه -

کی قراره ببینیش؟ -

... فردا می ریم خونه مامان بزرگم اونم هستش -

به به! خب بگو ببینم می خوای بهش برسی یا نه؟ -

!خلی تو؟ خوب معلومه که از خدامه -

.خیلی خب پس از الان به بعد همون کاری رو می کنی که من بهت می گم -

چه کاری؟ -

:بنفشه هم سراپاگوش شده بود و به من زل زده بود. گفتم

فردا چه شما زودتر رسیدین چه اونا زودتر ... فرقی نداره! مهم اینه که تو به همه سلام می کنی جز اون ... -
اون خودش باید به تو سلام کنه. می دونی این مصداق چیه؟

:بنفشه سریع گفت

!اگر با دیگرانش بود میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی -

آفرین ... ولی اون شازده توی اون لحظه اصلا این به ذهنش هم نمی رسه. فقط هی به این فکر می کنه که -
تو چرا اینجوری کردی؟! یه جورایی با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنه. بعد از اونم تا وقتی که اونجایین
هر جایی که اون هست تو پاتو نمی ذاری. اگه هم تو جایی بودی که اونم اومد ... مثلا توی اتاق یا توی
آشپزخونه ... اونوقت تو سریع جاتو عوض کن. یعنی چی؟ یعنی اینکه اصلا دوست نداری جایی که اونم
.هست توام باشی. سر سفره هم که خواستین بشینین یه جایی می شینی که اصلاً تو دیدش نباشی

:شبنم با ناراحتی گفت

این کارا چه معنی داره؟! وقتی اون با این همه محبت من رام نشد خوب معلومه با کم محلی من چی می شه! دیگه برای من تره هم خورد نمی کنه.

- دِ نه دِ ... نکته همین جاست! پسرا معکوسن عزیز دلم. تو اگه بهش رو بدی اون تو رو پی پی می کنه...

- اه بی تربیت.

- باور کن همینه! تا جایی که تو غرور اونو بشکنی اون مرتب دور و بر تو می پلکه ولی همین که تو غرور خودتو برای اون بشکنی دیگه تموم می شه باید فاتحه اون پسرو بخونی.

- ولی ترسا ... من می ترسم.

- به من نگاه کن شبنم! تو چیزی رو قرار نیست از دست بدی. تو دیگه اردلان رو نداری. به قول خودت می خوان زنش بدن! تو همه راه ها رو امتحان کردی ... حالا این راهو هم امتحان کن. فقط شبنم اگه ... ببین چی می گم! اگه در خودت اراده اشو داری برو جلو. ممکنه کار به جایی بکشه که اردلان ازت دعوت کنه با هم برین بیرون و تو باید قبول نکنی! شبنم اراده قوی می خواد. اگه مرد میدونی بسم الله اگه نه کلا بیخیال شو.

شبنم کمی فکر کرد و گفت:

- تو راست می گی. من که چیزی رو از دست نمی دم. اینم یه راهشه. سه ساله که دارم محبت می کنم اگه قرار بود جواب بده تا حالا داده بود. از این به بعد برعکس عمل می کنم.

من و بنفشه همزمان با هم گفتیم:

- باریکلا دختر خوب ...

تا مقصد من و بنفشه در مورد مسائل متفرقه صحبت می کردیم ولی شبنم حسابی در فکر بود. موقع پیاده شدن گونه مرا بوسید و گفت:

- می دونم که تو هیچ حرفی رو بی فکر و دلیل نمی گی. ازت ممنونم پیش پیش ...

.قربونت برم عزیزم ... برو ایشالله موفق باشی. به من با اس ام اس گزارش لحظه به لحظه بده -

... باشه حتماً -

.بنفشه را هم جلوی در خانه اشان پیاده کردم و خودم هم به خانه رفتم

:ساعت 5:30 بود که با صدای آنشرلی پریدم بالا. سریع صدای بلند گوشیم را قطع کردم و از ته دلم گفتم

!!!بمیری نیما -

با بدبختی و نق نق از تخت گرم و نرمم دل کندم و دستشویی رفتم. نیما ساعت شش قرار بود دم خانه باشد. به بابا گفته بودم با او قرار کوه دارم و بابا هم مخالفتی نکرده بود. از دستشویی که بیرون آمدم تند تند شلوار گرمکن با مانتوی اسپرت تنم کردم و کوله پشتی کوهنوردی ام را هم برداشتم. کمی تنقلات داخلش ریختم و شال سیاهم را روی سرم کشیدم. بالاخره دل از کفش پاشنه بلند کندم و کفش های اسپرت آل استار مشکی ام را پا کردم. تند تند از در بیرون رفتم و تمام حیاط را دویدم. ساعت 6 و پنج دقیقه بود. در را که باز کردم نیما جلوی در به پرادویش تکیه داده بود . عینک دودی خوشگلش به چشمانش بود و دست به سینه ایستاده بود. در را که بستم متوجه ام شد و با لبخند سلام کرد. سلامی کردم و پریدم بالای :ماشینش. از همان لحظه صندلی را خوابوندم و دراز کش شدم. نیما با دیدن من غش غش خندید و گفت

خوابت می یاد کوچولو؟ -

آره نیما حرف نزن بذار من یه ذره دیگه بخوابم. آلارم گوشیم که صداش در اومد دعای خیر به امواتت - ... کردم حسابی

نیما باز هم خندید و در سکوت راه افتاد. تا وقتی که رسیدیم من خوابیدم. با تکان های آهسته و نوازش مانند دست نیما روی موهایم چشم باز کردم. صورتش با فاصله خیلی کم نزدیک صورتم بود. عینکش را :روی موهایش گذاشته بود و با نگاهی خاص به من خیره شده بود. با دست چشمانم را مالیدم و گفتم

رسیدیم؟ -

آره خانومی ... رسیدیم. باید پیاده بشی ... البته اگه بازم خوابت می یاد می شینیم توی ماشین تا تو بخوابی -
...

با چشمانی گشاد شده گفتم:

خودتی نیما؟! منتظر بودم کلی مسخره ام کنیا! چت شده تو؟ -

نیما سریع عینکش را به چشم زد و گفت:

... حالا که بیدار شدی بهتره بیای پایین -

بعد از اینکه نیما پایین رفت من هم شانه ای بالا انداختم و پایین رفتم. در سکوت کنار هم پیش می رفتیم. نیما از دکه های اغذیه فروشی دو تا لیوان شیر کاکائو با کیک خرید و یکی از لیوان ها را به دست من داد و گفت:

بخور ... می دونم دوست داری. -

با لذت مشغول خوردن شدم و گفتم:

نه بابا! آقا نیما چه دست و دلباز شده! نیما غلط نکنم کارت بدجوری به من گیره ها! -

نیما با لبخند سری تکان داد ولی حرفی نزد. بعد از خوردن شیر کاکائو دیگه خواب حسابی از سرم پریده بود. کوله نیما را کشیدم و گفت:

نیمایی ... حالا بگو راه حلت چی بود؟ -

نیما بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

وقتی رسیدیم اون بالا بهت می گم. -

نمی شه همین حالا بگی؟ -

نخیر نمی شه خانوم کوچولوی عجول ... می خوام وقتی به خدا نزدیک تر شدیم بگم. -

- اُه اُه چه حرفایی می شنوم!

نیما باز هم خندید و حرفی نزد. اه دیگه داشت حوصلمو سر می برد. این نیما رو دوست نداشتم. اخم هام بی اراده در هم شده بود و دیگه حرفی نمی زدم. نیما هم انگار اصلا در این دنیا نبود. فقط بعضی جاها دستش را به سمتم دراز می کرد که کمکم کند اکثر جاها دستش را رد می کردم ولی بعی جاها مجبور می شدم کمکش را قبول کنم. دست نیما عجیب داغ بود و حس کردم تب دارد. ولی به روی خودم نیاوردم. بالاخره رسیدیم به قله. من دیگه نا نداشتم ولو شدم روی زمین خاکی و نفس نفس می زدم. نیما هم نشست کنارم از داخل کوله اش بطری آبی خارج کرد و گرفت به سمتم. سریع بطری را گرفتم و یک نفس نصف بیشتر آب را نوشیدم. نیما با نگاهی خاص نگاهم می کرد وقتی فهمید متوجه نگاهش شده ام خندید و گفت:

- شبیه جوجه ها آب می خوری!

- دستت درد نکنه دیگه جوجه هم شدیم؟

کمی خودش را به سمت من کشید و گفت:

- تو جوجه هستی ... فنچ هستی ... وروجک هستی ... شیطون بلا هستی ... زلزله هستی ...

- بسه بابا! ولت کنم تا فردا صبح ادامه می دی. من چه القابی دارم پیش تو ...

نیما دوباره در حالت گیج و منگیش فرو رفت و گفت:

- آره ... پیش من ...

- نیما!!!!! هنوزم نمی خوای راه حلتو بگی.

نیما چند لحظه ای نگاهم کرد و سپس گفت:

- گفتی می خوای بری؟! درسته؟

- خب آره ... البته برای درس خوندن نه برای چیز دیگه ...

و بابات چون نگرانته نمی ذاره؟ -

!درسته -

... منم دارم می رم ترسا -

:از جا پریدم و گفتم

!!!!چی؟ -

:دستمو گرفت و دوباره منو نشوند و گفت

من خیلی وقته که تو فکر فتن و نرفتن موندم ترسا ... اونور بهم پیشنهاد تدریس شده البته توی یه کالج -
... کوچولو

:اهی کشیدم و گفتم

... خوش به حالت نیما -

.اه نکش خانوم کوچولو برای توام یه راه حل دارم که اگه قبول کنی بابات بی برو برگرد راضی می شه -

!چه راه حلی؟ -

... راستش می ترسم بهت بگم چون می دونم چه اعصاب خرابی داری -

:جیغ کشیدم

!خودت اعصاب خراب داری ... نگا کن چه به من انگ می چسبونه -

:نیما خندید و گفت

!دیدی گفتم! خب زود قاطی می کنی دیگه -

... تو بگو من قول می دم قاطی نکنم -

نفسش را با صدا از سینه خارج کرد و گفت:

- ببین ترسا ... نمی خوام فکر کنی من ادم فرصت طلبی هستم و الان دارم این پیشنهادو بهت می دم چون یه جوراییه کارت گیره... حرف من حرف دیروز و امروز نیست من خیلی وقته که می خوام این حرفا رو به تو بزنم ولی موقعیتش پیش نمی یومد...

وقتی سکوت کرد طاقت نیاوردم و گفتم:

- چه حرفی؟!

- روز عروسی آتوسا و مانی رو یادته؟!

- آره ...

- یادته تا قبل از اون نذاشته بودی ببینیمت؟ ما می دونستیم عروسمون یه خواهر داره ولی هیچ وقت فرصت دیدنش پیش نیومده بود. روز عروسی با یه لباس صورتی کمرنگ مدل لباس عروس ... کنار عروس وارد سالن شدی ... آتوسا وسط بود و تو سمت چپش بودی مانی هم سمت راستش ... من اونجا برای بار اول تو رو دیدم.

- خب ...

- تا دیدمت اینقدر محو تو شدم که نه عروسو دیدم و نه دامادو ... زیبایی تو حتی زیبایی شرقی آتوسا رو هم تحت تاثیر قرار داده بود. بابا که محو شدن منو دیده بود دم گوشم گفت:

- فکر می کنی اون یکی دخترشونو هم بدن به ما؟!

آب دهنمو قورت دادم و به بابا نگاه کردم اوموقع تو فقط شونزده سالت بود ... یه بچه مدرسه ای بازیگوش! تازه بعد از اون مراسم فهمیدم چه زلزله ای هستی تو ... منم بچه شری بودم و این بود که خیلی راحت تونستم باهات ارتباط برقرار کنم. مانی هم متوجه علاقه من نسبت به تو شده بود برای همینم هر وقت که شما رو دعوت می کردن ما هم بودیم. ترسا ... من اون دعوت نامه رو قبول نکردم چون ... نمی تونستم از تو

دور بشم ... می خواستم بزرگ بشی ... خانوم بشی و وقت ازدواجت برسه نمی خواستم به این زودیها درخواستمو بهت بگم ... نمی خواستم یه روی به خودت بیای و ببینی که بچه گی و جوونی نکردی. من خودم بیست و هشت سالمه و به اندازه کافی جوونی کردم. تو ام باید بیشتر از اینا از زندگیت لذت ببری ... اگه می بینی الان اومدم جلو و دارم باهات حرف می زنم برای اینه که دیگه فرصتی باقی نمونده. من باید خیلی زود اعلام کنم که می خوام از اون بورسیه استفاده کنم یا نه ... عزیزم ... اگه در خواست منو قبول کنی هر دو با هم می ریم و تو به درست می رسی منم در کنار تو به خوشبختی ...

به اینجا که رسید ساکت شد. محو و مات مونده بودم. این نیما بود که داشت به من ابراز علاقه می کرد؟ این نیما بود که منو خواستگاری می کرد؟ خدای من! یعنی واقعا تنها راه من برای رفتن اونور آب ازدواج کردنم بود؟ چرا؟ خدا آخه چرا؟!!! تو که می دونی من نمی خوام ازدواج کنم .... نیما که سکوت مرا دید گفت:

- ببین عزیزم نمی خوام فکر کنی که با ازدواجت داری آزادیتو از دست می دی ... من قسم می خورم که هیچ وقت مانع خوشی های تو نشم چون می دونم الان وقت ازدواج تو نیست. اونجا هم که رفتیم تو هر وقت خواستی می تونی با دوستات بری گشت و گذار ... توی خونه مون هم هیچ وقت نیازی نیست دست به سیاه و سفید بزنی. عین همین حالا توی خونه بابات زندگی می کنی با یه تفاوت ... اونم اینکه ... اونم اینکه وجود منو هم بعضی وقتا کنارت تحمل کن. نمی گم باید تحمل کنی ... چون بایدی در کار نیست ...

خدای من! من باید چی بگم؟! من جواب نیما رو چی بدم؟ آیا من به اون حدی رسیدم که بخوام برای زندگیم تصمیم بگیرم؟ به نیما نگاه کردم و اینبار با دقت تر از همیشه. چشمای درشت قهوه ای رنگ داشت ... پوست سبزه و هیکل تقریبا درشت ... موهای قهوه ایش هم یک طرفی روی صورتش ریخته شده بود. خداییش جذاب و خوشگل و خوش تیپ بود و می تونست آرزوی هر دختری باشه ولی آرزوی من چی؟ آرزوی من ازدواج بود؟! نبود به خدا ... نبووووووود ... نیما که از نگاه من چیز دیگری برداشت کرده بود به رویم لبخند زد و گفت:

- عروس رفته گل بچینه؟!

.... نیما -

... جون نیما -

... من ... من باید فکر کنم -

!تا کی؟ -

:بی اراده گفتم

... دو هفته -

... دو هفته زیاده ترسا ... ما وقت زیادی نداریم من باید جواب اونا رو بدم -

... خوب یه هفته -

... باشه گلم ... هفته دیگه جمعه من بازم می یام دنبالت -

.خبرت می کنم -

هز دو از جا برخاسیتم و در سکوت به سمت پایین راه افتادیم. اینبار نیما سر به سرم می گذاشت و من در عالم دیگری فرو رفته بودم. واقعا می خواستم ازدواج کنم؟ چرا جواب منفی ندادم؟ نمی تونستم نیما رو بازیچه کنم ... خدایا چه خاکی تو سرم کنم؟ تصمیم گرفتم با بچه ها مشورت کنم. سوار ماشین نیما شدیم و :نیما گفت

عزیزم افتخار می دید نهارو هم با هم باشیم؟ -

نه نیما به بابا گفتم می یام خونه ... علاوه بر اون من خودمم می خوام برم خونه چون یه هفته وقت کمیه - .باید از همین حالا بشینم فکر کنم

:نیما لبخند زد. دستش را زیر چانه ام گذاشت و گفت

... ترسا -

نگاهش کردم و گفتم:

هوم؟ -

می دونم که اگه هم قبول کنی فقط به خاطر اینه که از ایران بری و شخص من توی تصمیمت دخیل نیست ... ولی اینو بدون که من فقط برای تو می خوام بیام و قول می دم که خوشبختت کنم... عزیزم باید یه قولی بهم بدی ...

چی؟ -

زیاد به خودت فشار نیار ... باشه؟ -

سکوت کردم و حرفی نزدم. بغض داشتم و چانه ام می لرزید نیما روی فرمان کوبید و با ناراحتی گفت:

لعنتی! برای همین نمی خواستم حالا چیزی بهت بگم. -

ماشین را کناری کشید و پارک کرد و گفت:

ترسا ... ترسای من ... -

مثل آدمهای گیج به روبرو نگاه می کردم. ناگهان نیما بازوهایم را گرفت و من را به سمت خودش برگرداند و گفت:

منو نگاه کن ترسا ... جون نیما ... خودتو اذیت نکن خانومی ... -

اصلا نفهمیدم چی شد که اشک از چشمام جاری شد. شاید به خاطر نیمایی بود که تا آن لحظه نشناخته بودم و باور نکرده بودم. نیما از خود بیخود جسم بیحال مرا در آغوش کشید و گفت:

ترسای من ... عشق من ... خدایا عجب غلطی کردم! ترسا من همون نیمام آخه عزیزم چرا اینجوری می کنی؟ هیچی عوض نشده ... هیچی خانوم گلم .... -

چرا لال شده بودم و در مقابل آنهمه احساس حرفی نداشتم که بزنم؟ بالاخره توانستم به خودم مسلط بشم. از آغوش نیما بیرون آمدم و خواستم اشک هایم را پاک کنم که نیما دستم را پس زد و خودش با دستمال نرمی اشک هایم را پاک کرد و دستمال را داخل جیبش گذاشت و گفت:

- یه یادگاری از روز خواستگاری از عزیز دلم ...

بی اراده خنده ام گرفت و خندیدم. اگر بگویم خنده ام به قدر دنیا نیما را شاد کرد اغراق نکرده ام. با شادی دوباره راه افتاد و گفت:

- نکنه این یه هفته بخوای همه اش بشینی آب غوره بگیری ...

خندیدم و گفتم:

- شما نگران نباش آب غوره هم که بگیرم چیزیش به شما وصال نمی ده ... همون چند قطره رو برداشتی بسته!

نیما لبخندی زد و با عشق نگاهم کرد. با شرم سرم را زیر انداختم و حرفی نزدم. خاک بر سرم کنن! این من بودم که عین این دخترای بی دست و پا از خجالت سرخ می شدم! اونم در مقابل یه خواستگاری؟ چه شعارهایی می دادم و چی شد! بالاخره ماشین جلوی خانه توقف کرد. سر سری با نیما خداحافظی کردم و پیاده شدم. یک هفته فرصت کمی بود ... باید همه جوانب را می سنجیدم. باید از همین لحظه شبنم و بنفشه را هم در جریان می گذاشتم تا ببینم نظر آنها چیست.

صبح روز بعد هنوز کامل از خواب بیدار نشده بودم و داشتم سر جایم وول وول می خوردم که صدای زنگ گوشی بلند شد. خواب کامل از سرم پرید گوشی را از زیر بالش در آوردم. چشمان کشیده آتوسا بود که داشت روی صفحه چشمک می زد. زیر لب گفتم:

- صبح اول صبحی چه دردته آتوسا؟!

گوشی را در گوشم گذاشت و بی حال گفتم:

- هان؟!

- هان یعنی چه خواهر بی تربیت!

- بگو آتوسا ...

- تازه بیدار شدی؟

- بـــــــــــله

- همون! اصلا نمی شه باهات حرف زد... می خوای پاشو دست و شوهرتو بشور ...

یهو ساکت شد. منم سیخ نشستم روی تخت. یه کم به حرفش فکر کردم ویهو زدم زیر خنده. چنان از ته دل می خندیدم که اشک از چشمام سرازیر شده بود. آتوسا هم اونور خط از خنده رو به موت بود. همونجور میون خنده گفتم:

- دست و چیمو بشورم؟ بی شعور! به من چه که شوهرمو بشورم!

آتوسا هم در بین خنده گفت:

- اینقدر که ذهنم مشغوله خب اشتباه گفتم ...منظورم صورتت بود.

- وای آتوسا نمیری الهی دلم درد گرفت اینقدر خندیدم.

- خب پاشو ... پاشو دعا به جون من بکن که صبحیه اینقدرخندوندمت ... پاشو اینبار جدی دست و صورتتو بشور بعدم یه آژانس بگیر بیا اینجا که کارت دارم حسابی ...

- اوا! چی شده آتوسا جون اینقدر مهربون شدن؟! تند تند دعوتمون می کنی!

- خیلی بی چشم و رویی ترسا! من به تو نمی گم هر موقع که حوصله ات سر رفت بیا پیش من؟

- از این تعارفای شاه عبدالعظیمی که همه می کنن!

- واقعاً که!

- خیلی خب آبجی بزرگه قهر نکن حالا می یام.

- پس منتظرتما

- باشه.

قطع کردم و از جا بلند شدم. اول رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم بعدم تند تند کارامو کردم و رفتم پایین. عزیز نبود و به جاش برام یادداشتی گذاشته و گفته بود که رفته خانه یکی از همسایه ها جلسه قران. من هم زیر یادداشتش نوشتم که می رم خونه آتوسا. کلید ماشین مامانو برداشتم و با خوشحالی از اینکه کسی نیست بهم گیر بده سوار شدم و به سمت خانه آتوسا راه افتادم. دعا می کردم فقط نیما نباشه چون اصلا آمادگی روبرو شدن باهاشو نداشتم. با گوشیم زنگ زدم به آتوسا و گفتم بیاد درو باز کنه تا ماشینو ببرم تو. سریع پرید تو حیاط و درو باز کرد. وقتی از ماشین پیاده میشدم گفت:

- فسقلی رانندگیتم روز به روز داره بهتر می شه ها!

یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- ما اینیم دیگه ... فقط کاش بابا هم اینو می فهمید و برای یه ساعت دور زدن با این ابو قراضه اینقدر به من گیر ... اونم از نوع چهارپخش نمی داد.

آتوسا خندید و گفت:

- بیا برو تو زلزله ... اینقدر از بابای من بد نگو. اینقدر که بابا تو رو دوست داره منو دوست نداره.

زیر لبی گفتم:

- معلومه!

و رفتم تو. آتوسا تند تند جلویم انواع و اقسام وسایل پذیرایی را چید و خودش هم نشست کنارم. در حالی که باد خودم را می زدم گفتم:

- چته آتوسا؟ باز کارت به من گیر کرده؟!

- حیف من! حیف من که اینقدر هوای تو رو دارم. کیه که بفهمه؟

- بگو دیگه خفه ام کردی ...

- یه چیزی بخور حالا ...

- نه بگو می خوام زود برم بلکه بتونم یه دوریم با شبنم و بنفشه بزنم.

- کشتی توام خودتو با این دوتا دوستات ...

- دیگه این دو تا دوستو به من ببینین!

- خب بابا! بداخلاق ...

- می گی یا برم آتوسا؟

- راستش یه اتفاقی افتاده که ...

با شادی گفتم:

- حامله ای؟!

آتوسا چپ چپ نگام کرد و من نالیدم:

- بازم نه ؟ بمیری آتوسا ... من میمیرم و کسی بهم نمی گه خاله ...

- می ذاری حرفمو بزنم یا نه؟

- بفرمایید بانو ...

نویدو می شناسی؟ -

نوید دیگه چه خریه؟ -

... خیلی بی تربیتی ترسا! روز به روزم داری بدتر می شی -

خیلی خوب بفرمایید ببینم نوید خان چه آقای با شخصیت و آقاااییییی هستن؟ -

:خندید و گفت

... مدیر عامل شرکت مانی -

!هاااااااان همون پسر هیزه -

!واا کجاش هیزه بدبخت؟ پسر به اون ماهی -

خب حالا که چی؟ چرا اینقدر تبلیغشو می کنی؟ -

آخه ... از تو خوشش اومده؟ -

:با ناز گفتم

کیه که از من خوشش نیاد؟ -

:بعد یهو فهمیدم چی گفته و گفتم

!!!هان؟ -

بابا جون من چرا خنگ شدی؟ نوید از تو خوشش اومده و تو رو از مانی خواستگای کرده. مانی بنا به - دلایلی نمی خواست بهت بگه ... ولی من دیدم تو حق انتخاب داری و برای همینم تصمیم گرفتم بهت بگم. ... اول می خواستم به بابا بگم ولی بازم دیدم این تویی که حق انتخاب داری

:با نیش گشاد شده گفتم

- جدی نوید از من خواستگاری کرده؟!

- آره ... مانی می گفت از روزی که تو رودیده داره توی شرکت پیلی می ره و اصلا حواسش به کار نیست. دیگه اینقدر مانی بهش پیله می کنه تا می فهمه بدجووووور گلوش پیش آبجی کوچولوی من گیر کرده.

خندیدم و گفتم:

- آخ جووووون

- خدا نکشتت! حداقل یه ذره سرخ و سفید شو ..

- سفید هستم سرخیشم با تو ...

- حالا نظرت چیه؟

- در مورد نوید؟

- آره ...

شانه بالا انداختم و گفتم:

- بذار فکر کنم ...

- خب کاری می کنی که الکی جواب منفی نمی دی

- نوید چند سالشه؟

- بیست و هفت سالشه ... سه تا خواهر داره ... باباش از اون مایه داراست. از نصف یه کم کمتر سهام شرکت مال اونه ... وضعش خیلی توپه ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ماشینش چیه؟!

آتوسا بر و بر نگام کرد و گفت:

- حقا که بچه ای! این سواله تو می پرسی؟

- ا آخه کسی که نمی یاد ثروت شوهر آدمو از باطن نگاه کنه همه ظاهرو می بینن ... مهم ماشینه بعدم خونه ...

- بترکی! ماشینش یه آزرای بادمجونی رنگه ... مقبول افتاد؟

- به به! آزرا دوست دارم.

- نه بابا بیا و دوست نداشته باش.

از جا بلند شدم و گفتم:

- خب دیگه آتوسا زیادی داری حرف می زنی. قیافه ات هم برام تکراری شد من دیگه می رم ...

- کجا؟ بودی حالا؟ مانی ببینه اینجایی خوشحال می شه.

- می خوام نشه! می خوام برم پیش دوستام.

- باشه دختره بی تربیت. کی بشه من خانوم شدن تو رو ببینم!

- صبح روز عروسی!

خواست دمپایی اش را توی سرم بکوبد که با خنده پریدم بیرون و در را بستم.

توی راه با شبنم و بنفشه تماس گرفتم و خواستم که بیان بیرون. هر دو حاضر و آماده سر فلکه منتظرم بودن. سوار که شدن ریختن سرم که زود باش بگو چی شده! تند تند قضیه هر دو خواستگاری را تعریف کردم. آنها هم مثل من توی فکر فرو رفتن. دست آخر بنفشه گفت:

- خودت نظرت چیه؟!

چه می دونم من قصد ازدواج ندارم آخه ... اینو خوب می دونم. گفتم شاید بشه در مورد صوری بودن - .ماجرا با یکی از اینا حرف بزنم و زیر بار برن

:شبنم گفت

.عمراً! اینا هر دوشون عاشق توان. تو زن هر کدوم که بشی دیگه تا آخر عمر زن همون می مونی -

... ولی فکر کنم نیما زیر بار بره ها ... چون اینطور که مشخص بود خیلی عاشقههههههه -

... جمع کن آب لب و لوچه اتو آب ماشینو برداشت. عاشق ندیده خاک بر سر -

ا خوب چشم داشته باشین دو تا عاشقو به من ببینین. ولی خداییش حال کردم دو تا خواستگار با هم برام - ... پیدا شده تو این بی شووری

:بنفشه زد توی سرم و گفت

... خره زن هر کدوم از اینا که بشی همون شب اول ... پخ پخ -

:غش غش خندیدم و گفتم

خوب مگه بده؟ -

:هر دو ریختن روی سرم و حالا نزن کی بزن. با خنده خودم را عقب کشیدم و گفتم

... خیلی خب وحشیا ... شما بگین چه گلی توی سرم بگیرم -

:شبنم گفت

تو که نمی خوای بری بشوری و بپزی؟ می خوای بری اونور جدا بشی و برسی به درست درسته؟ -

... آره درسته -

:بنفشه گفت

البته اینم بگم تو وقتی جدا می شی بابات نباید بفهمه جدا شدی چون اونوقت تازه بیشترم روت حساس می شه و مجبورت می کنه که برگردی ... -

آره خوب اینم هست ... -

پس دو تا کار باید بکنی ... یا اینکه یه مدت با طرف زندگی کنی ... اونم به شکل دوستانه ... یا اینکه طرف غریبه باشه که وقتی جدا میشی خبرش تحت هیچ عنوان به گوش بابات نرسه ... -

ایول .... همینه! -

بله همینه ولی گفتنش راحته ... در عمل با هیچ کدوم از این دو کیس شدنی نیست ... -

ولی نیما خوب بودااااا ... -

صدای داد شبنم و بنفشه بلند شد و من با خنده سنگر گرفتم. بنفشه گفت:

نکنه جدی جدی عاشق این تحوه شدی؟ -

نه بابا! عشق دیگه چه میوه ایه؟ ولم کن حال داریا من فقط از شخصیت نیما خوشم می یاد و بس ... -

خوب پس خفه شو ... -

خفه ام شدی ... -

بنفشه قهر کرد و گفت:

اصلا من دیگه حرف نمی زنم. -

آویزونش شدم و گفتم:

ا بنفشه شوخی نمودم دیگه ببخشیدددد ... -

دیگه تکرار نشه -

... باشه حالا راه آخرو بگو -

... اول اینکه هر دو تای این شازده ها رو رد می کنی -

خب ؟ -

... و دوم می گردی دنبال یه کیس توپ -

و شرایط این کیس توپ ؟ -

خوشگل و خوش تیپ که حالت به هم نخوره یه مدت میخوای هم خونه اش بشی ... دوما مقبول از نظر - شرایط اجتماعی که بابات حاضر بشه تو رو بده بهش ... و سوم هم اینکه فامیل نباشه به هیچ عنوان!

... اووووه من چطوره برم سفارش بدم برام بسازن همچین آدمی رو -

... دیگه خودت می دونی -

... بمیرین خوب راهنمایی کنین چند نفرو پیشنهاد بدین تا من انتخاب کنم -

... وای بعدش تازه باید بریم خواستگاری -

سرمو گرفتم و گفتم:

ای خدا منو بکش! من باید برم به یه پسر بگم جناب آقای محترم آیا حاضرید با من ازدواج کنین؟ مهریه - تون رو هم می دم...

اینم هست -!

چی دیگه؟ -

مهریه دیگه -!

... وا خاک تو گورم مهریه که دیگه مال منه -

خره آخه کسی که تو این دوره زمونه نمی یاد مفتی برای آدم کاری بکنه باید در ازاش بهش یه چیزی بدی ...

- چی بدم آخه؟ کل طلاهامو هم که بفروشم فوقش بشه ده میلیون

- شاید بس باشه ولی شایدم طرف دندون گرد باشه ...

- مهم نیست! اگه طرف راضی بشه و منو به خواسته ام برسونه من حاضرم حتی بابتش ویلای رشتمو هم بدم ...

- دیگه نه تا این حد!

- دقیقا تا این حد ...

- کسی رو تو نظرت نداری؟

- چرا یه نفرو می شناسم ...

- کی؟

نگاهی خبیثانه به شبنم کردم و گفتم:

- اردلان جون ...

صدای قهقهه من و بنفشه توی صدای جیغ شبنم گم شد:

- خفه شووووو اسمشو بیاری چشاتو از حدقه در میارم!

- آخه مورد اکازیونه. از لحاظ اجتماعی مقبول .. خوشگل و خوش تیپ ... وضع توپ ... غریبه ...

- مبارک صاحبش که من باشم باشه ... تو رو سننه؟

- خب بابا خسیس ... نخواستم نوش جونت!

:بنفشه گفت

... حالا جدی کسی تو نظرت نیست -

.نه باید حسابی روش فکر کنم -

.زیاد وقت نداریا ... این عمرته که داره تلف می شه -

شما دو تا قزمیت ثبت نام کردین واسه دانشگاه؟ -

.آره بابا از یه هفته دیگه هم کلاسامون شروع می شه -

... پس جدی من وقتم کمه! می خوام سال دیگه این موقع نشسته باشم سر کلاس -

زبانو چی کار می کنی؟ -

.اون حل می شه شوهرشو بجورین ... زبانو شش ماهه فشرده می رم اوکی می کنم -

... اوکی پس از الان پسرا رو می ذاریم زیر ذره بین -

:رو به شبنم پرسیدم

راستی دیروز چی کار کردی؟ -

:شبنم با هیجان گفت

... خیلی سخت بود ترسا ... ولی با هر جون کندنی که بود انجامش دادم -

عکس العملش چی بود؟ -

اولش جا خورد ولی بعدش اون از من بدتر شد ... داشت اشکم در می یومد بهت هم اس ام اس دادم ولی -
.شما از کوه اومده بودین و کپه مرگتونو گذاشته بودین گویا گوشی بی صاحابتون هم خاموش بود

:خندیدم و گفتم

آره خاموشش کرده بودم ... تو که سوتی ندادی ... معلومه که اون بدتر می شه جواب سلام علیکه گل من! -
... ولی مهم ذهنه اونه

یعنی چی؟ -

یعنی اینکه حالا هی پیش خودش فکر می کنه چرا ترسا اینجوری شده؟ آیا کس دیگه ای اومده توی زندگیش؟ آیا منو فراموش کرده؟ مگه من چی کم دارم که ترسا دیگه منو نمی خواد؟ و هزار تا اگر و اما دیگه تو ذهنش می سازه!

خو چه فایده داره؟ -

آهان نکته همین جاست به سوال خوبی اشاره کردی فرزندم! وقتی اون زیادی به تو فکر کنه اونوقت -
... مغزش نا خودآگاه نسبت به تو هورمون اکسی توسین ترشح می کنه

شبنم و بنفشه همزمان گفتند:

نَ مَ نَ؟ -

خندیدم و گفتم:

هورمون عشق خنگولیا ... و این باعث می شه که حسابی جذب تو بشه بدون اینکه خودش بفهمه که چی شد و کی شد؟ -

مطمئنی؟ -

با خانوم دکتر درست صحبت کن! خانوم دکتر تا مطمئن نباشه حرفی نمی زنه! -

اولالا! -

شبنم از گردن من آویزون شد و لپامو عین جاروبرقی کرد توی دهنش و پر تف انداخت بیرون. گفتم:

اه اه! سیستم آبرسانی مرکزیت حسابی فعاله ها! برو یه لیوان آب بخور همه آب بدنت تخلیه شد روی من -
... می ترسم خشکسالی بگیری بمیری

:زد توی سرم و گفت

!دردا! تو احساس سرت نمی شه که بی شعور -

خلاصه که قرارمون با بچه ها این شد که در صورت پیدا شدن یک کیس مناسب همدیگرو خبر کنیم. آنها
.را دم خانه هایشان پیاده کردم و خودم هم به سمت خانه رفتم

!!!عقلتو از دست دادی ترسا؟ -

:گوشیو از گوشم فاصله دادم تا صدای جیغ آتوسا کرم نکنه. وقتی خوب جیغ کشید گفتم

ای بابا! زندگی منه! حق ندارم خودم براش تصمیم بگیرم؟ -

آخه کیو می خوای از نوید بهتر؟ نیما هم شنیدم ازت خواستگاری کرده و به اونم جواب رد دادی! می -
!دونی به چه حالی افتاده؟ فکر کردم به اون جواب رد دادی که نویدو قبول کنی

نه این نه اون ... آقا ولم کن دیگه -

... حداقل یه دلیل بیار -

... من هنوز بچه ام -

!بیست سالته! بچه ای؟ -

:نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم

خودتو یادت رفته بیست و سه سالگی شوهر کردی؟ پا هم که بخوام بذارم جا پای تو سه سال دیگه وقت -
.دارم

!من خواستگار به این خوبی اگه داشتم هجده سالگی شوهر می کردم احمق -

بس کن دیگه آتوسا تو تا صبح هم که جیغ جیغ کنی من زیر بار نمی رم نظرمم عوض نمی شه. پس سلام - ... به مانی برسون خداحافظ

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم روی تخت. بعدم از جا بلند شدم و رفتم به سمت اتاق بابا ... باید باهاش اتمام حجت می کردم. تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن صدای بوق (یا همون بفرمایید بابا) وارد شدم و درو بستم. بابا نگاهی به سرتاپای من کرد و گفت:

... چیزی شده که تو امدی اینجا؟ عادت نداشتی بیای توی اتاق کار من -

... اومدم باهاتون جدی حرف بزنم -

!.اوه بله ... بفرمایید منم جدی گوش می کنم -

بابا منو دوست داری؟ -

بابا لحظاتی نگام کرد و گفت:

مگه می شه نداشته باشم ته تغاری؟ -

نمی ذاری برم بابا؟ -

انگار به کل فراموش کرده بود چون پرسید:

کجا؟ -

... کانادا -

فقط سرش را به نشانه منفی تکان داد ... با عجز گفتم:

چی کار کنم که بذاری برم؟ یعنی هیچ راهی نداره؟ -

بابا لحظاتی نگام کرد و سپس گفت:

... چرا یه راه داره -

!چه راهی؟ -

... شوهر کن بعد با شوهرت هر جا که خواستی برو -

ای خداااااااااااا چرا اینقدر ما دخترا بدبختیم دو روزه دیگه می ترسم بهمون بگن حق نداری آب بخوری شوهر کن بعد اگه اون گذاشت آب بخور. ایشالله نسل مردا از روی کره زمین محو می شد. انتظار نداشتم بابا هم حرف بقیه را بهم بزنه. با خودم گفتم شاید خود بابا راه حل بهتری ارائه بده. ولی انگار تقدیر برام :خوابای دیگه ای دیده بود. با خونسردی گفتم

این آخرین راهه؟ -

... آخرین و تنها ترین راه -

:از جا بلند شدم و گفتم

... باشه بابا -

:بدون زدن حرف دیگه ای از اتاق اومدم بیرون. عزیزجون لیوانی شربت آناناس دستم داد و گفت

نه نه چته؟ چن وقته راه به حال خودت نمی بری؟ عین کفتری که مونده زیر بارون بال بال می زنی؟ - چیزیته؟

... نه عزیز جون ... حل می شه ... انشالله که حل می شه -

خوب نه نه اگه با من نمی خوای حرف بزنی حداقل با خواهرت حرف بزن اون که جونشه و تو ... خیلی هم - ... نگرانته

... باشه عزیز به وقتش با اونم حرف می زنم -

... شبرتتو بخور یه ذره جون بگیری -

شربتو یه نفس سر کشیدم و لیوانشو دادم دست عزیز. دوباره راه اتاقم رو در پیش گرفتم. فکری تو ذهنم بود که باید حسابی روش کار می کردم....

بالاخره پنج شنبه رسید. برعکس پنج شنبه های دیگه حسابی استرس داشتم بیشتر از همیشه به خودم رسیدم ولی باز هم آرایش نکردم ساده بهتر بود! شبنم و بنفشه تو سر هم می زدن و می خندیدن ولی من انگار توی این دنیا نبودم فقط تو فکر نقشه ام بودم. بنفشه زد سر شونه ام و گفت:

- تو فکری؟! چته؟!

- هیچی ... چیزی نیست ...

- تو گفتی منم باوز کردم .. عین این اصیل زاده های انگلیسی شدی! کلاس می ذاری؟!

- بخواب مینیم بابا! کلاسم کجا بود .. تو فکرم .

- تو فکر شووور؟

- نمی دونم ... شاید ...

- کسیو پیدا کردی؟

- نمی دونم ... شاید ...

- کاسکو ....

- طوطی عمه اته !

- خب هی حرفتو تکرار می کنی عین طوطی ...

- چی بگم بهت؟

شبنم وارد بحث شد و گفت:

از دو هفته پیش که با هم حرف زدیم تا الان رنگ و روت که حسابی پریده تر شده دل و دماغ درست و - حسابیم که نداری. اون هفته هم که نیومدی پاتوق این هفته هم که اومدی عین برج زهرمار شدی. به ما بگو ... چته شاید بتونیم کمکت کنیم

:بنفشه گفت

تازه یادم رفته بود بگم اون هفته که نیومدی تا رفتیم توی رستوران گربه های چشم رنگی یهو برگشتن - طرفمون و پچ پچشون رفت بالا ... بعد نمی دونم چی بهم گفتن که آقا آرتان برای اولین بار افتخار دادن سرشونو آوردن بالا و یه نگاه مرحمت فرمودن سمت ما ... ولی باور کن همچین اخمی به ما و به دوستاش ... کرد که هم ما و هم دوستاش شاشیدیم تو خودمون

!بی تربیت -

!قربون تو برم من با تربیت -

:ماشین را پارک کردم و گفتم

... بریزین پایین کار داریم -

!بله دیگه چه کاری واجب تر از شیکم -

:شبنم جیغ بنفش کشید

!وای بنفشه این فراریه دوباره اینجاست -

... اون هفته هم بود -

... عجیب دوست دارم بدونم مال کیه -

... شرط می بندم مال صاحب رستورانه -

:دستشونو کشیدم و گفتم

... اینقدر حرف نزنین بیاین بریم -

همه با هم وارد شدیم و اول از همه نگاهم به سمت میز گربه های چشم رنگی کشیده شد. هر چهارنفر حضور داشتن و قبل از ما حاضریشان را زده بودن. بی توجه به آنها نشستم سر میز و مشغول باد زدن خودم شدم.

بنفشه گفت:

... گرمته؟ هوا که دیگه گرم نیست! من سردمم هست -

بنفشه چه خبر داشت از درون سوزان من! از کجا می دونست دوستش چه مسئولیت سنگینی روی دوشش داره سنگینی می کنه؟ دوباره نگاهم به آن سمت کشیده شد. آرتان هم یک لحظه سرش را بالا گرفت. چشمان خمار عسلی رنگش در میان صورت گرد و برنزه اش می درخشید. بنفشه کنار گوشم نالید:

به خدا حالا قلبم وایمیسه! چرا این بشر اینقدر خوش تیپ و نازه؟ -

شبنم گفت:

... ازش پیداست مث سگ می مونه -

بنفشه گفت:

منم که سگ پسند! -

الان وقتش بود. از جا بلند شدم و گفتم:

... یه لحظه با اجازه -

شبنم از نگاه من که صاف به آرتان دوخته شده بود ترسید و گفت:

می خوای چی کار کنی؟! -

با خنده گفتم:

می خوام ازش خواستگاری کنم! به هم میایم نه؟ -

صدای داد بنفشه و شبنم در اومد. بی توجه به اونا به سمت میز پسرها راه افتادم نباید اعتماد به نفسم رو از دست می دادم. نفس عمیقی کشیدم و جلوی میزشان توقف کردم هر چهار نفر مشغول شوخی و خنده بودند همین که حضورم را حس کردند نگاه هر چهار نفر به رویم ثابت شد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

... ببخشید چند لحظه باهاتون کار دارم -

بهراد زودتر از بقیه دست و پایش را جمع کرد و سریع از جا برخاست و گفت:

... بفرمایید خواهش می کنم ... قدم رو چشم ما می ذارید -

با خشم به او نگاه کردم و گفتم:

... با شما هیچ کاری ندارم -

بیچاره بهراد و نشست. اینبار فربد خواست دهان باز کند و حرفی بزند که آرتان غرید:

... ساکت باش فربد -

سپس با یک تا ابروی بالا پریده نگاهی به من کرد و گفت:

امرتونو بفرمایید خانم؟ -

سعی کردم مثل خودش با غرور نگاهش کنم و گفتم:

می تونم چند لحظه با شما تنها صحبت کنم؟ -

آرتان پوزخندی زد و گفت:

نخیر. -

کم مانده بود با مشت بکوبم تو صورت خوشگلش و بی ریختش کنم. مرتیکه نکبت! تو فکر کردی چه خری هستی که داری برای من که خودم خدای کلاس گذاشتنم کلاس می ذاری؟ سعی کردم از در قدرت وارد بشم و از همین رو گفتم:

- شازده پسر ... نمی خوام بخورمت فقط می خوام باهات یه معامله بکنم حالا هم چند لحظه بیا بشین سر اون میز و به حرف های من گوش کن.

سپس با تمسخر اضافه کردم:

- فکر میکردم شجاع تر از این حرف ها باشی!

حسابی به او برخورد چون بدون لحظه ای مکث از جا برخاست و بدون نگاه کردن به سمت من و حتی بدون توجه به جایی که نشان داده بودم در گوشه ای ترین نقطه سالن سر میزی دو نفره نشست. به ناچار من هم کنارش نشستم و یک لحظه نگاهم به بنفشه و شبنم افتاد که با دهان باز و چشمانی گشاد شده اندازه نعلبکی به من نگاه می کردند. آرتان که متوجه نگاه من شده بود پوزخندی زد و گفت:

- فکر کنم شرطو بردین! حالا شام امشب مهمون کدوم دوستتون هستین؟

سرم را کج کردم و گفتم:

- این مسخره بازیا مخصوص پسراست! این کارا در شان ما دخترا نیست بعدشم انگار شما خیلی خودتو دست بالا گرفتی!

همان پوزخنده مسخره کنار لبش نشست و زمزمه کرد:

- الان معلوم می شه!

با آمدن گارسون آرتان نیم نگاهی به من کرد و گفت:

- کارتون خیلی طول می کشه؟

... تقریباً -

.پس من شاممو سفارش می دم -

به تبعیت از او من هم شامم را سفارش دادم و هر دو در سکوت به رو میزی خیره شدیم. آخر آرتان طاقت نیاورد و گفت:

.خانوم کوچولو ... وقت برای من طلاست! اگه حرفی برای گفتن نداری بهتره که من برم پیش دوستام -

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ببین آقا بزرگ ... دوستام منو خوب می شناسن! من حاضر بودم سرم بره ولی با هیچ پسری در این روابط - هم کلام نشم. حرفایی که می خوام بزنم شاید از نظر شما خنده دار باشه ولی اینو بدون که من چاره ای جز این نداشتم ...

دستشو به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

... حوصله صغری کبری چیدنای دخترونه رو ندارم ... برو سر اصل مطلب -

با حرص گفتم:

... ولی باید بشنوی چون به اصل ماجرا کمک می کنه -

وقتی سکوتش را دیدم ادامه دادم:

من اسمم ترساست ... دومین دختر یه خونواده متمول هستم ... تا حالا هر چی که خواستم به دست آوردم. - خواهر بزرگم ازدواج کرده و رفته ... مادرمم یک سال بیشتره که فوت کرده ... بابام خیلی خیلی دوستم داره و روم حساسه ... فعلا هم من توی خونه تنها با عزیزم که مادر پدرم هست زندگی می کنم. از اینا بگذریم ... قصد من اینه که از شما برای انجام یه کاری کمک بگیرم ... خیلی های دیگه هستن که با کمال میل حاضرن این کارو برای من انجام بدن ولی من تمایلی به اونا ندارم چون اونا دنبال منافع خودشون هستن ... من دنبال یه آدم بی طرف می گشتم. من الان بیست سالمه دو ساله که دارم پشت کنکور در جا می زنمو امسال که

قبول نشدم از بابام خواستم که منو برای تحصیلات بفرسته کانادا ولی بابام بنا به یه سری دلایل بهم این اجازه رو نمی ده ... این آخری به خاطر اصرار بیش از اندازه من آب پاکی رو ریخت روی دست من و گفت ... فقط در صورتی که ازدواج کنم می ذاره که برم

حرفم که به اینجا رسید سکوت کردم. آرتان که تا آن لحظه ساکت به حرف های من گوش می کرد به حرف آمد و گفت:

خب! حالا من باید چی کار کنم؟ -

سرم را بالا آوردم و به نی نی چشمان عسلی اش خیره شدم نمی دانم چقدر طول کشید ولی آرتان به آرامی نگاهش را از من گرفت و به غذاها که گارسون روی میز می چید خیره شد. بعد از رفتن گارسون فرصت را غنمیت شمردم ... نفسم را آزاد کردم و گفتم:

با من ازدواج کن! -

ناگهان آرتان منفجر شد. زد زیر خنده و چنان می خندید که همه نگاه ها به سمتمان برگشته بود. تا به حال خنده صدادار آرتان را ندیده بود و برای همین هم از تعجب خشک شده بودم و به او زل زده بودم. بعد از چند لحظه که خوب خندید از جا بلند شد و گفت:

دختره دیوونه! -

قبل از اینکه فرصت کند از میز فاصله بگیرد صدایش کردم:

آرتان ... لطفا بگیر بشین و بذار حرفم تموم بشه ... -

دستش را به نشانه اینکه برو بابا! تکان داد و خواست برود که پریدم جلویش و گفتم:

هنوز حرف من تموم نشده ... -

کمی به سمتم خم شد که ترسیدم و یک قدم عقب رفتم. همه نگاه ها به سمت ما بود. آرتان که از این وضع کلافه شده بود گفت:

بشینم بازم به چرت و پرت های تو گوش کنم؟ همه جور ابراز علاقه ای دیده بودم جز این مدلی ... توهم زدی خانوم کوچولو!-

اعصابم خورد شده بود. تا به حال آنقدر تحقیر نشده بودم. دلم می خواست چنان دادی سرش بکشم که دیگه جرئت نکنه با من ایینطور حرف بزنه. همون لحظه با خودم عهد بستم که اگه تونستم خرش کنم وقتی خرم از پل جست یک دل سیر بزنمش به تلافی حرف هایی که بهم زد. چنان دستامو مشت کرد که ناخن هایی دستم توی گوشت فرو رفت. سعی کردم به خودم مسلط بشم. گفتم:

تا آخر حرفام بمون و هیچی نگو... فکر نکنم چزی ازت کم بشه! بعدش هر چی که گفتی قبوله -!

هر کاری کردم نتونستم ازش خواهش کنم. با نگاهی به چشمام به حال گندم پی برد. شایدم دلش برام سوخت که دوباره برگشت و نشست سر جاش. منم نشستم و چند نفس عمیق کشیدم. عرق سرد روی بدنم سرسره بازی می کرد. وقتی نگاه منتظرش را دیدم گفتم:

ببین! من خودم شخصا از ازدواج بیزارم اونم در حد مرگ! ولی چون رفتن به کانادا بزرگترین آرزومه - مجبورم یه مدت اسم یه مرد رو توی شناسنامه ام تحمل کنم. فقط یک سال با هم دوستانه زندگی می کنیم من توی این یک سال می رم دنبال کارای هر دومون ... بعد از اینکه ویزا درست شد با هم می ریم کانادا ... اونجا از هم جدا می شیم ... تو می تونی بمونی می تونی هم برگردی دیگه میل خودته. به خاطر اینکه یه اسم قراره وارد شناسنامه ات بشه من حاضرم هر جریمه ای رو تقبل کنم البته خودم یه پیشنهادی دارم ... ولی اگه تو نظر دیگه ای داری من قبول می کنم. من تو رشت یه ویلای هزار متری دارم رو به دریا بعد از اینکه کارام درست شد و خواستم برم اونو می زنم به نام تو ... در ضمن مهریه هم چیزی نمی خوام که فکر نکنی کاسه ای زیر نیم کاسه است. توی اون یک سال هم تو می تونی هر کاری که دلت خواست بکنی و هر جا که خواستی بری تو هیچ تعهدی نسبت به من نداری حتی من خرجی هم ازت نمی خوام. حتی می تونی این قضیه رو از همه پنهان کنی ... خب حالا نظرت چیه؟ بازم حاضر نیستی به من کمک کنی؟

سرش را زیر انداخته بود و با غذایش بازی می کرد. معلوم بود که حرفام روش اثر گذاشته بعد از چند دقیقه سرش را بالا آورد و گفت:

از کجا مطمئن باشم که بعد از یک سال طلاق می گیری؟ -

اولا که قانون اینجا اینجوریه که مرد هر وقت بخواد می تونه زنشو طلاق بده دوما من بهت تعهد می دم ... - !حتی شده تعهد محضری! دیگه چی می گی؟

چند لحظه خیره خیره نگام کرد. اول چشمو ابرومو بعد گونه ها و دماغمو ... روی لبام کمی بیشتر مکث کرد :و سپس اومد روی هیکلم ... داشتم یه جوری می شدم! چرا اینجوری نگام می کرد. لجم گرفت و گفتم

!اومدی بنگاه ماشین بخری حالا داری نگاه می کنی زدگی نداشته باشه؟ -

:خنده اش گرفت ولی لبخندش را فرو داد و با اخم گفت

فکرامو می کنم بعدا خبرشو بهت می دم -

:وقتی از سر میز برخاست هول شدم وگفتم

!کی؟ -

... هفته دیگه پنج شنبه -

:با خوشحالی از جا برخاستم و گفتم

... باشه پس پنج شنبه دیگه همین جا منتظرتم -

سری تکان دادم و پیش دوستانش برگشت. قبل از اینکه دوستانش فرصت کنند روی سرش بریزند چیزی به آنها گفت که هر سه ساکت نشستند. عین معلم های بداخلاق می مانست! بوی عطر تلخش هنوز هم توی :دماغم بود. توی فکر و حال خودم بودم که ناگهان بنفشه و شبنم هوار شدند روی سرم

درد تو جونت! چه زری داشتی می زدی دو ساعته؟ حالا دیگه ما غریبه شدیم تنها تنها نقشه می کشی؟ -

:خندیدم و گفتم

!ای بابا! چرا مثل سگ هار می مونین؟ فکر نمی کردم باهام موافق باشین برای همینم بهتون چیزی نگفتم -

معلومه که مخالفت می کردیم. آخه من گفتم خوشگل وخوش تپ و پولدار ولی دیگه نگفتم برو سراغ آلن دلون! همون جانی دپ هم راضی بودیم!

شبنم گفت:

به خدا هر آن منتظر بودم بزنه تو گوشت با اون اخمی که اون کرده بود من جای تو بودم خودمو خیس می کردم.

بله منم اگه یه ذره جلوش خودمو ول می دادم پدرمو در می آورد. همچین پاچه اشو گرفتم که جرئت نکرد حرف بزنه! خودش توش مونده بود ...

بهش چی گفتی؟ اون چی گفت؟

همه شرایط خودمو و شرایط این ازدواج مسخره رو براش گفتم اونم گفت باید فکر کنم ...

حتما ویلا رو گفتی که کوتاه اومده ...

ویلا رو هم گفتم ولی دلیلش این نبود ... از اون بچه خر پولاست اگه تا الانم شک داشتم الان دیگه مطمئن شدم. بنفشه می دونی ساعتش چه مارکی بود؟

هان؟

رولکس!

بنفشه چشماش گشاد شد و گفت:

کم کمش هشت میلیون تومن پول ساعته!

آره و فکر نمی کنم اصلا دنبال پول باشه ...

هه ساده ای ها! این پولدارا بیشتر حرص مال دارن.

نمی دونم در هر صورت رفته که فکر کنه.

- وای خدا جون من از هیجان دارم می میرم. بلا گرفته قبلش یه ندا بده که اینجوری آدم سکته نزنه!

خندیدم و از جا برخاستم . باید می رفتم خونه و روی این نقشه حسابی کار می کردم بدون نگاه کردن به آرتان و دوستاش پول میزو حساب کردم و با بچه ها از رستوران خارج شدیم. هر چند که به قول بنفشه و شبنم نگاه آرتان تا لحظه آخر رو من میخکوب بوده ...

خیلی استرس داشتم. تازه دوشنبه بود معلوم نبود تا پنج شنبه چه اتفاقایی قراره بیفته! با صدای زنگ گوشیم پریدم بالا و گفتم:

- مرگ! اونوقت وقتی سایلنتت می کنم می گی چرا!

بچاره گوشی انگار شعور داشت. عکس مانی روی صفحه بود. اولین بار بود که مانی با من تماس می گرفت. با تعجب گوشی را برداشتم و جواب دادم:

- الو ...

- سلام خواهر زن عزیز!

- به سلام داماد گلمون ... پارسال دوست امسال آشنا ... شماره گم کردین!

خندید و گفت:

- زلزله ! زبون به دهن بگیر بذار حالتو بپرسم ...

- خوبم مرسی ...

همینطور که می خندید گفت:

- کاملا معلومه که خیلی خوبی ... خانوم بیکاری یا کار داری؟

- چطور؟

- می خوام یه توک پا بیای شرکت ...

... خبری شده؟ باز چک باید حمل کنم؟ ای بابا شما منو حمال کردین رفت -

.نخیر قرار نیست چک بهت بدم با خودت کار دارم -

اوضع مشکوکه ها! چی کارم داری؟ -

!دختر خوب اگه بیای خودت می فهمی -

.خیلی خوب باشه ... الان می یام -

... آفرین پس منتظرم -

گوشی را که قطع کردم لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون. حال رانندگی نداشتم زنگ زدم آژانس بیاد. نیمائه عجیب مشکوک می زد! یعنی چی کارم داشت؟ وای خدا جون! حتما می خواد جوش داداششو بزنه ... کاش گفته بودم سرم درد می کنه و از زیرش در می رفتم... ولی دیگه کاری بود که شده بود. با اخم سوار :آژانس شدم و هی به جون خودم غر زدم

دختر خنگ! آخه مانی با تو چی کار داره! عین این منگولا می مونی. دو ساعت تیپ می زنه بعدشم زنگ - ... می زنه آژانس تازه یادش می افته کجا چه خبره! سازمان عقب افتادگان رو باید بدن تو اداره اش کنی

راننده که از زمزمه های من تعجب کرده بود از توی آینه زل زده بود به من. عصبی بودم تازه بدتر شدم. :داد زدم

هان چیه؟ آدم ندیدی؟ -

بیچاره ترسید و نگاشو به جلو دوخت. جلوی شرکت پیاده شدم و پول تاکسی را حساب کردم. چقدر دلم می خواست زنگ بزنم به مانی بگم تصادف کردم نمی تونم بیام ولی آخرش که چی؟ بالاخره یه روز منو خفت :می کرد. سوار آسانسور شدم و با خودم گفتم

پاچه آتوسا رو می تونی بگیری به مانی چی می خوای بگی؟ -

از آسانسور پیاده شدم و زنگ در شرکت را زدم. عمو قاسم درو باز کرد و با دیدن من سریع رفت کنار و گفت:

- بفرمایید خانوم خیلی خوش اومدین ...

داشتم از خنده می ترکیدم! بیچاره چه حسابی برد ازم! وارد که شدم خود عمو قاسم سریع مانی را خبر کرد. مانی از اتاقش بیرون اومد و با دیدن من گل از گلش شکفت:

- به به خواهر زن عزیز!

لبخند زدم و گفتم:

- بگو نون زیر کباب ...

- می خوای آتوسا بندازتم بیرون؟

- وا چرا؟

- آخه می گه نون زیر کباب خوشمزه تر و عزیز تر از کبابه!

- حسود خانومه این آتوسا چقدر ...

منو به سمت اتاقش راهنمایی کرد و گفت:

- همین کاراش منو دیوونه اش کرده دیگه ...

- اه اه سطل ماستی هست خدمتتون؟

با تعجب گفت:

- سطل ماست می خوای واسه چی؟

- حالم بد شد از حرفات آخه! نیاز پیدا کردم بهش ...

مانی چند لحظه نگاهم کرد و بعد انگاز تازه متوجه حرف من شد که شروع کرد به خندیدن. نشستم روی مبل چرم و نرمش و گفتم:

- اووه حالا انگار چی گفتم؟ گفتی بیام اینجا دلقک بازی در بیارم بخندی؟

نشست روبروی من و گفت:

- .... نه گفتم بیای اینجا تا با هم دوستانه گپ بزنیم

- اووه کی می ره این همه راهو!

در اتاق باز شد و عمو قاسم با سه لیوان آب پرتغال وارد شد. ابتدا سینی را جلوی مانی گرفت و سپس خودش دو لیوان دیگر را جلوی من روی میز قرار داد. خنده ام گرفته بود شدید ... مانی هم بدتر از من. عمو قاسم با گفتن:

- ... نوش جونتون

از اتاق رفت بیرون و اونوقت تازه من و مانی ترکیدیم از خنده و مانی در میان خنده گفت:

- ... چه نسخی از این بدبخت گرفتی تو

- ... می خواست درو روی من نبنده

- اون بیچاره از کجا باید می دونست که تو کی هستی؟

- خیلی خوب باشه قبول حال کل کل ندارم ... بگو ببینم با من چی کار داری داماد!

جرعه ای از آب پرتقالش رو خورد و گفت:

- شنیدم خواهرزنم بزرگ شده!

- ... اشتباه به عرضتون رسوندن

- ولی من شنیدم دو تا دوتا خواستگار برات می یاد ... اونم چه خواستگارایی!

گفتم: ای خدا شروع شد!

- از بس خرن! نمی دونن دارن از چه عجوبه ای خواستگاری می کنن. سند بدبختیشونو می خوان امضا کنن.

- خیلی هم دلشون بخواد تو یه گوله آتیشی تو خونه هر مردی که بری اون مرد خوشبخت ترین مرد روی کره زمینه و چقدر من دلم می خواست ...

- دلت می خواست چی؟

- دلم می خواست که اون مرد داداشم باشه ...

سرمو پایین انداختم. چی داشتم که به مانی بگم. اگه بگم من بچه ام بعد دو روز دیگه که شاید با آرتان ازدواج کنم می گه تو که بچه بودی! اگه بگم قصد ازدواج ندارم تازه بدتر می شه. اگه بگم دلم جای دیگه است هم خودش کلی حرف داره! چی بگم من به مانی؟ مانی که سکوتمو دید گفت:

- خانوم خانوما شما حق انتخاب داشتین ... منم نمی خوام بهت بگم باید به درخواست نیما جواب مثبت بدی فقط خیلی دوست دارم بدونم واسه چی بهش جواب رد دادی. شاید ایرادی توی داداش من دیدی که اون ایراد قابل رفع شدن باشه.

- حرف سر اینا نیست مانی.

- پس چیه؟

- من و نیما به درد هم نمی خوردیم ...

- چرا؟ چون جفتتون شیطونین؟ اتفاقا نیما اصلا پسر شیطونی نیست فقط وقتایی که تو رو می دید هم به خاطر شادی دیدن تو و هم به خاطر شخصیت شیطون تو بود که شیطنت می کرد.

مشکل اینم نیست ... مشکل اینه که من نمی تونم به نیما به چشم شوهر نگاه کنم ... هیچ وقت اونجوری - .نگاش نکردم. من به نیما و تو به چشم داداشای نداشته ام نگاه می کنم

ارواح عمه ات! انگار یادم رفته داشتم خر می شدم جواب مثبتو بدم به نیما ... مانی چند لحظه سکوت کرد و :سپس گفت

هیچ جوره نظرت عوض نمی شه؟ -

... نه -

حیف شد آخه نیما خیلی داغونه . شاید درست نباشه اینا رو واسه تو بگم و بیشتر از این غرور داداشمو له - کنم ولی دلم براش می سوزه. از وقتی جواب منفی بهش دادی یه لقمه غذا هم نتونسته بخوره ... به زحمت توی خونه پیداش می شه وقتی هم که میاد یه راست می ره توی اتاقش ... عشقش به تو سطحی و زودگذر ... نبود ... نمی تونه فراموشت کنه

:دوباره در قالب یخی خودم فرو رفتم

... فقط می تونم بگم متاسفم و امیدوارم هر چه زودتر فراموش کنه -

:مانی آهی کشید و گفت

... یه چیزی دیگه هم می خواستم بگم ولی ... شاید بهتره که من نگم -

:با کنجکاوی نگاهش کردم که از جا برخاست و گفت

... الان بر می گردم -

از اتاق که بیرون رفتم تکیه امو دادم به مبل و چشمامو بستم. دلم برای نیما می سوخت. ولی هیچ دلم نمی خواست کسی فکر کنه توی این جریان من مقصر بودم. مگه من بهش گفتم عاشق من بشه؟! حسابی توی :فکر بودم و نفهمیدم کسی اومده توی اتاق. از صدایی که درست پشت سرم بلند شد سه متر پریدم بالا

... سلام -

:سریع برگشتم و نوید را پشت سرم دیدم. با دیدن رنگ و روی پریده من سریع گفت

... خیلی عذر می خوام قصد ترسوندنتون رو نداشتم -

:با اخم گفتم

حالا که اینکارو کردین ... اصلا شما اینجا چی کار دارین؟ مگه اینجا اتاق مانی نیست؟ -

:قدمی جلو اومد و گفت

... مانی از من خواست که بیام -

مانی خواست که بیاین؟ به چه دلیل؟ -

... که در مورد جواب منفی شما با هم صحبت کنیم -

:نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم

!ای بابا! این مانیم امروز چه گیری داده هی دنبال دلیل می گرده ها -

مانی دنبال دلیل نمی گرده ... این منم که می خوام بدونم چرا ؟ -

:قبل از اینکه حرفی بزنم گفت

می تونم بشینم؟ -

خواهش می کنم شرکت شماست! از من می پرسین؟ -

اختیار دارین ... خوب نگفتین؟ -

!آخه چی بگم؟ دلایل من شخصیه -

.فکرشم نمی کردم که جواب رد بشنوم! فکر میکردم دست روی هر کسی که بذارم بهم نه نمی گه -

بر و بر نگاش کردم. خداییش جذاب و خوشگل و خوش تیپ بود و حقم داشت اینطور فکر کنه ولی چون لجم گرفت از حرفش گفتم:

- اون به خاطر اعتماد به نفس بالاتونه!

از حرفم جا خورد ولی گفت:

- شاید ...

دوباره هر دو سکوت کردیم لحظاتی در سکوت گفت:

- این دلایل شخصی می تونه ... حضور شخص دیگه ای توی زندگیتون باشه؟

- نخیر ...

- پس؟

- ببینین آقا نوید ... من نمی تونم دلایل شخصیمو برای شما بگم ... چرا همه آقایون فکر می کنن تا یه خانوم ردشون می کنه حتما باید پای یه شخص دیگه ای وسط باشه؟

خندید و گفت:

- شاید به خاطر اعتماد به نفس بالامونه ... فکر می کنیم فقط به همین علته که جواب رد می شنویم.

- شاید نه ... حتماً ...

- تو دنیایی از شیطنتی دخترا! داشتن تو لیاقت می خواد ...

- می دونم!

لبخندی زد و گفت:

- اعتماد به نفس من بالاست اعتماد به نفس تو توی اسمونه!

- واقعیته!

- هنوزم نمی خوای بهم علت جواب ردتو بگی؟ شاید بتونم راضیت کنم ... ترسا تو تنها دختری هستی که تونستی دل منو بلرزونی ... من این جواب ردتو بیشتر می ذارم به حساب ناز دخترونه ات ... من صبرم زیاده!

- هر جور دوست داری ... ولی من نظرم عوض نمی شه ...

- منم همینطور ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- من دیگه باید برم ...

او هم بلند شد و گفت:

- بودی حالا ...

- چه زود شما پسرخاله شدی؟!

خندید و گفت:

- آدم با کسی که دوسش داره راحته خانوم کوچولو ... انگار که همیشه می شناختتش!

- شما دیگه روتون داره زیادی باز می شه ... خداحافظ ...

- ترسا خانومی ... ماشین داری؟ اگه نداری برسونمت ...

از لای دندان های به هم فشرده ام غریدم:

- خداحافظ ...

صبر نکردم مانی هم بیاد چون از دستش حسابی عصبی بودم حق نداشت منو با نوید تنها بذاره. من جوابمو به نوید داده بودم و دیگه حرفی باهاش نداشتم. با عصبانیت از شرکت خارج شدم و در را به هم کوبیدم. ای خدا کی پنج شنبه می آمد و تکلیف من مشخص می شد؟ کاش یه شماره تلفن از آرتان داشتم ... نکنه دیگه توی اون رستوران پیداشون نشه و منو سر کار گذاشته باشه؟! نکنه بخواد اذیتم کنه؟ کاش یه شماره ازش گرفته بودم. همیشه عقلم دیر به کار می افتاد. اینقدر کنار خیابان ایستادم تا بالاخره تاکسی گیرم اومد و سوار شدم. در طول مسیر تا خونه فقط به جواب آرتان فکر می کردم. تا پنج شنبه من از زور فکر و خیال .دیوونه می شدم

بالاخره پنج شنبه لعنتی رسید. از صبح بیست بار لباس عوض کرده و جواب تلفن های شبنم و بنفشه را داده بوم . خودم کم استرس داشتم اونا هم تازه بدترم می کردن. شبنم می گفت یه نفر دیگه رو هم بخوابون تو آب نمک که اگه این آرتانه قبول نکرد بریم سراغ نفر بعد ... بنفشه هم میگفت من که چشمم آب نمیخوره آرتان قبول کنه ... اون خواسته سر کارت بذاره! خلاصه که حرفاشون حسابی رو مخم بالا و پایین می پرید. بالاخره ساعت هفت شد سریع از خونه پریدم بیرون. چنان رانندگی می کردم که رنگ شبنم و بنفشه سفید شده بود ولی خوب می دونستن که اینجور وقتا نباید به پر و پای من بپیچن ... جلوی پاتوق که رسیدم چنان پیچید توی پارکینگ که بنفشه افتاد روی من ... نزدیک بود بزنم به ماشین جلوییم ولی سریع ماشینو کنترل :کردم و داد کشیدم

... چرا مثل خیار چلسیده می مونی؟ یه ذره خودتو محکم نگه دار ... الان بدبخت می شدیم -

:بنفشه رفت پایین و زیر لب گفت

!یا حضرت عباس! وقتی که ترسا سگ می شود -

شبنم هم با خنده رفت پایین ولی خودم حتی دل و دماغ خندیدن هم نداشتم. در های ماشین رو قفل کردم و پیاده شدم. جلوتر از آن دو وارد رستوران شدم و بی صبرانه به جایگاه همیشگی آنها چشم دوختم. مثل توپی که سوزن تویش فرو بکنند وا رفتم و بادم خالی شد! نه تنها آرتان که دوستانش هم نبودند. اونا که همیشه :زودتر از ما می یومدن معلوم نبود چرا این دفعه نیومدن! بنفشه پوزخندی زد و گفت

- تحویل بگیر! اینم از آرتان خان ...

شبنم هلم داد به سمت میز و گفت:

- بشین تا فکر کنیم به کیس بعدی ...

درسته که شبنم وبنفشه دوستای صمیمی من بودن ولی بالاخره دختر بودن و حسادت می کردند. اون لحظه از ته دل شاد شده بودن که آرتان منو قال گذاشته. دلم می خواست زار بزنم. چونه ام می لرزید و روی تنم عرق سرد نشسته بود. کاش دوستام درکم می کردن اونوقت از ته دل زار می زدم. خدایا من به آرتان خیلی امید داشتم. چرا اینجوری کرد؟ آخه چرا نامرد از آب در اومد؟ دلم برای خودم میسوخت. بنفشه و شبنم سعی داشتند منو بخندونن ولی من حتی خنده ام هم نمی گرفت. بنفشه گفت:

- ای بابا این که دیگه ناراحتی نداره ... چیزی که زیاده پسر ... یکی از یکی هم بهتر

شبنم هم گفت:

- این که آرتان قالت گذاشت منو ناراحت نمی کنه ... این ناراحتم میکنه که دیگه این گربه های چشم رنگی رو نمی بینم. خیلی بهشون عادت کرده بودم.

گارسون که اومد اونا غذا سفارش دادن ولی من هیچی نگفتم. می دونستم با این کارا بیشتر غرورمو جریحه دار می کنم ولی دست خودم نبود. نمی دونم چرا اینقدر برام مهم بود که آرتان قبول کنه. خب اگه جوابش منفی بود می یومد می گفت دیگه! این مسخره بازیها برای چی بود؟ کثافت! حتما می خواست منو جلوی دوستام ضایع کنه که موفقم شد! کاش می شد یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه ببینمش تا اون چشاشو از کاسه بکشم بیرون و هر چی لایقشه بارش کنم. اصلا نفهمیدم کی غذا را روی میز چیدند بنفشه با خنده تکه ای از جوجه کبابش را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- بخور بابا اینقدر ناز نکن ... غصه خوردن نداره که

از جا برخاستم و سریع به سمت دستشویی رفتم. جلوی آینه که ایستادم قطره های اشک دانه دانه روی صورتم ریختند چشمانم دوکاسه خون شده بود. شیر آب سرد را باز کردم و چند مشت آب یخ توی صورتم

پاشیدم. کسی حق نداشت اشک ترسا را در بیاره! کسی لیاقت نداشت که من بخوام به خاطرش گریه کنم. ولی آخه مگه من چی کم داشتم که آرتان قبول نکرد حتی به صورت صوری با من باشه؟ شایدم حق داشت! ... اونم توی فامیلشون سکه یه پول می شد

بایدم بیشتر نگران خودش و آبروش باشه تا منو و بدبختیهام. نیم ساعتی توی دستشویی ماندم تا حالم بهتر شد. بیرون که رفتم شبنم و بنفشه با هر هر و کر کر خنده هایشون مشغول خوردن دسر بودند. دلم از دستشون گرفت! کیفمو برداشتم و با صدای گرفته گفتم:

بچه ها من می خوام برم خونه ... شما نمی یاین؟ -

بنفشه سریع از جا بلند شد و گفت:

... چرا وایسا حساب کنم -

شبنم هم بلند شد و هر سه با هم از رستوران خارج شدیم. بدون نگاه کردن به اطرافم یه راست به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. شبنم و بنفشه هم سوار شدند و راه افتادم. داشتم از ورودی پارکینگ خارج می شدم که یک دفعه ماشینی با سرعت جلوم پیچید. سریع روی ترمز زدم و خواستم سر فحشو بکشم به یارو که یه دفعه بنفشه گفت:

اینه IIIIII! -

وقتی نگاه کردم دیدم ماشینی که پیچیده جلوم همون فراریه خوشگله که همیشه توی پارکینگ پارک شده بود. به درک! هر چی می خواست باشه باشه! مگه کور بود که اینجوری پیچید جلوی من؟ با عصبانیت داشتم می رفتم پایین که بنفشه دستمو گرفت وگفت:

ترسا زشته نری آبرو ریزی کنیا! -

دستمو از دستش کشیدم بیرون و اومدم پایین. پرو همونطور هم سر جاش وایساده بود و قصد نداشت بره. با قدم های سریع به سمت ماشینش رفتم که در سمت راننده باز شد و آرتان اومد بیرون. حالا قیافه من اون لحظه دیدنی بود! اگه کسی ازم عکس می گرفت می شدم سوژه خنده. بنفشه و شبنم هم اومده بودن پایین و

مات مونده بودن به آرتان. یه کت سورمه ای خوشگل پوشیده بود با شلوار کتون مشکی ... کفشای مجلسی ورنی هم تیپشو تمکیل می کرد. خدایا تو چی آفریدی؟ یعنی این فراری خوشگل ماشین آرتان بود؟! حقا که ماشین و صاحب ماشین حسابی به هم می یومدن. آرتان با دیدن من لبخند زد و گفت:

- چیه؟ پیشی کوچولو یه جوری اومدی پایین که گفتم الان پنجولم می زنی.

از استعداد ذاتی ام در خونسرد نشان دادن خودم استفاده کردم و خیلی راحت گفت:

- این چه وضع رانندگیه؟ خودم به درک این دو تا اگه بلایی سرشون می یومد جواب خونواده هاشونو شما می دادین؟

- فاصله ام باهاتون یه فاصله رعایت شده بود ...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- حالا می شه لطفا ماشینتون رو از سر راه بردارین؟ من عجله دارم ...

- جدی؟ فکر کردم امشب منتظر من می مونی ... هر چند که فکر کنم تا حالا هم خیلی انتظار کشیدی و دیگه خسته شدی ... مگه نه؟

خدایا این دیگه کی بود؟! قبل از اینکه من فرصت کنم حرفی بزنم گفت:

- ماشینتو بده یکی از دوستات ببرن و خودت بیا سوار ماشین شو ... کارت دارم.

باید قبول می کردم؟ نه! هنوز نمی شد بهش اعتماد کرد. گفتم:

- چرا نمی یان بریم داخل رستوران حرف بزنیم؟

انگار فهمید بهش اعتماد ندارم که اخم کرد و گفت:

- من عجله دارم ... الان هم به هزار زحمت اومدم اینجا ... حوصله نازکشی هم ندارم اگه می یای برو سوار شو اگه هم نه که من به کارام برسم.

ترسیدم ول کنه بره از این رو سوئیچو به نفشه دادم و با سر بلندی گفتم:

- شما برین من با آرتان می یام.

بنفشه هنوز هم خشک بود! همینجوری آرتان برای اونا خدای کلاس و غرور بود دیگه حالا که فهمیدن فراری هم ماشین آرتانه داشتن می مردن از حسادت. دوست نداشتم از ناراحتیشون شاد بشم ولی چرا اونا شدن؟ بنفشه سری تکان داد و به زور سوار ماشین شد. شبنم هم در حالی که نگاهش روی ماشین و آرتان در نوسان بود کنار دستش نشست. آرتان رو به من گفت:

- سوار شو تا ماشینو از سر راهشون بردارم.

تحکم توی صداش باعث شد خیلی سریع در جلو رو باز کنم و روی صندلی گرم و نرم ماشینش لم بدم. خدایا چه راحت بود! آرتان هم با یه حرکت پرید توی ماشین و راه افتاد. اینقدر نرم می رفت که داشت خوابم می برد. آرتان که سکوت منو دید گفت:

- نمی خوای چیزی بپرسی؟!

چه رویی داشت! انتظار داشت بازم من غرورمو بشکنم! با غرور نگاش کردم وگفتم:

- سوالی توی ذهنم نیست که بخوام بپرسم ... شما خودت اگه حرفی داری که می دونم داری می تونی بزنی ...

آرتان ابرویش را بالا انداخت و کمی سرعتش رو زیاد کرد. پرسید:

- خونه تون کجاست؟

- برای چی؟

- می خوام همینطور که آروم آروم می رم سمت خونه تون حرفامو بزنم ...

آدرس خونه رو دادم و آرتان که دید زیاد هم دور نیست کمی از سرعتشو کم کرد. سپس شروع کرد به معرفی خودش:

اسمم آرتانه ... تک پسر یه خونواده ... به قول تو متمول! دکترای روانشناسی بالینی دارم و توی کلینیک شخصی خودم کار می کنم. سی سالمه و تا این سن اجازه ورود هیچ دختری رو به زندگیم ندادم ... شاید علتش این باشه که تا حالا هیچ دختری ارزش خودشو به من نشون نداده. به هر کسی که سلام کردم خیلی راحت خودشو در اختیارم گذاشته ... ایراد دخترا اینه که فکرمی کنن اگه همه جوره یه پسرو ساپورت کنن می تونن به دستش بیارن در حالی که همه پسرا دنبال دست نیافتنی ها هستن! بگذریم اینو گفتم که اگه فکری در مورد من توی ذهنت هست همین الان نابودش کنی ... تواونی نیستی که من یه روز واقعا بخوام انتخابش کنم.

به اینجا که رسید زیر چشمی به سمت من نگاه کرد. داشتم ازش می ترسیدم. اون روانشناس بود و از هر عکس العمل من برای خودش برداشتی می کرد. سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم خیلی معمولی نگاش کردم وگفتم:

خب بقیه ایش؟ -

مادرم الان درست پنج ساله که به من اصرار می کنه که ازدواج کنم ولی به نظرت کدوم دختری وجود داره روی این کره خاکی که لیاقت منوداشته باشه؟ -

اه غرورش داشت حالمو بهم می زد! بعد از چند لحظه مکث گفت:

اینقدر عصبی نشو همه پوست لبتو کندی! ولش کن بیچاره رو ... -

ای خدا ... همه اعمال منو گذاشته بود زیر ذره بین. منم دست رو چه آدمی گذاشته بود! حرفی نزدم و اون خودش با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:

آره می گفتم ... من تصمیم داشتم هیچ وقت ازدواج نکنم ... اینو به خونواده ام هم گفتم ولی متاسفانه اونا زیر بار نمی رن و هر چند وقت یه بار منو مجبور می کنن توی یه مراسم خواستگاری مسخره شرکت کنم. مادرمو خیلی دوست دارم و برای اینکه دلشو نشکنم باهاش این خونه اون خونه می رم ولی روی هر کس یه ایرادی می ذارم و از زیرش در می رم. چند وقت پیش مادرم بهم گفت خودم دختر مورد علاقمو پیدا کنم و -

به اون معرفیش کنم. گفت اینجوری دیگه جنبه تحمیلی هم نداره. منم واقعا فکرم مشغول بود که تو وارد شدی ... تو بهترین گزینه هستی که می تونی نقش معشوقه منو بازی کنی ... تو از من می خوای شوهرت باشم تا بتونی ازادانه از ایران بری و من از تو می خوام همسرم بشی تا مادرم دست از سرم برداره وقتی که از هم جدا شدیم دیگه مادرم به خودش اجازه نمی ده واسه ازدواج به من اصرار کنه توام اونور می ری راحت زندگیتو می کنی ... ولی اینو بدون نقش بازی کردن جلوی مامان من خیلی سخته خانوم ... تو باید ... جوری نشون بدی که انگار من و تو از خیلی وقت پیش با هم رابطه داشتیم

:بالاخره دهان گشودم وگفتم

!شاید اینجوری نظرشون نسبت به من عوض بشه -

!نمی شه ... مادرم عاشق منه و مسلما کسیو هم که من دوست دارم رو دوست خواهد داشت ... البته مثلاً -

دردا! حالا انگار من سریع بل گرفتم از حرفش که برای من اینجوری صحیحش می کنه. کاش می شد با کف پام بزنم پای چشمش ... ای خدا اون روزو بیار که من با یه دل سیر آرتانو بزنم. آرتان که سکوتمو دید :گفت

!قبوله؟ -

:مگه می تونستم قبول نکنم. چیزی بود که خودم خواستم. شونه ای بالا انداختم وگفتم

... قبوله -

... خوبه ... اینجوری نه من به تو مدیونم نه تو به من -

... آره -

... کوچه تون رو رد نکنیم -

... نه بالاتره -

به کوچه که رسید بهش گفتم بپیچه ... جلوی در خونه که ایستاد خواستم پیاده بشم که صدام کرد:

- ترسا ...

لحن صداش خیلی معمولی بود. برگشتم و معمولی تر از خودش گفتم:

- بله ...

- شماره باباتو بگو بزنم توی گوشیم ... می خوام بدم به مادرم ...

شماره بابا رو گفتم و اون زد توی گوشی آیفونش ... قبل از اینکه پیاده بشم گفتم:

- می شه دلیل تاخیر امشبتو بدونم؟

خندید نرم و بی صدا سپس گفت:

- بهت گفتم که اگه سوالی داری بپرس ... خودت نپرسیدی

لجم گرفت و گفتم:

- خب حالا که پرسیدم.

- عروسی یکی از دوستام بود ... بیقه بچه ها هم اونجا بودن ... منم به زور اومدم الان هم باید دوباره برگردم.

- اهان ...

- ارضا شدی ...

با یه حالت بدی نگاش کردم. نمی دونم چی توی نگام دید که اونجوری از خنده منفجر شد. منم از خجالت سرخ شدم. میون خنده اش گفت:

- کنجکاویتو گفتم ...

با غر غر گفتم:

حالا مگه من حرفی زدم ؟ -

دیگه موندنو جایز ندونستم و از ماشین پیاده شدم. آرتان هم بوقی زد و راه افتاد. عجب چیزی بود این بشر من چه جوری می تونستم یک سال با این بشر زیر یه سقف زندگی کنم؟! آب می خوردم این می فهمید. !خدا به دادم برسه... ولی کم کم داشت ازش خوشم می یومد ... از شیطنتش ... از کلاسش ... از غرورش

یک هفته ای طول کشید ولی هیچ خبری از آرتان نشد. همه ناخن هامو از زور حرص جویده بودم بنفشه و شبنم هم مدام منتظر خبر بودند و دیوونه ام کرده بودن. خدایا نکنه این بار دیگه منو سر کار گذاشته باشه؟ ولی مگه می شه؟ کار خودش هم به من گیر بود دیگه فقط من محتاج اون نبودم. شایدم منو اسکل کرده بود و اصلا مشکلی توی زندگیش نبود. همون شبی که ازش جدا شدم از فرداش منتظر بودم بابا بگه مامان آرتان تماس گرفته ولی هیچ خبری نشد که نشد. بازم شماره شو به من نداده بود که بتونم در صورت لزوم خبری ازش بگیرم. لعنتی حتی شمارمو هم نگرفته بود ... انگار اصلا براش مهم نبود. مثل مرغ پر کنده هی پله ها رو بالا می رفتم و از روی نرده سر می خوردم پایین. عزیز مدام غر می زد و حرص می خورد. ولی دست خودم نبود حسابی عصبی شده بود بابا هم می دونست یه چیزیم شده ولی به پر و پام نمی پیچید می دونست که اینجور وقتا نباید ازم سوالی بپرسه چون بدتر می شم. بالاخره بعد از گذشتن دو هفته یه روز که توی اتاق نشسته بودم و بی هدف با لب تابم بازی می کردم در اتاق باز شد و عزیز اومد تو. برعکس همیشه :حتی حوصله عزیزوهم نداشتم. توجهی نکردم و به بازیم ادامه دادم عزیز نشست لب تخت و گفت

... ببند در اون ماسماسکو کارت دارم مادر -

... بگو عزیز می شنوم -

دِ نه نه ببند در اونو بذار من حرفمو بزنم بعد که رفتم بشین کارتو بکن اینجوری منم حواسم می ره تو اون - .یادم می ره چی می خواستم بگم

:برای اینکه زودتر حرفشو بزنه و بره در لب تابو با غیض بستم وگفتم

!بفرمایید می شنوم -

اووه! کی می ره این همه راهو! اخلاقه تو داری یا زهر هلاهل؟ -

!بگو عزیز دل و دماغ ندارما -

:عزیز زیر لب گفت

!چه روزیم اینا زنگ زدن ... این که حوصله نداره حالا بهش بگم می گه نه -

:با تعجب گفتم

چی گفتی عزیز ؟ -

هیچی مادر راستش اومدم یه خبری بهت بدم ... البته به من ربطی نداره یهو نپری به منا ... بابات زنگ زد - .گفت

:رادارام داشت به کار می افتاد

!خب؟ -

!مادر این شتریه که در خونه همه می خوابه -

:از دل دل کردنش عصبی شدم و گفتم

!اههههه عزیز یه باره بگو دارم می میرم خلاصم کن دیگه -

:عزیز چپ چپ نگام کرد و گفت

.استغفرالله از رو دنده چپ بلند شدیا ... من بدبختو بگو که شدم قاصد تو -

:فقط نگاش کردم تا بالاخره با همون خونسردی ذاتیش گفت

... بابات زنگ زد الان -

خب؟ -

... گفت شب مهمون دارین -

!کی؟ -

نه نه منم گفتم یه دفعه ای نمی شه و حداقل می ذاشتن برای یه شب دیگه ولی خب بابات گفت اونا - .اصرار داشتن

دیگه مطمئن بودم یه خبری هست ولی از اینکه از طرف آرتان باشه مطمئن نبودم راستش دیگه بعد از دو :هفته ازش نا امید شده بودم. عزیز ادامه داد

آره مادر ... دختر پله و مردم رهگذر یه وقت فکر نکنی بابات می خواد به زور شوهرت بده ها فقط گفت - .اینا موقعیتشون خوبه و بهتره تو امشب یه کم به خودت برسی و مقبول جلوشون حاضر بشی

:با حرص گفتم

!حالا انگار همیشه هپلی هستم -

:بعد ادمه دادم

کی هستن حالا؟ -

... نمی دونم مادر! ولی بابات خیلی هول بود و کلی هم سفارش کرد -

نکنه کسی جز آرتان باشه؟! نکنه بابا مجبورم کنه با طرف ازدواج کنم؟ وای خدا حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ چرا آرامش به من نیومده؟ از وقتی که آتوسا رفت دنبال خوش گذرونیش آرامش هم از زندگی من :پر زد. عزیز از جا بلند شد و گفت

.پس دیگه سفارشت نمی کنما اینا برای ساعت نه می یان ... تا اون موقع حاضر باش -

... چشم -

عزیز از مطیع بودن من تعجب کرد زیر لب صلواتی فرستاد و از در خارج شد. از جا بلند شدم. ساعت پنج بود و چهار ساعت بیشتر وقت نداشتم. نمی دونستم باید به خودم برسم یا اینکه خیلی ساده ظاهر شم؟ اگه خونواده آرتان بودن کلی باید به خودم می رسیدم تا تو دل مامان آرتان جا بشم ولی اگه کسی دیگه بود ترجیح می دادم شبیه دخترای کولی برم جلوشون تا منو نپسندن ولی من که نمی دونستم کیه! ای آرتان خدا بگم چی کارت کنه! چرا یه خبر به من ندادی آخه؟! بالاخره تصمیم گرفتم آراسته باشم فوقش می گفتم نمی خوام بابا که نمی تونست زورم کنه! رفتم حموم وحسابی به خودم رسیدم. بعد هم که اومدم بیرون یک دست کت و دامن یاسی رنگ که حسابی بهم می یومد پوشیدم و موهامو سشوار زدم و ریختم دورم. خودمو که توی آینه نگاه کردم از خودم خوشم اومد ولی نمی دونستم روسری باید سرم کنم یا نه! عادت نداشتم جلوی مرد نامحرم حجاب داشته باشم. بهتر بود سرم نکنم بالاخره من همین بودم نمی تونستم که خودمو عوض کنم. کلی عطر به خودم زدم و ساعت هشت و نیم که شد رفتم پایین. بابا هم آمده بود و در حال بستن کرواتش بود با دیدن من لبخند زد و گفت:

- سلام دختر گلم!

حالا شدم دختر گل! ای آب زیر کاه بدجنس. تصمیم گرفتم اوقات تلخی درست نکنم با لبخند رفتم طرفش و در حالی که کرواتش را می گرفتم تا ببندم گفتم:

- سلام بابا جون خسته نباشین.

- درمونده نباشی عزیزم ... چقدر قشنگ شدی ... شدی کپی مادر خدابیامرزت.

عزیز جون از پشت سر با یه ظرف اسپند حاضر شد و گفت:

- هر چی خاک اون مرحومه خاک تو باشه مادر الهی ... ایشالله که سفید بخت بشی.

بابا دستی روی موهایم کشید و گفت:

- انشالله!

از بستن کروات که فارغ شدم نشستم روی مبل و گفتم:

- بابا کی هستن اینا؟!

عزیز با غیض گفت:

- دختر یه ذره حیا کن ... یعنی تو باید خجالت بکشی الان! چی کار داری که کی هستن می یان می بینیشون دیگه.

بابا با خنده گفت:

- ولش کن عزیز ... این ته نغاریه منه حق انتخاب هم داره ... باید بدونه به کس کسونش نمی دم.

سپس به من نگاه کرد و در حالی که کنارم می نشست گفت:

- والا یه آقایی زنگ زد به من و گفت که برای امر خیر زنگ زده . من اصلا فکر نمی کردم منظورش از امر خیر خواستگاری باشه فکر می کردم برای کار زنگ زده ولی وقتی شروع کرد به حرف زدن فهمیدم تو رو دیدن و پسندیدن برای پسرشون. گفت شماره منو هم از یکی از همکارا گرفته ولی اسمشو نگفت. از اون کار درستای تهران هستن ... فامیلشون تهرانیه و از اون تهرانی های اصیلن! باباهه تو کار واردات و صادراته فرشه و چند تا هم کارگاه قالی بافی داره ... نه تنها توی تهران که توی همه شهرای ایران. پسرشونهم تک پسره و همین یه دونه اس. اسمشو گفت ولی سخت بود یادم رفت فقط یادمه که گفت پسرش دکتره!

توی دلم قند آب می شد اونم تن تن! خودشون بودن. خدایا خودمو به خودت می سپارم هنوز حرف بابا تموم نشده بود که صدای زنگ بلند شد. من از جا پریدم و عزیز و بابا بهم خندیدن سریع رفتم جلوی آینه و نگاهی به خودم کردم ذره ای آرایش نداشتم فقط برق لب کمرنگی روی لبام بود که رنگ پریده نباشم. زیر لب گفتم:

- کاش یه ذره سرمه زده بودم. چشام خیلی بی حال تر از همیشه شدن.

ولی دیگه وقتی برای این کارا نداشتم. در باز شد . اول از همه آقای قد بلند و خوش استیلی وارد شد که حدس زدم باید بابای آرتان باشه پوست سبزه و صورت کشیده ای داشت چشم و ابرو مشکی بود و از جذابیت چیزی کم نداشت. نگاهش مهربان بود که از همان لحظه به دلم نشست. پشت سر او خانم فوق

العاده جوان و فوق العاده زیبا و خوش تیپی وارد شد که با دیدنش دهنم باز موند. این مامان آرتان بود یا خواهرش؟ شال قشنگی رو طوری روی سرش بسته بود که هم حسابی شیک بود و هم همه موهاشو پوشونده بود و حتی یه تار از موهاش هم پیدا نبود. صورت گرد و سفیدی داشت با چشمای کشیده و خمار عسلی رنگ. آرتان دقیقا تلفیقی بود از پدر و مادرش! حقا که خدا کم نذاشته بود برای این بشر. مادرش هم خیلی مهربون می زد و اونم به نظرم دوست داشتنی اومد. خیلی صمیمی منو در آغوش کشید و در حال بوسیدن گونه ام گفت:

- ماشالله به سلیقه آرتانم.

بابای آرتان هم با بابا دست داد و مشغول خوش و بش شدن. بالاخره آرتان وارد شد. خدای من!!!!! واقعا چرا پسرا تا کت و شلوار می پوشن اینقدر خواستنی می شن؟ کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود با پیراهن قهوه ای رنگ و کروات کرم قهوه ای. موهاشو خیلی خوشگل ژل زده بود و دختر کش که بود دیگه هزار بار بدتر شده بود. سبد گل خیلی بزرگی دستش بود عزیز سریع ازش گرفت و مشغول تعارف شد. من گوشه ای ایستاده بودم و عین آدم ندیده ها بهش نگاه می کردم. آرتان بعد از تحویل سبد گل به عزیز تازه متوجه من شد و وقتی متوجه نگاه خیره من شد پوزخندی کنج لبش ظاهر شد و نگاهش را به سمت بابا برگرداند.
لعنتی! انگار اصلا منو ندید! این همه افسونگری من چشمشو نگرفت؟ خوب نگیره به درک! اصلا مگه اون کیه؟ چرا دوست دارم جلوش جلب توجه کنم؟ اون که یه روزی همینطور که اومده قراره بره پس چرا باید برام اهمیت داشته باشه. با صدای بابا به خودم اومد:

- دخترم بیا بشین اینجا کنار خودم.

تازه فهمیدم مدت طولانی بی هدف کنار سالن ایستاده و مشغول فکر کردن بودم. خجالت کشیدم و رفتم نشستم کنار بابا. آرتان هم بین پدر و مادرش و روبروی من نشسته بود. با دیدن حجاب کامل مامان آرتان پشیمون شدم از اینکه یه روسری نینداختم روی سرم ولی انگار براشون مهم نبود چون نگاشون هنوز هم مهربون بود. شایدم چون منو عشق پسرشون می دونستن و برام احترام قائل بودن. بابا و آقا تهرانی حسابی گرم گفتگو بودن. مامان آرتان هم با عزیز مشغول بود زیر چشمی نگاهی به آرتان کردم که دیدم خیلی

معمولی پاهای بلندش را روی هم انداخته و به حرف های باباها گوش می کنه. بعد از چند دقیقه بابای آرتان که متوجه شده بود حوصله من سر رفته لبخندی زد و گفت:

- آقای رادمهر از هر چی بگذریم سخن دوست دوست خوش تر است بهتره بریم سر اصل مطلب ماشالله شما اینقدر بیانتون شیواست که آدم همه چیزو فراموش می کنه.

بابا هم که مشخص بود حسابی از بابای آرتان خوشش اومده خندید و گفت:

- اختیار دارین آقای تهرانی ... شما خودتون صاحب اختیارین هر جور صلاح می دونین.

- راستش همونطور که تلفنی هم خدمتتون عرض کردم این آرتان گل من از اون اول سرش گرم کتاب و درسش بود و هیچ وقت هیچ خلافی ازش سر نزده ... تا الان هم از هیچ دختر خانومی خوشش نیومده بود تا اینکه دختر شما رو دیده و خلاصه دل از کفش رفته. ما هم که دیدم چی از این بهتر که این تنها اولادمونو دوماد کنیم و تو لباس دومادی ببینیمش این بود که قرار امشبو گذاشتیم و خدمتتون رسیدیم ولی حقیقتا حالا دیگه خود من هم شیفته شما و دختر خانوم گلتون شدم و آرزوی قلبیم اینه که این وصلت سر بگیره ...

- شما لطف دارین آقای تهرانی برای ما هم مایه مباهاته ...

- اگر اجازه بدین این دختر و پسر گل چند کلام با هم صحبت کنن اگه به تفاهم رسیدن اونوقت می ریم سر مباحث بعدی ...

- بله خواهش می کنم ... دخترم ترسا پاشو آقا رو راهنمایی کن عزیزم.

از جا بلند شدم و بدون نگاه کردن به آرتان راه اتاقم رو در پیش گرفتم. آرتان هم با قدم های استوار دنبالم می آمد. وارد اتاق که شدم خیلی راحت نشستم لب تخت و گفتم:

- هر جا دوست داری بشین.

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- ممنون از مهمون نوازیتون.

:تو دلم قند آب شد که تونستم لجشو در بیارم. نشست لب صندلی میز کامپیوترم و گفت

.حالم از این مراسمای مسخره به هم می خوره -

... من بدتر از تو -

حالا یعنی ما باید با هم چه حرفی بزنیم؟ -

مثلا باید بگیم شما چه انتظارایی از همسر آینده تون دارین؟ -

:پوزخندی زد و گفت

.و منم می گم که من هیچ انتظاری ندارم و از اونم همین انتظارو دارم -

... پس انتظار داری -

آره انتظار دارم که هیچ کاری به کارم نداشته باشه ... ترسا تو می یای تو خونه من زندگی می کنی ولی - هیچ کاری به کار هم قرار نیست داشته باشیم ... اوکی؟

نه بابا! پس انتظار داری صبح به صبح پاشم برات صبحونه درست کنم و شب به شب با بوی قورمه سبزی - .ازت استقبال کنم

:خنده اش گرفت ولی جلوی خودشو گرفت و گفت

... نه فقط گفتم که بدونی -

.آرتان بهتره به بابا مامانت و بابای من بگی که مراسممون هر چی بی سر و صداتر باشه بهتره -

.نمی شه -

چرا؟ -

چون من تک فرزند اونام برام آرزوهای زیادی دارن و من نمی تونم نسبت به خواسته اشون بی تفاوت باشم. -

اخمامو تو هم کردم و گفتم:

بچه نه نه! -

هنوز این حرف از دهنم کامل خارج نشده بود که چونه ام تو دست قوی آرتان مشت شد. صورتشو آروده بود نزدیک صورتم. نفسای داغش روی صورتم پخش می شد. حتی نفسش هم بوی عطر تلخشو به خودش گرفته بود. چشماش اینقدر ترسناک ده بود که ترجیح دادم چشمامو ببندم. از لای دندوناش گفت:

چی گفتی؟! -

با تته پته گفتم:

من ؟ ... هی هیچی! -

فشار دستش بیشتر شد و گفت:

ترسا خوب گوش کن ببین چی می گم. توهین به من بکنی نکردی! نه به من نه به خوانواده ام. اینو بدون که اونا از جونم برام بیشتر عزیزن و در ضمن شخصیتمم برام خیلی مهمه. با این القاب بچه گونه خداحافظی کن خانوم کوچولو ... گرفتی مطلبو؟! -

داشتم سکته می کردم قلبم عین قلب یه بچه کوچولوی بی پناه می کوفت. وقتی نگاهمو دید دستشو کشید و عقب و از جا بلند شد. شاید فهمیده بود دارم سکته می کنم و الانه که بمونم روی دستش. بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق رفت بیرون. مشتمو کوبیدم روی تخت:

کثافت عوضی! آشغال الدنگ ... به خدا آرتان موهاتو از ته می تراشم کچلت می کنم. می زنمت ... لباساتو توی تنت پاره می کنم. آبروتو می برم ... نکبت بی شعوووووووور...

با صدای در از جا پریدم. آرتان با لبخند وارد شد و گفت:

- اگه از فحش دادن خسته شدی پاشو بریم پایین . درست نیست من تنها برم.

زل زدم توی چشماش نفسام با خشم می یومدن و می رفتن. آرتان گفت:

- اوه ترسیدم ! به هیچکس اینجوری نگاه نکن خواهشا یه وقت سکته می کنه.

به دنبال این حرف غش غش خندید. دیگه تحمل نداشتم جایی که اونم هست بایستم. سریع از اتاق خارج شدم و بدو بدو از پله ها رفتم پایین. ناخونامو محکم توی دستم فرو می کردم که گریه ام نگیره. چه آشغالی بود آرتان! آشغال تر از اونی که فکرشو می کردم.

وقتی وارد جمع شدیم نگاه همه به سمت ما کشیده شد. نگاه بابا اینقدر مشتاق بود که فهمیدم هیچ مشکلی وجود نداره و نقشه ام واقعا گرفته. از ته دل دلم می خواست جواب منفی بدم و پوز آرتانو به خاک بمالم ولی اینجوری همه نقشه هام نقشه بر آب می شد. بابا دست منو گرفت و گفت:

- خب دخترم چی شد؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- باید فکر کنم.

زیر چشمی آرتانو پاییدم. از حرص داشت پوست لبشو می کند. فکر کنم حسابی از جواب مثبت من خونواده اشو مطمئن کرده بود چون اونا هم تعجب کردن و آرتان هم حسابی کنف شده بود. به خصوص که مامان باباش هی نگاش می کردن و با نگاه ازش می پرسیدن قضیه چیه؟ ولی بابا که حقو به من می داد با لبخند گفت:

- درسته دخترم حرف یک عمر زندگیه ...

بابای آرتان گفت:

- دخترم چقدر مهلت می خوای که فکر کنی؟

- فکر کنم دو هفته کافی باشه ...

آرتان لحظه به لحظه عصبی می شد. داشت تند تند با پاهاش روی زمین می کوبید. مامانش هم مشخص بود که نگران پسرشه چون مدام با نگاهش آرتانو دلداری می داد مطمئن بودم آرتان بیشتر از من دلش می خواد این مجلسو به هم بزنه و بیخیال همه چیز بشه. نکنه واقعا بشه؟! نکنه بره دیگه پشت سرشو هم نگاه نکنه؟ عجب غلطی کردم! اصلاً بره به درک. پسره بی شعور لیاقت هم خونه شدن با منو نداره. برای چی باید بترسم؟ برای یه خارج رفتن که نباید خودمو بدبخت کنم. از کجا معلوم توی این یه سالی که قراره باهاش زندگی کنم دیوونه ام نکنه. اصلا من همه چیو می سپارم دست خدا و سعادتمو از اون میخوام. با صدای تشکر و خداحافظی مهمونا از جا بلند شدم. مامان آرتان به سمتم اومد و منو در آغوش کشید. بغلش چقدر مهربون بود! یاد مامان افتادم ... این دومین زنی بود که آغوشش منو یاد مامان خدابیامرزم می انداخت. چند لحظه ای توی بغلش موندم و اون زیر گوشم گفت:

- امیدوارم نا امیدم نکنی عروس گلم ...

بهش لبخند زدم. خودمم می دونستم جوابم مثبته و این مهلتو فقط برای خل کردن آرتان خواستم. آرتان حتی با من خداحافظی هم نکرد و خیلی زود رفت. ولی باباش مثل مامانش خیلی گرم دست منو فشرد و ازم خواست خوب فکر کنم. بعد از رفتن اونا ولو شدم روی مبل و نفسمو با صدا دادم بیرون بابا هم کنارم نشست و در حالی که گره کرواتش را شل می کرد گفت:

- عجب خونواده اصیلی بودن! ده تای ما رو می خرن و آزاد می کنن ولی یه ذره افاده و کبر نداشتن!

عزیز هم گفت:

- ماشالله عجب دومادی بود! چشمم کف پاش مادر خیلی به هم میاین خیلی آقا و خوشگل بود.

از لحن عزیز خنده ام گرفت و عزیز ادامه داد:

- مامانش چقدر خانوم و نجیب بود! همچین که حرف می زد دلم می خواست زل بزنم توی دهنش ... این دندوناش مثل مروارید سفید و ردیف ...

:با خنده گفتم

!استغفرالله عزیز خجالت بکش -

:بابا هم خندید و رو به من گفت

نظرت چیه؟ جدی می خوای فکر کنی یا خواستی ناز کرده باشی؟ -

:نمی شد رک به بابا بگم موافقم! ممکن بود شک کنه. از این رو گفتم

.نه واقعا می خوام فکر کنم. آخه ازدواج تو برنامه کاری من نبوده -

.خوب پسریه ترسا ... عین مانی ... حیفه از دست بره -

:در حالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم

.روش فکر می کنم -

روزی که آرتان اومد خواستگاری من پنج شنبه بود. امروز هم دوباره پنج شنبه بود ... قرار بود با بچه ها بریم پاتوق ... دوست داشتم برم ببینم آرتان هم می یاد یا نه. لباس مرتبی پوشیدم و از خانه خارج شدم. از وقتی آرتان اومده بود خواستگاری سختگیری بابا نسبت به من کمتر شده بود و حتی اگه تا سر کوچه هم می خواستم برم سوئیچ ماشینو بهم می داد. حتی یه بار بهم گفته بود می خواد ماشینو به اسم خودم بکنه. بنفشه :و شبنم که سوار شدند مشت و لگدشان بود که به سمتم می پرید. بنفشه گفت

خیلی کثافتی یه هفته است هر چی زنگ می زنم جواب سر بالا می دی عزیز هم که می گفت رفتی ویلای - شمیران ... آشغال نمی گی از فوضولی کهیر می زنم؟

از عمد به عزیز گفته بودم به شبنم و بنفشه بگه ویلای شمیرانم که هوس نکنن بیان اونجا . حوصله اشونو :نداشتم. شبنم گفت

... اومد یا نه؟ کشتی مارو -

- ای بابا! رو دسته هر چی فوضوله بلند شدین شما ... آره اومد ...

- وای خدا جون! چی پوشیده بود؟

- گونی ...

- زهرمار آرتان با اون پرستیژ و اون ماشینش گونی می پوشه؟

- خب کت و شلوار پوشیده بود دیگه ...

- چه رنگی؟

- کتش سبز خیاری بود شلوارشم زرد قناری کفشاشم اسپرت نارنجی یه پاپیون خوشگل صورتی هم زده بود.

شبنم و بنفشه چپ چپ نگام کردن و شبنم با غیض گفت:

- به خدا پاشنه کفشمو الان می کنم تو چشمت ...

خندیدم و گفتم:

- کت شلوار مشکی ... پیراهن قهوه ای ... کروات کرم قهوه ای ... کفش مشکی براق ... موهاش ژل زده فشن!

بنفشه افتاد روی من و گفت:

- ای بمونه تو حلقومت الهی!

شبنم خودشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- ای خدا ملت چه شانسایی دارن!

- حواستون انگار نیستا! آرتان مال من نیست آرتان پل منه برای پریدن اونور ...

- خیلی خری اگه نگهش نداری ترسا به خدا از این بهتر هیچ وقت گیرت نمی یاد.

- بهتر! من هیچ وقت نمی خوام شوهر کنم ...

آخه دیوونه همه حسرت یه نگاشو می خورن حالا این شازده می خواد هلو شه بره توی گلوی تو اونوقت تو تفش می کنی؟!

این قراره من و آرتانه -

یعنی خودت حرفی نداری -

معلومه که دارم ... من نمی خوام زن این روانی بشم به خدا می گه روانشناسه ... ولی از صد تا دیوونه بدتره یه اخلاق گهی داره که نگووووووووو داشتم روی بالا می آوردم.

بیشعووووووور خیلی هم دلت بخواد پسر هر چی اخلاقش چیز مرغی تر باشه جذاب تره!

... نکبت! صد سالم -

تو از بس که این نیما نازتو کشیده بد عادت شدی یه مدت که با این آرتان زندگی کنی می فهمی دنیا دست کیه.

پیچیدم توی پارکینگ و گفتم:

امیدوارم هیچ وقت نبینمش ... یه جوری برنامه ریزی می کنم که هر وقت اون هست من نباشم.

... از بس خری -

به خودم مربوطه و مجمع بین المللی خرها ... تو رو سننه.

ماشینو که پارک کردم هر سه پیاده شدیم و شبنم گفت:

شازده هم هست!

چرخیدم و با دیدن ماشینش گفتم:

وای یا ابوالفضل!

... گربه هه رو دم حجله کشته ها! رنگت مث استفراغ بچه شد -

اه خفه شووووووووو -

... دیدی ؟ تا شیر می خوره عق می زنه انگار پنیر داده بیرون -

منو و شبنم گذاشتیم دنبال بنفشه و جیغمون رفت بالا بنفشه هم با خنده حرفشو ادامه می داد. بالاخره گرفتیمش و بعد از زدن چند تا تو سری و تو گوشی رفتیم تو ... هنوزم داشتیم غش غش می خندیدیم و برای همینم تا وارد شدیم همه به سمتمون برگشتن. اصلا به سمت میز پسرها نگاه هم نکردم و خیلی بی خیال پشت بهشون نشستم در حالی که خون داشت خونمو می خورد. شبنم نشست کنارمو در حالی که جوری حرف می زد که کسی جز خودمون سه تا منظورشو نفهمه گفت:

ترسا آرتان همچین نگامون کرد که نگووووو -

چشش دراد الهی! -

نگو تو رو خدا چشمای به اون قشنگیشو -

پیشکش! بعد از من تو ورش دار -

وا! انگار داره اسباب بازیشو می بخشه. -

حیف اسباب بازی! -

بنفشه گفت:

... اوه اوه چنگالشو پرت کرد توی بشقابش پاشد رفت دستشویی -

دروغ! -

نه بابا به خدا بچرخ ببین دوستاشم همچین با شک دارن نگامون می کنن -

گور تو گور همه اشون! -

گارسون که اومد هر سه غذا سفارش دادیم و منتظر نشستیم تا غذامون بیاد. آرتان هنوز از دستشویی نیومده بود بیرون. شبنم گفت:

- بمیرم الهی! نکنه بچه ام رگشو زده باشه ...

- بمیره راحت شم...

- قصی القلب بی شرف!

غذاهارو آوردن و روی میز چیدن ولی آرتان هنوز هم نیومده بود بیرون. چند قاشق بیشتر نخورده بودم که بنفشه به سرفه افتاد شدید و شبنم هم در حالی که رنگش پریده بود گفت:

- ترسا اومد بیرون الان هم داره با خشم می یاد طرفمون ... پاشیم در بریم ...

قبل از اینکه فرصت کنم بچرخم به طرفش سایه اشو درست بالای سرم حس کردم. بی اراده سرمو گرفتم بالا . درست پشت سرم ایستاده بود و دستاشو گذاشته بود روی پشتی صندلی. چشمم که افتاد تو نگاش بدون اینکه سلام کنه یا چیزی بگه گوشیشو از جیبش در آورد و با تحکم گفت:

- شمارتو بگو ...

با چشمای گشاد شده گفتم:

- هان؟!

اینقدر هنگ کرده بود که معنی کلماتو هم نمی فهمیدم. دوباره و اینبار بلند تر گفت:

- شمارت ....

سریع خودمو پیدا کردم و توی جلد ترسا فرو رفتم و گفتم:

- واسه چی؟

- مهم نیست ... بگو ...

و اگه نگم؟ -

خم شد روی صورتم. علاوه بر خودم شبنم و بنفشه هم حسابی ترسیده بودن. آروم و شمرده شمرده گفت:

... تا اون روی سگ منو بالا نیاوردی ... شمارتو بگو -

آب دهنمو قورت دادم و شمارمو گفتم. جرات نداشتم دیگه بر خلاف میلش حرفی بزنم ممکن بود میزو بکوبه توی سرم از آرتان دیوونه بعید هم نبود. وقتی شماره رو زد توی گوشیش برای اینکه مطمئن بشه سر کارش نذاشتم شماره رو گرفت و وقتی چراغ گوشی روی میز شروع به خاموش و روشن شدن کرد فهمید که درست گفته ام. بدون حرف راهش را به سمت در رستوران کج کرد و خارج شد. بعد از اینکه از رفتنش مطمئن شدیم بنفشه نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

... یا قمر بنی هاشم! ترسا دلم برات می سوزه! عین اژدهای دو سر میمونه -

شبنم هم با بغض گفت:

... داشتم از ترس می مردم -

سعی کردم خونسرد باشم و از این رو گفتم:

نه بابا! همچین پخی هم نیست ... فقط قپی می یاد ... آدمش می کنم من الان مجبور شدم کوتاه بیام چون - نمیخواستم وسط رستورانی که همه کارکنانش می شناسنمون آبروریزی درست بشه.

دوستاش بدتر از ما ترسیده بودن و داشتن با چشمای گشاد شده نگاهمون می کردن -.

من موندم این با این اخلاق گندشو چه جوری سوگولی مامان باباشه -.

... لابد فقط واسه ما سگه -

اشتهام کور شده بود و نمی تونستم دیگه چیزی بخورم. تکیه دادم به پشتی صندلی و به فکر فرو رفتم. چطور قرار بود با این بشر زندگی کنم؟ ای خدا به من صبر بده. یهو صدای جیغ شبنم بلند شد:

- ترسا برات اس ام اس داد.

سریع گوشیو از دست شبنم قاپیدم. تازه چشمش افتاد به شماره اش که به رند می گفت زکی! اس ام اسو باز کردم نوشته بود:

- مثل یه دختر خوب پاشو بیا بیرون کارت دارم ... بچه بازیم در نیار وگرنه مجبور می شم بیام تو با یه زبون دیگه باهات حرف بزنم. جلوی دوستام و دوستات فکر نکنم زیاد جلوه خوبی داشته باشه ...

اس ام اسش یه تهدید بود. چاره ای نبود باید می رفتم. بلند شدم و گفتم:

- من می رم بیرون یه هوایی عوض کنم شمام تا غذا خوردین بیاین.

پول غذامو دادم به بنفشه و رفتم بیرون. توی محوطه جلوی رستوران نبود. مونده بودم کجا برم دنبالش که اس ام دومش اومد:

- بیا پشت رستوران ...

پشت رستوران یه فضای سبز خیلی رویایی و قشنگ بود با شبنم و بنفشه کلی عکس اونجا گرفته بودیم یه بهشت کوچولو بود ... راهمو به اون سمت کج کردم و رفتم پشت رستوارن خدا رو شکر خلوت بود و جز آرتان کسی اونجا نبود. در حالی که دستشو کرده بود توی جیب شلوارش وسط پارک ایستاده بود و با جدیت به من نگاه می کرد. نزدیکش که رسیدم گفت:

- کاش همیشه دختر خوبی بودی ...

- این مسخره بازیا یعنی چی؟

- این سوالیه که من دقیقا الان میخواستم ازتو بپرسم...

- آبرومو جلوی دوستام بردی

این به اون در که توام آبروی منو جلوی مامان بابام بردی ... انگار یادت نیست قرارمون چی بود؟ تو باید نقش دوست دختر منو بازی میکردی. یعنی منو تو از قبل با هم حرف زده بودیم و قرارامون رو هم گذاشته بودیم. اون دو هفته وقت لعنتی چی بود یهو این وسط؟ -

... هر دختری نیاز به مهلت داره -

... بله ولی نه دختری مثل تو که از خداشه من بگیرمش -

جیغ کشیدم:

خفه شووووو -

خواستم برم که مچ دستمو گرفت. با شتاب مچمو از دستش خارج کردم و شروع کردم به دویدن ولی هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که با یه حرکت ناگهانی منو چسبوند به دیوار ... دستمو هم سفت گرفت و چنان فشار می داد که استخونام داشت پودر می شد در گوشم گفت:

این بازیه که شروعش کردی دختر خانوم ... اجازه نمی دم با غرورم بازی کنی ... من با پدر مادرم حرف زدم و نمی ذارم سکه یه پولم کنی ... فردا زنگ می زنی خونه مون و جواب مثبتتو به مامانم می گی. فهمیدی؟ -

داشتم از زور درد می مردم ولی گفتم:

... محاله ... اصلا من پشیمون -

فشار دستش بیشتر شد. از درد جیغ زدم و اشکام سرازیر شد از ناتوانی خودم لجم گرفت حق نداشتم جلوی اون غول بی شاخ و دم اینجوری ضعف نشون بدم. آرتان دوباره گفت:

... زنگ می زنی -

چاره ای نبود اگه بازم مخالفت می کردم دستمو می شکست. میون هق هق گفتم:

- باشه ... باشه کثافت ولم کن دستم شکست.

فشار دستش کم شد و ولم کرد. خودمو کشیدم کنار و گفتم:

- وحشی ...

از جیبش دستمالی در آورد و گفت:

- مثل بچه ها اشکت دم مشکته! بگیر پاک کن اشکاتو ... فردا منتظر زنگت هستم ... یادت باشه که اگه ... یادت بره اون روی منو هم می بینی

- نیست که الان ندیدم!

- این نصفش بود ... برای ترسوندن تو ..

بدون اینکه دستمالو بگیرم راهمو گرفتم و رفتم سمت ماشین. بنفشه و شبنم هم کنار ماشین منتظرم ایستاده بودند. کاملا نا خودآگاه کلیدمو از توی کیفم در آوردم و رفتم سمت ماشینش. بنفشه و شبنم فقط نگاه میکردند و نمی دونستن قصدم چیه؟ به ماشین که رسیدم کلیدو گذاشتم روی بدنه خوشگلش و با غیض یه خطر سرتاسری روی بدنه اش کشیدم. از اول تا آخر .... بنفشه جیغ زد:

- ترسا!

کارم که تموم شد رفتم طرف ماشین سوار شدم و بدون توجه به بچه ها ماشین رو روشن کردم. سریع پریدند بالا چون می دونستن اگه نیان می رم. بنفشه و شبنم جیغ جیغ می کردن ولی اصلا نمی فهمیدم چی میگن. اینقدر له شده بودم که زده بودم به سیم آخر ... بنفشه و شبنم را پیاده کردم بدون اینکه کلمه ای حرف زده باشم. خودم هم به سمت خانه رفتم. ماشین را پارک کردم و رفتم تو ... خدا رو شکر عزیز توی آشپزخونه بود باباهم توی اتاقش یه راست رفتم توی اتاقم درو قفل کردم. افتادم روی تخت و از ته دل زار زدم. دستم هنوز هم می سوخت و حسابی قرمز شده بود. اینقدر زار زدم که از خستگی خوابم برد.

صبح که بیدار شدم بابا و عزیز مشغول خوردن صبحانه بودن رفتن توی آشپزخونه و در حالی که چشمانم را می مالیدم گفتم:

- سلام ...

عزیز سریع گفتم:

- سلام مادر صبحت بخیر ... دست و صورتتو شستی؟

- نه عزیز حال نداشتم ...

بابا گفت:

- زشته دختر ... بلند شو همین الان برو دست و صورتتو بشور ...

با نق نق رفتم سر ظرفشویی و صورتمو گیرفتم زیر شیر. عزیز جیغ زد:

- می چایی !

- به درک!

- با عزیز درست صحبت کن ترسا!

- وا مگه چی گفتم؟

نشستم سر میز و عزیز استکان چایی رو گذاشت جلوی دستم در حالی که خامه شکلاتی رو می مالیدم روی نون به بابا گفتم:

- بابایی ...

- باز چی شده؟

لقمه رو انداختم تو سفره و گفتم:

شد من یه بار شما رو صدا کنم شما درست جوابمو بدین؟ -

:عزیز به طرفداری از من گفت

... راست می گه دیگه سهراب ... تو خیلی دخترمو اذیت می کنی -

:بابا با خنده گفت

... ای بابا چند نفر به یه نفر ... خیلی خب! ببخشید ... بفرمایید دختر گلم -

:بی مقدمه گفتم

... زنگ بزنین خونه آقای تهرانی اینا -

دست بابا وسط راه خشک شد. بیچاره داشت لقمه را به طرف دهنش می برد. چند لحظه نگام کرد و سپس :لقمه رو گذاشت روی میز و گفت

!جوابت منفیه؟ -

:پس بگو چرا خشک شد! ترسید لقمه به این چرب و نرمی از دست بره. با دلخوری گفتم

!نخیر ... مثبته -

عزیز چنان کلی کشید که گوشم کر شد. گوشمو گرفتم ولی چیزی نگفتم که عزیز از دستم دلخور نشه. :بیچاره یعنی شاد شد! بابا هم صورتش شکفت و با شادی گفت

... مبارکت باشه بابا -

... مرسی ولی هنوز که خبری نشده! شاید سر همون قضیه کی داده کی گرفته به توافق نرسیم -

:بابا خندید و گفت

... تو کاری به این کارا نداشته باش ... خوب فکراتو کردی بابا؟ بعدا پشیمونی دیگه سودی نداره ها -

جونم بابا! چه مرهبون شده! سری تکان دادم و گفتم:

- نه بابا ... مطمئنم ...

- خیلی خب پس عجله ای نیست ... آخر هفته باهاشون تماس می گیریم ...

نباید دیگه اصرار می کردم حالا بابا فکر می کرد چقدر هول شوهر دارم! ولی چه می شه کرد؟ از باربد می ترسیدم ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- نه بابا همین امروز زنگ بزنین ... امروز جمعه است لابد آقای تهرانی خونه است ... نیازی نیست تا آخر هفته صبر کنین ...

بابا چپ چپ نگام کرد و گفت:

- نه به اون وقت که می گفتی شوهر نمی کنم و منو با لباس قورت می دادی نه به الان!

- خب بگین دیگه ...

بابا از جا بلند شد و گفت:

- من که از کارای تو سر در نمی یارم.

قبل از اینکه بابا از آشپزخونه خارج بشه گفتم:

- بابا می زنین دیگه؟!

بابا حرفی نزد ولی عزیز زد پشت دستمو گفت:

- نه نه چته؟! گیر نکنه تو گلوت! هول کردی چرا؟ پسره که سر جاشه!

با خنده گفتم:

- عزیز دیدی که چه جیگر بود می ترسم این دخترای ورپریده بدزدنش!

عزیز گونه اشو چنگ زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده نه نه! تو که اینجوری نبودی ... این حرفا چیه؟ بابات می شنوه ناراحت میشه بالاخره مرده غیرت داره.

از جا بلند شدم و در حالی که گونه عزیزو می بوسیدم گفتم:

- به بابا که نمی گم عزیز دلم ... دارم به شما می گم ما که با هم این حرفا رو نداریم.

- باشه مادر به منم نگو ... درستش نیست! حالام برو یه زنگ بزن به خواهرت بهش بگو چی شده ... بالاخره همین یه خواهرو داری بعدا بفهمه دلخور می شه ..

- چشم!

از آشپزخونه که رفتم بیرون بابا رو دیدم که از کنار میز تلفن بلند شد. با دیدن من گفت:

- خانوم خانوما شب میان اینجا برای صحبت های نهایی ... قراره با خونواده عموش بیان ... برو زنگ بزن آتوسا هم با مانی بیاد.

- بابا به آتوس هم شما زنگ بزنین ...

- می شه بپرسم چرا؟

جرات نکردم حرفی از خواستگاری نیما و نوید و طرفداری آتوسا از اونا بزنم. برای همینم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- من می خوام برم حاضر بشم.

بابا سری تکان داد و دوباره پای تلفن نشست. اصلا فکر نمی کردم اینقدر زود بخوان بیان اینجا سریع رفتم سر کمدم و شروع به زیر و رو کردن لباس هام کردم. دست آخر کت و شلوار کرم رنگی انتخاب کردم با دستمال گردن قهوه ای! خیلی شیک بود و بابا از سفرش به ایتالیا برام آورده بود. موهامو هم که طبق معمول

می خواستم سشوار بکشم و لخت بریزم دورم. یه زنگ به شبنم زدم و یکی هم به بنفشه ... کارها داشت درست می شد. بنفشه و شبنم دوباره همون دوستای خوب خودم شده بودن و حسابی برام ترکوندن ... حتی عذا گرفتن برای جشن من چه لباسی باید بپوشن و بنفشه تند قطع کرد که بره پارچه بخره ببره پیش خیاط مامانش از ادا و اطوارهاشون خنده ام می گرفت. باید آدرس برادر شبنمو ازش می گرفتم. داداشش وکیل مجربی بود و برای گرفتن ویزای کانادا مسلما می تونست کمکم کنه ولی باید صبر می کردم تا همه کارا .درست بشه

ساعت هفت که شد کت و شلوارمو پوشیدم و موهامو هم سشوار زدم. قرار بود ساعت هشت بیان هنوز دقایقی به اومدن مهمونا مونده بود که در اتاقم باز شد و آتوسا پرید تو ... از صبح هر چی خواسته بود تلفنی :باهام حرف بزنه طفره رفته بودم .... ولی حالا دیگه نمی تونستم کاری بکنم! از جا بلند شدم و با لبخند گفتم

... سلام آباجی گلم -

... ای آب زیر کاه موذی -

... ا آتوسا بد نشو دیگه -

خب تو که یکیو زیر سر داشتی چرا زودتر نمی گی؟ -

... اینطور نیست -

:مانی سرشو آورد توی اتاق و گفت

!سلام خواهر زن -

:خندیدم و گفتم

... سلام مانی جون -

.. بیاین بیرون خواهرای خوشگل ... مهمونا اومدن فکر کنم -

:آتوسا با غیض دستمو کشید و گفت

... بعدا من با تو حرف دارم -

لجم گرفت! اصلا گیریم هم که آرتان دوست پسر من بود به اتوسا چه ربطی داشت. دختره فوضول! پایین که رفتیم مهمونا در حال وارد شدن بودن. باباش زودتر اومده بود تو و داشت با بابا خوش وبش می کرد مامانش هم تازه اومده بود وقتی رسیدم پایین آقایی جوونتر هم که خیلی شبیه به بابای آرتان بود وارد شد. رفتم جلو و سلام کردم مامان آرتان زود خودشو به من رسوند و بغلم کرد. چه بوی خوبی می داد! گونه امو :با عشق بوسید و گفت

... قربونت برم الهی عروس خوشگلم ... تو فرشته ای که تونستی دل آرتان منو ببری -

:با لبخند گفتم

... شما لطف دارین خانوم تهرانی -

:اومد وسط حرفم و گفت

... عزیزم از امروز منو نیلی صدا کن -

... آخه -

... خواهش می کنم دختر عزیزم -

.چشم نیلی جون -

:بابای آرتان گفت

... نیلی جان اینقدر عروسمو سر پا نگه ندار لطفاً -

با بابای آرتان هم دست دادم و باباش با عشق پیشونیمو بوسید. بعد از اون نوبت به عموش و زن عموش رسید که هر دو جوون بودن و بعدا فهمیدم یه دختر یازده ساله دارن فقط ... وقتی همه اومدن تو تازه آرتان

افتخار داد و وارد شد. خواستم به تلافی کاری که کرده بود بهش محل نذارم و برم بشینم ولی دیدم زیر ذره بین هستم برای همین هم بدون اینکه نگاش کنم سبد گلو از دستش گرفتم و گفتم:

- چرا زحمت کشیدین؟

- زحمتی نبود ...

وقتی از کنارم رد شد تازه تونستم نگاش کنم. کت شلوار دودی رنگ پوشیده بود با پیراهن خاکستری و کروات دودی ... خدایی خوش تیپ بود! بازم به من نگاه نکرد اصلا ندید چی پوشیدم. آخ آرتاااااااااااان من نمی دونم خدا از خلقت تو چه انگیزه ای داشته! فکر کنم تو رو برای دست گرمی آفریده باشه. آخه تو چه موجودی هستی؟!!!! سبد گلو روی میز تلفن گذاشتم و رفتم نشستم کنار بابا ... مامان آرتان با لبخند گفت:

- آقای رادمهر اگه اجازه بدین ترسا جون بشینه پیش آرتان من ... دیگه این دوتا مال همه ان ...

بابا هم خندید و گفت:

- خواهش می کنم اختیار دارین.

دستش را توی کمر من گذاشت و گفت:

- دخترم ... ترسا ... بشین کنار آقا آرتان ... این آقای دوماد خودش از عمد یه جا نشسته که کنارش جا باشه.

همه خندیدند حتی خود آرتان. بدون اینکه سرخ و سفید بشه داشت می خندید. پسره پرو! نگام افتاد به آتوسا داشت با نگاش آرتانو می خورد. مانی هم لبخند به لب داشت. خم شدم و در گوش بابا گفتم:

- بابا ... همین جا رحتم!

بابا چنان نگام کرد که بدون حرف بلند شدم و با غیض نشستم روی مبل کنار آرتان. این نیلی جونم چه کارا می خواست از من خدا به داد برسه حالا که عقد نکردیم اینجوری مارو می چسبونه به هم وای به حال بعدمون! بدبخت شدم رفت! آرتان که به حرص و غیض من پی برده بود گفت:

- آش کشک خاله ته!

در حال که به دیگران لبخند می زدم با ترشرویی گفتم:

- ای بی خاله بشم الهی!

- اینقدر خوشم میاد وقتی حرص می خوری و داری دق می کنی ولی کاری از دستت بر نمی یاد!

- وقت حرص خوردن شماهم می رسه آقا!

- شتر در خواب بیند پنبه دانه ...

- اون شتره! من ترسام خوبشم می تونم دقت بدم آقا ...

- اااا هنوز خرت از پل نگذشته ها! کاری نکن پاشم بگم نمی خوام این دختره رو ...

- انگار یادت رفته کار خودتم به من گیره!

- فکر نکن این شده یه نقطه ضعف از من توی دستای تو آآ... اراده کنم همه چیزو به نیلی جون می گم و خلاص!

- منم فکر نمی کردم قراره گیر دست آدمی مثل تو بیفتم ... وگرنه عمرا همچین کاری می کردم. زن یکی از همون عاشقای سینه چاکم می شدم که لااقل تا ابد منتمو داشته باشه.

- اوه شما مگه عاشقم داشتین؟

- نه فقط شما داشتین ...

- من که بـــــــــــله!

- خیلی روت زیاده شازده!

هنوز جوابی بهم نداده بود که صدای بابای آرتان بلند شد:

بله دیگه آقای رادمهر ما اینجا خدمت رسیدیم برای بله برون این عروس خانوممون ... این ریش و اینم -
... قیچی هر گلی زدین به سر خودتون زدین

:بابا سرفه ای کرد و گفت

!اختیار دارین ... من ترجیح می دم در این مورد دخالتی نکنم... ترسا هم دیگه دختر خودتونه -

خواهش می کنم! ترسا امید منو نیلیه ما که دختر نداشتیم از امروز فکر می کنیم که خدا یه دختر هم به ما -
داده ... کسی که آرتان منو بخواد جاش روی سر ماست ... برای مهریه این گل دختر هر چی که بگین به
... دیده منت قبول می کنم

:بابا که پیدا بود تعارف می کنه با من من گفت

والا چی بگم؟ -

:آقای تهرانی وقتی دو دلی بابا رو دید گفت

... اصلا مهریه اون دخترتون هر چی که بود مهریه ترسا جونم همون باشه -

:رو کرد به آتوسا و گفت

دخترم مهریه شما چقدر بوده؟ -

:آتوسا که حسابی توی شوک منش و وقار خونواده آرتان قرار گرفته بود گفت

... آقای تهرانی آخه -

.... بگو دخترم -

چهار هزار تا ربع سکه ... آینه شمعدون نقره ... 110 مثقال طلای ساخته شده و 1362 شاخه گل یاس -
...

:بابای آرتان خندید و گفت

چه ایده جالبی! ربع سکه به جای سکه؟! ولی به نظر من مهریه عروسم همون 4000 سکه باشه به اضافه ... بقیه چیزایی که گفتین -

مخم داشت سوت می کشید! بابا بـــــابـــــا!! دلم نمی خواست مهریه ام سنگین باشه ... نمی خواستم آرتان فکر کنه دارم با وجودم تجارت می کنم! بابا داشت اعتراض می کرد و آقای تهرانی هم فقط سرشو تکون می داد و می گفت:

ارزش ترسا از نظر ما بیشتر از این حرفاست. -

آرتان هم خونسردانه داشت چایی می خورد و اصلا براش مهم نبود. چی براش مهم بود که این دومیش باشه. خونسردتر از این بشر خدا خلق نکرده بود. وقتی دیدم اون چیزی نمی گه خودم دست به کار شدم و زبون درازمو به حرکت درآوردم:

می شه منم یه چیزی بگم؟ -

همه خندیدند و نیلی جون گفت:

بگو عروس قشنگم ... قربونت برم عزیزم هر چی دوست داری بگو ... این مجلس مال توئه! -

می شه مهریه مو با اجازه پدرم خودم تعیین کنم؟ -

همه تعجب کردند. آتوسا هی چشم غره می رفت که یعنی حرف نزن! می ترسید یه چیزی بگم مجلس به هم بخوره و لقمه به اون چربی از دست بره. بدون توجه به اون و بقیه ادامه دادم:

می تونم ؟ -

بابای آرتان گفت:

بگو دخترم ... مهریه حق توئه! -

آب دهنمو قورت دادم ... نفس عمیقی کشیدم و گفت:

- مهریه من باید یه سکه باشه ...

چشمای همه شد اندازه نعلبکی! یه سکه کجا و چهار هزارتا کجا؟ بابا خون خونشو می خورد کارد می زدی به جای خون آب پرتغال فوران می کرد چون رنگش زرد شده بود! حتی آرتان هم داشت با تعجب نگام می کرد. بابای آرتان سعی کرد لبخند بزنه و گفت:

- دخترم ... آخه مگه می شه؟!

سرمو انداختم زیر. دیگه داشتم خجالت می کشیدم گفتم:

- مگه مهریه مال من نیست؟ من یه سکه بیشتر نمی خوام ... به نیت ... یگانه شاه قلبم!

چه غلطا! دیگه داشت خنده ام می گرفت ولی سفت خودمو نگه داشته بودم. چند لحظه سالن در سکوت فرو رفت تا اینکه نیلی جون از جا بلند شد اومد طرفم و دستمو گرفت و بلندم کرد. زل زدم تو چشمام. چشمای عسلی رنگش لبریز از اشک بود. یه دفعه منو کشید تو بغلش اینقدر محکم که دردم گرفت. در گوشم زمزمه کرد:

- حقا که انتخاب آرتان بی نظیره ...

صدای دست هم بلند شد و دیگه کسی حرف روی حرف من نزد. نیلی جون وقتی خوب منو فشار داد و آب لمبو کرد ازم فاصله گرفت و تند تند رفت به طرف کیفش. جعبه مخملی خوشگلی از توی کیفش در آورد و رو به بابا گفت:

- با اجازه تون آقای رادمهر می خوام عروسمو نشون کنم ...

بابا سری تکان داد و گفت:

- صاحب اختیارین خواهش می کنم ...

ولی بابا حسابی عصبی بود و از چشماش می خوندم. از چهار هزار سکه گذشته بودم الکی نبود! نیلی جون در جعبه رو باز کرد و گفت:

... آرتان مامان -

:آرتان خیلی گرم گفت

... جونم مامان -

... بیا پسرم حلقه رو دست خانومت کن -

واه! همینو کم داشتم .... خدا یه کاری کن این نکبت دستش به من نخوره که من کهیر می زنم! آرتان با پرستیژ خاص خودش از جا بلند شد و حلقه رو از دست مادرش گرفت. اومد جلوی من ایستاد و رو به بابا :گفت

!با اجازه تون پدر جان -

اوهو! پدر جان! من با این سنم به بابام نگفته بودم پدر جان! چه زودم پسرخاله شد. انگار بابا هم حسابی :خوشش اومد که لبخند رو لبش عین چس فیل ترکید و گفت

... اختیار داری پسرم -

آرتان خیلی خونسرد دستمو گرفت. دستش نه داغ بود نه یخ ... معمولی معمولی بود! حلقه گنده پر نگینو خیلی شیک گرفت بین انگشتاش و به نرمی و آروم آروم اونو توی انگشت من فرو کرد. وقتی حلقه توی :دستم جا خوش کرد با لبخند گفت

.برات یه کم گشاده ... ظریف تر از اونی هستی که فکر می کردم -

:پشت چشمی براش نازک کردم و از نیلی جون تشکر کردم. بابای آرتان رو به بابا گفت

راستش آقای رادمهر این دو تا جوون که همو پسندیدن و دیگه مال همه ان ... پس تعلل دیگه جایز نیست -

... به نظر من بهتره هر چه زودتر اینا به هم محرم بشن

... بله البته البته -

مشکلی هم که سر راشون نیست ... به نظر من دو هفته دیگه که سالروز ازدواج امام علی و حضرت زهراست عقد و عروسی اینا رو با هم برگزار کنیم و بفرستیمشون سر خونه و زندگیشون ...

بابا هم سری تکان داد و گفت:

از نظر منم مشکلی نیست ... جهاز دختر منم آماده است ...

بقیه حرفای متفرقه هم زده شده و قرار شد فردا صبح آرتان بیاد دنبالم که بریم برای آزمایش و خریدهای متفرقه. مرگ برام بهتر از این بود که با آرتان برم بیرون ولی مگه چاره ای هم داشتم؟ بعد از رفتن مهمان ها آتوسا جیغی کشید و گفت:

ورپریده! من می گم چرا هی برای من ناز می کنه نگو سرش جایی گرمه ...

آتوسا تهمت نزن!

حرف نزن! اگه زیر سر نذاشته بودیش که نمی گفتی به نیت شاه قلبم ... کی وقت کرد بشه شاه قلبت؟

دیگه نباید انکار می کردم. آرتان قرار بود بشه شوهرم بذار هر جور دوست داشتن فک کنن. بی حرف فقط شونه بالا انداختم. آتوسا بغلم کرد و در حالی که محکم می بوسیدم گفت:

مبارکت باشه عزیز دلم خیلی به هم می یاین! به چشم برادری خیلی مقبول بود ... خونواده اش هم خیلی با شخصیت بودن ...

با غرور گفتم:

آره می دونم ...

انشالله خوشبخت بشی عزیزم ...

مانی هم برادرانه پیشانیمو بوسید و گفت:

با اینکه اون چیزی که من می خواستم نشد ولی بازم امیدوارم خوشبخت بشی انتخابت حرف نداشت ...

- مرسی داداش مانی ...

عزیز مدام با اسفند دور سر من می چرخید و حسابی داشت دود می کرد توی حلقم. همون لحظه بابا که برای بدرقه مهمونا رفته بود اومد تو و گفت:

- چه ماشینایی!

اومدم سریع بگم فراریشو دیدین بابا؟! ولی جلوی خودمو گرفتم و لال شدم. مانی پرسید:

- تحقیق کردین بابا؟ مطمئنن؟!

- آره پسرم همون روز که زنگ زد می خواستن بیان برای خواستگاری یکی رو فرستادم برای تحقیق گفت خونواده سرشناسین و هیچ کس تا حالا ازشون بدی ندیده ...

بعد از این حرف به سمت من چرخید و گفت:

- ترسیدی سر مهریه دعوا بشه که اونجوری همه چیزو خراب کردی؟

سیبی برداشتم و در حالی که گاز می زدم گفتم:

- همه چیو درست کردم ... خبر ندارین!

بابا در حالی که مردانه می خندید منو بغل کرد و گفت:

- فکر نمی کردم دختر کوچولوم اینقدر بزرگ شده باشه! عروس شدی رفت .. خیل زود تنهام گذاشتی ترسا ...

- ا بابا هنوز که نرفتم ...

- دیگه داری می ری از حالا تا دو هفته دیگه خونه ما مهمونی ...

- بابایی جهاز من که حاضر نیست چرا الکی گفتی حاضره؟

- چون باید از پس فردا با آتوسا برین و حاضرش کنین ...

وای کی حال داره؟ -

:آتوسا با شادی دستمو گرفت و گفت

.من و تو ... وای چه شود! ترسای من داره عروس می شه -

سعی کردم در شادی اونا سهین باشم ولی خدا شاهد بود که هیچ شعفی توی وجودم نبود. همه چیز برام بی تفاوت بود ... کاش زودتر همه چیز تموم می شد و من از این تظاهر کردن ها راحت می شدم. باید هر چی زودتر می رفتم سراغ وکیل و کارامو می سپردم بهش. تحت هیچ شرایطی نمی خواستم بیشتر از یه سال ... پیش آرتان بمونم .... بیشتر از اون دووم نمی آوردم

:صبح با نوازش دست عزیز چشم باز کردم. داشتم از زور خواب می مردم. با ترشرویی گفتم

!ولم کن عزیز خوابم می یاد -

یعنی چی؟ پاشو ببینم! این شوهرت الان می یاد زشته ... زنگ زد گفت ده دقیقه دیگه اینجاست پاشو مادر - ... آزمایشگاه شلوغ می شه

شوهر! ای درد تو گور این شوهر! خدایا غلط کردم به خدا! منو چه به این غلطا؟! خواستم لحاف را بکشم :روی سرم که عزیز لحافو کشید و گفت

!پاشو ... پاشو زودباش یه دستی تو سر و روت بکش زشته! پسره پشیمون می شه از دم در برمی گرده -

!عزیز ولم کن ... اصلا مگه ساعت چنده؟ -

... ساعت شیش و نیمه -

:جیغ زدم

!!!!شیش و نیم؟ -

بی حرف سرمو لای بالش فرو کردم و دوباره چشمامو بستم. عزیز با غرغر دستمو کشید و نشوندم روی تخت همونجور نشسته چشمامو بسته بوم و اصرار داشتم بازم بخوابم. آخه آرتان آدم بود که به خاطرش از خوابم بزنم؟! ولی عزیز دست بردار نبود منو به زور از روی تخت بلند کرد و منم مجبور شدم بالاخره چشمامو باز کنم. اولین جمله ای که زیر لبی گفتم این بود:

- تف تو قبر بابای بابات آرتان!

خوبه عزیز نشنید وگرنه پدرمو در می آورد. رفتم توی دستشویی و تند تند دست و صورتمو شستم. نمی خواستم دست آرتان آتو بدم. صورتم خیلی پف داشت چند مشت آب سرد پاشیدم توی صورتم و اومدم بیرون. عزیز رفته بود پایین رفتم سر کمد و مانتوی سورمه ایمو با جین آبی و شال آبی و مشکی و کیف و کفش مشکیمو در آوردم. تند تند همه رو پوشیدم و با اون کفشای پاشنه بلند تلق تلق کنون رفتم پایین. عزیز دم پله ها وایساده بود انگاز داشت می یومد بالا ولی وقتی منو دید پشیمون شد. تا رسیدم پایین گفت:

- بدو مادر دم دره ...

- وا رسید؟!

- آره بدو معطلش نکن ...

- عزیز من هنوز صبحونه نخوردم ...

- باید ناشتا باشی دخترا! یعنی می خوای آزمایش بدی ...

می خواستم هر طور شده آرتانو معطل کنم. عزیز گفت:

- می گما مادر این پسره مگه شماره خودتو نداره؟ هی زنگ می زنه خونه!

- نه هنوز بهش ندادم!

- وا زشته دختر شاید اون حیا داره روش نمی شه بپرسه تو خودت بهش بگو.

- دیگه چی عزیز؟! مگه من آش نذریم؟ باید برای گرفتن شماره من کلی منت بکشه!

- وای خدا مرگم بده! این که دیگه پسر تو خیابون نیست شوهرته دختر! تو باید ناز اونو بکشی از این به بعد نه اون!

- ای الهی قربون افکار عهد بوقیت بشم من عزیز جونم! بغلش کردم و تند تند شروع کردم به بوسیدنش. منو از خودش جدا کرد و گفت:

- بیا برو نم یخواد منو ماچ کنی این پسره خیلی وقته منتظره ..

- ای وای! من یادم رفته دفترچه بیمه مو بردارم ... می رم بالا برش دارم.

عزیز چپ چپ نگام کرد و من با لبخندی موذیانه رفتم بالا توی اتاقم نشستم لب تخت و وقت گرفتم. پنج دقیقه اش شده بود اومده بودم بالا که جیغ عزیز در اومد:

- ترسا زیر پای این بنده خدا علف سبز شد ...

خندیدم ولی از جام تکون نخوردم. ده دقیقه که شد صدای بالا اومدن عزیزو همراه با غرغرهاش شنیدم. سریع از جا بلند شدم و چیزای توی کشومو ریختم وسط اتاق خودمم نشستم وسطش. تا عزیز در اتاقو باز کرد قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

- دفترچه ام نیست عزیز ... نیست!

- به درک که نیست! پاشو ببینم بیست دقیقه است این پسره دم دره! زشته دختر! برو آزاد برو پولشو که داری نم یخواد با بیمه بری ...

خنده ام گرفته بود. گفتم:

- خیلی خب باشه پس برم یه آب بزنم به صورتمو برم.

پنج دقیقه هم توی دستشویی معطل کردم که دیگه عزیز داشت اشکش در می اومد. وقتی اومدم بیرون دوباره عزیزو بوسیدم و خرامان خرامان از در رفتم بیرون. همین که در خونه رو باز کردم چشمم به فراری سرخ رنگ آرتان افتاد که جلوی در خونه می درخشید. هنوز پامو زا در بیرون نذاشته بودم که آرتان پاشو گذاشت روی گاز و رفت! ای داد بیداد! کجا رفت؟! ای خدا حالا جواب عزیزو چی بدم؟ پسره بیشعور ... حتما منو دیده ... مطمئنم منو دید بعد رفت می خواست مثل من اذیت کنه. خیلی عوضی هستی آرتان. نمی خواستم دوباره برگردم توی خونه. عزیز کلی دعوام می کرد. همونجور پیاده راه افتادم سمت کوچه. کفشم اذیتم می کردم. پاشنه اش دوازده سانتی بود و مناسب پیاده روی نبود. وقتایی که می دونستم قراره با ماشین جایی برم اصولا پاشنه های بالای ده رو انتخاب می کردم. قدم بلند بود ولی نمی دونم چرا اینقدر به کفش پاشنه بلند علاقه داشتم. خدا رو شکر قد آرتان هم حسابی بلند بود و من ازش بالا نمی زدم. وگرنه مجوبر بودم برا حفظ آبرو کفش اسپرت بپوشم. سلانه سلانه داشتم می رفتم سر کوچه که گوشیم زنگ زد. از توی کیفم که درش آوردم عکس نیما رو دیدم! جواب اینو چی می دادم؟! از بعد از جواب ردی که شنید دیگه خبری ازش نداشتم. نمی شد جواب ندم. گوشیو گذاشتم در گوشم و گفتم:

- بله ...

صدای گرفته اش خنجر کشید روی قلبم:

- سلام عروس خانوم ...

اینقدر صداش بغض داشت و ناراحت بود که منم بغض کردم. گفتم:

- سلام نیما ...

- مبارکت باشه عروس خانوم ...

- هنوز که ...

- هیچی نگو ترسا ... هیچی نگو عزیزم! زنگ زدم باهات حرف بزنم. هنوز ما کسی نشدی. هنوز ترسای منی!

- نیما!

... جانم عزیز دلم؟ جانم که تو اینجوری منو صدا می کنی! عشق من ... ترسای من -

:حالش خوب نبود مشخص بود داره هذیون می گه. گفتم

!نیما حالت خوب نیست؟ -

خوبم عزیزم خوب خوبم! صدای تو رو که می شنوم مگه می شه بد باشم؟ -

... نیما من متاسفم -

... متاسف برای چی؟ من باید متاسف باشم که اونقدر خوب نبودم تا تو انتخابم کنی -

داشتم وسوسه می شدم همه چیو برای نیما بگم. نیما گناه داشت ... رازدار خوبی بود مطئنم ... شاید اینجوری :کمتر عذاب می کشید. قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت

دوستت داری ترسای من؟ اونقدر دوستت داره که خیالم راحت باشه خوشبختت می کنه؟ ترسا اگه بهت - بگه بالای چشمت ابروئه زنده اش نمی ذارم ... ترسا اگه بهت بی احترامی کنه نابودش می کنم عشق من ... تو عشق منی تو فرشته ای! تو لایق بهترینهایی می تونه برات بهترین ها رو فراهم کنه؟! دوسش داری !ترسا؟

:اشکم در اومد. میون هق هق گفتم

... نیما تو هیچی نمی دونی -

چیو نمی دونم عزیزم؟ اذیتت کرده؟ آره ترسا ؟ آره؟ -

صدای نیما داشت اوج می گرفت همینطور که گریه منم داشت بیشتر می شد. فهمید دارم گریه می کنم که :نعره اش به آسمون بلند شد

- داری گریه می کنی؟!!! آره ... لعنتی ... لعنت به من که بهت زنگ زدم ... ترسا از چی ناراحتی؟ چی تونسته اشک بشونه تو چشمای نازت؟ عزیز دلم حرف بزن با نیمات ... بگو چی توی اون دل کوچولوت ... ناراحتت کرده

زبون باز کردم و گفتم. همه چیزو گفتم. نیما خیلی خوب بود. خوب تر از اون چیزی که تو ذهن بگنجه. نیما ساکت همه چیزو گوش کرد ... اون گوش کرد و من همه چیزو گفتم. تا حرفام تموم شد رسیده بودم سر کوچه. بی هدفه چرخیدم به سمت فلکه ... صدای مانی هم بلند شد:

- ترسا ....

- بله؟

- آخه دختره دیوونه این چه کاریه؟ می زنم از دست تو خودمو می کشما! تو که می خواستی بری خوب با هم می رفتیم. نم یخوای ازدواج کنی خوب به من می گفتی مگه من تورو زوری می خوام. این کاری که می خوای با یه پسر غریبه بکنی با هم می کردیم.

فیر فیر کردم و گفتم:

- نمی شد مانی اینجوری من اینقدر به تو مدیون می شدم که ...

- حرف از دین نزن! در اونصورتم من باز به تو مدیون می شدم که بهم اجازه می دی کنارت باشم! ترسا این ماجراها رو به هم بزن ... من خودم نوکرتم هستم.

- ببین نیما الان دگه خیلی دیره این پسره رو قول من حساب کرده ...

صدای فریادش بلند شد:

- آخه دختره خیره سرا! تو رو چه حسابی به این یارو اعتماد می کنی؟ اگه زد بلایی سرت آورد چی؟ ترسا تو خوشگلی تو لوندی تو دلبری کی می تونه از تو بگذره ...

به اینجا که رسید ساکت شد. من عین این بیشعورا خوشحال شده بودم چون تاحالا کسی این چیزا رو بهم نگفته بود. بعد از چند لحظه گفت:

- ببخشید ... عصبی شدم!

- نه مهم نیست ...

- تمومش کنی ترسا خانومی تمومش کن این کابوسو ...

- دیگه نمی شه به هزار دلیل ...

- لعنتی! حداقل چندتاشو بگو تا بتونم خودمو راضی کنم.

- اول اینکه بابا بهم گفت اگه گفتی آره دیگه تمومه ....

- بابات با من ....

- دوم اینکه من با این پسره یه قرارداد نا نوشته دارم ... من قول دادم در اضای کمکی که به من می کنه بهش کمک کنم.

- گور بابای پسره تو دیگه به کمک اون نیازی نداری پس لازم نیست براش کاری بکنی ...

- سوم اینکه نیما من و تو اگه یه روز خبر جداییمون به گوش بقیه برسه ممکنه همه چی خراب بشه. حتی ممکنه رابطه آتوسا و مانی هم خراب بشه. مامان بابات با آتوسا بد بشن. این قضیه روی زندگی اون خیلی تاثیر می ذاره.

- اونم با من ...

- بس کن نیما! تو داری با احساست تصمیم می گیری ...

- تو انگار تصمیمتو گرفتی ..

- آره من با آرتان می مونم.

:چند لحظه ای سکوت کرد. سپس صداش بلند شد

خیلی خب دلمو راضی می کنم چون می دونم این ازدواج واقعی نیست. وقتی هم که ازش جدا شدی من - میام اونجا پیشت ... نترس مزاحمت برات ایجار نمی کنم فقط می خوام مواظبت باشم. در طول زندگی با این پسره هم هر وقت حس کردی مشکلی داری به من بگو ... هر موقع .... ترسا می فهمی که؟

... آره ... باشه ممنونم از حمایتت -

... خیلی می خوامت خانومی -

!!!!نیما -

.باشه من دیگه حرفی نمی زنم. مواظب خودت باش عزیزم -

تو ام همینطور -

... به امید دیدارت -

.خداحافظ -

بعد از قطع کردن گوشی نفس راحتی کشیدم. تونسته بودم نیما رو کمی آروم کنم. به فلکه که رسیدم کنار خیابون ایستادم. نمی دونستم کجا برم. دو تا ماشین مدل بالا پیش پام ایستادن. با شیطنت داشتم راننده ها :رو برنداز می کردم. یکیشون که از این جوجه تیغی های خفن بود گفت

!بیا بالا راضیت می کنم -

حرصم گرفته بود کاش می شد با ناخن بلندم چشمشو بکشم بیرون. داشتم تو ذهنم فکر می کردم کجا برم که یهو صدای بوق بلند و کشداری بلند شد. دو متر پریدم بالا و سرمو بالا آوردم تا ببین کدوم الاغیه! ماشین آرتان درست پشت ماشینای مزاحما ایستاده بود دستشو گذاشته بود روی بوق و قصد برداشتن هم نداشت. راننده هه خواست پیاده بشه و بره سراغ آرتان که وحشت کردم و سریع پریدم توی ماشین آرتان و

درو بستم. آرتان هم با سرعت برق راه افتاد. سرعتش خیلی بالا بود ولی من عشق سرعت بودم و اصلا نمی ترسیدم. چنان ویراژ می کشید بین ماشینا که هر آن امکان داشت ناکار بشیم. خونشردانه چشمامو بستم و سرمو به پشت صندلی تکیه دادم. ترجیح می دادم حرفی نزنم. با توقف ماشین کنار خیابون چشم باز کردم. آرتان صاف رو به من نشسته بود و با چشمان خونبارش به من خیره شده بود. تا دید نگاهش می کنم گفت:

- اونجا چه غلطی می کردی؟

- همون غلطی که تو می کردی ...

- حرف دهنتو بفهم ترسا!

- وقتی تو فهمیدی منم می فهمم ...

آرتان چند لحظه در حالی که پوست لبشو می جوید نگام کرد سپس سرشو گذاشت روی فرمون ماشین و زمزمه وار گفت:

- ای خدا! کی این قضیه تموم می شه من راحت بشم؟!

بی توجه به حرفش گفتم:

- تو امروز صبح مثلا با من قرار داشتی.

از همانجایی که بود گفت:

- یکی باید اینو به خودت یادآوری کنه.

- خب من داشتم حاضر می شدم.

- من از ده دقیقه قبلش زنگ زده بودم ... نیم ساعت هم دم خونه منو کاشتی تو که آرایش نمی کنی مگه حاضر شدنت چقدر طول می کشید؟ صبحونه هم که قرار نبود بخوری ...

تو دلم کارخونه قند و پولکی سازی راه افتاد. سعی کردم نخندم و گفتم:

.داشتم دنبال دفترچه بیمه م می گشتم -

... یعنی اینقدر مهم بود -

... بیشتر از اینقدر -

:نفس عمیقی کشید و گفت

مگه نیومدی بیرون دیدی من نیستم پس کجا ره افتاده بودی بری؟ -

... بگردم ... باید برای اونم از ششما اجازه بگیرم؟ انگار یادت رفته -

:پرید وسط حرفم و گفت

نه نباید از من اجازه بگیری ولی احمق جون می دونی اونجا که وایسادی کجا بود؟ دیدی چه جوری داشتن اذیتت می کردن؟ به من ربطی نداره اصلا کاش می بردنت تا برات درس عبرت می شد اونجا جای وایسادن نیست .... -

:آب دهنمو قورت دادم و گفتم -

اصلا مگه تو نرفته بودی پس چرا برگشتی؟ -

:دوباره ماشین رو راه انذلخا و گفت

.زنگ زدم خونه تون ... عزیز خانوم بهم گفت که اومدی بیرون منم برگشتم -

:ارواح عمه ات که تو منو ندیدی اومدم برون. مطمئنم کلی هم منو تعقیب کردی. آرتان گفت

البته برای این برگشتم که زودتر این مسخره بازیا تموم بشه بره پی کارش ... وگرنه حقت بود امروز علاف بشی حسابی .... -

:زدم زیر خنده و با تمسخر گفتم

!فعلا که شما کلی علاف شدی -

:آرتان با خشم گفت

... آره الان مثل اینکه دوره شماست ... ولی نوبت منم می شه خانوم -

:با پوزخند گفتم

!حالا کجا می ری با این عجله؟ -

... قبرستون -

!سر قبرت؟ -

:از حرف من جا خورد و بعد از لحظه ای سکوت گفت

من موندم تو کار خدا! آقای رادمهر به اون با شخصیتی ... آتوسا به اون خانومی ... عزیز به اون نازنینی ... -
... تو چی شدی یهو این وسط! من چه گناهی کردم به درگاه خدا که که گیر تو افتادم

اینقدر عز و جز نکن ... آش کشک خالته -

:ماشینو جلوی آزمایشگاه پارک کرد و گفت -

ترسا یه ذره بهت رو دادم پرو شدی ... کاری نکن که باهات عین یه تیکه سنگ رفتار کنم ... بد می بینی -
...

!وای وای ترسیدم -

... برو پایین حرف زیادی نزن -

بی حرف در ماشینو باز کردم و رفتم پایین بعد هم در را کوبیدم به هم. آرتان هم کنارم آمد و گفتک

از دست من عصبی می شی چرا سر ماشین خالی می کنی؟! اون از اوندفه که خسارت میلیونی گذاشتی -
!روی دستم اینم از الان که درو زدی شکستی

... دوست دارم -

... تو یه بچه بی تربیت زبون نفهمی -

!توام یه آدم بزرگ قلدر عقل کلی -

با هم وارد آزمایشگاه شدیم و نوبت گرفتم. اینقدر شلوغ بود که دو ساعتی طول می کشید تا نوبت ما بشه. آرتان بدون حرف روی نیمکتی نشست و تکیه داد به دیوار چشماشم بست. معلوم بود خوابش می یاد. چند تا از پرستارا چشمشون آرتانو گرفته بود و حسابی داشتن دیدش می زدن. نمی دونم چرا حرصم گرفت دلم می خواست یه کاری کنم که بفهمن آرتان مال منه. رفتم کنار آرتان نشستم. هیچ عکس العملی نشون نداد. نفس عمیقی کشیدم چشمامو بستم و سرمو به نرمی گذاشتم سر شونه اش. یه دفعه تکون خورد. معلوم بود حسابی جا خورده. ولی من اصلا تکون نخوردم به روی خودم هم نیاوردم. این کارو کردم فقط برای اینکه اون پرستارا ماستاشونو کیسه کنن ... نیم ساعتی گذشت و من همونجور اونجا خودمو به خواب زده بودم دیگه کم کم داشت خوابم می برد که صدای گوشی آرتان بلند شد. آرتان خیلی سریع گوشیشو از جیب کتش درآورد و اول صداشو قطع کرد بعد به آهستگی جواب دادم:

!جانم مامان؟ -

... بله خوبیم -

... ترسا کنارم خوابه نمی تونم بلند حرف بزنم -

ای خدا! آرتان جدی جدی داشت به خاطر من اینکارو می کرد ا برای نقش بازی کردن جلوی مامانش بود؟ دوباره گفت:

... یه کم دیر رسیدیم ... نوبتمون نشده هنوز -

... بله چشم ... هم آینه شمعدون هم حلقه -

.قربونت برم ... خداحافظ -

اه چه مامان ذلیلی بود این آرتان! ندیده بودم تا حالا جلوی کسی اینقدر متانت داشته باشه و با آرامش حرف بزنه. همیشه به همه از بالا نگاه می کرد. دوباره داشتم تو اوج خواب می رفتم که صدا پلنگ صورتی بلند شد. جدیدا! آهنگ گوشیمو عوض کرده بودم. سریع سرمو از روی شونه آرتان برداشتم و گوشیمو از تو کیفم در آوردم. آرتان با پوزخند گفت:

- آهنگ گوشیتم عین خودته! عوض کن اینو ... آبرو واسه آدم نمی ذاری جایی ...

پشت چشمی نازک کردم و با ناز جواب دادم:

- جاااااانم؟!

صدای بنفشه توی گوشی پیچید:

- از بنفشه به عروس خرچسونه ها .... کیششششششششششششششششش

- دردا! مث آدم نمی تونی حرف بزنی؟ کر شدم.

- چه خبرا؟ دوماد کجاست؟!

- سلام عرض شد من خوبم شما خوبی؟

- ایششششش ... من با حال تو چی کار دارم؟ دوماد کجاست؟!

- تو حجله ...

- ای خاک بر سرت کنم. ... تو گلوت بمونه اگه تنها خوری کنی.

- پ ن پ یه تعارف بکنم به تو که دیگه چیزی برای من باقی نمی ذاری.

غش غش خندید و گفت:

- خوش اتهای خبیث! کجا هستی حالا؟!

... آزمایشگاه -

... ایشالله بگن بچه تون منگول میشه -

... اشکال نداره تازه شبیه تو می شه -

نکبتتتتتتتتتت -

کاری نداری بری بمیری؟ -

... جلوی آقای خوش تیپیان درست صحبت کن -

... اتفاقا رادارا به کاره -

جدی داره گوش می ده؟ -

آره -

خب خنگه یه جوری حرف بزن فک کنه داری با پسر حرف می زنی حرصش در بیاد-

.عمرا اگه مهم باشه -

... خب اینکارو بکن تا بفهمی مهمه یا نه -

.برو بابا حال داریا ... همون بهتر که مهم نباشه -

... لیاقت نداری تورو باید اصغر بنا بگیره -

:غش غش خندیدم و گفتم

... گمشو ... بای -

.... از قول من ماچش کن -

:گوشیو گذاشتم و خندیدم. آرتان سرفه ای کرد و گفت

جک برات تعریف می کرد؟ -

فوضول! چپ چپ نگاش کردم و جواب ندادم. خوبه خودش می گفت به کار هم کار نداشته باشیم. وقتی دید جواب نمی دم دیگه حرفی نزد. گوشیش چند بار زنگ زد که مدام می گفت:

امروز نمی تونم بیام مطب ... بهشون بگو فردا بیان ... دستم بنده ... براش یه تک دوز کتامین تزریق کن - الان دیگه وقتشه ... میثم حواست باشه فقط یه تک دوز باشه ها!

پدا بود سرش خیلی شلوغه. بالاخره نوبتمون شد و رفتیم تو... خانم دکتر با دیدن من با لبخند گفت:

مبارک باشه خانوم خانوما ...-

انتظار نداشتم اینقدر مهربون باشه و با نیش باز شده گفتم:

میسی ... -

آستینتو بزن بالا عزیزم ... -

با تعجب گفتم:

برای چی؟ -!

اون بیشتر از من تعجب کرد و گفت:

یم خوام ازت خون بگیرم دیگه ... -

نههههههههههههه ... آمپول؟ -!!!!

خانوم دکتر خنده اش گرفت و گفت:

پس فکر کردی چی کارت می خوام بکنم؟ -

نمی شه به من از اون قوطی ها که توش کار بد می کنن یا اون شیشه ها بدین؟ -!

غش غش خندید و گفت:

- اونا مال آزمایش اعتیاد و انگله! از اونا هم ازت می گیرم فعلا آستینتو بزن بالا ...

- نه ... نه من محاله آمپول بزنم.

- چند سالته مگه خانوم کوچولو که از آمپول می ترسی؟!

داد زدم:

- هر چند سال! من آمپول ن می ز ن م!!!

خانم دکتر رو به پرستاری که اونجا وایساده بود اشاره ای کرد و پرستاره اومد سمت من. سریع خواستم از زیر دیتش در برم که گرفتم. جیغ زدم:

- ولم کن بیشعوووووووووووورر! به من دست نزن!

چند تا پرستار پریدن تو. خانم دکتر سرنگی دستش گرفت و اومد سمت من. جیغ زدم:

- نهههههههههههههه آرتاااااااااااااااااان.

اصلا نمی دونم چرا تو اون لحظه آرتانو صدا کردم. آرتان در حالی که آستینشو زده بود بالا و یه تیکه پنبه هم روی دستش نگه داشته بود پرید تو. با دیدن من در حالی که شالم از سرم افتاده بود و موهام پریشون شده بود و رنگ به رو نداشتم ترسید. اومد جلو و رو به دکتر پرسید:

- چه خبره اینجا؟!

دکتر با ترشرویی گفت:

- خانوم شماست؟!

آرتان هم با جدیت و اخم گفت:

- بله چی کارش کردین که اینجوری شده؟!

از حمایت آرتانم بغضم ترکید و به هق هق افتادم. از بچگی از آمپول وحشت داشتم. آرتان سریع اومد کنارم. دستمو با خشونت از دست پرستار کشید بیرون و چنان به پرستاره نگاه کرد که به جاش من ترسیدم سپس رو به من پرسید:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟!

- آرتا...ن ...

- بگو ترسا جون به لبم کردی ...

قبل از من دکتر گفت:

- پسر جون فکر نمی کنی از وقت عروس بازیت گذشته باشه؟ این خانوم تو یه بچه به تمام معناست! از آمپول می ترسه و اینجا رو گذاشته روی سرش. تا حالا موردی مثل این نداشتم ...

آرتان با ملایمت شالم را کشید روی سرم و موهامو مرتب کرد در همان حالت پرسید:

- آره؟!

- اوهوم ... آرتان من آمپول نمی زنم ...

خم شدم در گوشش گفتم:

- بهشون بگو از من فقط آزمایش پی پی بگیرن ...

آرتان با صدای بلند خندید و در گوشم آروم گفت:

- بذار من ازت خون بگیرم ... قول می دم هیچی نفهمی ...

دوباره بغش کردم و گفتم:

... تو رو خدا نه -

:دستمو فشار داد و گفت

ترسا ... اگه دردت گرفت بزن تو گوشم -

تا حالا آرتانو اونجور ندیده بودم. نا خوردآگاه همه چی یادم رفت ترس از دلم رفت و سرمو تکون دادم. :بهش اعتماد داشتم. آرتان از جا بلند شد و رو به خانم دکت گفت

... من خودم ازش خون می گیرم فقط یه سرنگ به من بدین -

دکتر که حسابی تعجب کرده بود سرنگی که توی دستش بود رو داد دست آرتان و عقب وایساد. آرتان سرنگو از داخل جلد پلاستیکی اش بیرون کشید و اومد زانو زد کنارم. آستین مانتومو به نرمی بالا زد و یه بند چسبی محکم بست به دستم. دوباره داشتم می ترسیدم حتی بدنم داشت می لرزید. آرتان انگشتان دستش رو به نرمی توی دستم قفل کرد و به دست دگه اول چند تا ضربه کوچیک زد روی دستم. با ترس :داشتم به دستی که سرنگ توش بود نگاه م کرد که چونمو چرخوند سمت خودشو و گفت

!اینجا رو نگاه نکن ... منو ببین -

آب دهنمو قورت دادم و زل زدم به چشمای خمار عسلیش ... دستم سوخت. چونه ام لرزید ... آرتان انگشتامو محکم تر فشار داد اشک توی چشمام پر شد دلم می خواست جیغ بزنم که سوزش قطع شد و :آرتان نگاشو ازم گرفت. پنبه ای گذاشت روی دستم و گفت

... اینو محکم نگه دار -

بی حرف به کاری که گفته بود عمل کردم آرتان سرنگ رو به خانم دکتر تحویل داد و تشکر کرد. سپس زیبر بازوی منو گرفت و از جا بلندم کرد. سرم داشت گیج می رفت. چون پوستم علی حده سفید بود مبتا به کم خونی هم بودم و یه کم خون که ازم می رفت حالم خیلی بد می شد درست مثل الان که داشتم می مردم. آرتان انگار پی به حالم برده بود که من نشوند روی نیمکتی و بی حرف رفت. لحظاتی بعد با شیرموزی پر از مغز گردو و بادوم و پشته برگشت و اونو گرفت جلوی دهنم. حتی قدرت نداشتم لیوانو از

دستش بگیرم. دستم به شدت لرزش داشت و بدنم یخ کرده بود. آرتان جرعه جرعه شیر موز رو توی دهنم ریخت و وادارم کرد تا تهشو بخورم. منم چون هم ضعف کرده بودم هم صبحونه نخورده بودم همه اشو با میل خوردم وقتی تموم شد کمی حالم بهتر شد. سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم. آرتان گفت:

- بهتری؟

فقط سر تکون دادم. گفت:

- زبون درازتو گربه خورده؟! تا چند دقیقه پیش آزمایشگاهو گذاشته بودی روی سرت که ...

چشمامو باز کردم. زبونمو براش در آوردم و گفتم:

- نخیر هنوزم دارمش ... پاش بیفته ازش استفاده مفید می کنم.

خندید و گفت:

- پاشو بریم اگه بهتری ...

- کجا بریم؟

- بریم آزمایش پی پی بدیم ...

به دنبال این حرف غش غش خندید. خودمم خنده ام گرفت و از جا بلند شدم. بعد از اینکه آزمایش ها تموم شد یکی از پرستارها برگه ای بهم داد و گفت:

- ساعت دو باید برین توی سالن شماره 3

با تعجب گفتم:

- برای چی؟

قبل از اینکه اون حرفی بزنه آرتان دستمو کشید و گفت:

- بیا بریم تا من بهت بگم ...

:دنبالش رفتم و منتظر شدم تا حرف بزنه. ولی بدون حرف داشت به سمت ماشینش می رفت. گفتم

- آرتان ساعت یه ربع بع دوئه ... باید بریم تو اون سالنه ...

- عزیزم اون سالن به کار من و تو نمی یاد ...

- چرا مگه چیه؟!

:چند لحظه چپ چپ نگام کرد و سپس گفت

- نمی دونی؟!

- نه به خدا!

خدا داند! اون سالن برای آموزش روابط جنسیه ... فهمیدی حالا؟ -

:قبل از اینکه ذهنم بهم دستور بده خجالت بکشم گفتم

- پس چرا نرفتیم؟!!!

بعد یهو فهمیدم چی گفتم و از خجالت رنگ لبو شدم. آرتان هم یواشکی داشت می خندید بهم. خاک بر سرم حالا می گفت چه دختریه! آخه دختر لال می شدی اگه جلوی اون زبونتو می گرفتی؟ آرتان برای اینکه :بیشتر خجالت بکشم و بیشتر تفریح بکنه گفت

- من نیازی به این آموزشا ندارم خودم ختم همه اشم ... ولی تو اگه دوست داری برو ...

سرخ تر شدم و بی حرف سریع نشستم توی ماشین. پسره بی تربیت! آرتان هم با خنده سوار شد و راه افتاد. :کمی از راه رو که رفت گفت

- گشنه ات نیست؟!

... چرا -

چی می خوری؟ -

... پیتزا -

... فست فود نمی شه. باید یه چیزی بخوری که مقوی باشه -

... پیتزا -

!زبون آدمیزاد حالیت نمی شه؟ -

!مگه تو آدمی؟ -

فقط نگام کرد. منم پشت چشمی نازک کردم و حرفی نزدم. بعد از چند دقیقه جلوی رستوران شیکی ایستاد و دستور داد پیاده بشم. چازه ای نبود خیلی گشنه بودم. رفتم پایین و زودتر از آرتان وارد رستوران شدم و سر مز نشستم. آرتان هم جلویم نشست و وقتی گارسون منو رو آورد بدون پرسیدن سوالی از من دو پرس :چلو شوید باقالی با ماهیچه سفارش داد. بعد از رفتن گارسون با اخم گفتم

... من دوست ندارم -

!چی؟ -

... گوشت -

.مهم نیست .. دارو رو که آدم نباید دوست داشته باشه -

:با ماموذی گفتم

... حالا چرا یهو اینقدر برات مهم شدم -

:زل زد توی چشمام و با لحن خیلی سردی گفت

تو توی زندگی من حتی یه ذره اندازه اتم هم نیستی ... اگه می بینی می خوام حالت بد نشه دلیلش فقط اینه که بابات با اعتماد کردن به من تو رو سپرده دست من ... وگرنه نباید پیش خودت فکر کنی که داری توی ذهن من جایی رو به خودت اختصاص می دی.

با نفرت نگاش کردم و از اعماق وجودم گفتم:

- از تو و این ادا اطوارات متنفرم! کاش مجبور نبودم حتی یه لحظه کنارت سر کنم ...

- دقیقا مثل هم می مونیم ... ولی مجبوریم ... می فهمی؟

با غیض افتادم به جون غذایی که گارسون تازه جلوم گذاشته بود.

بعد از خوردن غذا که از قضا خیلی هم خوشمزه بود از جا بلند شدم و برای له کردن غرورش رفتم کنار صندوق که حساب کنم. صندوقدار با دیدن من گفت:

- بفرمایید خانوم؟!

- می خواستم ببینم حساب میز شماره 17 چقدر می شه؟

صندوقدار نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به من کرد و گفت:

- ما صورتحساب رو سر میز به مشتریامون می دیم خانوم ... اون اقا هم دارن میز شما رو حساب می کنن.

تا برگشتم دیدم گارسونی با صورتحساب کنار آرتان ایستاده و آرتان مشغول شمردن پوله. زیر چشمی نگاهی به من کرد و پوزخند زد انگار فهمیده بود تا چه اندازه ضایع شدم!!!! کاش می مردم ولی جلوی آرتان ضایع نمی شدم. سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم برگشتم سر میز و گفتم:

- بریم؟

در حالی که هنوز هم پوزخندی گوشه لبش بود گفت:

- بریم ...

لعنت به کانادا! بمیرم من الهیییییییییییی! هر دو سوار ماشین شدیم و آرتان راه افتاد. ترجیح دادم سکوت کنم. هر بار که باهاش کل کل هم میکردم کم می آوردم و کلی شایع می شدم پس سکوت بهترین چیز بود.

چند لحظه که در سکوت سپری شد اعصابم را خورد کرد. عادت نداشتم ساکت یک گوشه بشینم مدام سر جایم وول می خوردم ولی آرتان بی توجه به من مشغول رانندگی بود. برعکس بقیه پسرها که هنگام رانندگی کلی حرص از دست ملت می خوردن و فحش از دهنشون نمی افتاد آرتان خیلی خونسرد بود. خیلی راحت حق رو به دیگران می داد و هیچ عجله ای نداشت. خیلی هم کم از بوق استفاده می کرد. خودم جواب خودمو دادم:

احمق! خو این خیر سرش یعنی روانشناسه! این اینطوری نباشه پس بابای من باشه؟ -

انگار متوجه کلافگی ام شد که گفت:

حوصله ات سر رفته؟ ضبطو روشن کن. -

بی اراده دستم رفت سمت سیستم خوشگل ماشینش و روشنش کردم. صدای فرهاد توی ماشین پیچید. اخمهامو کشیدم توی هم و گفتم:

خواننده قحطه؟ -

همونطور جدی گفت:

می تونی آلبوماشو رد کنی تا به اون چیزی که باب طبعته برسی. -

یه آلبوم رد کردم. خواننده بعدی فریدون فروغی بود. اخمهام بیشتر در هم شد و یکی دیگه رد کردم. بعدی فرامرز اصلانی بود! آلبوم بعدی شجریان و بعدی بنان بود ... از حرص ضبط رو خاموش کردم و تکیه دادم به صندلی. آهنگاشم عین خودشن! از دیدن حالت من بی صدا خندید و گفت:

چیه؟ دلت ساسی مانکن می خواد ؟ -

جواب ندادم. دوست نداشتم مسخره ام کنه. دستشو به سمت ضبط برد و دوباره روشنش کرد و چند آلبوم دیگه رد کرد. وقتی صاف نشست صدای ملایم گیتار در کنار پیانو توی ماشین پیچید. بی اختیار آرامش به سراغم اومد و دست از وول زدن برداشتم. خود آرتان هم با آرامش نفس عمیقی کشید. صدای مازیار فلاحی که بلند شد لبخند زدم. تنها خواننده غمگین خونی بود که عاشق صداش بودم:

نمی تونم بهت بگم دوستت دارم -

تحملم نیست واسه گریه کردنت

نمی تونم دیگه تو رو داشته باشم

آخه تو رو به دست من سپردنت

نمی تونم با تو بمونم تا ابد

نمی تونم پا بذارم روی دلت

هر چی که دارم مال تو عزیز من

آخه تو رو به دست من سپردنت

نمی تونم با تو بمونم تا ابد

نمی تونم پا بذارم روی دلت

هر چه که دارم مال تو عزیز من

... آخه تو رو به دست من سپردنت

اینقدر آرامش به دلم سرازیر شده بود که چشمام بسته شد. نمی دونم چقدر گذشت که صدای آرتان بلند شد:

- بیدار شو ... رسیدیم.

همونطور با چشم بسته گفتم:

کجا؟ -!

... چشماتو باز کنی می فهمی کجا -

با حالت خنده داری یه دونه از چشمامو باز کردم و سرک کشیدم. آرتان خنده اش گرفت و از ماشین پیاده شد. جلوی جواهر فروشی شیکی ایستاده بود. کنارش هم یک فروشگاه بزرگ نقره فروشی قرار داشت. با نق نق پیاده شدم و اینبار در را آرام بستم. آرتان دزدگیر را زد و شانه به شانه راه افتادیم وقتی دیدم به سمت جواهر فروشی می رود ایستادم و گفتم:

می خوای حلقه بخری؟ -

... آره -

ولی نیازی نیست از جای به این گرونی خرید کنیم ... اینا همه اش فرمالیته اس به نظر من ما حتی می - تونیم دو تا حلقه بدل شبیه طلا بخریم. کسی چه می فهمه؟

قیافه آرتان خشن و سفت شد. بدون حرف جلوتر از من راه افتاد و وارد مغازه شد. دیواااانه به معنای واقعی! حالا خوبه دارم جوش اونو می زنم. اصلا حالا که اینطور شد می رم گرونترین حلقه رو انتخاب می کنم. پا کوبیدم روی زمین و با حرص وارد شدم. اااااااا چه جواهرایی! داشتم لوچ می شدم. آرتان مشغول صحبت با فروشنده بود. منم خودمو سرگرم دیدن ویترین ها کردم. عاشق زیورآلات بودم. دلم می خواست همه رو بخرم. با صدای آرتان به خودم اومدم:

... ترسا عزیزم ... بیا این قاب رو ببین -

او! چه مهربون! نمردیم لحن لطیف آقا آرتان رو هم دیدم. دست از نگاه کردن برداشتم و کنار آرتان ایستادم.فروشنده به طوری که انگار منو می شناسه گفت:

سلام خانوم ... حال شما چطوره؟ -!

با شک نگاش کردم و گفتم:

- سلام ممنون.

آرتان که دید الان با سردیم آبروشو می برم گفت:

- عزیزم ایشون عمو سیامک دوست صمیمی بابا هستن.

سریع دوزاریم افتاد. پس بگو چرا مهربون شده بود. لبخند زدم و گفتم:

- حال شما ... ببخشید من نشناختم. تقصیر آرتانه که دیر معرفی کرد.

- خواهش می کنم دخترم ... خیلی خوش اومدین اینجا مغازه خودتونه ...

- لطف دارین شما ...

آرتان قاب حلقه های برلیان رو به سمتم هول داد و گفت:

- هر کدومو که دوست داری انتخاب کن عزیز دلم ...

وای خدا! چرا دلم داشت یه جوری می شد. چرا لحن آرتان اینقدر به دلم می نشست. آب دهانم رو قورت دادم و مشغول تماشای حلقه ها شدم. خداییش همه شون خیلی قشنگ بودن. یکی از اونا رو که از بقیه ظریف تر ولی شیک تر بود انتخاب کردم و توی انگشت راستم کردم. آرتان کنار گوشم تذکر داد:

- خانومی ... دست راست نه ... دست چپ!

وووووی! بمیری آرتان! برو اونور اینقدر نچسب به من. از پشت کامل چسبیده بود بهم. دلم می خواست هولش بدم عقب و فرار کنم. داشتم یه جور عجیبی می شدم. ولی نباید خودمو می باختم اگه کوچیک ترین ضعفی از خودم نشون می دادم آرتان برام دست می گرفت حسابی! حلقه رو از دست راستم در آوردم و توی دست چپم کردم. چقدر به انگشت سفید و کشیده ام می یومد. آرتان دستمو گرفت و بهش خیره شد. عمو سیامک گفت:

- ماشالله خیلی به دستتون اومده ... خانومت خیلی خوش سلیقه است ها آرتان جان

- ای عمو! این چه حرفیه؟! آخه اگه بدسلیقه بود که الان من کنارش نبودم.

لجم گرفت و دستمو از دستش کشیدم بیرون. دستم داشت مور مور می شد. عمو خندید و گفت:

- اون که بـــــــله! ولی عمو شما هم خیلی خوش سلیقه بودین ... واقعا برازنده هم هستین. خد برای هم حفظتون کنه.

آرتان بلند تشکر کرد ولی من زیر لبی چیزی شبیه به تشکر زمزمه کردم. آرتان چانه ام را با دستش بالا کشید و در حالی که با چشمان خوش رنگش زل زده بود توی چشمانم گفت:

- چطوره؟ می پسندی همینو؟

فقط سرمو تکون دادم. آرتان داشت عصبی می شد اون اینقدر قشنگ داشت نقششو بازی می کرد ولی من با حال خرابم داشتم همه چیزو خراب می کردم. آرتان برای خودش هم یک رینگ خرید. از حلقه های پر زرق برق و آنچنانی خوشش نمی یومد. خداییش تا رینگو دستش کرد یه لحظه دلم لرزید. خیلی به دستش می اومد و من نمی دونم چرا داشتم بهش احساس تملک پیدا می کردم. تو دلم سر خودم داد زدم:

- نمی شه ترسا! نمی شه خر نشو احمق نشو بیشعور نشو تو و آرتان وصله هم نیستین. آرتان مال تو نیست. دیگه نگاش نکن اصلا کاری به کارش نداشته باش اگه می دونی نمی تونی همین جا ببر این طنابی که به هم وصلتون کرده رو.

بعد از حساب کردن پول حلقه ها و کلی تشکر از عمو سیامک با هم از مغازه خارج شدیم. داشتم به سمت ماشین می رفتم که صدای آرتان بلند شد:

- کجا؟ باید آینه شمعدون بخریم.

نمی دونم چرا عصبی شدم؟ نمی دونم چرا یهو صدام بالا رفت. نمی دونم چرا داشتم دیوونه می شدم. گفتم:

- تمومش کن این مسخره بازیارو ...

چشمای آرتان گشاد شد. این من بودم؟! من که خودم ازش خواستگاری کرده بودم؟ چرا داشتم مثل سگ هار پاچه می گرفتم؟ تموم این سوالا رو داشتم توی چشماش می خوندم. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- منم هیچ تمایلی به ادامه این مسخره بازی ندارم ... ولی باید تحمل کنی تا این چند روز تموم بشه ...

به دنبال این حرف دزدگیر ماشین را زد و گفت:

- بشین تو ماشین تا من بیام.

سلانه سلانه به سمت ماشین رفتم. اشک از چشمام سرازیر شد. توی ماشین که نشستم به هق هق افتادم. دلم هوای مامانمو کرده بود. خدایا به دادم برس. نذار دل ببازم. خدایا اینا همه اش یه بازیه تو که می دونی هدف من تو زندگیم چیه؟ خدایا کمکم کن. کمکم کن که همه چی رو اونجور که باید پیش ببرم و هیچی خراب نشه. خدایا نذار دلم بشکنه نذار تحقیر بشم نذار مضحکه خاص و عام بشم. توی راز و نیاز خودم غرق بودم که در باز شد. آرتان داشت آینه زرورق پیچی شده را روی صندلی عقب می خواباند. بی توجه به او به بیرون زل زدم. کارش که تمام شد سوار شد و در رابست. چرا اشک هام بند نمی اومد؟ خدای اگه آرتان ببینه خیلی بد می شه. ناخن ها مو توی گوشت دستم فرو می کردم تا اشکام بند بیاد ولی فایده ای نداشت. از صدای فیر فیرم توجه آرتان به سمتم جلب شد. چند لحظه ای سنگینی نگاشو حس کردم. داشتم خورد شدنم رو حس میکردم. نگاهش را از من گرفت و خونسردانه به رانندگی اش ادامه داد. انگار براش مهم نبود. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- می شه بدونم گریه برای چیته؟

گریه ام شدت گرفت. گفتم:

- دلم هوای مامانمو کرده ...

چرا اصلا باهاش حرف زدم؟ چرا اینو گفتم؟ دیگه هیچ حرفی نزد. لعنتی! پرسیدی که فقط کنجکاویت ارضا بشه؟ اصلا برات مهمه؟ اگه یه روز همینجوری جلوی پات زار بزنم هم برات مهم نیست. می دونم می دونم! صدای مازیاد فلاحی که داشت آهنگ همه می گن که تو نیستی رو می خوند بیشتر داغ دلم رو تازه

می کرد. اینقدر توی حس خودم و آهنگ فرو رفته بودم که نفهمیدم آرتان چه مسیری رو طی کرد. گریه ام تازه بند اومده بود که صدایش بلند شد:

- قطعه چنده؟

صاف نشستم روی صندلی! خدای من! نزدیک بهشت زهرا بودیم. کی وقت کرده بود بیاد اینجا؟ دلم می خواست از خوشی بال در بیارم خیلی وقت بود به مامانم سر نزده بودم. تند تند اشکامو پاک کردم و گفتم:

- صد و سی و دو

دلم میخواست بپرم بغلش بوسش کنم. پس آرتان هم احساس سرش می شد. وقتی ماشینو پارک کرد پریدم بیرون. دوست داشتم بال در بیارم و برم پیش مامانم. وقتی بالای سر قبر رسیدم نفس نفس می زدم. خودمو انداختم روی قبر و دوباره صدای گریه ام بلند شد. توی دلم داشتم تند تند همه چیو براش می گفتم. حتی از احساسی که می خواستم ازش فرار کنم. شاید نیم ساعتی تنها بودم و همه حرفامو به مامانم زدم و آروم شدم. انگار خودش با دعاهاش دلمو آروم کرده بود. بالاخره سر و کله آرتان پیدا شد. با یه دسته گل رز و یه شیشه گلاب. از روی قبر بلند شدم و آرتان با وسواس قبرو رو شستشو داد. دسته گلو هم به دست من داد و گفت:

- پر پرشون کن ...

نگاهی به چشمای محزونش کردم و شروع به پر پر کردن گل ها کردم ...

آرتان با تکه سنگی چند ضربه روی سنگ قبر زد و مشغول خواندن فاتحه شد. دلم سبک شده بود و با آرامش مشغول تماشای آرتان شدم. بعد از خواندن فاتحه از جا برخاست و گفت:

- خالی شدی؟

سری تکان دادم و با لحن تقریبا مهربانی گفتم:

- خیلی نیاز داشتم به اومدن پیش مامانم ... آره واقعا دستت درد نکنه.

خواهش می کنم ... بریم؟ -

... بریم -

به سمت ماشین راه افتاد من هم دستی برای مامانم تکان دادم و دنبالش روان شدم. در سکوت راه را طی می کردیم و من نمی دونستم کجا داریم می ریم. خودش به حرف اومد و گفت:

... مامانم برای شام دعوتت کرده -

اخم کردم و گفتم:

... کسی منو دعوت نکرده -

اوه ... ببخشید مادمازل! حالا این یه بارو عفو بفرمایید و این دعوتو از طرف من قبول کنین دفعه دیگه می گم مستقیما دعوتتون کنن. -

خود شما هم از این به بعد اگه کاری داشتین با من به گوشیم زنگ بزنین دوست ندارم به عزیز بگی ... مگه تو شماره موبایل منو نداری؟ -

همونجور در حین رانندگی گوشیشو برداشت و گفت:

... شمارتو یه بار دیگه بگو اون دفعه سیو نکردم -

نکبت! حالا یعنی می خواست بگه من اصلا براش مهم نبودم که حتی شمارمو سیو نکردم. دلم می خواست بهش نگم ولی آخرش که چی؟ دستامو مشت کردم و با غیض تک تک شماره ها رو گفتم. لبخندی گوشه لبشو کج کرده بودم خوب بلد بود چطور حرصم بده. گفت:

با همین لباسا می یای ... یا می خوای بری خونه لباس عوض کنی؟ -

دلم می خواست بگم اصلا من نمی یام. دنبال بهونه می گشتم که یه جوری شونه خالی کنم. بعد از چند لحظه فکر کردن گفتم:

- بابا نمی ذاره بیام ...

.بدون حرف دوباره گوشیشو برداشت و تند تند شماره گرفت و گذاشت دم گوشش

- الو ... سلام پدر جون آرتانم ...

- ممنون خوبم شما خوب هستین؟

- قربان شما ... غرض از مزاحمت امروز با ترسا جان رفتیم واسه آزمایش و خرید حلقه و آینه شمعدون حالا می خوام اگه اجازه بدین ترسا رو واسه شام ببرم خونه ... مامانم دعوت کردن.

- بله بله ... حتما تا قبل از ساعت دوازده خودم می یارمش خونه.

- چشم چشم.

- لطف کردین پدر جون مزاحمتون نمی شم ... خداحافظ.

بعد از قطع کردن گوشی رو به من که با چشمای گشاد شده نگاش می کردم گفت:

- اینم از پدرت ...

سریع حالت عادی به خودم گرفتم و گفتم:

- عزیز هم تنهاست ... منتظرمه ...

اخمای آرتان در هم و نگاهش اینقدر خشن شد که یه لحظه ترسیدم. با همان حالت وحشتناکش گفت:

- مامانم دعوتت کرده و تو هم باید بیای! فهمیدی؟ صد تا بهونه دیگه هم که بیاری آخرش باید بیای ... می برمت به هر قمیتی که شده

- من اسیر تو نیستم

هر چی می خوای اسمشو بذاری بذار ... ما با هم قرار داشتیم تو باید جلوی مامان من نقش بازی کنی ... -
.اگه بخوای آبروی منو ببری اونوقت منم می دونم چه جوری باهات رفتار کنم

... تو خیلی ... خیلی -

خیلی چی؟ عوضی؟ پست؟ خودخواه؟ کدومش؟ -

بغض گلمو می فشرد. دلم می خواست لب باز کنم و هر چی لایقشه نثارش کنم ولی می دونستم اگه لب باز
:کنم اشکام جاری می شه برای همینم لال شدم و هیچی نگفتم. بعد از چند لحظه سکوت گفت

بریم؟ یا اول می ری خونه؟ -

:بالاخره لب باز کردم و گفتم

... می خوام برم خونه -

بدون حرف مسیرشو به سمت خونه کج کرد وقتی رسیدیم دستم را به سمت دستگیره در بردم و خواستم
:پیاده بشم که گفت

... یه ربع بیشتر وقت نداری -

:عصبی شدم و داد زدم

ای بابا مگه مسابقه است؟!!!! یعنی چی که برای من وقت تعیین می کنی؟ اگه می خوای من باهات بیام -
... باید منتظر بمونی حتی اگه سه ساعت طول بکشه

به دنبال این حرف پیاده شدم و طبق معمول در را محکم به هم کوبیدم. مرتیکه جعلق! وارد خونه که شدم
عزیز با هل هله به استقبالم اومد و چالاپ چالاپ منو ماچ کرد و شروع کرد به قربون صدقه رفتن من.
:اعصاب نداشتم ولی نمی شد با او تندی کنم. نمی خواستم دل مهربونش رو بشکنم. گفت

!چی شد نه نه؟ خونتون به هم می خوره؟ -

بوسش کردم و با خنده گفتم:

- الان که جوابشو نمی دن عزیز جووووونم چند روز دیگه آماده می شه ...

- خیلی خب نه نه بیا یه چیزی بهت بدم بخوری خون ازت گرفتن توام که سفیده ای الان دیگه جون تو تنت نیست.

- مرسی عزیز جونم ... همه چی خوردم الانم می خوام برم خونه آرتان اینا مامانش دعوتم کرده واسه شام ...

- خیلی هم خوبه مادر! بالاخره توام باید بری خونه شونو ببینی ... فقط خیلی مواظب خودت باشی نه نه ها تا قبل از عقد زیاد نمی شه به مرد جماعت رو داد ...

همینطور که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- چشم ... چشم عزیز جونم حتماً

از داخل کمدم بلوز دامن اسپرت مشکی رنگم رو خارج کردم و پوشیدم. بلوزش یقه قایقی بود و دامنش کوتاه. جنس مخملی اش رنگش را سیاه تر نشان می داد و با پوست سفیدی مخملی ام در تضاد بود. جوراب کلفتی پوشیدم تا دیگر نیاز به پوشیدن شلوار نداشته باشم. شال حریر مشکی ام را هم روی سرم کشیدم و برق لب کمرنگی روی لبم مالیدم. کفش های نوبوک مشکی رنگم را هم پوشیدم و بعد از برداشتن کیف دستی کوچکم از اتاق خارج شدم. چقدر خوب می شد اگر نمی رفتم. ولی می دونستم که اگه نرم آرتان می زنه به سیم آخر. با عزیز خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم. روی هم رفته بیست دقیقه هم طول نکشید حاضر شدنم! ولی خوشحال بودم که عقده هامو سرش خالی کردم. حقش بود! درو که باز کردم و بیرون رفتم دیدمش که صندلی ماشینش رو داده عقب سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشماشو بسته. پاورچین پاورچین کنار ماشین رفتم و آهسته در رو باز کردم. سوار شدم و در محکم به هم کوبیدم. آرتان بدجور پرید بالا و گیج و منگ نگام کرد. غش غش خندیدم و گفتم:

- خوبه سه ساعت نرفتم! عمو یادگار تو بیست دقیقه خوابت برد؟! خسته نباشی!

- ترسا تو مریضی؟ من باید روی تو کار کنم! آخه این در ماشین چه گناهی کرده؟!!!

- همینه که هست ... حالا راه بیفت برو آقای راننده ...

رگ گردن آرتان برجسته شد و صدای خنده من اوج گرفت. آرتان راه افتاد و در همان حال زمزمه وار گفت:

- نوبت خنده منم می رسه ... انگار یادت رفته قراره یه مدت طولانی هم خونه من باشی ... من و تو و تنهایی ... چه اتفاقی قراره بیفته خدا می دونه!

خنده ام قطع شد و رنگ از روم پرید اینبار نوبت آرتان بود که غش غش بخنده. دیگه هیچی نگفتم و ساکت نشستم. تا خونه اونا فاصله تقریبا زیادی طی شد ولی بالاخره رسیدیم. جلوی در بزرگ مشکی رنگی ایستاد و با ریموت کوچکی در نرده ای را گشود. حیاط خانه خیلی بزرگ و چمن کاری شده بود. درخت های کوتاه و سر سبز هم در میان چمن ها چشمک می زدند. استخر کوچکی درست روبروی ساختمان دو طبقه سنگی قرار داشت. آرتان ماشین را در قسمت سنگی پارک کرد بوق کوتاهی زد و پیاده شد. من هم دست از دید زدن اطرافم برداشتم و پیاده شدم. در ساختمان باز شد و نیلی جان بسیار خوش تیپ از خانه خارج شد و با دیدن من به رویم آغوش گشود و گفت:

- خیلی خوش اومدی عزیز دلم.

اولین بار بود که اونو بی حجاب می دیدم. پوست سفید بدنش و موهای های لایت شده اش حسابی جذابش کرده بودن. در آغوشش خزیدم و گفتم:

- سلام نیلی جون

- سلام به روی ماهت عزیزم .... خوبی؟

- ممنونم ببخشید اگه من مزاحم شدم.

- این جرفا چیه؟ تو دختر گلمی ... روی تخم چشمام جا داری ...

:سپس از من جدا شد و گفت

بیا بریم تو گلم ... سر پا واینسا خسته ای -

:قبل از اینکه وارد شویم نیلی جون رو به آرتان که مشغول صحبت با موبایلش بود گفت

... آرتان مامان سلام عرض شد -

:آرتان گوشی اش را با فاصله گرفت و گفت

.سلام مامان ... برین تو منم میام -

نیلی جون دیگه حرفی نزد دستش را پشت کمر من گذاشت و به داخل راهنماییم کرد. وارد که شدم نوبت پدر آرتان بود که به استقبالم بیاد. پدرانه پیشونیمو بوسید و بهم خوش آمد گفت. سپس دستم رو گرفت و در حالی که احوال پردم و عزیز جون رو می پرسید به سمت مبل دو نفره ای کشیدم. نیلی جون هم کنارمون :نشست و گفت

.خب عزیزم امروز خوش گذشت؟ پسر دردونه من که اذیتت نکرد -

:در قالب قلابیم فرو رفتم و گفتم

نه نیلی جووووون آرتان خیلی ماهه! مگه اصلا اذیت کردنم بلده؟ -

:صدای آرتان از پشت سرم بلند شد

پشت سر من غیبت می کنین؟ -

:آرتان بود که با صمیمیت کنار مادرش نشست و دستش را هم دور گردن او حلقه کرد. مادرش گفت

.مگه کسی جرات داره پشت سر تو غیبت کنه ... نبودی ببینی خانومت چه جوری ازت طرفداری می کنه -

:آرتان با حالت خاصی زل زد توی چشمام و گفت

خانومم عادت داره منو شرمنده کنه همیشه ... منم اگه کسی بگه بالای چشم ترسام ابروئه می فرستمش -
.اون دنیا که سک سک کنه و برگرده

دلم ضعف رفت. سریع نگامو دزدیدم که نفهمه چه آشوبی توی دلم درست کرده. نیلی جون با شعف دست
:زد و اول مرا و سپس آرتانو محکم بوسید و گفت

الهی قربون جفتتون برم ایشالله همیشه همینقدر عاشق بشین. آرتان مامان همیشه دعا می کنم که روز به -
!روز بیشتر عاشق زنت بشی همینطور که دعا می کنم ترسا هر روز بیشتر از روز قبل اسیرت بشه

:آرتان با لحن شوخی گفت

!مامان از این دعاها نکن ... دعای مادرا گیراست -

:پدرش با حالت خنده داری گوششو کشید و گفت

!هی هی هی! خیلی هم دلت بخواد -

:آرتان لبخند زد و رو به من گفت

.پاشو بیا بریم اتاقم لباستو عوض کن عزیز دلم -

:به همراه این حرف چشمکی هم نثارم کرد که دلم زیر و رو شد. نیلی جون سقلمه ای بهم زد و گفت

... پاشو عزیزم اتاق آرتان من دیدن داره -

لبخندی به نیلی جون زدم و از جا بلند شدم. آرتان جلو راه افتاد و من هم از پشت سرش می رفتم. در
اتاقش یک در چوبی تیره رنگ بود که رویش مثل درهای خانه های قدیمی میخ های بزرگ داشت به همراه
:یک کومه ... خندیدم و گفتم

... فقط دیوار کاه گلی کم داره -

آرتان بدون اینکه حرفی بزنه درو باز کرد و وارد شد من هم وارد شدم و از چیزی که دیدم دهانم باز ماند. کل دیوارها با کرافت پوشیده شده بود و بعضی جاها با ام دی اف قفسه های مربعی ساخته شده بود که داخل هر کدام یک شمع قرار داشت. کف اتاق هم پارکت قهوه ای سوخته کار شده بود. تخت خواب دو نفره مشکی رنگی هم به دیوار چسبیده شده بود و رو تختی قرمز رنگش چشمک می زد به دیوار بالای تختش عکسی بزرگ از خودش زده بود که دل و دین آدم را می برد. در عکس آستین های بلوز تنگ و اسپرتش را بالا زده بود و هیکل عضلانی اش به خوبی پیدا بود. یقه اش تا نصفه باز بود و سینه ستبرش را به نمایش می گذاشت. سرش را هم بالا گرفته بود و چشمانش بسته بود ... دماغ سر بالایش حالت لبهایش ... هیکلش دیوونه کننده بود ... چشم از عکس که گرفتم متوجه نگاه خیره اش روی خودم شدم. در حالی که دست به سینه لب تخت نشسته بود به من زل زده بود. نگاهم رو که دید گفت:

- دید زدن بنده تموم شد؟ عکس منو که خوردی ...

دندون قروچه ای رفتم و گفتم:

- تحوه!! برو بیرون می خوام لباس عوض کنم ...

- خوب جلوی من عوض کن ....

- تو قابل اعتماد نیستی

پیدا بود با این حرفم دوباره عصبی اش کردم چون از جا بلند شد. قدم قدم بهم نزدیک شد و قبل از اینکه فرصت کنم برم عقب دستمو محکم چسبید. آرو آروم و شمرده شمرده گفت:

- من آدم آرومیم دختر خانوم ... فقط حواستو جمع کن که دیوونه ام نکنی ... چون اگه دیوونه ام کنی دیگه هر اتفاقی که بیفته مسئولیتش با خودته ... می فهمی؟!!! فکر نکن اگه با نقاط ضعف من بازی کنی این زرنگیه نه این بدبختیه واسه تو ... امیدوارم شعورت برسه ...

به دنبال این حرف دستم رو که در حال شکستن بود رها کرد و از اتاق خارج شد. کمی مچ دستمو مالش دادم و رو به عکس گفتم:

خیلی وحشی هستی ... یه وحشی جذاب! حالا خوبه این اخلاق گندو داری ... وگرنه معلوم نبود چه بلایی قراره سر من بیاد ... این وحشی گریات باعث می شه که من ازت بدم بیاد و دل بهت نبازم. -

مانتومو در آوردم و شالمو هم برداشتم. دستی زیر موهای پر پشتم کشیدم و جورابامو هم از پام در آوردم. پاهای کشیده و سفید و خوش تراشم بدجور دلبری می کردن ... دلم می خواست آرتانو دیوونه کنم. قصد داشتم طور دلشو ببرم که به دست و پام بیفته. دوست داشتم دیوونه اش کنم. یقه امو با دست صاف کردم و با لبخند از اتاق خارج شدم. نیلی جون اولین کسی بود که منو دید. سریع از جا برخاست و به به و چه چه کنان گفت:

برم واسه دختر گلم اسفند دود کنم ... ماشالله ماشالله ترسا جون می ترسم چشمت بزنم عزیزم. -

خواهش می کنم نیلی جون این چه حرفیه! چشمای قشنگ شما قشنگ می بینه. -

نیلی جون دوباره پرید طرف من و چلپ چلپ بوسیدم. زیر چشمی به آرتان نگاه کردم خیلی بی تفاوت داشت بهم نگاه می کرد. عین دستگاه اسکن از بالا به پایین از پایین به بالا! چقدر بی احساس بود! چطور می تونست اینهمه قشنگی رو نبینه. چطور می تونست ببینه و بی خیال باشه؟! بابای آرتان هم چند ضربه روی میز زد و گفت:

بزنم به تخته پسرم توی سلیقه حرف نداره ... به باباش رفته دیگه. -

همه خندیدیم و نیلی جون گفت:

من می رم میزو بچینم ... طفلک سوره دست تنهاست ... -

گفتم:

منم میام کمک نیلی جون. -

دستش را سر شانه ام گذاشت و گفت:

نه گلم من هستم سوره هم هست ... شما بشین پیش شوهرت -

:و به زور منو کنار آرتان و چسبیده به او نشاند. دست آرتان را هم گرفت و روی پای من گذاشت و گفت

.آرتانم سفت بگیرش مامان که یه وقت فرار نکنه -

دست یخ آرتان روی پای لختم نفس را در سینه ام حبس کرد. آرتان هم زیر نگاه پدرش جرات برداشتن دستش را نداشت. لرزش خفیف دستش نشان می داد که او هم حالت عادی ندارد و مثل من در حال انفجار است. تند تند داشتم پوست لبم را می کندم. انگار پدرش فهمید ما هیچ کدام حالت طبیعی نداریم که از جا :برخاست و گفت

... برم ببینم رفیعی چی کار کرد با چک فردا -

:آرتان هم از خدا خواسته سری تکان و داد و گفت

... راحت باشین -

بعد از رفتن پدرش سریع دستش را کشید و نفسش را با صدا بیرون داد. از حالتش هم خنده ام گرفته بود :هم به خودم امیدوار شدم. زیر لب گفت

... امان از دست تو نیلی -

:پایم را روی پای دیگرم انداختم و گفت

... نقش بازی کردن جلوی مادرت کار خیلی سختیه -

بالاخره تموم می شه ... بعد از ازدواجمون هر طور که شده باید از زیر دستش فرار کنیم من حوصله این - .مسخره بازیا رو ندارم

:لجم گرفت و با غیض گفتم

... آره واقعا مسخره بازیه -

شما هم بی زحمت از این به بعد لباس پوشیده تر تنتون کنین ... فعلا نه بنده بهتون محرمم نه بابای بنده -
...

حرفش از سیلی هم بدتر و دردناک تر بود. دویدن خون به صورتم رو حس کردم. از جا برخاستم. قبل از آنکه چیزی بگویم آرتان گفت:

... دستشویی آخر راهرو در سمت چپه -

لعنتی! از کجا فهمید چی می خوام بگم. فهمیده چقدر حرصم داده فهمید می خوام برم خودمو خالی کنم. برای اینکه ضایع اش کنم گفتم:

.دستشویی به درد تو بیشتر می خوره من می خوام برم آشپزخونه پیش نیلی جون -

خدا داند .... ولی بهتره این کارو نکنی چون نیلی جون اصلا دوست نداره کسی بره توی آشپزخونه ... به این - نکته حساسیت داره.

با یه حالت خاص نگاش کردم و برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

.پس من می رم توی اتاق تو استراحت کنم یه کم عزیـــــــــــزم -

همینجور مات شد روی من و من هم با ناز و خرامان خرامان رفتم به سمت اتاقش .... خودم خنده ام گرفته بود. رفتم توی اتاقش و افتادم روی تخت ... واقعا چرا آرتان با من اینجوری میکرد؟ چرا از عذاب دادنم و خورد کردنم لذت می برد. چون می دید مغرورم می خواست اینجوری کنه باهام. لعنتی! باید بیشتر خوردش کنم باید بیشتر اذیتش کنم دوست ندارم بذارم لهم کنه و توی دلش بهم بخنده. نمی دونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد و آرتان وارد شد. حالت خوابیدنم خیلی فجیع بود. دامنم رفته بود بالا و .... سریع خودمو جمع و جور کردم. آرتان اول خیره موند به پاهام ول بعد سریع نگاهشو از پاهام گرفت و چپ چپ نگام کرد و گفت:

... پاشو باید بریم سر میز شام -

:از جا برخاستم که دیدم داره از اتاق می ره بیرون ناچارا صداش کردم

... آرتان -

:ایستاد و بدون حرف به سمتم چرخید گفتم

... درستش اینه که با هم بریم بیرون ... نیلی جون حساسه رو این چیزا -

سر تکون داد و منتظر شد تا بهش برسم. از عمد دستمو دور بازوش گره کردم که چپ چپ نگام کرد و با :نیش و کنایه گفت

... انگار توام از این بازی خوشت اومده -

:با نفرت دستمو از بازوش جدا کردم و بهش توپیدم

ببن آقا پسر ... اگه من الان اینجام و جلوی مامان تو ادای دخترای نکبت و عوضی رو در می یارم دلیلش - فقط قراریه که با تو دارم از هیچی این وضعم راضی نیستم نمی خوام مامانت بابت یه دونه پسرش نگران باشه .... می فهمی اینو یا حتما باید جلو مامانت تابلو بازی در بیارم و دق مرگت کنم تا بفهمی راضی نیستم از این وضع؟ حالم داره از این اداها به هم می خوره حداقل آدم باش و شرایط آدمو بفهم ... گربه کوره نباشه ... چشمت بگیره فداکاری های منو

:آرتان که از حالت من جا خورده بود با تعجب نگام کرد و گفت

... خیلی خب خیلی خب ... حالا چرا عصبانی می شه ... شوخی کردم باهات -

.شوخی؟!! یهت نمی یاد آدم شوخی باشی -

.خیلی خب باشه! بیخیال شو دیگه ... حالا هم بهتره بریم دیگه نیلی جون بابا خیلی وقته که منتظرن -

هر دو از اتاق خارج شدیم و به سمت سالن غذا خوری رفتیم. سالن غذاخوری با سه پله پایین تر از سطح سالن اصلی قرار داشت. همین که خواستم از پله ها پایین برم یه دفعه پاشنه کفشم سر خورد و رفتم توی هوا

ولی قبل از اونکه با کمر بیام روی پله ها و کمرم از وسط دو تا بشه دستای قوی آرتان میون زمین و هوا منو گرفت و در آغوش کشید. از زور ترس نفس نفس می زدم و چشمامو هم بسته بودم. وقتی از امن بودن جام مطمئن شدم چشمامو باز کردم. رنگ آرتان پریده بود و با چشمایی گشاد شده خیره خیره نگام می کرد. با دیدن چشمای باز من زمزمه وار گفت:

- ترسا ... خوبی؟!

فقط تونستم سرمو تکون بدم. نیلی جون داشت خودشو می کشت و اصرار داشت حتما بریم دکتر. ولی من در همون حالت ترس گفتم:

- نه نیلی جون به خدا خوبم ...

- عزیزم اگه خوبم هستی حتما لازمه که بریم دکتر ... به خاطر خودتم که نه به خاطر آرتان باید بریم بچه ام رنگ به روش نیست بریم که مطمئن بشه تو خوبی و چیزیت نیست.

آرتان سرشو زیر انداخت و هیچی نگفت. باباش گفت:

- من ماشینو آماده می کنم شما بیاین بیرون ...

دست آرتانو چسبیدم. سریع چشماشو دوخت توی چشمام. گفتم:

- آرتان باور کن من خوبم نیازی به دکتر نیست! من حتی روی زمینم نیفتادم ...

در گوشم زمزمه وار گفت:

- مطمئنی؟ تو دست من امانتی آخه ....

متنفر بودم از این کلمه ... امانت! امانت! چرا نمی گی خودت نگرانمی؟!!! لعنت به تو! منم انگار با احساسم درگیری داشتم. یه لحظه حس می کردم آرتانو دوست دارم و دلم می خواد اونم دوستم داشته باشه یه لحظه به کل ازش متنفر می شدم. کاش می شد همه اش ازش متنفر باشم نفرت بهتر از عشق بود واسه منی

که موندنی نبودم و برای آرتانی که موندنی نبود. حداقل واسه من! با نگاهی حزن آلود به چشمان آرتان، آرتان بالاخره من رو روی زمین گذاشت و گفت:

- مامان نیازی نیست حال ترسا خوبه ...

- ولی آرتان ...

- اگه حالش بد شد آخر شب خودم می برمش بیمارستان ... شما نگران نباشین حالا هم بفرمایید سر میز ...

همه با هم سر میز نشستیم نیلی جون مشغول صحبت بود و می خواست هر طور شده اون لحظه رو از ذهن من پاک کنه ولی من همه حواسم پیش اون لحظه ای بود که دستای قوی آرتان دور کمرم حلقه شده بود ... پیش اون لحظه که گرمی نفساشو روی پوست صورتم حس می کردم ... من مطمئنم که آرتان از عمد منو اونطور فشار می داد ... مطمئنم واقعا نگرانم شده بود ... گرمای آغوشش .... اه دردا! زهرمارا! شامتو کوفت کن! اگه کسی ازت بپرسه شام چی خوردی جای اینکه اسم غذا رو بگی لابد می خوای بگی آرتان خوردم. خودم خنده ام گرفت و سعی کردم بدون اینکه به آرتان فکر کنم غذامو بخورم ... آرتان هم فقط با غذاش بازی کرد و فکر کنم اونم چیزی از طعم غذا نفهمید. نیلی جونم با تمام تلاشش واسه آروم کردن ما راه به جایی نبرد. بعد از خوردن شام من از جا برخاستم و از آرتان خواستم که منو برسونه آرتان هم بدون حرف آماده شد. بعد از خداحافظی از نیلی جون و پدرجون همراه آرتان از خونه خارج شدیم. بدون حرف سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم. کمی از راه در سکوت سپری شد تا اینکه آرتان گفت:

- هنوز مطمئنی خوبی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اوهوم ...

- بازیگر خوبی هستی ...

دوباره عصبی شدم وگفتم:

... نکنه فکر می کنی من الکی خودمو انداختم و بعدم الکی از ترس فشارم -

.هی هی هی! من اصلا منظورم این نبود منظورم رفتارت با من بود! نیلی جون یه درصدم شک نکرد بهمون -

... آهان از اون لحاظ -

:با لبخندی محو گفت

... اعصاب نداریا -

:زیر لبی گفتم

تو واسه من مگه اعصابم می ذاری؟ -

مگه من چی کارت کردم؟ -

:لعنتی! شنید!!! عجب گوشای تیزی داشت! سری تکون دادم و گفتم

هیچی بیخیال ... برنامه بعدی چیه؟ -

برنامه هایی بعدی دیگه ربطی به تو نداره ... البته یه کم خرید دیگه هم داریم که باید انجام بدیم ولی - معلوم نیست چه روزی باشه ... خبرت می کنم. فعلا باید با بابات هماهنگ کنم واسه دیدن چند تا باغ و رزرو میزو صندلی و غذا و از این برنامه ها توام برو دنبال نوبت واسه آرایشگاه و لیست کردن دعوتیاتونو و .... این چیزا

!!!جدی جدی داریم ازدواج می کنیم؟ -

:لبخند زد و گفت

... آره جدی جدی و زوری منو هل دادی قاطی مرغا -

خیلی رو داری به خداااااا -

... خوب حالا دوباره عصبی نشو ... هر چند که -

:حرفشو ادامه نداد و جلوی در خونمون ایستاد. گفتم

هر چند که چی؟ -

... هیچی دیگه شب بخیر -

این یعنی اینکه برو پایین ولی من حس فضولیم بدجور قلقلکم می داد. بدون اینکه دستم رو به سمت :دستگیره در ببرم گفتم

!هر چند که چی؟ -

:خندید و گفت

... برو پایین فوضول خانوم -

.... بگووووووو آرتاااااااااااان -

... پرو می شی -

:پس یه چیز خوب می خواست بگه. بیشتر کنجکاو شدم وگفتم

بگووو بگووو بگووووو بگووووووو -

!!!ای بابا! سقتو با بگو برداشتن؟ -

... اگه نگی تا صبح می شینم اینجا می گم بگو -

هیچی بابا! می خواستم بگم عصبی که می شی جذاب تر می شی ... همین! حالا بفرمایید پایین که من - .حسابی خسته ام و خوابم می یاد. سلام بنده رو هم خدمت پدرتون و عزیز جون برسونین

نیشم می خواست باز بشه تا بنا گوشم ولی جلوشو گرفتم وسرسری خداحافظی کردم و پیاده شدم. آرتان صبر کرد تا با کلید درو باز کردم و رفتم تو اونوقت پاشو روی گاز گذاشت و رفت. تازه تا وارد حیاط شدم شروع کردم به ورجه وورجه کردن. حرفش برام خیلی معنی ها داشت. انگار داشت نرم می شد. بابا و عزیز به استقابلم اومدن و من سریع خودمو کنترل کردم. بابا به کمکم اومد تا بتونیم بسته آینه شمعدون رو داخل ببریم. احساس خوبی داشتم دیگه از این ازدواج اجباری دلخور نبودم فقط از عاقبتش می ترسیدم و دلم می خواست ختم به خیر بشه.

صبح روز بعد سرحال تر از روز قبل بودم. دلم می خواست همه اش سر به سر عزیز بذارم. عزیز هم همینطور که نگام می کرد هی چشمای خوشگلش از اشک پر و خالی می شد. خودش می گفت طاقت دوریمو نداره. آتوسا زنگ زد و گفت می یاد دنبالم که بریم هم از یه آرایشگاه خوب وقت بگیریم هم بریم دنبال خرید جهاز. حوصله همه کار داشتم از روی دنده راست بلند شده بودم. توی اتاقم داشتم تند تند حاضر می شدم که گوشیم زنگ زد بدون نگاه کردن به شماره گوشی رو در گوشم گذاشتم و گفتم:

- بله بفرمایید ...

صدای هیجان زده شبنم بلند شد:

- سلاااااااام عروووووووووووس

- سلام دم خروووووووس

- اذیت نکن خره من خوشحالم ضد حال نزن دیگه.

- چی شده باز؟

- داره یه اتفاقایی می افته فکر کنم.

- چه اتفاقی در مورد اردلان؟!

- آره

چی شدههههههه؟ -

بعد از اون روز که دیدمش خو دیگه ندیده بودمش تا اینکه امروز زنگ زد خونمون -

:نشستم لب تخت و با هیجان گفتم

... خب خب -

تا دیدم شماره اونه اول خواستم شیرجه برم رو گوشی بعد یاد حرفای تو افتادم برای همینم مامانمو صدا کردمو و گفتم مامان بیا گوشیو بردار فکر کنم اردلانه .... -

.... باریکلا .... خب -

هیچی دیگه مامانم گوشیو برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی معلوم شد آقا زنگ زدن دعوتمون کنن همه با هم جمعه صبح بریم کوه ... -

!راست می گی؟ -

.آره به خدا کارای هرگز نکرده! اونوقتم که باهاش بودم از این کارا نمی کرد -

مامانت قبول کردن ؟ -

مامانم می خواست قبول کنه ولی اگه بدونی من چی کار کردم ترساااا -

چی کار کردی؟ -

... گفتم بگو شبنم درس داره نمی تونه بیاد -

:غش غش خندیدم و گفتم

!نکبتو نگاه! حرفه ای شدیا -

آره به خدا داشتم می مردما ولی دیگه اینو گفتم -

خب؟ -

هیچی اونم نه گذاشت نه برداشت گفت خاله جون این اول ترمیه کی درس داره؟!!!! داره بهونه می یاره - خواهشا راضیش کنین و بیاین چون قراره همه باشیم اگه شما نباشین خیلی بد می شه. مامانم گفت حالا تا ... ببینم چی می شه خاله

ایول! -

خوب کاری کردم؟ -!

دمت درست دختر خوب کارت حرف نداشت -!

حالا جمعه احتمالا می خوایم بریم ... چی کار کنم به نظرت؟ -

همون کاری که تا الان کردی ... مغرور باش غرورشو له کن ... بشکنش تا اون وقت بیاد جلو -.

باشه ... اول فکر می کردم کارایی که می گی بکن فقط اونو از من دورتر می کنه ولی حالا دارم واقعا - جوابشو به چشم می بینم.

از بس خری که منو دست کم می گیری -.

خیلی خب خانووووووم! ببخشید شما به کوچیکی خودتون .... راستی از آقاتون چه خبر؟ خوش می گذره؟ -

ای بدیشون نیست. خوش که نه ولی دارم حال می کنم ... انگار افتادم توی یه بازی قشنگ -.

پس خوشت اومده -.

نه اونجوری که تو فکر می کنی فقط این بازی برام هیجان زیادی به وجود آورده. زندگی من فقط همین - هیجانو کم داشت.

اوکیییییی حالا کی مراسمتونه؟ -

... این جمعه که شما می ری کوه نه .... اون پنج شنبه -

غش غش خندید و گفت:

- خاک تو گورت کنم با این تاریخ گفتنت ... آرتان از دست تو خل نشه خیلیه!

- ... دلشم بخواد همه که خل من هستن فقط این مونده

صدای عزیز از پشت در بلند شد:

- .... ترساااااااا آتوسا اومده

- ... شبنم آتوسا اومده دنبالم بریم نوبت آرایشگاه بگیریم ... کاری نداری با من

- واااااااااااای یعنی ترسا من حاضرم نصف عمرمو بدم ولی اون چشمای بی روح تو رو آرایش شده ببینم. شب عروسیت زودتر از همه من حاضریمو می زنم.

- گمشووووو من همه جوره قشنگم.

- خو بسه دیگه! باز این حس خودنکبت پنداریش گل کرد

- همینه که هست ... راستی شبنم با شایانتون حرف زدی؟

- ... آره گفت مشکلی نیست هر وقت که خواستی می تونی بری دفترش و به منشیش اسمتو بگی

- اوکی دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم برو دیگه به کارت برس

- قربونت ... بای.

- فدات ... بای.

گوشیو قطع کردم و سریع از اتاق پریدم بیرون. آتوسا جلوی عزیز نشسته بود و دو تایی حسابی مشغول گپ زدن بودن. با دیدن من بلند شد و گفت:

- چه عجب عروس خانوم! افتخار دادین ...

- خیلی خب ... بریم؟!

- بریم که دیره

از عزیز خداحافظی کردیم و دو تایی سوار ماشین خوشگل آتوسا شدیم. آتوسا گفت:

- نمی دونی کدوم باغو رزرو کردن؟

- نهههههه دیشب آرتان می گفت تازه می خواد با بابا در این مورد صحبت کنه.

- خب اشکالی نداره می خواستم یه آرایشگاه انتخاب کنیم که زیاد دور نباشه ولی خب مهم نیست ...

- آتوسا یه جایی باشه که همچین منو مکش مرگ ما بکننا!!!

خندید و گفت:

- تو خودت مکش مرگ ما هستی عزیزم ... ولی من برات بهترین رو انتخاب می کنم.

آرایشگاه انتخابی آتوسا یه سالن خیلی بزرگ توی خیابون جردن بود که توی طبقه بالای یه مجتمع تجاری قرار داشت. اینقدر همه وسایلش و کارکنانش شیک بودن که من گیج و منگ مونده بودم. خانوم آرایشگره عین دکترا منو خوب برنداز کرد و گفت:

- یه کم دیر اومدینا ... واسه سالگرد ازدواج امام علی آرایشگاه خیلی شلوغه .... باید از دو ماه قبل نوبت می گرفتین.

آتوسا گفت:

- ژیلا جون حالا یهویی شده دیگه منم جز شما کار هیشکیو قبول نداشتم واسه همینم خواهرمو آوردم اینجا ... حالا یه کاریش بکنین خواهشاً

ژیلا دوباره منو برانداز کرد و بالاخره بعد از کمی سکوت گفت:

خیلی خب ... فقط به خاطر اینکه می دونم عروسک می شه خواهرت و واسه کار خودم خوبه قبول کردما -
.وگرنه محال بود توی این شلوغ پلوغی بهت نوبت بدم

.... دستتون درد نکنه ... شما همیشه در حق من لطف کردین -

.... پنج شنبه ساعت هشت صبح اینجا باشه -

!باشه چشم حتما -

بعد از اینکه خیالمون زا بابت آرایشگاه راحت شدیم افتادیم توی بازار برای خرید جهازیه اول از تیکه های
:بزرگ شروع کردیم. آتوسا پرسید

!خونه آرتان چند خوابه است؟ اصلا چند متریه؟! ما باید بدونیم چقدر وسیله می تونیم بخریم یا نه؟ -

.... نمی دونم والا -

...خو یه زنگ بزن بهش بپرس ... اینم یه بهونه واسه اینکه با عشقت حرف بزنی -

پوزخندی زدم و گوشیمو از توی کیفم در آوردم. چاره ای نبود. آتوسا هم یکی بود بدتر از نیلی جون. شماره
آرتانو گرفتم و منتظر شدم بعد از هفت بوق که دیگه داشتم نا امید می شدم صدای سردش توی گوشی
:پیچید

.... بله -

.... الو -

.... بله -

:ای کوفتو بله! ای زهرمارو بله! می دونه منم می خواد حرص بده. به ناچار گفتم

سلام -

سلام -

نفسمو با صدا دادم بیرون. اصلا دلم نمی خواست حالشو بپرسم بی مقدمه گفتم:

- آرتان خونه ات چند متریه؟ چند خوابه است؟

- خوبم ممنون شما خوبی؟

خودمو از تک و تا نینداختم و گفتم:

- .... مرسی خوبم ... خونه ات چه جوریه زود بگو کار دارم

خوبه آتوسا سرشو گرم کرده بود به تماشای مغازه ها تا من یعنی راحت حرف بزنم. وگرنه الان کله مو می کند. به تندی گفت:

- واسه چی می خوای؟!

- ... خیر سرم اومدم جهاز بخرم

- .نیازی نیست ... خونه من همه چی داره

- من کاری به چیزای خونه تو ندارم. مگه تو نگفتی تو همین یه پسری و بابا مامانت برات آرزوها دارن و نمی تونی بیخیال مراسم مسخره عروسی بشی؟ حالا منم نمی تونم به بابام بگم جهاز نمی خوام چون دوست داره دخترش با سربلندی بره خونه بخت ... حالا فقط بگو خونه ات چه جوریه؟

- ... دلیلای بچه گونه ات خیلی مسخره است. یه کم بزرگ شو! خونه من سه خوابه است ... 180 متریه

- ... اوکی

- .من کار دارم فعلا خداحافظ

حتی فرصت نداد خداحافظ کنم باهاش نکبت! گوشیو قطع کردم و با چهره ای بشاش رو به آتوسا گفتم:

- ... بریم که بدبخت شدیم

چی شد؟ -

.سه خوابه صد و هشتاد متری -

!اووووه -

حالا بازم از خونه تو کوچیک تره -

بابا من اونوقت که می خواستم عروسی کنم اگه یادت باشه رفتم توی یه آپارتمان صد و ده متری یک -
.خوابه ... راحت پرش کردم ولی کار تو سخت تره

!از همین اول هر چی دیدیم می خریم و میریم چطوره؟ -

وا انگار می خواد بازار شام راه بندازه توی خونه .... هر چیزی اسلوب خودشو داره ... وسایل آشپزخونه -
... کامل باید یه رنگ باشه پذیرایی و نشیمن هم همینطور اتاقا هم همینطور

.برو بابا ! پس بفرمایین کفش آهنی باید بپوشیمو بریم دنبال مداد رنگی خریدن -

.غر نزن راه بیفت -

اونروز و سه روز دیگه کار من و آتوسا از صبح تا شب گشتن و خریدن بود. روز چهارم دیگه داشت اشکم در میومد ولی بالاخره تموم شد. آتوسا اینقدر وسواسی بود که بعضی وقتا هوس می کردم هلش بدم زیر یه ماشن از شرش راحت بشم. وقتی همه چیز خریداری شد رفتم توی اتاقم و گفتم:

.من تا سه روز می خوام بخوابم کسی مزاحمم بشه گازش می گیرم -

خداییش هم کسی مزاحمم نشد و من یک روز تمام استراحت کردم. بعد از آخرین باری که با آرتان حرف زدم ذیگه باهاش تماسی نداشتم. کسی هم نمی فهمید که ما دو تا چقدر با هم غریبه ایم. بالاخره بعد از پنج روز دقیقا روز پنج شنبه به من زنگ زد و قرار خرید رو گذاشت. حالم از هر چی خرید بود به هم می خورد. انگار مجبور بودیم اینقدر با عجله ازدواج کنیم!!!! همه مون دست و پامون توی هم گره خورده بود عزیز بیچاره تند تند مشغول آماده کردن رخت خوابام بود و گلدوزی و ملیله دوزی رو میزی هام. هر چی هم می

گفتم آماده می خرم زیر بار نمی رفت که نمی رفت فقط از دستم ناراحت می شد. منم ترجیح دادم دیگه هیچی نگم و بذارم هر کاری دوست داره بکنه. بابا در به در دنبال کارای رزرو باغ و شام و میوه و دعوت مهمونا و حمل جهیزیه من به خونه آرتان بود. آتوسا و مانی هم که به همراه من در به در خرید جهاز بودیم و حالا هم که همه اش خریداری شده بود مانی قرار بود به کمک دو تا از دوستای دیزاینرش برن واسه چیدنش. همه خونه آرتان رو دیده بودن جز خودم. و چقدر هم که همه ازش تعریف می کردن. از محله اش از بزرگیش از شیکیش! آتوسا بیشتر از عکسای آرتان می گفت که همه دیوارای خونه رو پوشونده و بهم می گفت منم حتما باید برم چند تا عکس قشنگ بگیرم که بزنم کنار عکسای اون. امان از دست آتوسا و ایده هاش. دوباره قرار بود با آرتان برم بیرون و دوباره استرس گرفته بودم. این بشر کلا بهم آرامش نمی داد و همیشه در مقابلش یه حالت بدی داشتم. انگار چون اون خودشو خیلی بالا می دید من خودمو پایین حس می کردم و همین اذیتم می کرد. شایدم چون همیشه دوست داشت حرصم بده و منم همیشه دوست داشتم طوری وانمود کنم که حرص نمی خورم اینقدر برام عذاب آور بود کاراش. یه دست لباس جدید که تا حالا ندیده بود تنم کردم و از خونه رفتم بیرون دیگه حوصله کرم ریختن و دیر رفتن و حرص دادنش رو هم نداشتم خیلی خسته شده بودم توی این مدت. ولی تا رفتم بیرون نبودش ... فقط یه زانتیای مشکی رینگ اسپرت خوشگل جلوی خونه پارک شده بود. خبری از فراری آرتان نبود. تکیه دادم به دیوار کنار در و منتظر شدم تا بیاد که یه دفعه شیشه زانتیا کشیده شد پایین و صدای آرتان بلند شد:

- بیا ترسا ...

با تعجب نگاهی به خودش و ماشین کردم و رفتم سوار شدم و گفتم:

- سلام ... ماشین خودت کو؟!

- سلام ... اینم ماشین خودمه دیگه ...

- یعنی دو تا ماشین داری؟

- آره ... ایرادی داره؟!

:حوصله کل کل کردن نداشتم. گفتم

... نه -

:انگار فهمید حوصله ندارم که کمی از موضعش پایین اومد و گفت

این ماشین مال مواقعیه که می رم مطب ... اون زیادی توی چشمه درستش نیست. الانم دارم از مطب می - .یام

تازه متوجه شدم که تیپش هم با همیشه فرق می کنه. کت و شلوار رسمی پوشیده بود و کروات زده بود. با :کنجکاوی گفتم

همیشه تا می ری مطبت کروات می زنی؟ -

... همیشه -

اومدم بگم خوش به حال مراجعات ولی زبون به کام گرفتم و حرفی نزدم. این همین جوری نزده داشت می :رقصید دیگه چه برسه به اینکه منم بخوام ازش تعریف بکنم. در سکوت می رفتیم که به حرف اومد و گفت

خوب ... چه خبرا؟ -

خبرا پیش شماست ... باغو رزرو کردین؟ -

آره ... همه کارا رو سپردم دست یکی از دوستام که کلوب مدیریت مجالس داره ... بابای تو بنده خدا - .خیلی داشت اذیت می شد حالا دیگه خیال هر دومون راحت شده

!اوکی ... من نمی دونم این همه عجله واسه چیه؟ -

... واسه اینکه شما زودتر بری از شرت راحت بشیم -

... شتر در خواب بیند -

:با خنده و تمسخر پرسید

- جهازتون رو خریدین؟!!!

گفتم. زد حرف آدم مثل شد نمی این با. بدم بهش شکن دندون یه جواب داشتم دوست:

- من که بله فقط شما باید لطف کنین جهاز بیریختتون رو یه جا انبار کنین واسه شوهر بعدیتون تا جهاز من توی خونه تون جا بشه.

پوزخندی زد و جواب نداد. وقتی جواب نمی داد من بیشتر لجم می گرفت اونم فکر کنم اینو فهمیده بود. بالاخره به حرف اومد و گفت:

- جایی واسه لوازم آرایش سراغ داری؟

- آخه این خریدا واسه چیه؟!

- واسه اینکه یاد بگیری یه ذره دست توی صورتت ببری که آدم رغبت کنه نگات کنه ...

می دونستم می خواد لجمو در بیاره بیرای همینم با حفظ خونسردیم گفتم:

- اگه اون آدم قراره تو باشی ترجیح می دم هیچ وقت رغبت نکنی به من نگاه کنی ... من واسه کسی این کارو می کنم که ارزششو داشته باشه ...

- جدی؟!!!

- بلـــــــه

- خب پس پیداست اینکاره ای!

با خشم گفتم:

- یعنی چی؟!

- هچی مهم نیست.

با توقف ماشین سریع رفتم پایین که بتونم کنترل دست مشت شده امو داشته باشم وگرنه محکم می خوابوندم توی صورت ده تیغ شده اش تا فکش جا به جا بشه. اونم اومد و پایین و هر دو وارد پاساژ شدیم کل پاساژ مغازه های لوازم آرایشی بود یکیشو انتخاب کردیم و رفتیم تو ... من از این جور خریدا سر در نمی آوردم. پشیمون شدم که چرا آتوسا رو با خودم نیاوردم. داشتم گیج و منگ نگاه می کردم که آرتان وارد عمل شد و رو به فروشنده که به من زل زده بود گفت ست کامل از دو مارک از بهترین مارک ها رو برامون حاضر کنه. فروشنده هم با خوشحالی مشغول جمع آوری لوازم شد. جلوی ویترین لاک ها ایستادم. عاشق لاک بودم ... آرتان هم کنارم ایستاد و گفت:

- از اونجایی که تو همیشه لاک می زنی باید حدس بزنم که الان تو فکر اینی که یه دو جین از اینا رو بخری.

- دقیقاً ....

- امان از دست شما دخترا ... به چه چیزایی علاقه دارین ....

اینبار نوبت من بود که جوابشو ندم. بعد از اینکه فروشنده همه سفارش آرتان رو حاضر کرد اومد سمت من و منم با پرویی بیست و چهار رنگ لاک انتخاب کردم و همه رو برداشتم. بعد از اینکه خریدمون تموم شد از مغازه بیرون اومدیم. می خواستم از پاساژ خارج بشم که دیدم آرتان هیززززز جلوی مغازه لباس زیر زنانه ایستاده و کاملا محو یکی از لباس خواب های داخل ویترین شده. ای آدم .... وقتی متوجه من شد نگاه از لباس برداشت و گفت:

- اینجا منو راه نمی دن ... بیا برو خودت هر چی می خوای بخر ...

فقط نگاش کردم. ادامه داد:

- می دونم توی خرید ما خرید این چیزا لازم نیست ولی واسه دل خودت می گم.

سری تکون دادم و رفتم داخل مغازه .... !!!!!! چه لباسای خوشگلی چه رنگاییی!!! شروع کردم تند تند به انتخاب کردن. فروشندهه خنده اش گرفته بود یه عالمه لباس زیر با چند تا لباس خواب خوشگل خریدم. می

خواستم دیگه از مغازه خارج بشم که یهو چشمم افتاد به همون لباسی که آرتان محوش شده بود. یه لباس خواب توری خیلی کوتاه به رنگ قرمز آتیشی ... می دونستم به دردم نمی خوره ولی اونو هم خریدم و از مغازه خارج شدم. جای بنفشه و شبنم خالی. هر وقت از اینجور خریدا داشتیم چقدر هر هر و کر کر راه می انداختیم سر لباس خوابا و بنفشه همیشه با آه می گفت آخرم یمیمیریم یکی زا اینا تنمون نمی کینم قر بدیم واسه شووورمون! آرتان با دیدن پلاستیکای دست من خنده اش گرفت ولی به روی خودش نیاورد و دو تایی با هم سوار ماشین شدیم. گفت:

- بریم واسه لباس عروس ...

- کاش می شد من لباس عروس نپوشم ...

- عروس بدون لباس عروس اصلا با عقل جور در می یاد؟

- فعلا که بنده دارم به ساز شماها می رقصم ... اینم روش ...

- خودت خواستی ...

- وقتی برم از این خراب شده اونوقت می تونم بگم که می ارزید همه این سختیها ... ولی ترسم از اینه که نتونم برم.

- چرا نتونی بری؟

- اقامت گرفتن سخته .... به خصوص که باید کارای جفتمونو درست کنم.

- هر که طاووس خواهد ...

آهی کشیدم و حرفی نزدیم. طبق معمول مغازه لباس عروس رو هم خودش انتخاب کرد و من در عجب بودم که چطوری اون همه اش بهترینا رو انتخاب می کنه. بهترین مغازه ها ... بهترین مارک ها بهترین جنس ها ... وارد مغازه که شدیم دو تا فروشنده زن جلومون ظاهر شدن هر دو در اوج خوش تیپی و زیر هزار قلم

لوازم آرایش. چنان عشوه های شتری برای آرتان می ریختن که حالم داشت بهم می خورد. به جای من رو به آرتان پرسیدن:

- بفرمایید ... امرتون ....

آرتان با نگاهی به من گفت:

- یه لباس عروس منحصر به فرد برای خانومم می خوام ...

- کرایه می خواین بکنین؟!

- نخیر واسه خرید می خواستیم.

- لطفا از این طرف تشریف بیارین ...

یکی یکی لباس ها رو می آوردن و جلوی من و آرتان می گرفتن و ما دو تا هم خیلی راحت می گفتیم نوچ:

هم ما خسته شده بودیم هم اونا داشتن خسته می شدن. ولی هیچ کدوم از لباس ها با سلیقه ما جور نبود. هر دو انگار دنبال یه چیز خاص بودیم. بالاخره یکی از فروشنده ها رو به اون یکی گفت:

- نیکو برو اون لباس ایتالیائیه رو بیار ...

نیکو منو از بالا تا پایین برانداز کرد و گفت:

- مطمئنی شراره جون؟!!!! اون لباس فکر نکنم به ایشون بخوره ها ...

آرتان هم مثل من از لحن تحقیر آمیز فروشنده بدش اومد و گفت:

- چرا این فکرو می کنین؟!

از لحن خشن آرتان نیکو رنگش پرید و گفت:

- آخه اون لباس فیری سایزه ... هم قواره مانکن های ایتالیائیه .... اصولا به تن هیچ خانوم ایرانی نمی خوره .... یا کمرش تنگه ... یا روی سینه اش گشاده یا قدش می کشه روی زمین ... واسه همینم ما اینو به هر کسی نشون نمی دیم.

- خانوم من هر کسی نیست ... تا الانم که هیچ کدوم از لباساتون باب میل ما نبوده ... این آخری رو هم نشون بدین که اگه این هم مثل بقیه بود ما بقیه وقتمون رو اینجا تلف نکنیم.

یه چیزی که تو شخصیت آرتان فهمیده بودم این بود که اون اصولا آدم اجتماعی و مردم داری بود مگه اینکه از کسی حرکت ناشایستی می دید. الان هم چون متوجه دلبری های این دو نفر شده بود اصلا نمی تونست خودشو راضی کنه که باهاشون درست برخورد کنه. نیکو دیگه حرفی نزد و رفت داخل یکی از اتاق ها و لحظاتی بعد با لباس مورد نظر برگشت. خداییش لباس فوق العاده ای بود! دکلته ... ساتن ابریشمی سفید ... پف دار به همراه یه دنباله طولانی و دو تا دستکش سفید .... ساده ولی شیک و خاص ... آرتان هم نگاهش فرق کرده بود انگار او هم خوشش اومده بود. لباس رو گرفت و رو به من گفت:

- بپوشش عزیزم ...

لباس رو گرفتم و رفتم توی اتاق پرو که خودش به اندازه یه اتاق بود. خوبیش این بود که زیپ لباس از کنار

بسته می شد و خودم می تونستم ببندمش. نمی خواستم از آرتان کمک بگیرم. لباس رو پوشیدم و خودم رو توی آینه برنداز کردم. کاملا روی اسلوب بوووود. تنگ و چسبون ... قدش هم بلند نبود. از هیکل خودم خوشم اومد و بوسه ای برای خودم توی آینده فرستادم و زمزمه کردم:

- مانکن ایتالیایی!

لباس رو دوباره از تنم خارج کردم و رفتم از اتاق بیرون. آرتان پشت در ایستاده بود با دیدن من جلو اومد و آهسته پرسید:

- چطور بود؟

- خوب بود ...

- مطمئنی؟!

- آره قشنگ بود ....

- یعنی می گم ... سایزشو اینا ...

- منظورت چیه آرتان ؟ می گم خوب بود ...

- گفتم یه موقع از لج اینا نخوای لباسی رو که تو تنت مشکل داره رو بگیری. اینا اهمیتی ندارن جاهای دیگه هم سر می زنیم.

چپ چپ نگاش کردم. لباس رو که خیلی هم سنگین بود به فروشنده ها که با کنجکاوی به ما نگاه می کردند تحویل دادم و گفتم:

- همینو می بریم.

نیکو با کنجکاوی رو به من پرسید:

- مشکلی دارین با هم ...

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- به شما ربطی داره؟!!!!

آرتان که از صدای بلند من جا خورده بود سریع کنارم ایستاد و گفت:

- چی شده؟

- آرتان اینو حساب کن بیا بیرون ... من بیرون منتظرتم.

خواستم برم که یک دفعه مچ دستمو گرفت. منو محکم کشید سمت خودش و طوری که اون دو تا هم بشنون گفت:

- .... صبر کن با هم می ریم عشق من

نمی خواست با او اونا تنها بمونه فقط همین. به ناچار ایستادم تا پول لباس رو حساب کرد و هر دو با هم خارج شدیم. آرتان نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- عجب اعجوبه هایی بودن!

- ... واسه شما که بد نیست

- بله خوب ... کیه که بدش بیاد مورد توجه باشه ... ولی نه وقتی که با یه خانوم هستیم ... تو تنهایی خوبه.

خدا می دونه تو چه آدمی هستی آرتان ... نباید حساسیت نشون می دادم از این رو گفتم:

- ... خوش باشی

چند دست لباس شب به اضافه کیف و کفش و مانتو و ... هم خریدیم و همه رو با هم گذاشتیم توی ماشین. بعد هم قرار شد بریم یه جا شام بخوریم. گفتم:

- ... بریم پاتوق

- ... نه

- ... چرا؟! خوب امشب که پنج شنبه است ... دوستای من اونجان

- ... دوستای منم اونجان و هیچ کدوم خبر ندارن از این ازدواج مسخره

- ... خب بگو دوستیم با هم

- که شما کلاس بذاری؟!

- تو واقعا فکر کردی کی هستی؟! برد پیت؟!! نه آقا اشتباه به عرضتون رسوندن. تو اصلا می دونی من چقدر خاطرخواه داشتم؟ همه اون دوستات از خداشون بود با من دوست بشن همون فربد عوضی یه بار توی ... دستشویی کم مونده بود منو با لباس بخوره

!!!!!فربد؟ -

... بله فربد خان -

.حالت نفس کشیدنش عوض شد

!کی؟ -

... وقت گل نی -

:صداش اوج گرفت

!!!الان وقت شوخیه؟ -

خب به تو مربوط نیست که فربد کی به من گیر داد این قضیه به خودم مربوطه اینو گفتم که فقط فکر نکنی جایی خبریه ... -

:نفس عمیقی کشید و گفت

... آره آره حق با توئه .... به من اصلا مربوط نمی شه ... همینطور که زندگی من به تو مربوط نمی شه -

... شام نخواستم منو برسون خونه -

بدون حرف منو جلو در خونه پیاده کرد و حتی نایستاد تا من وارد خونه بشم. پاشو روی گاز گذاشت و رفت. کاراش هنوز برام عجیب غریب بود. یه روز گرم یه روز سرد ... یه روز موافق یه روز مخالف ... شخصیت پیچیده ای داشت. وارد خونه که شدم متوجه شدم مانی و آتوسا هم هستند. همه خرید های منو بیرون کشیدن و به به و چه چهشان اوج گرفت. بابا همون شب به آرتان زنگ زد و ازش بابت اینهمه خرید تشکر کرد. آرتان هم خیلی خونسرد گفته بود وظیفه اش بوده. آره واقعا هم وظیفه اشه! اینقدر منو می چزونه که اینا رو همه اشو هم که بفروشم دو روز دیگه که خل بشم نمی تونم باهاش هزینه دوا درمونم رو بدم. کلا آرتان چون همیشه با آدمهای مشکل دار در ارتباط بوده می خواد منو هم مشکل دار بکنه که راحت تر باهام ارتباط برقرار کنه. از افکار خودم خنده ام می گرفت. لباس رو یه بار دیگه توی اتاق برای آتوسا پوشیدم و

اون هم حسابی کیف کرد و کلی از اندامم تعریف کرد. بعد از رفتن آتوسا اینا به تخت خوابم پناه بردم. قبل از خواب گوشیمو چک کردم ... چقددر خوش خیال بودم که فکر می کردم آرتان برام اس ام اس می ده. ولی زهی خیال باطل ... اون شب هم یکی از اون شبای گندی بود که از زور خستگی نفهمیدم چه جوری خوابم برد.

بالاخره روز جشن رسید. از صبح ساعت شش آتوسا عین عجل معلق بالای سر من بود:

- ترساااااااااااااا پاشو دیر می شه ژیلا دیگه رامون نمی ده ...

- گور مرگ بگیر آتوسا ....

- خجالت بکش ... یعنی امروز روز عروسیته ... پاشووووووووو ... هیچی هیجان نداری به خداااااا!

دیدم آتوسا ول کن نیست به ناچار نشستم سر جام می دونستم سختی بیدار شدن فقط همون لحظه های اولشه کم کم خواب به کل می پره. آتوسا دستمو کشید و گفت:

- پاشو زود باش حاضر شو تا برسیم اونجا شده نه ...

چپ چپ نگاش کردم و بلند شدم تا به سمت دستشویی برم که دوباره صدام کرد:.

- ترسا ... به آرتان گفتی بیاد دنبالت؟

سر جا خشک شدم. مگه باید می گفتم؟!!! حالا چه خاکی تو گورم کنم ساعت شش صبح؟ مجبور شدم دروغ بگم:

- آره گفتم ... ولی گفت نمی تونه بیاد کاراش خیلی زیاده گفت خودتون برین من می یام دنبالتون ...

- ای بابا!زودتر می گفتی تا من مانی رو بیارم با خودم ...

- حالا چلاق که نیستیم خودمون می ریم با آژانس ...

- من که اصلا با تو نمی یام دیدی که به تو هم به زور وقت داد من جای دیگه وقت گرفتم ...

پس اینجا اومدی واسه چی؟ -

... اگه نمی یومدم که سر کار خانوم تا ساعت دوازده خواب تشریف می بردین -

:از حرف زدنش خنده ام گرفت و گفتم

... خب باشه خودم با آژانس می رم -

... خیلی خب بدووووووو دیررررررر شد -

اههههههه انگار چهار ماهه به دنیا اومده -

رفتم توی دستشوی صورتمو که تو آینه دیدم وحشت کردم. پف آلود و بی روح ... چند مشت آب یخ توی صورتم پاشیدم و بعد از چند لحظه از دستشویی خارج شدم آتوسا لباس عروس و وسایل مورد نیازم را آماده گذاشته بود ... تند تند لباس پوشیدم و حاضر شدم. آتوسا زنگ زد به آژانس ... بابا و عزیز هم بیدار شده و در تکاپوی کارهای خودشون بودن. انگار همه چی به هم گره خورده بود با اینکه اینطور نبود و همه چیز سر جای خودش بود. ولی همه دوست داشتن اینجور وقتا دور خودشون بچرخن. خدا رو شکر همه کارها به خوبی و خوشی انجام شده بود. وقتی خواستم از در خانه خارج بشم عزیز از زیر قران ردم کرد با خنده :گفتم

.عزیز سفر که نمی رم به خدا دارم می رم عروس بشم و بیام -

:عزیز با گوشه دستمال دستش اشکش رو پاک کرد و گفت

... الهی خوشبخت بشی مادر -

از الان شروع کردین عزیز جونم؟ گریه مال شبه ... وقتی میخوام برم توی خونه خودم ... به خدا الان فقط - ... می خوام برم خوشگل کنم

:عزیز بغلم کرد و با گریه گفت

همینجوریش هم مثل پنجه آفتاب می مونی عزیز دلممم -

دلم تاب گریه های عزیزو نداشت. می دونستم بیشتر گریه اش بابت غربت منه ... اینکه مادر ندارم تا برام ذوق کنه. بابا به زور منو از عزیز جدا کرد و در حالی که سعی می کرد با حرف هایش عزیز رو آروم کنه منو هم بغل کرد و در گوشم گفت:

آرتان ظهر می یاد دنبالت بابا؟ -!

مجبور بودم بهش زنگ بزنم بگم بیاد از این رو گفتم:

بله بابا - ...

مواظب خودت باش ... عزیز برات چند تا لقمه درست کرده که بخوری چون صبحونه که نخوردی ناهارم - احتمالا نمی تونی بخوری ...

دستش درد نکنه باشه می خورم چشم -

باریکلا ... پس برو به سلامت ... بعد از ظهر می بینمت - ...

گونه بابا رو بوسیدم. یه جور عذاب وجدان داشتم از اینکه داشتم همه رو گول می زدم. اشکای عزیز خنجر روی قلبم می کشید. مراقبت های آتوسا اذیتم می کرد و محبت بابا تیر خلاصم بود. با بغض رفتم سوار تاکسی شدم و آدرس آرایشگاه رو دادم. دلم خیلی گرفته بود کاری بود که کرده بودم ولی برخورد های بد آرتان باعث حالت بدی در من می شد انگار اعتماد به نفسم داشت از بین می رفت. انگار داشتم چیزی می شدم که اون می خواست. ولی نمی ذاشتم ... هر طور شده جلوش می ایستادم من باید ترسای واقعی رو به آرتان نشون بدم نباید فکر کنه جلوش کم آوردم نباید ترسا رو دست کم بگیره ... من باید آرتان رو به زانو در بیارم دوست دارم همه کاراشو تلافی کنم. هر چقدر که تا الان جلوش کوتاه اومدم بسه توی همین افکار بود که صدای راننده بلند شد:

خانوم رسیدیم - ...

تشکر کردم و بعد از حساب کردن کرایه اش وارد ساختمون شدم. داخل آرایشگاه نسبتا شلوغ بود و همزمان با من سه تا عروس دیگه هم اومده بودن. توی دلم گفتم:

- حالا خدا کنه هول نکنه و چهار تا بوزینه جای چهار تا عروس هلو تحویل دامادا نده ...

خودم از فکر خودم خنده ام گرفت. یکی از شاگردهای آرایشگاه منو به سمت یکی از اتاقها هدایت کرد و بعد از اینکه کمکم کرد لباسم رو در بیارم منو نشوند روی صندلی و به دستور ژیلا خانم مشغول پیچیدن موهام شد. اههههههه اصلا حوصله این بیگودی ها رو نداشتم کله مو سنگین می کرد تازه بعدم باید دو ساعت می رفتم زیر سشوار می سوختم. چقدر از پیچیدن موهام بدم می یومد. فقط هم به خاطر همین دنگ و فنگش. بعد از اینکه کار بیگودی کردن موهام تموم شد یه کلاه چپوند توی سرم و مثل بقیه عروس ها منو نشوند زیر سشوار. قبل از اینکه بشینم روی اون صندلی مسخره گوشیمو از تو کیفم در آوردم و به آرتان اس ام اس زدم:

- ساعت 3 دم ساختمون .... خیابون جردن باش ...

اس ام اسو که فرستادم ساعت نه بود ... مطمئن بودم که بیداره منتظر بودم جواب بده ولی هیچ جوابی ازش نیومد. گوشیو با حرص دوباره انداختم توی کیف و غر غر کردم:

- به درک ... لیاقت نداری جواب اس ام اس منو بدی ...

خودم ار حرص خودن خودم خنده ام می گرفت. واقعا برام رفتار آرتان عجیب بود اینقدر که همه تا به حال لی لی به لالام گذاشته بودن بد عادت شده بودم حالا تحمل رفتارای آرتان برام سخت بود. یکی دیگه از آرایشگر ها یه صندلی با خودش آورد و درست نشست جلوی من. فکر کردم می خواد بشینه باهام سلام احوالپرسی بکنه به خاطر همین هم بهش یه لبخند گشاد زدم آخه حوصله ام بدجور سر رفته بود. جواب لبخندمو با یه لبخند یخ و وارفته داد و گفت:

- دستتو بده ...

تازه چشمم به وسایل روی پاش افتاد می خواست ناخنامو مانیکور کنه. ناچاراً دستمو دادم بهش و اونم در سکوت مشغول شد حوصله ام حسابی سر رفته بود. کم کم میخواستم سرمو بزنم توی دیوار که صدای موبایلم بلند شد با خوشحالی دست یارو رو پس زدم و گوشیمو از تو کیفم در آوردم. بنفشه بود دکمه رو فشار دادم و گوشیو با شونه ام نگه داشتم و دستمو دوباره دادم به دختره ...

الو ... ایکبیری -

خنده ام گرفت و گفتم:

ایکبیری باباته ... -

خب آره اونم هست ... -

خیلی بی شعوری بنفشه ... در مورد بابات درست حرف بزن -

حالا من اگه یه چیزی می گم دارم در مورد بابای خودم حرف می زنم ... تو چرا به بابای من فحش می دی؟!!! -

گمشو من کی فحش دادم؟!!! -

خب باشه حالا نمی خواد حرص بخوری کهیر می زنه بدنت ... آرتان دوست نداره -

خیلی بی شعوریییییییی -

با شمای دوست! -

بنفشه بنال ببینم چه دردته؟ زنگ زدی به من چرت و پرت تحویلم بدی؟ -

بنفشه خندید و گفت:

آرایشگاهی؟! -

بله -

... اووووه چه نازیم می کنه ... نازو واسه آرتان بکن که با ملایمت بیشتر باهات -

:جیغ زدم

بنفشههههههه -

:قهقهه زد و گفت

... خره یکشنبه اون هفته تعطیله -

... خوب -

... خوب که خوب -

!خب تعطیله که باشه ... خبریه؟ -

... آره ... می خوایم بریم پیست -

... بیخیال بابا -

آرتانو خر کنین دو تایی بیاین -

... عمرا اگه من به آرتان بگم بیا بریم پیست فکر می کنه یه جا یه خبریه -

... یعنی چی؟! یعنی قراره هم خونه ات باشه ها -

!حالا کیا هستین؟ -

... من و شبنم و داداشش و دو تا از دوستای داداشش و سه چهار تا از دوستای اینترنتی من -

!پسر یا دختر؟ -

!!کی؟ -

... دوستای اینترنتیتو می گم دیگه -

... دو تا دختر دو تا پسر -

... به به پس جمعتون جمعه -

آره ... یه اکیپیم اگه یادت باشه چند بار دیگه هم رفتیم بیرون شهر... دربند ... درکه ... فرحزاد ... ولی تورو بابات اجازه نداد بیای یادته؟!!! -

... آهان آره -

خب حالا دیگه از امشب آزاد می شی ... می تونی بیای اگه آرتان اومد که با آرتان بیا نیومدم به درک خودت بیا بریم صفا ... -

... باشه -

... پس اسمتو بنویسم که می یای حتما؟! بچه ها منتظرن -

خره تابلو نیست؟ من به جای ماه عسل پا شم بیام پیست؟! -

مگه می خواین برین ماه عسل؟!!!!! -

.آرتان که چیزی نگفته ... فکر نکنم قصدشو هم داشته باشه -

منم فکر نکنم پاشه بیاد ماه عسل ... این با این اخلاق گندش همین امشبم اگه افتخار بدن تشریف بیارن عروسی خودشون لطف بزرگی کردن. -

... اوکی منم نود درصد می یام -

... پس اسمتو می نویسم آرتانو هم می ذاریم توی ذخیره ها -

.نه بیخیال آرتان! اصلا نمی خوام بهش بگم -

می خوای مجردی حال کنی؟ -

- دقیقا!

غش غش خندید و گفت:

- باشه ... مجردیتو عشقه

- واسه عقد که میای؟!

- عقدتون هم توی همون باغه است؟!

- آره ...

- این آرتان اینا با این وضع توپشون یه باغ ندارن؟!!! که رفتن کرایه کردن؟!!

- می گفت این باغایی که مخصوص مراسمه همه چیز تمومه و باغ اونا به درد مهمونی دادن نمی خوره ...

- جلل خالق! عقاید این آرتانم مخصوص خودشه ها ...

- آره بابا کلاسش منو کشته .. حالا می یای؟

- آره من و شبنم و شایان با هم می یایم.

- مامان باباهاتون نمی یان؟!!!

- چرا می یان ولی واسه عروسی ...

- اوکی پس منتظرتونم...

- باشه جیجری ... بوس بوس

- بوس بوس بای

- بای.

آرایشگر هنوز خونسردانه مشغول دیزاین ناخنای من بود. خداییش خیلی سلیقه داشت به خرج می داد. خودم تا حالا اینجوری نتونسته بودم درستش کنم. عین حنا زدن عروسای هندی شده بود. دوست داشتم هی دستمو بیارم بالا و از نزدیک به ناخنام نگاه کنم ولی یه بار که این کارو کردم چنان چپ چپ نگاهم کرد که پشیمون شدم. همزمان با تمام شدن زمان سشوار موهام کار ناخن هام هم تموم شد اینبار رفتم زیر دست خود ژیلا خانوم. گویا فقط قرار بود کار منو خودش انجام بده و بقیه به دست شاگردا سپرده شده بودن. منو روی یه صندلی خوابوند و شیرجه زد روی صورتم همینجور که داشت صورتمو با شمع اصلاح می کرد دلم می خواست موهاشو بگیرم بکنم. خیلی دردم گرفته بود. وقتی از اینکار فارغ شد رفت سراغ ابرو هام و گفت:

- این ابروهای پر تو دیگه به کارت نمی یاد من کامل می رم توش ... ایراد نگیری بعدا ها!

- حالا نمی شه همینجور کلفت ...

- به صورتت نمی یاد دختر جون...

دیگه غر نزدم بذار هر کاری دوست داره بکنه. آتوسا می گفت کارش خوبه پس مطمئنا یه جوری درستم می کنه که قشنگ تر بشم ... دوست داشتم خیلی خوب بشم باید کم کم خومم یاد می گرفتم آرایش کنم تا بتونم برم روی مخ ارتان. البته اگه اصلا این چیزا واسه ارتان اهمیتی داشته باشه. شاید از اون مرداست که اصلا تغییرو توی آدم حس نمی کنه از اونا که این چیزا اصلا براشون اهمیتی نداره. نمی دونم چقدر گذشت که ژیلا خانوم بالاخره دست از آرایش صورتم برداشت و مشغول درست کردن موهام شد نمی دیدم داره چه بلایی سرم می یاره و حسابی کنجکاو شده بودم. بالاخره بعد از گذشت چند ساعت کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- بالاخره تموم شد ... جای عروس شدی عروسک!

- دارم از گشنگی می میرم ...

- چیزی نیاورده بودی بخوری؟!

- چرا ولی یادم رفت ...

... ای امان از عاشقی -

هر دو خندیدیم ولی اون به چی و من به چی؟!!! با کمک خودش لباسمو پوشیدم و رفتم جلوی آینه. راست می گفت به خدا! شده بودم عروسک!!! موهای فر خورده که صورتمو قاب گرفته بود. ابروهای متوسط نه پهن و نه نازک کمونی ... صورتمم بدون مو و سفید تر شده بود مهم تر از همه چشمهای بی روحم بوده که حالا داشت عین سگ پاچه می گرفت. خط چشم مشکی کشیده دور تا دور چشمم چنان نمایی بهش داده بود که خودمم دلم نمی یومد چشم از خودم بگیرم توی آینه مژه هامم حالا که ریمل خورده بود انگار دو برابر شده بود مژه بور خوبیش این بود که وقتی یه ریمل می یومد روش خیلی نما پیدا می کرد. لبامم که با رژ صورتی خیلی برجسته تر شده و برق می زدن و حسابی دلبری می کردند. چشمکی به خودم زدم و از ژیلا خانوم تشکر کردم. وقتی از اتاق خارج شدم همه نگاه ها به سمتم برگشت می دونستم که فوق العاده شدم برای همینم لبخندی به بقیه زدم و رفتم سراغ گوشیم. ساعت سه و ربع بود ... ولی هیچ خبری از زنگ یا اس ام اس آرتان نبود. داشتم حرص می خوردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. شبنم بود ... بازم به معرفت دوستام ... عروس به این غریبی ندیده بودم تا حالا ... تک و تنها ! عروسا اصولا یه ایل و لشگر همراه دارن ... اگه مامانم بود ... بغض گلومو گرفت. دکمه گوشی رو زدم و گذاشتمش در گوشم:

... سلام شبنمی -

.... سلاااااااااام عروس غریبیییییییییب .... نبینم غریبیتو -

با حرف شبنم چیزی نمونده اشکم در بیاد که یهو صدای هل هله بلند شد از پشت گوشی. با تعجب گفتم:

کجایی شبنم؟ عروس اینجاست شما تنهایی عروسی گرفتین؟ -!

... بابا بگو باز کنن در این آرایشگاهو دیگه ... علف سبز شد زیر پای ماها -

با تعجب خودم رفتم سمت در و بازش کردم. از چیزی که دیدم دهنم باز موند ... آرتان و شبنم و بنفشه و آتوسا پشت در ایستاده بودن ... درو که باز کردم همه اشون به استثنای آرتان شیرجه زدن داخل و ریختن روی سر من ... آرتان آرخ سر به طمانینه وارد شد.

- واااااااااااااااای خودتی ترسا؟!!!!

- اومدم بگم این عروسه کیه اینقدر خوشگله؟!!!!! یهو دیدم خودتیییییی ایکبیرییییی!

- ورپریده چه چشات خوشگل شدههههههههه!

- ترسااااااااااا لالییییییییییییییی؟ یه زری بزن دیگه ...

خنده ام گرفت. اینقدر از دیدنشون شوکه شده بودم که حد نداشت ... آتوسا بغلم کرد و در حالی که به زور از ریختن اشکاش خودداری می کرد گفت:

- چقدر ناز شدی خواهرییییی یاد مامان افتادم .... همیشه واسه بابا همین مدلی خط چشم می کشید ...

با اخم گفتم:

- یه گولی اشک هم بریزی از پنجره می اندازمت پایین میدونی که من عر می زنم این وسط همه پولامون می ره توی چاه آرایش بی آرایش ...

غش غش خندید و گفت:

- خیلی خب عر نزن ...

بعد از دست و روبوسی کردن با بنفشه و شبنم تازه متوجه آرتان شدم ... بیخیال گوشه ای ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. کت و شلوار قهوه ای تیره پوشیده بود با پیرهن قهوه ای و کروات کرم روشن ... دلبری شده بود واسه خودش! یه دسته گل رز و لیلیوم هم توی دستش بود. وقتی متوجه نگاهم شد استوار جلو اومد و دسته گلو گرفت جلوم ... نگاهش بهم خیلی معمولی بود ... چیز خاصی توش نبود انگاز تغییرات منو نمی دید. لجم گرفت از عمد دسته گلو جوری از دستش چنگ زدم که باعث شد ناخنام پوست انگشتاشو خش بندازه .... با درد دستشو کشید کنار چپ چپ نگام کرد و زیر لب غرید:

- وحشی ...

:آتوسا جلو اومد و گفت

- ... خب بریم دیگه ... مانی و شایان اون پایین علف که زیر پاشون سبز شد هیچی ... گلم دادن

من غش غش خندیدم ... می خواستم به آرتان نشون بدم که هیچی برام اهمیتی نداره ... برام مهم نیست که عین بقیه عروسا داماد جلوم خشک نشد و از زیبایی ام تعریف نکرد دستمو نگرفت نگفت دوستم داره نگفت تنها آرزوش رسیدن به من بوده ... هیچی برام مهم نیست .... بذار همه فکر کنن گفته ... بذار فکر کنن از حرفای عاشقونه اون من به عرش رسیدم .... همه با هم به سمت در راه افتادیم ... تازه یادم افتاد از فیلمبردار خبری نیست ... بازم از شاهکارای آرتان بود لابد .... آخه احمق اینقدر خرج کردی یه فیلمبردار هزینه ای :داشت ؟ تو هیمن فکرا بودم که بنفشه در گوشم گفت

- .شنلتو از روی سرت بردار عروسک ... فیلمبردار اون پایین منتظره که ازتون فیلم بگیره

با تعجب به بنفشه نگاه کردم ولی حرفی نزدم. دم در آسانسور که رسیدیم آتوسا و شبنم و بنفشه رفتن :داخل منم خواستم برم تو که آتوسا جلومو گرفت و گفت

- تو و آرتان بعد از ما بیاین ... فیلمبردار گفت از وقت که می رین بیرون از آسانسور می خواد ازتون فیلم بگیره ... حواستون باشه قشنگ و عاشقونه بیاین بیرون

بعد از این حرف چشمکی به هر دوتامون زد و رفتن. تکیه دادم به دیوار کنار آسانسور و با پاشنه پام مشغول :ضرب گرفتن روی زمین شدم. حتی به آرتان نگاهم نکردم ... بعد از چند لحظه سکوت گفت

- ... انگار جدی جدی لباسه اندازته

- ... پ ن پ شوخی شوخی یه ذره تو روش خندیدم تا اندازه ام شد وگرنه هی قر می یومد سرم

:چنگی توی موهاش زد و گفت

- ... دخترا همه اش فکر می کنن گوله نمکن

پسرا هم همه اش فکر می کنن خدای جذابیتن و همه اشون اعتماد به نفس کاذب و غرور حال به هم زن -
... دارن

!!!واسه همینه که می میرین واسه غرور پسرا؟ -

... حالا که پسرا دارن تلپ تلپ غش و ضعف می کنن واسه دخترای مغرور -

با باز شدن در آسانسور بحث ادامه پیدا نکرد و هر دو سوار شدیم. در آسانسور داشت بسته می شد که یه دفعه آرتان خم شد و سریع دنباله لباسمو کشید داخل. اگه جمعش نکرده بود لباس جر خورده بود. باید :تشکر می کردم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم. لباسو رها کرد و زیر لب غر زد

.... دست و پا چلفتی -

نخود هر آش ... شاید من می خواستم لباسم پاره بشه این مجلس حال به هم زن به هم بخوره از شر تو -
... راحت بشم

.... تو؟! تو از شر من راحت بشی؟ تو از خداته با من باشی این اداهات هم همه اش فیلمه -

... آرتان در خواب بیند پنبه دانه ... آرزو که بر جوانان عیب نیست پسر جون -

... ای وای مادر ببخشید تاریک بود موی سفیدتون رو ندیدم -

:صدای ضبط شده خانومه توی آسانسور گفت

... لابی -

در داشت باز می شد سریع اومدم بیرون که حس کردم لباسم گیر کرده و داره کشیده می شه. چون سرعتم زیاد بود و تقریبا با حالت دو از آسانسور پریدم بیرون تعادلمو از دست دادم ولی قبل از اینکه بیفتم بازم آرتان به دادم رسید و منو گرفت تو بغلش ... خیلی فرصت طلب بوداااا! سریع خواستم ازش جدا بشم که :کمرمو محکم فشار داد و سرشو فرو کرد توی گوشم و زمزمه وار گفت

- دختره لوس از خودراضی دست و پا چلفتی ...

:قبل از اینکه ولم کنه توی همون حالت گفتم

- معلومه لوس کیه ... یکی یه دونه خل و دیوونه ...

سپس با خشونت دستاشو پس زدم. تازه متوجه شدم نگاه همه به خصوص لنز دوربین روی حرکات ماست. به ناچار لبخند زدم. آرتان هم فقط برای اینکه می دونست این فیلمو بعدا مامانش می بینه بازوشو آورد جلو :و از لای دندونای به هم فشرده اش غرید

- بگیر دستمو تا بعدا حالیت کنم خل و دیوونه کیه؟

:بازوهای محکم مثل سنگشو گرفتم توی دستم و با همون لبخند کذایی رو به دوربین آهسته گفتم

-لازم نیست حالیم کنی کیه ... می دونی تویی!

کارد می زدی خونش در نمی اومد. قدماش سرعت گرفت می خواست هر چه سریع تر سوار ماشینش بشه که با تذکر فیلمبردار دوباره سرعتشو کم کرد. آخیییییی چه حرصی داشت می خورد بدبخت. حالا تازه !اولشه آرتان خان ... صبر کن دارم برات

شایان و مانی و اتوسا و بنفشه و شبنم یه گوشه ایستاده بودن و ما رو نگاه می کردند. برای شایان و مانی :دست تکون دادم و بلند گفتم

- سلام آقایون خوش تیپ ...

:هر دو جلو اومدن و مانی با شعف گفت

-!!!!خودتی زلزله؟!!!! چه کردی؟

- می دونم قشنگ شدم ولی اینقدر ازم تعریف نکن الان آب می شم می رم توی زمینا ...

- تو که کلا نصفت تو زمینه ...

:عصبی داد زدم

!!!!من کجام کوتوله است؟-

:مانی غش غش خندید و گفت

... زلزله ... منظورم از این که نصفت تو زمینه اینه که خیلی تخسی -

:نفس راحتی کشیدم و گفتم

... هاااان! ترسیدما -

شایان که انگار اونم توسط شبنم دهن لق فهمیده بود این ازدواج صوریه به خودش اجازه داد ابراز وجود کنه و گفت:

... نه بابا ترسا تو که ماشالله عین مانکنا هم قد بلندی هم خوش استیل -

اگه وقت دیگه ای بود چنان نگاش می کردم که حساب کار دستش بیاد ولی حالا جلو آرتان بدم نمی یومد یه کم تحویلش بگیرم. به خاطر همین گفتم:

!وای مرسی شایان ... تو همیشه به من لطف داری ... خودتم فوق العاده شدی -

:شایان پسر جذابی بود ... قد بلند و خوش هیکل ... مردانه خندید گفت

... چشمات قشنگ می بینن -

:رو به مانی گفتم

!نیمایی چطوره؟ -

مانی جا خورد. انتظار نداشت جلوی آرتان حرفی از نیما بزنم. با چشمش اشاره ای به آرتان کرد و سر سری گفت:

- خوبه ... برین دیگه مهمونا منتظرن ... عاقد هم الان می یاد ...

با لبخندی موذیانه از اونا فاصله گرفتیم. اخمای آرتان بد رقم توی هم فرو رفته بود. باید می ترسیدم ولی دیگه ازش ترسی نداشتم. چی کارم می تونست بکنه؟ فوقش دو تا داد می زد منم بلندتر جوابشو می دادم وخلاص! نزدیک ماشین که رسیدیم به دستور فیلمبردار در ماشین رو برای من باز کرد و من با کلی لفت دادن و ناز و ادا و کرشمه سوار شدم. بچه ها فکر می کردند دارم برای آرتان ناز می کنم و بلند بلند می خندیدند. خبر نداشتند دارم روی اعصاب آرتان دراز نشست می رم ... وقتی نشستم اینبار نوبت اون بود که درو محکم به هم بکوبه. خنده ام گرفت و بلند بلند خندیدم. از در دیگه سوار شد و غرید:

- چیز خنده داری هم وجود داره؟!!!

- آره خوب ... قیافه خشماگین شما ...

لبخندی موذیانه زد و گفت:

- قیافه ترس آگین شما هم شب خنده داره ... اونم چه خنده ای!

دیگه نترسیدم چون می دونستم این حرفا رو می زنه تا من بترسم و اون بخنده بهم. اینم شده بود نقطه ضعف من دستش ... از اینرو با خونسردی گفتم:

- از این عرضه ها هم نداری آخه ...

چشماش گرد شد و با تعجب نگام کرد. باورش نمی شد اینجوری جوابشو داده باشم. بعد از چند لحظه سکوت در حالی که سرعتش رو بیشتر می کرد گفت:

- خیلی شجاع شدی! فکر نمی کنی به ضررت باشه؟!

- شجاعت هیچ وقت به ضرر کسی نبوده ... ولی این شجاعت نیست ... این ریز دیدن توئه ...

بر خلاف بار قبل عصبی نشد. لبخندی گوشه لبشو کج کرد و گفت:

- باشه خانوم از قدیم گفتن فلفل نبین چه ریزه ...

- اینقدر واسه من کری نخون آرتان ... تو امشب بار آخریه که داری منو می بینی ... نمی خوام دیگه توی این مدتی که قراره کنار هم باشیم حتی چشمم بهت بیفته و نمی خوام بذارم رنگمو ببینی ...

- وای نکن این کارو با من! نمی گی من تو رو یه روز نبینم از غصه دق می کنم می میرم؟!

به دنبال این حرف قهقهه اش فضای ماشین را پر کرد. لجم گرفت و ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم. من دوست داشتم بیشتر عملی آرتان رو زجر بدم. کلامی اکثر اوقات جلوش کم می آوردم. بالاخره ماشین به در باغ رسید. رسیدن همان و شروع شدن برنامه های خاص همان. اول از همه جلوی ماشین عروس یه عده دختر و پسر با لباس محلی شروع کردن به لزگی رقصیدن. اومدم پایین و محو تماشای اونا شدم ... کیف کرده بودم و همه چی از یادم رفته بود ... یه پنج دقیقه ای اونا برامون محلی رقصیدن تا اینکه آهنگشون تموم شد. بعد از کنار رفتن اونا گاوی جلوی ماشین سر بریده شد و من با چندش از روی خونش رد شدم. آرتان هم به دستور فیلمبردار پشت سر من در حالی که دنباله پیراهنم را گرفته بود می یومد. وارد باغ که شدیم هفت تا دختر پسر کوچولو جلومون راه افتادن و روی یه قالیچه قرمز که تا جایگاه عروس و داماد پهن شد بود تند تند گلبرگهای گل مریم می ریختن و هل هله می کردن. خدای من! چقدر قشنگ بود ... آرتان واقعا سنگ تموم گذاشته بود. به خصوص که کنار قالیچه شمع های رنگی روشن شده بود و من کلا عاشق شمع بودمم. اینقدر محو تماشای این برنامه ها شده بودم که نفهمیدم پنجه های آرتان کی توی دست من قفل شدن ... تازه وقتی فشاری به دستم وارد آورد و اشاره کرد باید بشینم متوجه دستش شدم و با تعجب نگاش کردم ... نمی دونم چرا یهو مهربون شده بود. در گوشم پچ پچ کرد:

- اینم یکی از دستورای این فیلمبردار بداخلاقه است دیگه ...

از لحنش خنده ام گرفت و نشستم کنارش .... تازه اون لحظه بود که عزیز با یه ظرف اسفند اومد بالای سرم و در حالی که های های گریه می کرد بغلم کرد. اینقدر هق هقش شدید بود که متوجه حرفاش نمی شدم. فقط محکم بغلش کردم و در گوشش گفتم:

عزیز تو رو خدا ... تو رو به ارواح خاک مامان گریه نکن منم گریه ام می گیره هاااا عزیز بس کن جون -
... ترسا ... همه چیزو به هم می زنماااا

همه از دیدن این صحنه متاثر شده بودن و توی چشم همه اشک جمع شده بود. بالاخره عزیز تونست خودشو کنترل کنه و با بوسیدن پیشونیم از من جدا بشه. حق داشت اینقدر بیتابی کنه بعد از من خیلی تنها می شد. بعد از اون بابا پدرانه اول مرا در آغوش کشید و بعد از بوسیدن پیشانی ام گفت:

جای مامانت خیلی خالیه دخترم ... کاش بود و از دیدن تو توی لباس به این قشنگی غرق لذت می شد ... -
... ایشالله خوشبخت بشی ته تغاری

بابا اونقدر هم که فکر می کردم خبیث نبود. از شنیدن حرفاش از یادآوری نبود مامان ... از مهربونیه بابا ... بغض به گلوم چنگ انداخت ... چونه ام که شروع به لرزش کرد حس کردم دستم توی دست آرتان فشرده شد. فشارش خیلی خفیف بود و نمی دونستم که آیا واقعا این اتفاق افتاده یا من توهم زدم بابا منو ول کرد و رفت طرف آرتان. با هم دست دادن و بابا در گوشش چیزی پچ پچ کرد. فکر کنم سفارش منو می کرد. آرتان هم فقط سرش را تکان داد و اخم هایش بیشتر در هم شد. بعد از بابا نوبت نیلی جون و بابای آرتان بود اینقدر فشارم دادن و قربون صدقه ام رفتن که دیگه آب لمبو شدم بالاخره قربون صدقه ها و سلام و احوالپرسیا تموم شد و من آرتان تونستیم راحت بشینیم. عاقد هم اومد و شروع کردن به خوندن صیغه عقد ... نیلی جون و یکی از دخترای فامیل آرتان اینا یه حریر سفید رو گرفته بودن روی سرمون و آتوسا با نیش گشاده مشغول قند سابیدن شد ... عاقد تذکر داد که کسی دستاشو توی هم گره نکنه ... چه حرفا! اینا همه اش خرافاته ... ولی نمی دونم چرا بی اراده دستامو از هم باز کرد و دیگه تو هم نپیچوندمشون ... دستای آرتانم باز روی پاش بود ... ما که می دونستیم قراره یه روز همه چی تموم بشه پس چرا ما هم دستامون رو باز کرده بودیم؟!!! بعد از سه بار خودندن خطبه و هر بار جواب دادن آتوسا که عروس رفته برقصه و عروس رفته دور دور و چه می دونم از این مزخرفات بالاخره نوبت بله گفتن من رسید. قبل از اینکه فرصت کنم چشممو از روی آیه های سوره نور بردارم و بله رو بگم بنفشه بلند گفت:

.... عروس زیر لفظی می خواد -

خنده ام گرفت. قرآنو بستم و به آرتان نگاه کردم انتظار داشتم فراموش کرده باشه و الان ضایع بشه بعد همه براش دست بگیریم بهش بخندیم. ولی آرتان در کمال خونسردی دست توی جیب کتش کرد و جعبه ای ازش خارج کرد و به نرمی جعبه مخملی شیک رو توی دست من گذاشت. فقط نگاش کردم. باور نمی شد حتی به این چیزا هم فکر کرده باشه ... خداییش آرتان بعضی وقتا خیلی آقا می شد. جعبه رو توی دستم فشردم و در جواب عاقد که برای بار چهارم داشت می پرسید:

- عروس خانوم وکیلم؟!

گفتم:

- بله ... با اجازه پدرم و روح مادرم!

شاید اولین عروسی بودم که از روح مادرش هم اجازه می گرفت و همین باعث شد دوباره همه چهره ها غمگین بشه. ولی یه عده هم شروع به هل هلهه و دست زدن کردن که جو رو عوض کنن. داشتم به چشم و ابروهای بنفشه و شبنم که برام خط و نشون می کشیدن می خندیدم که یه دفتر گنده گذاشتن روی پام و گفتن امضا کن ... لا مصب هر چی امضا می کردم تموم هم نمی شد ... ولی بالاخره تموم شد و دفترو دادن به آرتان ... بنفشه و شبنم شیرجه زدن کنارم و در حالی که تند تند بوسم می کردن و تبریک می گفتن ازم خواستن که هدیه آرتانو باز کنم. خودمم کنجکاو بودم ... در جعبه رو که باز کردم یه گردنبد داخل جعبه بهم چشمک می زد. یه گردنبند ظریف از طلای سفید ... شبنم پلاکش را چنگ زد و گفت:

- یه چیزی روش نوشته ...

شبنم با هیجان گفت:

- چی نوشته؟ نوشته دوستت دارم؟

زدم پس کله اشو و گفتم:

- هیشکی هم نه و آرتان!

بنفشه یه کم پلاکو عقب جلو کرد تا موفق به خوندن شد و سپس با لب و لوچه ای آویزون گفت:

- خاک تو گور بی احساسش کنم ...

- چی نوشته؟!!

- نوشته قرارمون یادت نره ...

دندونامو روی هم فشردم ... لعنتی! حتی اینجا هم نیش خودشو زد ... آرتان که از امضاها فارغ شده بود رو به بنفشه گفت:

- اگه لطف کنین اون زنجیرو بدین تا ببندم دور گردن ترسا ممنون می شم.

اینقدر مودبانه درخواستشو مطرح کرد که بنفشه لال شد و زنجیرو گذاشت کف دستش. آرتان هم بدون حرف دستشو گذاشت دور کمر من و منو چرخوند می خواستم بزنم زیر دستش و بگم هدیه ات ارزونی خودت. ولی نه! این کار درست نبود. اونوقت فکر می کرد دل من پیشش گیره و شروع می کرد به آزار دادنم باید نشون می دادم که هیچی برام مهم نیست. قفل زنجیرو که توی گردنم بست سرشو جلو آورد و در گوشم گفت:

- قرارمون یادت نره خانوم کوچولو ...

خواستم جوابشو بدم که شبنم دستمو کشید و گفت:

- پاشو ... پاشو باید برقصیم ...

- چیو برقصیم؟ یه عالمه آدم وایسادن تو صف به من هدیه بدن ... بذار همه اشو جمع کنم بعد می یام می رقصم.

- اه زود باش بابا ...

با کنار رفتن شبنم سیل هدیه ها به سویم سرازیر شد. تبدیل شدم به یه تندیس از طلا ... بعد از گرفتن هدیه ها و دست کردن حلقه ها نوبت به خوردن عسل رسید. چقدر برای این عسل نقشه کشیده بودم ... نیلی جون با لبخند ظرف عسلو جلوی دست آرتان گرفت و گفت:

- دهن خانومت شیرین کن مامان جان ...

آرتان لبخندی به مادرش زد و انگشتشو با ژست خاصی داخل ظرف عسل کرد و آورد سمت دهن من. با یه حالت تبدار زل زدم توی چشماش ... و به نرمی مچ دستشو گرفتم و انگشتشو آروم کردم توی دهنم و به جای اینکه گاز بگیرم مک زدم ... چشمای آرتان دیدنی شده بود. حالا من داشتم می ترکیدم از خنده آرتان هم خشک شده بود سر جاش. یه ذره با همون حالت ناخوشی نگاش کردم که یه دفعه انگشتو کشید بیرون. عرق روی پیشونیش سر می خورد. حالا چقدر فحش می داد بهم توی دلش ... دلم می خواست برم یه جا از ته دل غش غش بخندم. نوبت من شد که عسل بذارم توی دهنش. انگشتمو تا بالا عسلی کردم و محکم چپوندم توی دهنش انتظار داشتم چنان گازی بهم بگیره که روح مامانمو رویت کنم ولی اینکارو نکرد و در عوض خیلی زود عسلارو قورت داد و انگشتمو تف کرد بیرون. بعد از اونم به بهونه اینکه دوستش داره صداش می کنه از جا پرید و در رفت. بنفشه و شبنم سریع جاشو گرفتن و شروع کردن به سوال کردن که چی شد آرتان یهو سرخ شد. با خنده براشون تعریف کردم و هر سه شروع کردیم هر هر خندیدن. با شروع یه آهنگ خیلی شادو قشنگ دست دوستامو گرفتم و سه تایی رفتیم وسط ... رقصیدن با لباس عروس خیلی سخت بود برام ولی بازم نمی تونستم از رقص بگذرم. رقاصی بودم واسه خودم! دور و برم خیلی شلوغ شده و همه داشتن توی یه حلقه دورم می رقصیدن. هر از گاهی هم یکی می یومد جلوم و دوتایی می رقصیدیم. بعد از تموم شدن آهنگ میون دست و سوت بچه ها رفتم نشستم. داشتم اطرافو دید می زدم که چشمم افتاد به نیما. تنها سر یه میز نشسته بود و با حالت مغمومی زل زده بود به من. دلم براش ریششش شد. اگه با نیما ازدواج کرده بودم حداقل اینقدر دردسر نداشتم و حرص نمی خوردم. ولی دیگه کار از کار گذشته بود و من الان زن آرتان بودم.... زن آرتان!!!! آرتان الان شوهر من بود!!!! چه واژه های غریب و بیگانه ای. اصلا حس خوبی نداشتم نسبت به این کلمات. نگاه غمگین نیما آتیش به جونم می زد. با نگاه دنبال آرتان گشتم سر میز یه خونواده چهار نفری نشسته بود. یه خانوم و آقا بودن با دوتا دختر ... یکی از دخترها سن زیادی

نداشت ولی اون یکی تقریبا بیست و سه چهار ساله می زد در حد مرگ هم خوشگل و لوند بود ... دختره خیلی پکر بود و آرتان داشت باهاش آروم آروم حرف می زد. حتی دست دختره توی دستای آرتان بود ... خون به صورتم دوید ... پسره ... خدایا منو بکش از دست این راحت بشم ... چرا برام مهم بود؟! خدایا منو نسبت به آرتان مثل سنگ کن بذار همه کاراش برام بی اهمیت باشه ... چرا الان باید از دیدنش کنار یه نفر دیگه احساس ضعف کنم؟ چرا باید ناراحت بشم؟ خدایا چرا دارم حسودی می کنم؟ از زور عصبانیت نفس نفس می زدم. آرتان یه لحظه نگاهش توی نگام گره خورد و نمی دونم چی توی نگام دید که پوزخندی زد و اون یکی دست دختره رو هم گرفت. سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت میز نیما ... من نباید کم می آوردم. نیما با دیدن من جا خورد و گفت:

- اینجا اومدی واسه چی ترسا؟!

نشستم کنارش و با مهربونی گفتم:

- اومدم حال تو رو بپرسم نیمایی ...

- برو ترسا ... برو یه وقت آرتان خوشش نمی یاد اذیتت می کنه ها

- نگران نباش اون خودشم تو عشق و حالش غرقه ...

سرشو زیر انداخت و گفت:

- آره دیدمش بی لیاقتو ... اگه من جاش بودم

- اگه تو جاش بودی چی می شد؟!

زل زد توی چشمام و گفت:

- یه لحظه هم از کنارت تکون نمی خوردم ترسا ... دوست داشتم همینجور توی بغلم بگیرمت و باهات برقصم ...

یهو انگار فهمید چی گفته ... عصبی شد و گفت:

... برو ترسا من حالم خوب نیست برو نذار گناه کنم تو دیگه از امشب شوهر داری -

... نیما من که بهت گفتم -

درسته ... درسته همونم منو سر پا نگه داشته ولی بالاخره عقد شما اون بالاها ثبت شده الان نگاه کردن به تو فکرکردن به تو حرف زدن با تو گناهه ترسا ... من صبر می کنم تا روزی که ازش جدا شدی ... صبر میکنم برات خانومم .... حالا برو ... بروووووو -

دیدم نیما داره عذاب می کشه. برای همینم از جا بلند شدم و دوباره راه افتادم طرف جایگاه عروس داماد وسط راه بودم که شایان پرید جلوم و گفت:

عروس خانوم ... حالا که داماد غرق خوشی های خودشه افتخار می دین یه دور با این حقیر برقصین؟! -

نگاهم کشیده شد سمت آرتان ... خدای من سر میز نبود ... نه آرتان و نه اون دختره ... شایان که نگاه سرگردانم رو دید گفت:

... وسط پیست رقصه -

نگاه که کردم دیدم دختره رو گرفته توی بغلش و داره باهاش می رقصه ... چقدر عاشقانه ... چقدر نزدیک ... آشغال .... شایان دستمو گرفت و گفت لعنتی!!!!:

... توام به من افتخار بده -

سری تکون دادم و باهاش رفتم وسط ... چرا وقتی آرتان همین شب اول هم حتی نمی تونه وفادار باشه من باشم؟! شایان منو چسبوند به خودش و دوتایی شروع به تکون خوردن کردیم. آهنگ ملایم بود و خیلی های دیگه هم داشتن دو نفره می رقصیدن ... ولی خیلی مسخره بود! عروس با یه پسر دیگه داماد با یه دختر دیگه! شده بودیم مایه مسخرگی مردم! شایان گفت:

شنبه می یای دفترم؟! -

آره حتماً -

... هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می دم -

... لطف می کنی -

در همون حین نگاهم افتاد به آرتان. یا باب الحوائج! چنان داشت نگام می کرد که سکته کردم. چراغا هم خاموش بود و جز برق نگاه عسلیش که خرمن خرمن می سوزاند چیزی مشخص نبود ... چش بود که مث سگ به من نگاه می کرد؟! عین سگی در کمین طعمه ... توی همون تاریکی یهو حس کردم دستم کشیده شد. اومدم جیغ بزنم که صدای آتوسا کنار گوشم بلند شد :

... نترس خره منم -

... منو کجا می بری آتوسا؟! سکته کردم به خدا -

بیا حرف نزن -

داشت به آرتان نزدیک می شد خواستم خودمو عقب بکشم که آتوسا دستمو محکم تر گرفت و تا رسید به آرتان دست آرتانو هم گرفت و از توی بغل اون دختره که حالا راحت تر می تونستم قیافه خوشگلشو ببینم کشید بیرون. آرتان هم با تعجب نگاه به آتوسا کرد و گفت:

اتفاقی افتاده آتوسا خانوم؟! -

آتوسا با عصبانیت گفت:

... خجالت نمی کشین شما دو تا؟ الان یعنی باید با هم برقصین -

به دنبال این حرف منو شوت کرد توی بغل آرتان و اگه دست آرتان محکم دور شونه ام حلقه نشده بود پرت شده بودم کف زمین. آتوسا تند تند پیست رو خالی کرد و به ارکستر هم دستور یه آهنگ رو داد و خودش هم رفت کنار ... آرتان در گوشم غرید:

نیلی کم بود آتوسا هم اضافه شد! -

:غر زدم

... می شه یه کم حلقه دستاتو شل کنی؟ دارم له می شم -

آرتان پوزخندی زد و منو محکم تر فشار داد که باعث شد ناله خفیف بکنم. توی همون لحظه نگاهم افتاد به بنفشه بی شرف و بهراد دوست آرتان! پس دوستاشم بودن! چطور راضی شده بود به اونا بگه؟ اینکه نمی خواست دوستاش بفهمن قضیه رو ... ای آب زیر کاه موذی! معلوم نیست چی رفته به دوستاش گفته. چند :لحظه در سکوت گذشت تا اینکه آرتان با صدای خشنش در گوشم غرید

خوش می گذشت انگار زیادی بهتون ... خواهرت عیشتو به هم زد ؟ -

... به شما که بیشتر داشت خوش می گذشت -

... حداقل من به یه نفر راضیم ... از سر میز یکی پا نمی شم برم تو بغل یه نفر دیگه -

نکبت حواسش به همه کارای منم بوده! تاریکی رو بهونه کارم کرد و پاشنه کفشم رو گذاشتم روی پاش ... :چشماشو از درد بست و گفت

... من موندم وقتی بلد نیستی چه اصراری داری برقصی؟ له کردی پامو -

... فدای یه تار موهام -

... از زبون کم نیاری ها -

... نه نگران نباش -

اینبار خنده اش گرفت و فشار دستش ملایم تر شد. حتی حرکت آروم دستش روی کمرم رو هم حس می کردم. صدای خواننده که بلند شد توی خلسه شیرینی فرو رفتم. به دور از هر کینه و انتقام و تلافی ... چه لحظه قشنگی بود واقعاً ... عاشق آهنگ آرامش بهنام صفوی بودم و اون لحظه این بهترین گزینه بود ... باید ... از آتوسا تشکر می کردم

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست -

می دونم که توی قلبت به جز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق می شم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

... تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون می گیرم با تو باشی امید فرداهام

از بس تو خوب می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون می گیرم با تو باشی امید فرداهام

چشات آرامشی داره که پا بند نگانت می شم

ببین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات می شم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمانی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون می گیرم با تو باشی امید فرداهام

چه آهنگ عاشقونه ای بود ... دلم نمی خواست آهنگ تموم بشه و من بتونم تا ابد توی آغوش آرتان بمونم ... احساس عجیبی داشتم. یه احساس آرامش خاص ... ولی بالاخره آهنگ تموم شد و ما مجبور شدیم دل از آغوش هم بکنیم. حس کردم آرتان هم حال منو داره چون قبل از اینکه ولم کنه فشارم داد به خودش و بعد رهام کرد. تا نگاش کردم چشماش برق می زد ... برای اولین بار بود که همچین برقی رو داشتم توی نگاش می خوندم. صدای دست و سوت کر کننده بود. صدای شبنم و بنفشه کنار گوشم بلند شد:

- بابا دل بکن ... خوردین همو با نگاه ... حالا خوبه فقط رقصیدین با هم اگه کار دیگه بکنین که دیگه فکر کنم ... به نگاهاتون چسب قطره ای می زنین که دیگه جدا نشه از هم

خندیدم و گفتم:

- خفه شین بابا ...

هر سه با هم نشستیم روی سه تا صندلی و بنفشه گفت:

- خوب چطور بود؟

- چی؟

- رقصیدن با آرتان خوش تیپ؟

- خودت چی؟ رقصیدن با بهراد خوش تیپ چطور بود؟

گونه های بنفشه رنگ گرفت و سرشو انداخت زیر. شبنم گفت:

چه خجالتیم می کشه! نبودی ببینی ترسا اون لحظه که بهراد بهش پیشنهاد داد چه جوری نیشش شل شد -

... و دوید وسط

:بنفشه مشتی نثار شبنم کرد و گفت

کوفت من کی ذوق کردم؟ -

!من گفتم ذوق کردی؟! گفتم نیشت شل شد ... پس معلومه ذوقم کردی -

:من و شبنم می خندیدیم و بنفشه حرص می خورد. گفتم

!خوب حالا حرص نخور ... بگو ببینم چطور بود؟! چی می گفت؟ -

... زر می زد -

یعنی چی؟ چه زری؟ -

... شمارشو داد -

... اووووووو پس تمومه دیگه -

اههههه گمشو ... نخیرم گفتم باید فکر کنم -

... فکر کردن نداره که جواب تو از الان معلومه -

! خیلی بی شرفین شما دو تا -

:هر سه خندیدم و بعد یهو بنفشه گفت

... ترسا به خدا این آرتان داره جرقه می زنه -

!یعنی چی؟ -

... من امشب اینو گذاشته بودم لای میکروسکوپ تا لایه های درونشو هم کاویدم -

- خب که چی؟!

- اون لحظه که تو آرایشگاه دیدیمت و ریختیم سرت تو اصلا لحظه اول قیافه آرتانو دیدی؟!

- نههههه

- ولی من خوب تو نخش بودم نمی دونی چه جوری ماتش برده رو صورتت ... بعدم از رو صورتت اومد روی سینه هات و اومد تا پایین ... استغفرالله ولی بد هیزیههههه حواستو امشب حسابی جمع کن ...

- برو بابا توهم زدی! این اصلا حواسش به من نبود ...

- تو ندیدی خرههههه من دیدم

- خب حالا که چی؟!

- حلقه که کرد توی دستت یه جور عجیبی نگات کرد... اونوقتم که عسل گذاشتی دهنش داشت پس می افتاد .....

- بعدم پا شد رفت سر میز اون دختره ...

- آمار اونو هم درآوردم ... دختر خاله اشه ... ولی رابطشونو نتونستم کشف کنم ...

- مطمئن باش یه رابطه عاشقانه است ...

- برو بابا! اگه رابطه عاشقانه بود که اون لحظه که تو رفتی نشستی سر میز نیما قیافه اش اینجوری نمی شد. دستای دختره رو ول کرد و یه لحظه خیز گرفت بیاد بپره روی سرت ... ولی خب نمی دونم چی شد که یهو پشیمون شد و نشست سر جاش ... بعدم فکر کنم از لج تو بود که دست دختره رو گرفت و بلندش کرد که برن وسط برقصن ... توام که قربونت برم نه گذاشتی نه برداشتی زرت با شایان پریدی وسط ... دیگه اون موقع من وحشت کردم از دیدن قیافه آرتان ... البته خودمم درگیر درخواست اون یکی شایان بودمممم حسابی ...

خندیدم وگفتم:

اینایی که گفت همه اش توهمه من نمی خوام از هیچ حرکت آرتان برای خودم چیز خاصی تعبیر بکنم -
چون هدفم اصلا آرتان و داشتن اون نیست ... هدف من رفتن از ایرانه ... تمام!

... از بس خری -

... لطف داری تو -

شایان بنفشه رو صدا کرد و اون هم با شادی از ما عذر خواهی کرد و رفت سمت شایان. من و شبنم نگاهی به هم کردیم و غش غش خندیدیم. خنده امان که ته کشید رو به شبنم گفتم:

راستی نگفتی کوه چه خبر؟! خوش گذشت؟ -!

... نه اصلا -

چرا؟ -!!!!

برعکس اون همه اصراری که کرد برای رفتنمون اونجا مثل سگ شده بود ... اصلا محل نمی ذاشت ... منم -
... از اون بدتر

... نشونه خوبیه -

یعنی چی؟ -!

اون خواست تو بری تا با له کردن غرور تو غرور له شده خودشو ترمیم کنه دیگه خره ... چرا نمی فهمی؟ -

یعنی دلیلش فقط همین بود؟ -!

آره ... اگه تو جلوش کم می آوردی اون به هدفش می رسید و دوباره واسه تو طاقچه بالا می ذاشت کم -
که نیاوردی؟

نه بابا یه بارم نگاش نکردم ... تازه هی هم غر می زدم به مامانم که برگردیم من درس دارم. آخرم ما -
... زودتر از همه برگشتیم. اون لحظه خداییش قیافه اردلان خیلی عجیب شده بود ... انگاز خیلی عصبی بود

... دیگه آخرای عمرشه -

... ا خدا نکنه -

غرورشو می گم بوزینههههه -

عروس شدی هنوز بیشعوری -

... مگه لباس عروس رو با شعور می فروشن؟ پس این تقلبیه لابد چون چیزی روش نداشت -

دوتایی غش غش خندیدیم و با شروع آهنگ شاد بعدی دوباره رفتیم وسط و مشغول رقص و پایکوبی شدیم.
انگار نه انگار که عروسی خودمه ... درست مثل اینکه منم اونجا مهمون بودم می خندیدم و شادی می کردم.
:وقت خوردن شام که شد نیلی جون با شادی اومد سمتم و گفت

... ترسا جون میز غذای تو و آرتانم آماده است آرتان منتظر توئه گلم ... بدو منتظرش نذار -

:گونه اشو محکم بوسیدم و گفتم

به روی چشمام نیلی جووووووون -

همراه نیلی جون رفتم به سمت اونجایی که آرتان ایستاده بود. با دیدن ما قدمی به سمتمون اومد و در حالی
:که زل زده بود توی چشمای من گفت

کجایی عشق من؟!!! نمی گی این همه وقت شوهرتو می ذاری می ری ترسای خونش می یاد پایین یه بلایی -
... سرش می یاد؟! نیلی جون ... یه کم عروستو دعوا کن بگو منو تنها نذاره

:نیلی جون به دفاع از من گفت

حالا نیست تو خیلی هم تنها بودی؟ همه اش یا داشتی به درد و دلای طرلان گوش می کردی یا توی جمع دوستات بودی ... بمیرم واسه عروسم که یعنی شوهر کرده! پسر تو نمی فهمی دختر ناز داره؟ اون که نباید بیاد طرف تو ... تو باید بری طرفش ...

در کسری از ثانیه آرتان منو کشید تو بغلش و رو به مامانش گفت:

نیلی جون من ... ترسای من با همه دخترا فرق داره ... نه به من شک داره ... نه نیازی داره به اینکه من نازشو بکشم ...

نیلی جون با دیدن گونه های گل انداخته من خندید و از ما فاصله گرفت. سریع از تو بغل آرتان اومدم بیرون و خیلی خونسرد گفتم:

- میز شام ما کجاست؟ مردم از گشنگی ...

- با اون همه ورجه وورجه که تو کردی باید هم گرسنه باشی ...

- به شما مربوط نیست میزو نشون بده ...

- مگه من گارسونتم؟ این چه طرز حرف زدنه

زیر چشمی که نگاش کردم دیدم کارد بزنی خونش در نمی یاد ... لبخند موذیانه ای زدم و گفتم:

- یه کم شبیه هستی ... ولی نه کاملا ...

- خیر ! شما دندتون می خاره ...

نگاش کردم و اغواگرانه براش چشمک زدم که خنده اش گرفت و در سالن رو برام باز کرد. یکی از اتاقای داخل ساختمون رو دیزاین کرده بودن برای عروس و داماد ... غر غر کردم:

- من جلوی فیلمبردارا غذا زهرمارم می شه ... بگو گم شن بیرون ...

بدون حرف رفت نشست سر جاش ... لجم گرفت و منم رفتم نشستم. اینقدر گشنه ام بود که نمی تونستم لج کنم هیچی نخورم. بعدش لج کنم که چی بشه؟ نیست که براش خیلی هم مهمه من حتما غذا بخورم؟!!!

فیلمبردار دوباره وارد شد و دستورات مسخره اش شروع شد:

- آقای داماد غذا رو یواش ببرین سمت دهن عروس خانوم ...

- عروس خانوم شما یه کم ناز کنین هی سرتون رو ببرین عقب ...

- آقای داماد شما دستتون رو بکشین روی صورت عروس خانوم و نوازشش کنین تا دهنشو باز کنه ...

حالم واقعا دیگه داشت بد می شد. نمی ذاشتن آدم یه لقمه غذا رو درست کوفت کنه. اینقدر رفتارای من و آرتان مصنوعی بود که خودم خنده ام گرفته بود. بالاخره بعد از دو ساعت اینوری کن و اونوری کن گفتن دست از سر ما برداشت و رفت بیرون تا ما تونستیم راحت غذامون رو بخوریم. وسط خوردن پرسیدم:

- چی شد که به دوستات گفتی؟

یه تکه از ژیگو رو زد سر چنگالش و گفت:

- چرا نباید می گفتم؟!

- اون شب که بهت گفتم بیا بریم پاتوق ...

- اون موقع دلیلی نداشت بفهمن ... من به همه اشون دیشب گفتم.

- چراااااااا؟!

فقط نگام کرد و هیچی نگفت. این یعنی فوضولی بی جا ممنوع لال مرگ بگیر اینقدرم حرف نزن بذار غذامونو کوفت کنیم. شانه ای بالا انداختم و مشغول خوردن شدم. بعد از تمام شدن غذا نیلی جون اومد دنبالمون و گفت:

- بچه ها راه بیفتین دیگه ... همه توی ماشیناشون منتظر نشستن تا دنبال ماشین شما بوق بوق راه بندازن ...

آرتان سرشو فشرد و بدون حرف رفت به سمت پارکینگ ماشینا. منم به کمک نیلی جون دنبالش راه افتادیم. همه هنوز راه نیفتاده چراغ کنتاک ها رو روشن کرده و داشتن بوق می زدن. از کل مراسم عروسی فقط عاشق عروس کشونش بودم ... خداییش خیلی خوش می گذشت. فقط اگه این عنقو خان به من اجازه خوش بودن رو می داد و گازشو نمی گرفت زرت بره خونه. لباسمو جمع کردم و سوار ماشین شدم. نشسته بود پشت فرمون و اخماش هم حسابی تو هم بود ... ترجیح دادم حرفی نزنم ... قبل از اینکه راه بیفته بنفشه از شیشه خم شد تو و یه سی دی انداخت روی پامو و رو به آرتان گفت:

- ... ورژن جدیده ... گوش کنین حال کنین

اینو گفت و رفت. با شادی ضبط رو روشن کردم و سی دی رو چپوندم توی ضبط ... آرتان هم بی توجه به حرکات من راه افتاد ... سیل ماشین ها دنبالمان روان شدند ... صدای تتلو که پیچید توی ماشین بی اراده شروع کردم به بالا و پایین کردن هیکلم و بشکن زدن ... آرتان از گوشه چشم نگام کرد و سری به نشانه تاسف تکون داد. بی توجه بهش صدای ضبط رو بلندتر کردم و دستمو هم از شیشه بیرون بردم .... سرعت ماشینو بیشتر کرد و شیشه رو هم داد بالا ... اعتراض کردم و گفتم:

- ... شیشه رو واسه چی دادی بالا؟ می خواستم دستم بیرون باشه

- سرعت ماشین بالاست ... این فک و فامیلمون که هیچ کدوم حالت طبیعی ندارن ... یه موقع می خوان از .. راست سبقت بگیرن دستت بیرون که باشه یهو به خودت می یای می بینی دیگه دست نداری

- ... llllll خدا نکنه

- ... همینه دیگه

چنان با سرعت از بین ماشینا لایی می کشید که هیجانم رفته بود روی دویست .... عاشق سرعت بودم. یهو گفتم:

- .... آرتاllllllllllllllllll lllان

در همون حالت که اخم هم روی پیشونیش بود گفت:

بله؟ -

!!!!می شه بذاری من بشینم؟ -

!!!!!چی؟ -

... بذار من بشینم پشت فرمون -

:پوزخندی زد و گفت

!!!دیگه چی؟ -

پیچ پیچی ... خب بذار دیگه ... هوس رانندگی کردم خفنننننن -

... تو اصلا تو عمرت تا حالا پشت فرمونن فراری نشستی؟ از پرشیا بیشتر که سوار نشدی -

بهم برخورد. انگار داشت ثروتشو به رخم می کشید. همه هیجانم فروکش کرد. ساکت نشستم سر جام ... کاش می شد با یه چیزی بخوابونم توی صورتش تا عقده هام خالی بشه ... یه دفعه سرعت ماشین کم شد ... :کم و کمتر تا اینکه ایستاد. با تعجب نگاش کردم که گفت

... بپر پایین -

!!!چی؟ -

... مگه نمی خواستی بشینی پشت فرمون؟ خب بیا بشین دیگه چقدر لفتش می دی -

می خواستم بگم دیگه نمی خوام ولی نمی شد. بدجووووور هوس رانندگی کرده بودم. با ذوق پریدم پایین و نشستم پشت فرمون دنده اتوماتیکم واسه خودش صفایی داشتاااااا ... ماشین که راه افتاد دیگه سرعتم دست خودم نبود. آرتان هم خونسرد نشسته بود کنار دستم انگار اصلا براش مهم نبود که سرعت من هی داره می :ره بالاتر ... یه کم که گذشت گره کرواتش رو شل کرد و گفت

این ماشینو هر چی گاز بدی می ره ... ولی دلیل نمی شه که تو هی گاز بدیا ... یه خش به ماشین من بیفته - ... مجبوری همه چیزتو بدی بابت خسارتش

:هیجان و سرعت باعث شده بود قیافه ام بدجنسانه بشه با نیش باز گفتم

.... فدا تار تار موهام -

و سرعتو بازم بیشتر کردم. دیگه کسی به گرد پامون هم نمی رسید ... تتلو هنوزم داشت عربده می کشید ... یه کم تو اتوبانا چرخیدیم تا بالاخره تصمیم گرفتم برم سمت خونه. خوابم گرفته بود و حسابی خسته بودم.

:پرسیدم

!خونه ات تو کدوم خیابونه؟ -

بالاخره خسته شدین از دور دور؟ -

... هر چیزی فقط یه مدت برای آدم جالبه ... بعدش آدمو خسته می کنه -

!!!از این حرفا هم بلدی؟ -

نه فقط تو بلدی .... پرسیدم خونه ات کجاست؟ -

:با پوزخند گفت

!یعنی میخوای بگی نمی دونی؟ -

نه -

یعنی برات نگفتن خواهرت اینا؟ -

نه -

یعنی باور کنم که تو تا حالا پاتو هم نذاشتی اونجا؟ -

.می خوای باور کن می خوای نکن ... ولی من هیچی راجع به خونه تو نمی دونم -

... برو الهیه -

فکم افتاد ... ولی به روی خودم نیاوردم و رفتم سمت الهیه هنوز هم تک و توک ماشین ها دنبالمون بودن .... از جمله ماشین بابا و مانی و بابای آرتان و شایان ... از روی آدرسی که آرتان داد رفتم و جلوی یه ساختمون :بیست طبقه ایستادم. چه جایی هم بود خونه اش! گفتم

!برم توی پارکینگ؟ -

... نه لازم نیست نگهبان خودش پارک می کنه -

توی دلم گفتم بابا کلاس!!!!! همه از ماشیناشون پیاده شده بودن و می خواستن ما رو بدرقه کنن. عزیز دیگه :گریه نمی کرد ... انگار خیلی با خودش کلنجار رفته بود. دست منو گرفت و رو به آرتان گفت

این دسته گلو از امشب می سپارمش دست تو پسرم ... این گل من مادر نداره مواظب باش دلشو نسوزونی - ...

:آرتان متواضعانه برای عزیز سر خم کرد و گفت

... عزیز خانوم مثل جفت چشمام مراقبشم -

:بعد از عزیز نوبت به آتوسا رسید. منو محکم بغل کرد و در گوشم گفت

من تا صبح بیدارم اگه مشکلی برات پیش اومد حتما خبرم کن ... هر چند که توام عین خودمی بعید می - .دونم مشکلی واست پیش بیاد

به دنبال این حرف چشمکی زد و اونم منو سپرد به آرتان و عقب رفت شبنم و بنفشه هم کلی کرم ریختن و با حرفای عجق وجق و شرم آورشون خجالتم دادن. بعد از اون بابا اومد جلو و دستمو گرفت دست آرتانو هم :گرفت و گفت

پسرم من در حق این دختر کوچولوم خیلی ظلم کردم حالا از تو فقط یه چیز می خوام ... دوستش داشته باش اونقدر که لایقشه ... و خوشبختش کن.-

حرف بابا آرتانو یه جور عجیبی کرد. هیچی نگفت فقط به بابا نگاه کرد و بعدم سر تکون داد. بابا هم دستی سر شونه ارتان زد و بعد از اینکه دستمو گذاشت توی دستای یخ زده آرتان پیشونی هر دومون رو بوسید و رفت سریع سوار ماشین شد. انگار نمی خواست شکستن بغضش رو ببینیم. بابای آرتان هم آرتانو به من سپرد و بعد از بوسیدن و تبریک گفتن به هردومون عقب نشینی کرد ... نیلی جون عزیزم از زور هق هق نمی تونست حتی حرف بزنه. آرتان پنج دقیقه تموم مامانشو عین یه جوجه کوچولو گرفته بود توی بغلش در گوشش حرف می زد. خداییش اشک منم داشت در می یومد. بالاخره نیلی جون از تو بغل آرتان اومد بیرونو و بعد از اینکه صورت پسرشو غرق بوسه کرد با گریه منو بغل کرد و در گوشم التماسم کرد آرتانشو دوست داشته باشم و مثل یه پسر کوچولو هواشو داشته باشم. داشت از خودم بدم می یومد مطمئن بودم آرتان هم همین حسو داره ...این همه اشک و بیتابی همه اش به خاطر یه ازدواج صوری بود که تازه بعد از به هم خوردنش همه رو بیشتر از الان حتی داغون می کرد ... بعد از اینکه همه ما دو تا رو به هم سپردن آرتان دستمو گرفت و با صدای بم شده گفت:

- بهتره بریم تو تا اینا هم دلشون بیاد برن ...

اینقدر حالم گرفته بود که سری تکان دادم و هر دو دوشادوش هم وارد ساختمون شدیم.

مثل جوجه که دنبال مامانش راه می افته دنبالش می رفتم لابی ساختمون خیلی خیلی شیک و مدرن بود و اتاقک نگهبان خودش برای خودش یه واحد کامل بود. آرتان سوئیچ ماشینشو به دست نگهبان که یه مرد سی چهل ساله بود داد و سفارشات لازمو کرد. نگهبان با شادی گفت:

- تبریک می گم آقای دکتر ... پس از امشب واحد شما هم دو نفره شد ... به شما هم تبریک می گم خانوم دکتر ... این آقای دکتر ما گل پسریه واسه خودش ... قدرشو بدونین ...

قبل از اینکه من فرصت کنم حرفی بزنم آرتان با اخم تشکر کرد و رو به من گفت:

- بیا از این طرف ...

لبخندی به نگهبان مهربون زدم و دنبالش راه افتادم. از یه راهرو پیچید و جلوی در زرشکی رنگ آسانسور ایستاد. بی اختیار از لقبی که نگهبان بهم داده بود لبخند نشسته بود روی لبم. خانوم دکتر! عین خر تیتاب خورده کیف کرده بودم. در آسانسور که باز شد هر دو وارد شدیم و آرتان دکمه بیست رو فشار داد. اولالا! پنت هاوس هم خونه داشتن آقای دکتر. آرتان با دیدن لبخند من که هنوز اثراتش باقی بود گفت:

- به چی می خندی؟ تو الان باید گریه کنی ...

صادقانه نیشمو باز تر کردم و گفتم:

- به این می خندم که از امشب شدم خانوم دکتر ...

اول لبخند زد ولی بعد دوباره بی رحم شد و گفت:

- از الان تا روزی که می ری می تونی با این لقب کیف کنی ... ولی زیاد بهش دل نبند چون موندگار نیست.

آخ آرتان چه لذتی می بردم اگه می شد چشاتو با ناخنم بکشم بیرون. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- الان چندان لذتی هم نداره ... اونوقتی ازش لذت می برم که خودم مدرک دکترامو از بهترین دانشگاه کانادا بگیرم آقای دکتر ...

- اوه ... بله ... هر چند که بعید می دونم تو به جایی برسی ... به محض اینکه بری اونور همه چی یادت می ره.

- تنها چیزی که با رفتن من اونور یادم می ره تویی آقایی دکتر ...

- دوباره تو از این حرفا زدی ترسا؟ نمی گی قلبم وایمیسه!

به دنبال این حرف غش غش خندید. با اخم گفتم:

- مردم خیارشور تشریف دارن ... خودشون جوک می گن خودشونم می خندن ...

... از جوک من خنده دار تر قیافه توئه -

لعنتی! آسانسور ایستاد و آرتان در حالی که با لبخند کلیدش را در دست می چرخاند پیاده شد. دلم می خواست از پشت یه لگد بزنم توی ماتحتش که هم نونش بشه هم آبش ... جلوی واحد صد و ده ایستاد و با کلیدش درو باز کرد و رفت تو ... قبل از اینکه وارد خونه بشم یه نگاهی به شماره واحد کردم و زیر لب گفتم:

یا علی -!

سپس آروم پا به خونه آرتان گذاشتم. از در که وارد می شدی جلوت یه راهرو باریک سه چهار متری بود که کفش پارکت بود و یه قالیچه دست بافت ترکمن دراز و یه جا کفشی هم کنارش بود و به دیوارهاش هم چند تا قاب خوشگل زده شده بود. بدون در آوردن کفشام راهرو رو طی کردم و رسیدم به نشیمن که یه سالن گرد بود و تلویزیون ال ای دی پنجاه اینچ یه گوشه اش بود نیم ست بنفش منم جلوش به صورت نیم دایره چیده شده بود. جون می داد بیفتی روی این کاناپه آبمیوه بخوری تی وی ببینی ... یه قالیچه گرد خوش رنگ یاسی هم جلوی نیم ست روی زمین انداخته شده بود. سه تا عکس بزرگ و گنده هم از آرتان به دیوار های نشیمن بود که همه اش با لباس اسپرت بود و قشنگیش اینجا بود که هر سه تا عکسش با لباس بنفش بود. توی یکی یه کلاه لبه دار کج گذاشته بود روی سرش به رنگ قهوه ای سوخته و یه پیراهن اسپرت بنفش چسبون با یه شلوار مخمل کبریتی همرنگ کلاهش ... طبق معمولم یقه تا روی شکم باززززز خودشیفتگی داشت اینماااااا .... حسابی عاشق هیکل خودش بود .... توی یکی دیگه یه سوئی شرت بنفش تنش بود با شلوار کتون سورمه ای .... دستشو هم با علامت لاو نگه داشته بود کنار صورتش ... توی اون یکی یه شلوار جین خاکستری پوشیده بود با یه پلیور خاکستری ... یه دونه شال اسپرت هم به رنگ بنفش انداخته بود دور گردنش ... خلاصه که تو هر سه تا عکس داشت دلبری می کرد خفن ... من مونده بودم این عکسا رو کی گرفته بود که با رنگ جهیزیه من ست شده بود ... حق با آتوسا بود منم باید چند تا عکس بگیرم روی این بشرو کم کنم. آشپزخونه شیکش همون جا کنار پذیرایی بود اوپنش ام دی اف مشکیو و قرمز بود و وسایل داخلش هم همه به رنگ مشکی و قرمز بودن ... تمام وسایل برقیم مثل ساید گاز ماشین ظرف شویی لباس شویی ماکروفر همه به رنگ مشکی بودن و چیزای دیگه مثل ظرف و ظروف قاشق چنگال روکش

صندلی های میز نهار خوری و ... به رنگ قرمز بود. خوبه آتوسا تو این چیزا سلیقه داشت. آرتان سر یخچال رفت و یه بطری آب خارج کرد تا آب بخوره. منم بیخیال رفتم سمت پذیرایی که با یه راهرو از نشمین جدا می شد. پذیرایی مستطیل شکل بود و با یه قالیچه شش متری سورمه ای مفروش شده بود ... مبل های استیل سلطنتی هم با رنگ کله اردکی دور تا دور به شکل قشنگی چیده شده بود یه ویترین پر از ظروف نقره هم کنار پذیرایی قرار داشت. اینجا هم پر بود از عکسای آرتان ولی دیگه نه با لباس اسپرت. بلکه با لباس رسمی و کت شلوار و کروات ... جالبی کار اینجا بود که رنگ یه تیکه از لباساش توی هر کدوم از عکسا آبی بود و با رنگ پذیرایی ست شده بود ... حالا یا پیراهنش یا کرواتش یا دستمال گردنش ... عجب جلبی بود این بشر!!!! بعد از پذیرایی به اتاق خواب سرک کشیدم .... وای که چه اتاقی بود .... تخت بزرگ دو نفره آخر اتاق قرار داشت و همه وسایل اتاق اعم از رو تختی قالیچه دمپایی های راحتی کنار تخت وسایل تزئینی روی میز توالت و ... به رنگ طلایی و سبز روشن بود ... خوب یادمه روزی که می خواستیم وسایل اتاق خواب رو بخریم من دیگه حوصله خرید نداشتم و اینقدر غر زدم تا دست آخر آتوسا عصبی شد و گفت خودش با آرتان قرار می ذاره تا دو تایی برن بخرن. منم قبول کردم برای همینم اطلاعی از رنگ اتاق خوابم نداشتم ... حالا تازه داشتم می دیدمشون ... درست همرنگ چشمای من و آرتان بود! یعنی این نظر آتوسا بوده یا آرتان؟!!!! محاله آرتان چنین نظری داده باشه ... کار آتوساست ... وارد اتاق که شدم با دیدن عکس رو دیوار سر جا خشک شدم .... آرتاااااااااااااااان بر پدرت لعنت! یه عکس از بالا تنه برهنه اش زده بود صاف جلوی تخت .... لعنتی! حالا هر شب باید چشم بدوزم به هیکل دختر کشش و بگیرم بخوابم. اینجوری که تا صبح خوابای ناجور می دیدم. از همین اول کار شمشیرو از رو بستی آرتان؟ باشه حالا که اینطور شد منم بلدم از این کارا بکنم ... حالا وایسا ببین چی کارت می کنم آقاااااا ... با صدای تق در پریدم بالا ... آرتان اومده بود تو و در اتاقو بسته بود. توی چشماش برق خاصی وجود داشت که آدمو می ترسوند. همونجا به در تکیه داد ... کرواتش رو در آورد کامل و پرت کرد روی تخت ... منم بدون اینکه کم بیارم همینطور که زل زده بودم توی چشماش نیم تاجمو در آوردم و پرت کردم روی میز آرایش ... لبخندی نشست کنج لبش شروع کرد دونه دونه دکمه های پیراهنش رو باز کردن. می دونستم میخواد من بترسم و به التماس بیفتم برای همینم زدم به سیم آخر ... داشتم با دم شیر بازی می کردم ولی برام مهم نبود ... رفتم وایسادم جلوش ... دستش از حرکت ایستاد و زل زد بهم . نمی دونست چه کاری می خوام بکنم و برای چی رفتم وایسادم جلوش ... با

ملایمت دستشو پس زدم و خودم شروع کردم به باز کردن بقیه دکمه هاش ... چشماش از تعجب چهارتا شده بود. تیریپ شجاعت برداشته بودم ولی هی توی دلم دعا می کردم کار دستم نده یه وقت ... همه دکمه ها که باز شد دستمو زد عقب و با یه حرکت پیراهنشو در آورد پرت کرد روی تخت ... باید چشمامو می بستم تا نبینمش ولی مگه می شد اون بدن برنزه و اون هیکلو ندیدددددد؟!!!!!! زمزمه کرد:

- عزیزم بچرخ تا زیپ لباستو باز کنم برات ...

یا باب الحوائج! کار داشت بیخ پیدا می کرد. خدایا خودمو سپردم به خودت. باید کارمو تا ته ادامه می دادم. باید منو اونو می ترسوندم نه اون منو .... با عشوه رفتم چسبیدم بهش و گفتم:

- عزیززززززم لباسم زیپش کنارشه .... خودم می تونم درش بیارم .... در بیارم؟!!! می خوای بری بیرون من موهامو باز کنم لباس خوابمو هم بپوشم بعد بیای تو ...

کف دستمو چسبوندم روی سینه اش. قدم تا روی سینه اش بود از همون جا سرمو گرفتم بالا و زل زدم توی چشمای سرخ شده اش ... پیدا بود که داره کم می یاره .... چشمامو خمار کردم و چند بار پلک زدم. یه دفعه منو هل داد عقب و سریع در اتاقو باز کرد و پرید بیرون. منم از فرصت استفاده کردم در اتاقو قفل کردم و غش غش زدم زیر خنده. از ته دل می خندیدم. این می خواست منو بترسونه .... فکرشم نمی کرد من اینجوری بذارم توی کاسه اش ... لباس عروسو از تنم در آوردم یه دست لباس راحت پوشیدم و موهامو باز کردم و شیرجه زدم توی تخت گرم و نرممون ... می دونستم که این تخت حالا حالاها مال خودم تنهاست ... سرم روی بالش نرسیده خوابم برد ...

صبح از سر و صدای بیرون بیدار شدم ...

- والا آتوسا من که هر کاریش کردم بیدار نشد ...

- ساعت یک ظهره!!!! ... چه خبره اینقدر می خوابه؟

- تو برو ببین شاید تونستی بیدارش کنی ...

ای آرتان مارموز نگاه کن چه جوری خودشو تبرئه می کنه! تو کی خواستی منو بیدار کنی؟!!!! یهو یادم افتاد در اتاق قفله اگه آتوسا می فهمید در قفله خیلی بد می شد نفهمیدم چه جوری از تخت پریدم پایین و قفل درو بی صدا باز کردم و بعد دوباره شیرجه رفتم توی تخت. به نفس نفس افتاده بودم. تازه لحافو کشیده بودم روی خودم که در اتاق باز شد و آتوسا پرید تو ... با دیدن چشمای باز من نیشش باز شد و گفت:

... ا تو که بیداری ... پاشو بیا بیرون عروس خانوم ... برات کاچی آوردم -

گونه هام گل انداخت ... آش نخورده و دهن سوخته ... آتوسا پرید روی تخت و گفت:

الهی قربونت برم آبجی کوچولو تو خجالتم بلدی بکشی؟!!!! -

ا آتوساااا -

... خیلی خب بابا پاشو باید این ملافه رو ببریم بشوریم -

وا ملافه که تمیز بود ... ای خداااا الان من جلوی این بشر لو می رم اونوقت دیگه کل تهران می فهمن کجا چه خبره .... از جا بلند شدم و به ناچار گفتم:

.... ملافه تمیزه دنبال آثارش نگرد -

یعنی چی؟!!!! -

... آرتان دوست نداشت روی ملافه کثیف بخوابیم همون شبونه ملافه ها رو جمع کرد و عوض کرد -

.... اووووه چه جونیییی داره این آرتان -

دوباره گونه هام از شرم رنگ گرفت .... صدای مانی بلند شد:

خانوم ... تو رفتی ترسا رو بیدار کنی خودتم گرفتی خوابیدی؟!!!! -

آتوسا با خنده گفت:

... اومدیم بابا -

جلوی آینه ایستادم دستی توی موهایم کشیدم و بقایای آرایش دیشب را که توی صورتم پخش شده بود را با شیرپاکن به کمک آتوسا تمیز کردم. خواستم از اتاق خارج شوم که آتوسا گفت:

- این چه وضعشه؟ این جوری می خوای بری جلوی شوهرت؟ یه لباس مناسب تر بپوش یه کمم آرایش کن ...

قبل از اینکه آتوسا بتونه جلومو بگیره از اتاق زدم بیرون و گفتم:

- بیخیال آتوسا ...

مانی و آرتان روی کاناپه جلوی تی وی نشسته بودن و صمیمانه عین دو تا دوست چندین و چند ساله مشغول گپ زدن بودن. مانی اول متوجه من شد از جا برخاست و با صمیمت گفت:

- به سلام عروس خوابالو ...

باهاش دست دادم و گفتم:

- سلام ... این خواب منم خار شده رفته تو چشم شماها ... خو خوابم می یومد ...

با احساس نگاه آرتان روی خودم نگاش کردم و برای حفظ ظاهر جلوی آتوسا و مانی نشستم کنارش روی کاناپه و گفتم:

- سلام ... صبحت بخیر عزیزم ...

دست انداخت دور شونه ام و گفت:

- سلام به روی ماه نشسته ات خانوم گل ...

- الان یعنی منظورت این بود که من برم صورتمو بشورم ؟

آرتان منو به خودش فشرد و گفت:

- نه عزیزم ... تو همه جوری واسه من عین گل می مونی ...

:آتوسا دستمو کشید و گفت

... آرتان لوسش نکن در هر صورت باید بره دست و صورتشو بشوره و بیاد -

:منو کشان کشان برد سمت دستشویی و در همون حالت گفت

... خوش به حالت ترسا چه شوهر ماهی داری -

پوزخندی نشست گوشه لبم و بی حرف رفتم توی دستشویی دست و صورتمو شستم و در سوال ترسا که :پرسید

الان حالت خوبه ؟ درد نداری؟ مطمئن باشم؟ -

:گفتم

... آره بابا ... توپ توپم به خدا -

خیلی نگرانت بودم دیشب ... حیف که خجالت می کشیدم وگرنه شب همین جا می موندم -

!دیگه چی؟ -

!آرتان خوبه؟ راضی هستی؟ -

... معلومه که خوبه -

:آتوسا لبخند زد و با موذی گری گفت

... آره کاملا ازش پیداست چه قدرتی داره -

:دست و صورتمو خشک کردم و در حالی که می خواستم بحث رو عوض کنم گفتم

صبحونه آوردی برامون؟ -

آره ... آرتانم نخورد گفت صبر می کنه تا تو بیدار بشی ... کاچی هم آوردم براتون -

دستت درد نکنه عزیز نمی یاد اینجا؟ -

دلش که انجا بود بدجووووورررر ولی گفت باشه واسه یه روز دیگه می دونی که ... عزیز عقاید خاص -
... خودشو داره

:آهی کشیدم و گفتم

... باید می رفتیم مادرزن سلام -

... خوب برین -

!کجا؟ -

به جای یه جا باید دو جا برین ... اول برین بهشت زهرا سر خاک مامان بعدم برین خونه دیدن عزیز ... -
... عزیز کم از مادر نیست برای من و تو

:گونه اشو بوسیدم و گفتم

.قربونت برم ... تو راست می گی -

:دستشو گذاشت روی گونه اش و گفت

... چه مهربون شدی! آرتان روت اثر مثبت گذاشته -

:خندیدم و با پوزخند گفتم

... آره ... خیلی -

صبحونه رو همراه آرتان و با شوخی های آتوسا و مانی خوردیم ... بعد از اینکه همه کاچی رو هم کردن توی حلق ما دو تا ... که البته من با خجالت می خوردم ولی آرتان با خونسردی و یه لبخند مرموز گوشه لبش ... پا شدن که برن. آرتان خیلی اصرار کرد که برای نهار بمونن ولی قبول نکردن. فکر می کردن ما دو تا نیاز داریم بازم با هم تنها باشیم دیگه خبر نداشتن که هر دومون از هم فراری هستیم و اصلا دوست نداریم با

هم باشیم. بعد از رفتن اونا آرتان خیلی خونسرد نشست پای تی وی و یه فیلم هالیوودی چپوند توی دستگاه دی وی دی و نشست به نگاه کردن. خیلی دلم می خواست منم بشینم تماشا کنم ... ولی حیف که نمی خواستم بشینم کنار دست اون ... بعد از این همه مدت تازه وقت کردم برم یه سر بزنم به گوشیم ... اووووووووه این همه میس کال و اس ام اس کجا بود؟!!!!! 10 بار بنفشه زنگ زده بود 8 بار شبنم .... 4 بار آتوسا .... اس ام اسارو که باز کردم دیدم از دیشب که ازشون جدا شدم همه اشون بهم اس ام اس داده بودن. بنفشه نوشته بود:

- خدا پشت و پناهت مادر ...

شبنم نوشته بود :

- مراقب خودت باش چشمای آرتان خبیث شده بود ...

آتوسا هم چند تا پیشنهاد شرم آور ولی خواهرانه کرده بود بهم. اس ام اسی که اشکمو در آورد اس ام اس نیما بود ... حدودای ساعت دو نوشته بود:

- من بیدارم ... تا صبح نمی تونم چشم روی هم بذارم ... مراقب خودت باش ... کوچک ترین خطری حس کردی باهام تماس بگیر ... نزدیکتم زود می رسم بهت ...

خدایا چقدر این بشر خوب و مهربون بود .... کاش می تونستم عاشقش بشم ... کاش می تونستم اونجور که لایقشه دوسش داشته باشم ولی حیف ... کاری نداشتم بکنم لب تاپمو باز کردم روی پام و خواستم وصل شم به اینترنت و بشینم چت کنم که دیدم رمز عبورو نمی دونم ... به ناچار لب تاپو بستم و طاق باز دراز کشیدم ... غرورم اجازه نمی داد برم رمزو ازش بپرسم ... رفتم و به دو تا اتاق دیگه سرک کشیدم ... هر دو تا اتاق تخت خواب یه نفره داشتن و مشخص بود که اتاق مهمانه ... از ملافه های به هم ریخته یکی از تخت ها متوجه شدم که آرتان شب قبل اینجا خوابیده. اتاق دکوراسیون زرشکی رنگ داشت و یه کتابخونه هم گوشه اش بود از دیدن کتابام داخل کتابخونه خوشحال شدم و سریع یکی از کتاب های رمانم رو برداشتم و دوباره برگشتم سمت اتاق خواب ... آرتان حسابی غرق فیلم بود و یه فنجون قهوه هم دستش بود ... کثافت چرا واسه من نریخته بود؟ بدجور هوس قهوه کردم بیخیال اتاق خواب شدم و رفتم سمت آشپزخونه و قهوه

جوش رو گذاشتم روی گاز و مشغول درست کردن قهوه شدم. قهوه داشت آماده می شد شروع کردم به گشتن دنبال فنجون ... فنجون ها توی کابینت های بالایی بودن خواستم یکیشونو بردارم که دسته اش گرفت به فنجون پشت سری و قبل از اینکه بتونم فنجونه رو بگیرم افتاد کف آشپزخونه و هزار تیکه شد. نمی دونم چی شد که خودمم ترسیدم و جیغ کشیدم ... یهو آرتان پرید توی آشپزخونه و با دیدن من که دستمو گذاشته بودم روی سینه ام و چسبیده بودم به کابینت گفت:

- چی شده؟ چیزیت شد؟!

قبل از اینکه من حرفی بزنم نگاش افتاد به تکه های فنجون ... سری تکان داد و گفت:

- دست و پا چلفتی هستی دیگه ... نکرده کار گر کار کند همین می شه ... روز اولی زدی جهاز خودتو ناقص کردی ...

بی توجه به حرفاش خم شدم که خورده ها رو جمع کنم ولی اینقدر دستم می لرزید که درست نمی تونستم. آرتان اومد جلو و با ملایمت شونه هامو گرفت و گفت:

- پاشو تو نمی خواد جمع کنی ... حالا تازه می زنی دستتو می بری کار منو بیشتر می کنی ...

لجم گرفت از جا بلند شدم. خدا رو شکر دمپایی پوشیده بودم ... یه فنجون دیگه برداشتم و قهوه مو ریختم و بدون تشکر کردن از آرتان بابت اینکه می خواست خرده های فنجونو جمع کنه از آشپزخونه زدم بیرون فیلمو بدون اینکه پاز کنه ول کرده بود دویده بود تو آشپزخونه از رفتارش خنده ام گرفت. اومد بیرون و رفت توی یکی از اتاق خوابا لحظاتی بعد با جارو برقی برگشت و بدون نگاه کردن به من تمام آشپزخونه رو جارو کشید. منم راحت یه لم انداختم روی کاناپه و فیلم رو زدم از اول ... اسم فیلمش به فارسی می شد تاوان ... زبون اصلی بود زیر نویسم نداشت. زبانم بد نبود ولی دیگه نه تا این حد ...! کارش که تموم شد جارو رو برگردوند سر جاش و اومد نشست روی کاناپه کنار من ... ولی با فاصله و گفت:

- فیلمش قشنگه؟!!!

با اعتماد به نفس تیکه اشو نا دیده گرفتم و گفتم:

- تازه اولشه ...

- اصلا چیزی ازش می فهمی؟!

گفتم و کم نیاوردم:

- فقط تو می فهمی پ ن پ ...

دی وی رو برداشت و با لبخند فیلمو پاز کرد و گفت کنترل:

- اینجا چی گفت این دختر کوچولوئه؟!!!

لعنتی! می خواست مچ بگیره ... ولی خدارو شکر دقیقا جایی نگهش داشت که من متوجه شده بودم. با اعتماد به نفس براش ترجمه کردم و گفتم:

- ببین عزیزم اگه یه کم دقت کنی خودت می فهمی چی می گن ... دیگه نیازی نیست از من خواهش کنی برات ترجمه کنم.

لجش گرفت از جا بلند شد و رفت سمت تلفن. منم بیخیال مشغول تماشای ادامه فیلم شدم. یه لحظه حواسم جمع مکالمه تلفنی آرتان شد:

- یه پرس جوجه کباب با مخلفات بیارین به اشتراک نهصد و هشت ... تهرانی ... ممنون.

و تلفن رو قطع کرد. بیشعوووووووووورر! یه پرس سفارش داد. این یعنی که تو این خونه هر کی باید به فکر خودش باشه بیخیال فیلم شد و خیلی راحت از جا بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه باید یه چیز خوشمزه بو دار برای خودم درست می کردم. خوبه عزیز بهم آشپزی یاد داده بود ... یه لحظه یه فکر به ذهنم خطور کرد که باعث شد لبخندی شیطانی بزنم. سریع تلفن توی آشپزخونه رو برداشتم و شماره نیلی جون رو گرفتم. با سومین بوق صدای گرفته نیلی جون توی گوشی پیچید:

- جانم ...

سلام نیلی جووووونم -

!سلام عزیز دلم ... سلام به روی ماهت عروس گلم ... خوبی مامان؟ آرتان خوبه؟ -

.آره نیلی جووون خوبیم هر دوتامون ... آرتان هم اینجاست بهتون سلام می رسونه -

... ببخش عزیزم من زنگ نزدم از زور سر درد دیشب نتونستم بخوابم صبح تازه تونستم یه کم بخوابم -

.الهی بمیرم .... نیلی جون تو رو خدا اینقدر خودتوتو اذیت نکنین ... من عذاب وجدان می گیرم -

نه دخترم مقصر تو نیستی ... منم از جدایی آرتان نالان نشدم ... آرتان چهار پنج ساله که از ما جدا شده و - فقط آخر هفته ها بهمون سر می زنه ... اشک من اشک شوق بود چون دیگه از ازدواج آرتان نا امید شده ... بودم. حالا خیلی خوشحالم دخترم ... خیلی زیاد

... مرسی نیلی جون -

حالا حال هر دوتون خوبه؟ راحتین با هم؟ -

آره نیلی جان ما خیلی خوبیم به خدا -

!نمی خواین برین ماه عسل؟ -

:دروغی رو که آماده کرده بودم تحویلش دادم

راستش نیلی جون آرتان یه کم گرفتاری کاری داره گفته الان نمی تونیم بریم ولی قول داده حتما در آینده - ... نزدیک بریم

.آره عزیزم حتما برین ماه عسل یه زن و شوهرو به هم نزدیک تر می کنه -

... باشه چشم ... راستش زنگ زدم هم حالتون رو بپرسم هم ازتون یه سوال بپرسم -

جانم دخترم ... چیزی شده؟ -

نه راستش ما چون دیر صبحونه خوردیم حالا تازه می خوایم ناهار بخوریم ... خواستم بپرسم غذای مورد علاقه آرتان چیه؟!

الهی قربونت برم عروسم می خوای واسه آرتانم غذا بپزی؟ -

... آره دیگه نیلی جون ... اگه نپزم که گشنگی می خوریم -

خندید و گفت:

... راستش می ترسیدم آشپزی بلد نباشی -

منم خندیدم و گفتم:

... دستتون درد نکنه -

ببخش دیگه گلم ... راستش آرتان سه تا غذا رو تا حد مرگ دوست داره ... یکی خورش فسنجونه ولی شیرین نباشه ها ... ترششو دوست داره ... یکی لازانیاست ... با پنیر پیتزای فراوووووون .... یکی هم خورش قیمه است ... البته به شرطی که ربش زیاد باشه لیموشم فراوووووون ... سیب زمینی سرخ کرده هم کنارش .... باشه حتماً -

خندیدم و گفتم:

مرسی بابت اطلاعات مفیدتون نیلی جون از خودش که هر چی می پرسم می گه من همه چی دوست دارم ...

... نمی خواد تو رو توی زحمت بندازه عزیزم آرتان من خیلی دوستت داره -

منم خیلی دوسش دارم نیلی جون ... حالا که گفتین چ دوست داره اونایی رو هم که دوست نداره رو بگین ... تا یه وقت براش نپزم -

چقدر مارمولک بودم من! نیلی جون فکری کرد و گفت:

- از خورش بامیه و خورش کرفس و مرصع پلو و ماهی هم به شدت بدش می یاد.

- واس دستتون درد نکنه نیلی جون ... خیلی لطف کردین. راستی شب تشریف بیارین اینجا دور هم باشیم ...

- نه دیگه عزیزم امشب که دیره می شه تا ما بیایم ولی انشالله فردا شب حتما یه سری بهتون می زنیم.

- باشه منتظریماااا ... قدم رو چشم ما می ذارین ...

- زحمت می دیم حتما دختر گلم.

بعد از خداحافظی با نیلی جون تند تند مشغول آماده کردن وسایل پخت لازانیا شدم ... خودمم لازانیا خیلی دوست داشتم ... حالا خوبه همه چیزش رو آماده داشتیم ... آرتان چند بار به بهونه خوردن آب یا برداشتن میوه اومد توی آشپزخونه می دونستم می خواد بفهمه من دارم چی کار می کنم. منم از عمد همه چیرو یه جوری چیده بودم روی میز تا بفهمه دارم چی درست می کنم. لازانیا رو به اندازه یه نفر آماده کردم و گذاشتم توی فر و فرو روشن کردم و درشو بستم. بعدم نشستم و مشغول خوندن همون رمانی شدم که از توی اتاق برداشته بودم و گذاشته بودمش روی میز آشپزخونه یه ربع که گذشت صدای فر بلند شد ... با خوشحالی از جا بلند شدم اول سرکی توی حال کشیدم و آرتان را دیدم که ظرف جوجه کباب رو گذاشته جلوش و داره نگاش می کنه. اصلا متوجه نشدم غذاشو کی آوردن ... خنده ام گرفت و در حالی که ظرف لازانیا رو از توی فر می کشیدم بیرون زمزمه وار گفتم:

- بشین جوجه تو تنهایی سق بزن ... عمرا اگه یه لقمه از لازانیامو بدم بهت ... قربون خدا برم که شما مردا رو شکم پرست آفریده و ما زنا می تونیم از راه شکم شما هم حالتونو بگیریم هم وارد قلبتون بشیم ... ولی من راه اولو بیشتر دوست دارم.

غذامو برداشتم و نشستم همونجا سر میز ... چه لازانیایی شده بود اینقدر پنیر داشت که روش کامل سفید شده بود ... آرتان دوباره اومد توی آشپزخونه منم یه تیکه از لازانیا رو بریدم و با ولع بردم سمت دهنم آرتان خیره شده بود به چنگال و اون لقمه پر از پنیر ... هنوز چنگال نرفته بود توی دهنم که چنگالو روی هوا زد و کرد توی دهنش ... با عصبانیت گفتم:

- ... llllll .... اونی که شما خوردی مال من بود

خندید و گفت:

- پس چرا داشت به من چشمک می زد؟!!!

ظرفو کشیدم کامل جلوی خودم و گفتم:

- ... جلوی تو غذا هم نمی شه خورد

یه لیوان نوشابه از داخل یخچال برداشت و گفت:

- راحت باش ... فقط می خواستم ببینم دست پختت چه جوریه که دیدم افتضاحههههه!

ازحالت نگاهم خنده اش گرفت و رفت بیرون. به آشپزی من می گه افتضاح!!!! بلند هوار کشیدم:

- خدا از ته دلت بشنوهههههه...

به دنبالش خندیدم تا بیشتر حرصش بدم. بقیه لازانیا رو با ولع و حرص خوردم. کلا این آرتان سادیسم داشت باید اول خودشو درمان می کرد. بعد از خوردن غذام طرفا رو گذاشتم توی ظرف شویی و شستم. کارم که تموم شد خواستم برم توی اتاقم که آرتان صدام زد و گفت:

- ... بیا بشین اینجا کارت دارم

زیر لب خودمو به خدا سپردم. ظرف غذاش نصفه بود و پیدا بود نتونسته کامل غذاشو بخوره. مگه می تونست لازانیا رو ببینه و بشینه جوجه کباب بخوره؟ روی یه صندلی جدا نشستم و خونسردانه نگاش کردم. پاشو انداخت روی پاش و گفت:

- ببین ترسا من و تو از امشب با هم هم خونه شدیم ...

نفسمو با صدا بیرون دادم که یعنی حالم از این وضع به هم می خوره و دوباره نگاش کردم. چپ چپ نگام کرد و ادامه داد:

... این خونه قوانین خاص خودشو داره -

:غش غش خندیدم و گفتم

لابد باید شبا ساعت نه بخوابم صبحها هم شش صبح بیدار باش می زنی ... کفشامو باید داخل خونه در -
... بیارم و پشت در نذارم روزی به بار بیشتر نمی تونم برم حموم

:داشتم همینطور پشت سر هم اینا رو می گفتم که یهو گفت

... اهههههه دیوونه ام کردی یه دقیقه ساکت شو بذار حرفمو بزنم -

:همینطور که می خندیدم ساکت شدم و نگاش کردم. نفس عمیقی کشید و گفت

من و دوستام هر هفته مهمونی می گیریم .... هر دو ماه یه بار مهمونی توی خونه من برگزار می شه جز - شایان و فربد و آرسام کسی از ازدواج من و تو خبر نداره منظورم همکارامه ... که اکثرشون هم متاهل هستن ... وقتی این مهمونی تو خونه من برگزار می شه ... تو باید بری چون نمی خوام کسی از جریان بویی ببره ... حوصله حرفای بعدشو ندارم ... من توی زندگیم همیشه طالب آرامش بودم نمی خوام حضور تو این آرامشو از من بگیره ... پس همیشه این نکته یادت باشه ... کاری نکن که آبروی من زیر سوال بره یا اینکه تشنج توی زندگیم درست بشه ... من از امشب توی اون اتاق ته سالن می خوابم ... وسایلم رو هم می برم اونجا از وسایل تو اونجا هیچی نیست جز یه کتابخونه که اونو هم توی یه فرصت مناسب می ذارمش توی اون یکی اتاق ... پس خواهشا دیگه پاتو اونجا نذار اونجا حریم خصوصی منه همینطور که من پامو نمی ذارم توی حریم خصوصی تو توام دیگه پاتو اونجا نذار ... خواستی دوستاتو دعوت کنی اینجا از یکی دو روز قبلش به من خبر بده تا من خونه نیام ... دوست ندارم بیام وسط سه چهارتا دختر ... مهمونی های فامیلی رو هم تا اونجایی که می تونی کنسل کن چون من حوصله نقش بازی کردن رو واقعا ندارم نمی خوام تو پیش خودت برداشت بیخود بکنی این نزدیکیهامون ممکنه باعث وابستگی تو بشه ... که هم واسه من بد می شه هم واسه خودت و هدف آینده ات ... پس تا جایی که می تونی کنسل کن این مسخره بازیا رو ولی اگه نتونستی بازم از چند روز قبلش به من خبر بده .... من همه کارام برنامه ریزی شده است ... نمی تونم یه دفعه ای کاری رو انجام بدم

... در ضمن طرلان دختر خاله ام بعضی وقتا می یاد اینجا که من قبلش به تو می گم تا بری هر جایی که می ... دونی دوست دارم وقتی می یاد اینجا راحت باشه و حضور تو معذبش میکنه

حرفاش داشت دوونه ام می کرد. ولی خونسردانه وسط حرفاش خیلی راحت پلکامو چند بار به هم زدم و چند تا خمیازه کشدار کشیدم. حرفشو قطع کرد و فقط نگام کرد منم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

... خو چی کار کنم؟ حرفات خسته کننده بود -

با عصبانیت گفت:

... پاشو برو توی اتاقت -

پاشدم و گفتم:

!!!!می خوام برم دشوری ...برای اونم باید اجازه بگیرم؟ -

... هر جا می خوای بری برو فقط جلوی چشم من نباش -

... لیاقت نداری -

اینو گفتم و رفتم توی دستشویی. چقدر حرفاش واسم گرون تموم شده بود. به من می گه نمی خوام بچسبم بهت چون این نزدیکیها باعث وابستگی می شههههههه! ای الهی بگم چی بشه. الهی برسه روزی که تو وابسته من بشی و من خیلی قشنگ پامو بذارم روی دلت و رد بشم و بهت هر هر بخندم. خدایا برسون اون روزو. کثافت واسه هرزگیاش منو مزاحم می دونه و می خواد دکم کنه ... پارتی می گیره دختر خاله آشغالشو دعوت می کنه اینجا ... باید یه برنامه ریزی کنم ... یه جوری باید آرامششو ازش بگیرم ... خودش بهم نقطه ضعف داد پس منم باید ازش استفاده کنم.

چشمامو دوخته بودم به سرامیک های مشکی و با پاهام ضربه می زدم روی زمین. بالاخره صدای نخراشیده منشی بلند شد:

... خانوم رادمهر -

از جام پریدم و گفتم:

- بله ...

- بفرمایید تو ... آقای نیازی منتظرتون هستن

زیر لب گفتم:

- چه عجب!

و سریع پریدم توی اتاق شایان ... چه اتاقی! چه دم و دستگاهی! جلوی پام بلند شد و گفت:

- به به خوش اومدین عروس خانوم ...

- سلام

- سلام ... چطوری؟ خیلی معطل شدی؟

- خوبم ... نه زیاد معطل نشدم ... منشیت پارتی بازی کرد زود منو فرستاد تو ...

- آره دیگه پارتیت کلفته آخه ... بشین.

نشستم روی کاناپه چرمی. اومد نشست روبروم و با تلفن روی میز سفارش دو تا فنجون قهوه داد و گفت:

- خب ...

- خب که خب ... غرض از مزاحمت همون که شبنم خدمتتون عرض کردن.

- شبنم به من گفت می خوای اقامت تحصیلی بگیری برای ونکوور ...

- درسته ...

- فقط واسه خودت؟!

- نه دیگه آرتانم هست ...

.اون که تحصیلی نمی خواد ... به عنوان همراه هم که نمی تونه دنبالت بیاد -

. پس باید چی کار کنه؟ اگه اون نباشه که اصلا نمی شه -

... می تونه یا ویزای کارگری بگیره یا سرمایه گذاری -

... بابا بیخیال کارگری که اگه بخواد بگیره باید بره اونجا عمله بشه -

:غش غش خندید و گفت

... نه یعنی اینکه مهارت خاصی نداره ... اونجا می تونه هر کاری بکنه حتما که نباید عمله بشه -

!!!خوب سرمایه گذاری چه جوریه؟ -

... باید هزینه کنه ... چند صد میلون باید اونجا سرمایه گذاری کنه -

!اووووه -

.. آره عزیزم رفتن که به این آسونیا نیست -

.ولی ویزای اون که دائمی نیست ... اون زود برمی گرده -

... خب می تونه پولشو برداره و برگرده ولی خب باید یه جریمه ای هم متقبل بشه -

! اینقدر داره که این چیزا توش گمه -

خیلی خب پس باید کارای هر دوتون رو با هم پیگیری کنم باید همه مدارکتون رو با شرایطتون برام بیاری. -
راستی زبان بلدین؟

... زبان من بد نیست ولی آرتان فوله -

زبان دوم چطور؟ -

!نه منه؟ -

خندید و گفت:

- زبان اول کانادا همون انگلیسیه ... ولی زبان دومش فرانسه است اگه هر دوشو بلد باشین خیلی به نفعتون می شه ... به خصوص واسه تو که می خوای اونجا درس بخونی ... باید تافل یا ای التس داشته باشی ... داری؟!

- نه ...

- وقت تنگه ترسا باید بری دنبال کارای زبانت ... از الان که من پیگیر کارات می شم شاید تا یک سال دیگه شایدم یک سال و نیم دیگه کاراتون اوکی بشه ... باید زبانت کامل شده باشه وگرنه توی آزمون کالج اونجا به مشکل برمی خوری. یا مجبوری یه هزینه هنگفت بابت کلاسای زبان بدی ... یا اینکه دیپرت می شی ایران ...

- خب پس باید برم ثبت نام کنم ...

- آره هر چند که تو امتیازشو از دست می دی ...

- امتیاز چی؟!

- الان که مدارکتو می فرستم بهت امتیاز می دن هر چی امتیازت بالا تر باشه زودتر و راحت تر بهت اقامت می دن حالا که زبان بلد نیستی امتیاز مخصوص زبانو از دست می دی ...

- بخشکه شانس! به شرطی که ویزای آرتان درست بشه و من بمونم و حوضم ...

- اینکه بد نیست ویزای اون درست بشه خودش می ره یه مدت بعد کارای تورو هم خودش شخصا درست می کنه و به عنوان همسرش تو رو هم می بره ...

قهوه امو که تازه آورده بودن مزه مزه کردم و گفتم:

- بیخیال شایان ... از آرتان بخاری واسه من بلند نمی شه ...

... نا امید نشو انشالله کارات خیلی راحت درست می شه-

!قدم بعدی چیه؟ -

باید مدارک تحصیلیتو هر چی که داری برای من بیاری ... باید اول ترجمه اشون کنم و بعد رزومه اتو - ... بفرستم ... راستی تو که گفتی آرتان زبانش خوبه خوب مدارکت رو بده برات ترجمه کنه

برو بابا دلت خوشه ها! آرتان برای من یه چوب کبریتم جا به جا نمی کنه ... حالا بیاد مدارکمو ترجمه - کنه؟

:همینطور که کاغذای جلوشو مرتب می کرد زیر لب چیزی شبیه

... بی لیاقت -

:زمزمه کرد. ماندن بیشتر رو جایز ندونستم بلند شدم و گفتم

... خب دیگه اگه کاری نداری من برم که مدارکو آماده کنم و بعدم ببرم دارالترجمه -

.. لازم نیست بیارشون همین جا من خودم یه آشنا دارم خیلی سریع ترجمه شون می کنه -

... باشه انشالله از خجالتت در می یام -

... برو خجالت بکش -

بعد از سلام رسوندن به ایل و تبارش بالاخره خداحافظی کرده و بیرون اومدم ... باید می رفتم خونه و سریع آماده می شدم. هم شب قرار بود نیلی جون اینا بیان خونه مون و هم فردا قرار پیست داشتیم با بچه ها ... به آرتان هم هیچی نگفته بودم ... برای چی می گفتم؟ به اون ربطی نداشت ... فقط یادمه دیشب قبل از خواب رفتم کنارش و گفتم دوشنبه باید بریم خونه مون ... بدون اینکه چشم از مطالعه پرونده یکی از بیماراش :برداره گفت

!!چه خبره؟ -

- مادربزرگ زن سلام داریم ...

- رسم جدیده ؟

- آره قبلش هم باید بریم بهشت زهرا مادرزن سلام ...

- حالا چرا دوشنبه؟!!

- خودت گفتی یکی دو روز قبلش بهت خبر بدم ... امروز جمعه است ... منم گفتم از الان بهت بگم که بعد نگی دیر گفتی.

- خب یکشنبه می ریم ... دوشنبه دیگه خیلی دیره ...

از جا بلند شدم و در حالی که می رفتم سمت اتاقم گفتم:

- یکشنبه کار دارم ... راستی فردا شبم مامانت اینا می یان اینجا ...

هنوز در اتاقو نبسته بودم که پرید تو ... از ترس یه قدم رفتم عقب خیلی حرکتش ناگهانی بود. از دیدن ترسم پوزخندی زد و گفت:

- یکشنبه ... روز تعطیل ... خانوم کجا تشریف می برن؟!!!

آهن پس بگووووو! فوضولیتون درد گرفت که عین قورباغه جهش نمودین داخل اتاق بنده! شانه رو از روی میز برداشتم و در حالی که به نرمی موهامو شانه می کشیدم گفتم:

- برنامه دارم واسه خودم ... از بیکاری بدم می یاد ...

با جدیت گفت:

- کنسلش کن! ... می ریم خونه اتون ...

نشستم لب تخت و گفتم:

- نمی شه ... در ضمن مثل اینکه یادتون رفته ...

پلاک توی گردنمو بالا گرفتم و با شیطنت گفتم:

- قرارمون یادت نره آقا آرتان ... من و شما حق هیچ گونه دخالتی توی کارای همدیگه رو نداریم ...

چند لحظه با خشم نگام کرد می دونستم اگه اون لحظه یه چاقو بدم دستش تیکه تیکه ام می کنه. آره دیگه! اینجوریاس شازده ... گهی پشت به زین و گهی زین به پشت ... فقط که نمی شه تو حرص منو در بیاری ... با سرعت از اتاق خارج شد و درو کوبید به هم. صدای قهقهه ام بلند شد هنوز چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که دوباره در به شدت باز شد. داشتم لحافو می زدم کنار که برم زیرش .... با دیدنش دوباره صاف شدم و منتظر نگاش کردم. با پوزخند گفت:

- مطمئنی که یکشنبه خونه نیستی؟!!!

با تاکید گفتم:

- بعله ...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خیلی خب ... پس حواست باشه که تا شب خونه نیای چون قصد دارم طرلان رو دعوت کنم خونه ...

اینو و گفت و خواست از در خارج بشه که گفتم:

- اونش به من ربطی نداره هر کاری دوست داری بکن ... اما بی زحمت قرارمون یادت نره ... کسی حق نداره پا به حریم اون یکی بذاره ... امشب دوبار سرتو انداختی زیر پریدی تو حریم من ... یه بار دیگه تکرار کنی حریمتو زیر و رو می کنم.

دوباره خشم به چشمش دوید و از اتاق خارج شد. چقدر از چزوندنش لذت می بردم. لعنتی! طرلان رو می خواد بیاره اینجا .... عوضی!!!!! یادم باشه حتما قبل از رفتن در اتاقو قفل کنم که گندکاریاشونو تو اتاق من نخوان بکنن ...

با رسیدن جلوی ساختمون از ماشین پیاده شدم و سوئیچ رو دادم دست نگهبان که جلوی در ایستاده بود. تا زانو خم شد و سلام کرد. از کاراش خنده ام می گرفت به خصوص که خانوم دکتر از زبونش نمی افتاد ... بابا شب عروسی به عنوان هدیه سوئیچ پرشیا رو داد بهم و من خدا رو شکر از لحاظ وسیله به هیچ عنوان محتاج آرتان نبودم. نایلون های خرید توی دستم سنگینی می کردن ... به زحمت رفتم توی آسانسور و دکمه بیست رو فشار دادم. باید برای شب سنگ تموم می ذاشتم. نمی خواستم نیلی جون بابت پسرش نگران باشه پس باید آشپزیمو بهشون نشون می دادم ... کلید خونه رو خدا رو شکر آرتان برام زده بود وگرنه الان پشت در می موندم ... درو باز کردم و خریدارو هن و هن کنون گذاشتم روی اپن. ساعت دو بود باید سریع غذا ها رو حاضر می کردم ... می خواستم سه نوع غذا درست کنم و وقتم هم حسابی تنگ بود ... سریع پریدم توی اتاق ... یه شلوارک لی تا روی زانو پوشیدم با یه تی شرت چسبون قهوه ای ... هنوز هم نمی تونستم لباس های خیلی باز جلوی آرتان تنم کنم ... تا همین حد بسش بود ... وسایل رو ریختم روی میز و مشغول پخت و پز شدم هر جا به مشکلی بر می خوردم سریع زنگ می زدم به آتوسا ... می دونستم اگه به عزیز زنگ بزنم دلتنگیش تشدید می شه و مجبورم برنامه فردا رو کنسل کنم و برم اونجا اینجوری آرتان پیش خودش فکر می کرد از ترس تنهایی اون و طرلان برنامه مو به هم زدم. آتوسا هم آشپزی خوبی داشت و حسابی کمکم می کرد ... سرگرم آشپزی بودم که تلفن زنگ خورد ... در حین خورد کردن کاهو برای سالاد بودم ... گوشیو برداشتم تکیه دادم به شانه ام و جواب دادم:

- جانم ...

صدای نیلی جون توی گوشی پیچید:

- سلام دختر گلم ...

- سلام نیلی جون گل خودم ... خوبین شما؟!

- مرسی دخترم تو خوبی آرتانم خوبه؟!

- اونم خوبه سلام می رسونه ...

- خب به سلامتی سلامت باشه ... دخترم راستش زنگ زدم که بهت بگم ...

:قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه با ناراحتی گفتم

- نکنه نمی یاین؟!

:خندید و گفت

- چرا دخترم ... زحمتو که بهت می دیم ... فقط خواستم بگم یه کم زیادی قراره بهت زحمت بدیم ...

:سکوت کردم ... معنی حرفشو نفهمیدم خودش ادامه داد

- خواهرم هم با بچه هاش و شوهرش می خوان امشب با ما بیان اونجا بهتون سر بزنن ...

چاقو از دستم افتاد روی زمین گوشیم از لای کتف و گوشم ولو شد توی بغلم. خودمم افتادم روی صندلی ... فقط همینو کم داشتم ... صدای الو الو نیلی جون که بلند شد سریع گوشیو دوباره برداشتم گذاشتم دم گوشم :و گفتم

- جانم نیلی جون ببخشید گوشی از دستم یهو سر خورد افتاد ...

- باشه عزیزم من مزاحمت نمی شم بیشتر از این فقط خواستم بدونی که یهو قوم اجوج و مجوجو دیدی شوکه نشی ...

:به دنبال این حرف خندید. منم به زور خندیدم و گفتم

- اختیار دارین ...

:بعد از اینکه مکالمه تموم شد جیغ زدم

- اههههههه

:یه صدایی از درونم بلند شد

چته؟! چه مرگته؟! چی کم داری که می خوای جلوی این دختره کم بیاری؟!!! هان؟!!! خاک بر سرت پاشو - خودتو جمع کن ... سه تا غذا درست کردی که انگشتاشونو هم باهاش می خورن ... خودتم که هیچی کم نداری ... پاشو یه دوش بگیر یه ذره به سر و وضعت برس خونه تو درست کن اینا تا دو سه ساعت دیگه که می یان نباید جلوشون ضعف نشون بدی ... نباید بذاری نیلی جون بفهمه دوست داری دختر خواهرشو بکشی ... لابد خطری از جانب این دختره وجود نداره که نیلی جونم چیزی درموردش نمی گه می دونی که چقدر دوستت داره اگه چیزی بود حتما بهت هشدار می داد ... مطمئن باش!

سری تکون دادم ... دوباره مشغول درست کردن سالاد شدم ... ژله ها رو هم توی ظرفای مخصوصش ریختم و گذاشتم بالای یخچال تا ببنده ...قابلمه ها رو یکی یکی چک کردم همه چی حاضر و آماده بود ... حالا نوبت خودم بود ... رفتم توی حموم و سر سری دوش گرفتم. مونده بودم لباس چی بپوشم ... اینقدر کمدمو زیر و رو کردم تا دست آخر تصمیم گرفتم بلوز مشکی با دامن آبی کاربنیمو بپوشم ... بلوزش آستین بلند بود و آستینش تا روی انگشتای دستم می یومد ... مدلشو خیلی دوست داشتم دامنش تا یه کم پایین تر از زانوم بود و تنگ تنگ دوخته شده بود فقط یه چاک کوتاه پشتش داشت که راه رفتن رو برام راحت می کرد. صندل های لا انگشتی مشکیمو هم پوشیدم و سر صبر ناخنامو لاک آبی زدم ... مشغول سرمه کشیدم توی چشمم بود که صدای در اومد ... فهمیدم آرتان اومده .... کاش بلد بودم خط چشم بکشم ... حیف! ریمل هم زدم که نمای چشمامو دو برابر کرد یه سایه آبی هم زدم پشت پلکم ... اتو مو رو به برق زدم تا موهامو ویو کنم ... داشتم رژگونه صورتیمو می زدم که چند تقه به در خورد ... خنده ام گرفت! خوب گربه رو دم حجله کشته بودم ... دیگه سرشو نمی انداخت زیر بپره توی اتاق ... چند لحظه مکث کردم و سپس گفتم:

- بله ...

- ترسا ... یه لحظه بیا بیرون ...

خنده ام با صدا شد و گفتم:

- دستم بنده ... تو بیا تو ...

اتو رو برداشتم و مشغول ویو کردم موهام شدم ... در اتاق باز شد و آرتان توی چارچوب ایستاد ... نگام کرد ... از بالا تا پایین از پایین تا بالا ... یا نگاه نمی کرد یا اگه می کرد آدمو با چشماش می خورد .... خونسردانه گفتم:

- چیزی شده؟!

- سلام عرض شد ...

- سلام ...

- خبریه؟!!!

- چطور مگه؟!!!

- دوستات قراره بیان؟!! اونهمه غذای رنگ و وارنگ ... این لباسا ... آرایش ...

- سرت تو جایی نخورده آرتان؟!

- جواب سوال من این بود؟!

- یادت رفت دیشب بهت گفتم امشب مامانت اینا می یان اینجا؟!!!

محکم زد توی پیشونیش و گفت:

- ای وای ...

- حالا هم طوری نشده ... نیم ساعت وقت داری حاضر بشی آقای فراموشکار ...

سریع عقب گرد کرد ... قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفتم:

- یه کم به خودت برس خاله ات اینا هم می یان ...

دوباره برگشت و با حیرت گفت:

- راست می گی؟!!!!

- نه دروغ می گم ... خواستم شوکه شی بخندم بهت ...

با عصبانیت گفت:

- جدی پرسیدم ترسا ...

- بله می یان ... طرلان خانوم هم هستن ...

سریع از اتاق دوید بیرون و من پوزخند زدم. یعنی جدی طرلان اینقدر براش مهم بود؟! چرا؟!!! اون که مشکلی برای با طرلان بودن نداشت پس چرا گفت نمی خواد هیچ وقت ازدواج کنه و از من خواست نقش جی افشو بازی کنم؟! می تونست خیلی راحت باهاش ازدواج کنه و منو هیچ وقت وارد زندگیش نکنه ... پس چرا اینکارو کرد؟!!! حالا چرا داره اینجوری می کنه؟!! خدایا دارم می میرم فوضولی ... اتوی موهام که تموم شد انگار یه نفر دیگه شده بودم ... موهام ویو شده و پف دار اطراف صورتمو گرفته بود و تا روی کمرم می رسید ... مدل اِمو نصف موهامو یک ور ریختم روی صورتم و یه گل سر پاپیونی آبی زدم روش ... محشر شده بودم ... دیگه چیزی از طرلان کم نداشتم ... نمی دونم چرا اینقدر طرلان برام مهم شده بود ... داشتم به خودم عطر می زدم که صدای زنگ بلند شد سریع دویدم سمت آیفون و در رو باز کردم ... آرتان هم باشلوار گرمکن طوسی و تی شرت سفید از اتاقش اومد بیرون داشت ساعتشو می بست به مچش و موهاش هنوز خیس بود .... با دیدن من نگاش روی پاهام خشک شد ... دهان باز کرد تا چیزی بگه ولی نگفت ... شاید می خواست بگه برو شلوار بپوش ... بالاخره شوهر خاله اش هم بود و به من نامحرم ... ایستاده بودم کنار در برای استقبال از مهمونا که یه دفعه دست چپم داغ شد ... نگاه که کردم دیدم آرتان دستمو گرفته و داره حلقه مو می کنه توی انگشتم ... داغ شدم ... فقط نگاش کردم سرشو آورد بالا و گفت:

- دیدم حلقه ات دستت نیست ... خواستم بگم برو دستت کن دیدم حالا می خوای لجبازی کنی و به حرفم گوش ندی ... نیلی جونم اگه می دید حلقه ات دستت نیست خون جفتمونو می کرد توی شیشه ... با اجازه ... ات پا به حریمت گذاشتم و حلقه رو از روی میز آرایشت برداشتم

چقدر حرف زدنش خاص شده بود ... قلبم داشت توی سینه ام تند تند می زد. خواستم دهان باز کنم و تشکر کنم که صدای نیلی جون بلند شد:

- به به عروس دوماد عاشق ....

با خنده رفتم توی بغلش و گفتم:

- سلام نیلی جون ...

نیلی جون منو محکم بوسید و در گوشم گفت:

- چقدر خوشگل شدی ترسا ... من که زنم دلم برات می لرزه چه برسه به آرتانم ...

خندیدم و تشکر کردم بعد از نیلی جون خاله آرتان که از اون شب به بعد من خاله نسا صداش می کردم اومد تو و با محبت منو بغل کرد ... به همون نسبت نیلی جون ازش خوشم اومد و مهرش به دلم افتاد ... شب عروسی نه من تونستم کسی از فامیلم رو به آرتان معرفی کنم و نه اون کسی رو به من معرفی کرد ... فقط هنگام گرفتن کادوها بود که با یه سری از افراد آشنا شدیم اونم در حد سلام و احوالپرسی و تبریک ... همین! بعد از خاله ها طرلان وارد شد ... خدایا چقدر این بشر خوشگل بود! چشمای درشت مشکی مژه ها فرخورده بلند ... چشماش خیلی وحشی بود ... صورت کشیده و دماغ قلمی سر بالا ... موهاش فر درشت داشت و رنگ سیاهش سفیدی پوستشو بیشتر به رخ می کشید ... خاک تو سرت آرتان ! تو همچین دختر خاله ای داشتی و نگرفتیش؟! حقا که لیاقت نداری ... طرلان یه شلوار کتون مشکی لوله تفنگی پوشیده بود با یه تی شرت سفید و مشکی تنگ که هیکل بی نقصشو بیشتر به رخ می کشید ... وقتی گل سر موهاشو باز کرد و خرمن موهای فرش تا گودی کمرشو پوشوند بیشتر به قدرت خدا پی بردم ... عجب چیزی بود! بعد از طرلان طلا خواهر طرلان که حدودا سیزده ساله بود وارد شد و خیلی خونگرم با من دست داد ... دقیقا بر عکس طرلان بود ... توی چشمای طرلان انگار شیشه کار گذاشته بودن عین یخ سرد و بی روح بود ... ولی طلا اینجوری نبود و من بی اراده کمی خم شدم و بوسیدمش ... حتی از لحاظ چهره هم با طرلان فرق داشت چشمای عسلی داشت با موهای خرمایی لخت ... خوشگل بود ولی نه به خوشگلی طرلان ... بعد اون نوبت به بابای آرتان که من از اون شب به بعد پدر جون صداش می کردم شد و شوهر خاله اش آقای عظیمی ... پدر

جون با محبت پیشونیمو بوسید و حالمو پرسید ... شوهر خاله اش هم باهام دست داد ... آرتان انگار از اینکه با شوهر خاله اش دست دادم زیاد خوشحال نشد ... چون چپ چپ نگام کرد و منم براش پشت چشم نازک کردم ... وقتی همه وارد شدن تازه وقت کردم روی رفتار آرتان و طرلان دقیق بشم ... چیز خاصی ندیدم آرتان کنار مادرش نشسته بود و مشغول بگو بخند با مامانش بود طرلان هم بی احساس و بی روح مشغول بازی با انگشتانش بود و در جواب به سوال های مادرش فقط سر تکون می داد. منم نشستم کنارشون و مشغول صحبت با طلا و هر از گاهی هم نیلی جون و خاله نسا شدم ... کمی که گذشت خاله نسا رو به آرتان اشاره ای کرد و با سر طرلان رو نشون داد ... رنگ طرلان به شدت پریده بود ... آرتان با افسوس سری تکون داد و از جا بلند شد و دست طرلان را گرفت و بلندش کرد ... طرلان هم عین عروسک کوکی دنبالش راه افتاد و آرتان او را با خودش به اتاقش برد ... خون به صورتم دوید .... فکر نمی کردم جلو جمع همچین کاری بکنه ... ولی انگار برای همه عادی بود ... انگار فقط من جا خورده بودم و از رفتار شوهرم شرمنده بودم ... سریع از جا برخاستم تا وسایل شام رو آماده کنم ... نیلی جون و خاله نسا هم دنبالم وارد آشپزخونه شدند

خاله نسا رو به نیلی جون گفت:...

- به خدا دیگه نمی دونم باید چی کار کنم ...

- خواهرم شما زیادی ازش توقع داری ... یه کم بهش مهلت بده کم کم با خودش کنار می یاد ...

- آخه ...

- آخه نداره ... انتظار زیادی اگه ازش داشته باشین اون حالش بدتر می شه ...

خاله نسا دیگه حرفی نزد و من بیشتر رفتم توی خماری ... نیلی جون یهو برگشت طرف من و با اخم گفت:

- ترسا عزیز دلم چرا اینقدر خودتو توی زحمت انداختی ...

حاله نسا هم سرکی توی قابلمه ها کشید و گفت:

- خوش به حال آرتان ... فسنجون و قیمه ...

نیلی جون هم خندید و گفت:

- ... و خوش به حال بابای آرتان به خاطر مرغش

گردنمو کج کردم و مظلومانه گفتم:

- نیلی جون ... شما دوست ندارین این غذاها رو ؟

خاله نسا بغلم کرد و گفت:

- چرا دخترم ما دوتا خواهرو سنگم بذاری جلومون می خوریم می گیم خدا رو شکر چه برسه به این غذاهای ... خوش و آب رنگ ... دخترا و شوهرمم عین خودمن همه چی دوست دارن

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- ... خدا رو شکر

تند تند میزو با سلیقه چیدیم ... مردها با حالت خنده داری هی سرک می کشیدن و به به و چه چه می کردن. ولی من همه حواسم به در قهوه ای رنگ اتاق آرتان دوخته بود ... نیلی جون زد سر شونه ام و گفت:

- ... مادرجون برو صدا کن شوهرتو تا غذاهای مورد علاقه اش از دهن نیفتاده

دوست نداشتم من برم ... اصلا به من چه ... نمی خواستم آرتان فکر کنه حسودی می کنم ... ولی دستور نیلی جون بود ... نفس عمیقی کشیدم و به سمت در اتاق آرتان رفتم ... زیر لب بسم اللهی گفتم و سه ضربه به در زدم ... صدای آرتان بم شده بلند شد:

- بله ؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- ... آرتان جان ... غذا آماده است ... نیلی جون گفت بیام صداتون کنم

- ... باشه ... می یایم الان

شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

به درک اصلا می خوام نیای ... هرزه -!

رفتم نشستم سر میز و در جواب نیلی جون که پرسید:

پس آرتان کو؟ -

گفتم:

... الان می یاد -

هنوز حرفم تموم نشده بود که در اتاق آرتان باز شد و اول طرلان اومد بیرون و به دنبال اون آرتان خارج شد ... نیلی جون با خنده گفت:

بیا دیگه مادر ... بیا ببین خانومت برات چه قیمه و فسنجون ترشی درست کرده ... آرتان لبخند زد و اومد - بیاد بشینه سر میز که تلفن خونه زنگ زد ... به ناچار عقب گرد کرد و رفت به سمت تلفن ... حرف زدنش با گوشی چند لحظه بیشتر طول نکشید ... هر چی گوش تیز کردم نفهمیدم چی می گه ... آخر هم قطع کرد و با اخمای درهم اومد نشست سر میز ... وا! اینکه داشت می خندید یهو چش شد؟!!! چون نشسته بود کنار دست من مسئولیت پذیرایی ازش به عهده من بود بشقابشو برداشتم براش برنج بریزم که نیلی جون گفت:

شما دو تا به همین زودی بشقابتون از هم جدا شد؟!!! من و ارسلان تا دو ماه بعد از ازدواجمون از توی یه - بشقاب غذا می خوردیم ... یادته ارسلان؟!

پدر جون آهی کشید و گفت:

حالا خانوم هی منو یاد زن ذلیلیام بنداز ... بله یادمه ... ولی من توی اون دو ماه هیچی نفهمیدم از غذاهایی - که خوردم ...

همه خندیدیم و نیلی جون گفت:

چشمم روشن ... حرفای جدید می شنوم -...

:پدر جون چشمکی به نیلی جون زد و با لبخندی عاشقانه گفت

.... بشنو و باور نکن خانوم -

:چه عشقی بینشون بود .... کاملا از نگاهاشون مشخص بود .... نیلی جون به من نگاه کرد و گفت

... حالا شما دو تا هم چند بار حداقل با هم غذا بخورین بعد بشقاباتون رو جدا کنین -

به آرتان نگاه کردم دیدم انگار توی این دنیا نیست ... چش شده بود؟! یعنی با طرلان حرفش شده بود؟!
:نکنه پشت تلفن خبر بدی بهش داده بودن؟ طاقت نیاوردم و آهسته پرسیدم

!!!چیزی شده؟ -

:تازه متوجه من شد ... سری تکون داد و گفت

... نه -

ولی نگاش داشت سیلی می زد توی گوشم ... ضربان قلبم تند شده بود حس بدی داشتم حس یه متهم ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بیخیال بشم ... بشقابو پر از برنج کردم و گذاشتم جلوی خودمون دو تا ...
:آرتان نگاهی کرد و خواست چیزی بگه که به آرومی گفتم

... نیلی جون -

دیگه حرفی نزد و یه قاشق از فسنجون ریخت روی برنجش و از گوشه خودش مشغول خوردن شد ... بی اراده نگاش کردم تا از چشماش نظرشو بفهمم ... اولین قاشقو که خورد چشماش برق زد ... خوشحال شدم ... خوشش اومد ... پس اون روزم الکی گفت دست پختم افتضاحه ... نیلی جونم به به و چه چهی راه انداخته بود دیدنی و بقیه هم ازش دفاع می کردن ... خدا رو شکر که همه خوششون اومده بود و من رو سفید شده بودم
:... این وسط فقط طرلان ساکت داشت مرغ می خورد و آرتانم حرفی نمی زد ... نیلی جون گفت

... آرتان مامان باشگاهتو ترک نکنیا -

:آرتان با لبخند گفت

- چی شده شما نگران باشگاه من شدی نیلی جون؟! قبلا که می گفتی هیکلم باعث می شه همه اش نگرانم باشی و دعا می کردی دیگه نرم ...

- نه مادر من ... اون موقع من می ترسیدم خدای نکرده زنای خراب برات کیسه بدوزن ... چون هیکلای اینجوری خیلی تو چشمه مادر ... ولی حالا با وجود داشتن زنی مثل ترسا من دیگه از هیچ نظر نگرانت نیستم ترسا چیزی کم نداره که تو بخوای دل به بقیه بدی بعدشم اگه می بینی نگران باشگاه رفتنتم به خاطر دست پخت بی نقص زنته ... تو اگه یه هفته دست پخت ترسا رو بخوری بشکه می شی عزیزم ...

:همه خندیدیم و من گفتم

- نیلی جون خجالتم ندین دیگه اینجورا هم نیست ...

:آرتان برای حرص دادن من با خنده گفت

- آره نیلی جون راست می گه دیگه اینجورا هم نیست ...

:چپ چپ نگاش کردم و اون از ته دل خندید. پدر جون به طرفداری از من گفت

- چشمتو بگیره پدر سوخته ... دست پخت زنت حرف نداره ... از یه دختر بیست ساله بعیده همچین دست پختی داشته باشه ... باید به اونی که یادت داده دست مریزاد بگم ترسا ...

- مرسی پدر جون ... خوشحالم که خوشتون اومده نوش جونتون ...

- من که دیگه هر شب اینجام ...

:نیلی جون گفت

- ارسلان ببین می تونی یه کاری بکنی که کم کم به جای این غذاهای خوشمزه شفته پلو با خورش شور بذاره جلومون ...

... اختیار دارین! این حرفا چیه ... شما هر شب بیاین اینجا قدمتون روی جفت چشمای من -

سنگینی نگاه آرتانو حس کردم. یه جور خاصی داشت نگام می کرد انگار یه دنیا قدردانی توی چشماش لونه کرده بود ... نگاشو بی جواب گذاشتم و مشغول تعارف کردن دسر به طلا و طرلان شدم ... شب به خوبی سپری شد ... غیر از مواقعی که آرتان و طرلان مشغول پچ پچ می شدن بقیه چیزا خوب بود .... نیلی جون بیش از پیش خیالش راحت شد و همه با رضایت خونه رو ترک کردن ... بدون عوض کردن لباسام مشغول جمع کردن ظرف و ظروف شدم ... یه لحظه نگام افتاد به آرتان که دیدم بدون حرف داره کمکم می کنه ... چشمش کور به خاطر اون اینهمه زحمت کشیده بودم حالا هم وظیفه اش بود کمکم کنه ... منم بدون اینکه بهش تعارف کنم بره استراحت کنه به کارم ادامه دادم ... اونم به خودش زحمت نداد حتی یه تشکر خشک و خالی ازم بکنه .... خیلی خسته شده بودم فردا هم صبح ساعت پنج باید بیدار می شدم و حالا فقط دعا می کردم که بتونم با وجود اینهمه خستگی بیدار بشم باید ظرفا رو همین امشب می شستم وگرنه تا پس فردا کپک می زد ...آرتان که دید دستکش دستم کردم و می خوام ظرف بشورم گفت:

- امشب می خوای بشوری؟!!!!

- آره ...

- مگه فردا رو ازت گرفتن؟!

- واسه فردا گفتم که برنامه دارم ...

نگاش مثل یخ شد و ابروهاش توی هم گره خورد ... مشتی کوبید روی اپن و گفت:

- آهان!

به دنبال این حرف رفت توی اتاقش و در اتاقو محکم به هم کوبید ... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- وحشی فوضول حسود ...

شستن ظرفا تا ساعت دوازده طول کشید بعد از اون سریع مسواک زدم و رفتم توی اتاق تا سریع بخوابم ... خیلی خوابم می یومد ... گوشیمو برداشتم تا هم چکش کنم ببینم چیزی روش اومده یا نه ... چند تا اس ام اس از شبنم بود که می خواست ببینه فردا حتما می رم یا نه ... جواب دادم حتما می یام سر قرار ... بعد از اون دو تا اس ام اس از شایان داشتم! اول نوشته بود:

... ترسا ... چرا گوشیتو جواب نمی دی؟ بردار کارت دارم -

دومی نوشته بود:

... اگه اینبارم برنداری مجبور می شم زنگ بزنم خونه تون -

میس کالام رو چک کردم ... شش بار زنگ زده بود!!! یعنی چی کار داشت؟ پس چرا خونه زنگ نزده بود؟! بی توجه به ساعت زنگ زدم روی گوشیش ... بعد از هفت تا بوق صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید:

... الو -

... سلام شایان ... ترسام -

صداش هوشیار شد:

... ترسا -

... ببخشید بیدارت کردم اصلا حواسم به ساعت نبود اس ام اساتو که دیدم شمارتو گرفتم -

تو معلوم هست کجایی؟!!! گوشیتو چرا جواب نمی دی؟ -!

مهمون داشتیم گوشیم توی اتاق بود ... چرا زنگ نزدی خونه؟ -!

حالت خوبه؟! من زنگ زدم خونه آرتان جواب داد گفت دستت بنده بهت می گه که باهام تماس بگیری -

... منم هر چی منتظر شدم دیگه خبری ازت نشد

ای آرتان ...! پس بگو چرا اونموقع لال شده بود و اخماش رفته بود توی هم ... به چه حقی بهم نگفت ... حسود بی مصرف شکاک! اون نمی دونست که شایان وکیل منه ... حالا پیش خودش هزار تا فکر کرده لابد :... با صدای شایان به خودم اومدم

.... کجایی؟!!!! ترسا -

ببخشید داشتم فکر می کردم ... آخه جفتمون دستمون بند بود حتما یادش رفته بگه ... حالا کاری داشتی باهام؟ -

... می خواستم فقط بگم نفری بیست و چهارتا عکس از خودت و آرتان هم برام بیار -

!سه در چهار؟ -

... دوازده تا سه در چهار دوازده تا شش در چهار -

... باشه باید برم بگیرم -

... واجبه ها یادت نره ها -

... باشه باشه -

!اوکی کاری نداری؟ -

!نه ببخشید بیدارت کردم ... فردا که می یای؟ -

مگه توام هستی؟؟؟؟؟؟ -

!پ ن پ می شه جایی شبنم و بنفشه باشن من نباشم؟ -

... آره ... اینهمه جا ما می رفتیم تو نمی یومدی -

... از این به بعد منم می یام -

خندید و گفت:

- شوهر حکم آزادیت شد؟!

- پرو نشو ... برو بگیر بخواب تا منم وقت کنم یه کم بخوابم ...

- باشه ... اگه می دونستم فردا می یای امشب اینقدر خودکشان نمی کردم که باهات تماس بگیرم ...

- حالا اشکالی هم نداره ... از این به بعد بدون ...

خندید و گفت:

- باشه ... شب بخیر ...

- شب بخیر ...

گوشیو که قطع کردم رفتم تو فکر آرتان ... چرا بهم نگفته بود؟!!!

صبح ساعت پنج بود که از صدای آنشرلی بیدار شدم سریع گوشیو خفه کردم که آرتان بیدار نشه ... راستش ازش می ترسیدم ... می ترسیدم نذاره برم ... از این بعید نبود ... اینقدر استرس داشتم که خستگی و خواب یادم رفت و سریع بیدار شدم ... کمی سر جام نشستم و سپس بلند شدم پاورچین پاورچین رفتم دستشویی ... آبی به دست و صورتم زدم و دوباره برگشتم توی اتاقم ... اس ام اس از بنفشه اومد روی گوشیم:

- بیداری؟!

نوشتم:

- بیدارم ...

نوشت:

اتوبوسی که قرار بود باهاش بریم خراب شده ... قراره همه با ماشینای خودمون بریم ... کاراتو بکن تا نیم ساعت دیگه با ماشین شایان می یایم دنبالت ...

نوشتم:

اوکی ...

سریع پریدم جلوی آینه نیازی به درست کردن موهایم نبود همه رو چپوندم توی یه کلاه بافتنی قرمز ... یه ریمل زدم به مژه هام یه رژ قرمزم زدم به لبام ...اوه اوه چی شد ... شال گردن قرمز و مشکیمو پیچیدم محکم دور گردنم ... پالتوی چرم مشکیمو که داخلش خز نرم داشت و حسابی گرم بود تنم کردم یه شلوار گرم پوشیدم و روش شلوار چسبون مخمل سیاهمو پوشیدم ... بوت بدون پاشنه مشکیمو هم کشیدم روی شلوارم که تا بالای زانوم می رسید و اینجوری مطمئن بودم برف به پام نفوذ نمی کنه ... دستکش های چرمیمو هم دستم کردم و حسابی آماده به رزم شدم ... کوله پشتی مخصوص کوهنوردیمو برداشتم پاورچین پاورچین رفتم داخل آشپزخونه ... دیروز فکر امروزمو هم کرده بودم و حسابی خوراکی خریده بودم همه رو چپوندم داخل کوله ام یه لقمه پر و پیمونم نون و پنیر و گردو گرفتم که برای صبحانه بخورم ... فلاسک کوچیک مسافرتیمو هم پر از آب جوش کردم و دو تا تی بگ انداختم داخلش ... کارت بانکمو هم برداشتم که برای ناهار برم رستوران ... پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق و خواستم درشو قفل کنم که صدای آرتان باعث شد از ترس بچسبم به سقف ...

- اوقور بخیر سرکار خانم ... کجا تشریف می برین کله سحر؟!

نفس تو سینه ام حبس شد و با وحشت برگشتم سمتش ... چشماش پف دار و قرمز بود ... چقدر چهره اش شیرین شده بود این جوری ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- با دوستام ... داریم می ریم ...

- کوه؟!!!

- نه ...

.... پس کجا می رین صبح اول صبحی؟! هوا هنوز تاریکه -

:صداش داشت خشن می شد ... نباید کم می آوردم گفتم

... مگه من باید به تو جواب پس بدم؟!!!! دوست دارم برم به تو هم هیچ ربطی نداره -

:دستمو گرفت و در حالی که می فشرد گفت

... هی این جمله رو عین طوطی تحویل من نده هاااا ... بابات تو رو سپرده به من -

:بلندتر از خودش گفتم

... توام این جمله رو عین طوطی تحویل من نده -

:بغض گلومو فشرد. از ضعف خودم متنفر شدم ولی ادامه دادم

تا وقتی تو خونه بابام بودم از همه این تفریحا محروم بودم .... همه اش می ترسید یکی دخترشو بدزده ... - تفریح من فقط این بود که پنج شنبه به پنج شنبه شام با دوستام برم بیرون اونم باید تا قبل از یازده بر می گشتم حالا که خیر سرم یعنی شوهر کردم بازم باید بپا داشته باشم؟ بابا خسته شدم منم آزادی می خوام ... می خوام واسه خودم خوش باشم با دوستام برم بیرون بگردم ... برم مهمونی ... پس من کی آزاد می شم پس کی دست از سر من بر می دارین؟!!!! دخترای مردم می رن سه چهار روزه مسافرت بابا مامانشون عین چشاشون بهشون اعتماد دارن هیچی هم بهشون نمی گن وقتیم که شوهر می کنن دیگه بدتر هر وقت بخوان با دوستاشون یک ماه می رن دور دنیا می گردن ... من انگار دارم تو عهد قجر زندگی می کنم ... اصلا نخواستم من ترجیح می دم زندانی بمونم ولی به کسی جواب پس ندم توام اگه خیلی نگرانی درو روزا روی ... من قفل کن و برو

اینو گفتم کوله امو پرت کردم روی مبل و راه افتادم سمت اتاقم ... کلیدش تو جیب پالتوم بود درش آوردم و هنوز تو قفل نچرخونده بودمش که آرتان از پشت دستمو گرفت و برم گردوند .... کلید روی در موند.

:خواستم دستمو بکشم عقب ولی اینقدر محکم گرفته بود که نتونستم. نالیدم

... ولم کن بذار برم به درد خودم بمیرم -

:منو چسبوند به دیوار خودش هم ایستاد جلوم و زمزمه وار گفت

!من بهت گفتم زندونی منی؟ -

:سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم ... گفت

!!من بهت گفتم نمی شه بری؟ -

... نه -

چرا یهو آمپر می چسبونی؟ من فقط خواستم بدونم کجا می ری ... به قول خودت تو یعنی الان شوهر کردی زشت نیست شوهرت ندونه تو کجا داری می ری؟ اگه بابات زنگ زد ازم پرسید بگم چی؟! یهو دیدی بابات هم از من پرسید هم از خودت ... زشت نیست حرفامون دو تا بشه؟! زشت نیست شما بدون خداحافظی بری؟ امروز روز دومه که هم خونه منی ولی یه صبحونه تا حالا به من ندادی ...

حرفش داشت رگه های طنز پیدا می کرد. چه مهربون شده بود! ولی این توی ذاتش بود اینقدر با آدمای مشکل دار سر و کله زده بود که تا یکی جلوش نالان و گریان می شد اون بی اراده مهربون می شد ... برای همینم به خودم نگرفتم ... دستمو رها کرد و دستمالی به دستم داد و گفت:

... ریملت ضد آبه؟! اینقدر اشک ریختی یه ذره اش هم نریخت پایین -

:اینبار خنده ام گرفت و اشکامو پاک کردم ... گفت

... قبل از ازدواجمون آرایش نمی کردی اصلا -

... بالاخره آدم باید بعد از ازدواجش با قبلش یه تفاوتایی داشته باشه -

... اوه بله مادمازل ... حالا کجا تشریف می برین؟! با این پالتوی چرمی ... کلاه و شال -

... پیست -

!!!!!چی؟ -

!!!حرفم عجیب بود؟ -

:دستی توی موهایش فرو کرد و گفت

!حالا نمی شه به همین کوه رضایت بدین نرین پیست؟ -

:با تعجب گفتم

!چرا؟ -

چون خطرناکه ... حداقل یه نفر باهات باید باشه که خیال من از بابتت راحت باشه ... تو امانتی ... بلایی - ... سرت بیاد بابات نمی گه تو چه شوهری هستی که گذاشتی زنت تنها

:پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم

!!!مگه من بچه ام؟ -

:با جدیت گفت

خیلی خب ... آره تو بچه ای چون دو تا کلمه حرف منطقی نمی شه باهات زد همین که یه ذره باهات - ... مهربون می شم می خوای رو سرم سوار بشی

... خب نشو ... من ازت محبت گدایی نکردم ... نیازی هم به مهربونی تو ندارم -

انگار من و آرتان نمی تونستیم چند تا کلمه درست با هم حرف بزنیم مدام عین سگ و گربه می پریدیم بهم. همون موقع صدای گوشیم بلند شد ... شماره شبنم بود ... آرتان داشت با کنجکاوی نگام می کرد بی :توجه بهش گوشیو برداشتم و گفتم

... هان -

... هان و درد -

- خو چته؟!!!

- د بیا پاین دیگه علافمون کردی دو ساعته ...

- می یام الان ... نفله!

گوشیو قطع کردم و گذاشتم توی جیب پالتوم و بلند شدم. آرتان هم بلند شد و گفت:

- با چی می رین؟

- با خر می ریم .... خب با چی می ریم؟!! با ماشین دیگه.

- ماشین شخصی؟ لابد یه دختر هم سن و سال خودتم می خواد توی اون جاده های برفی و لیز رانندگی کنه درسته؟...!

- نخیر ...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- کجا می یان دنبالت؟ می رسونمت تا اونجا ...

دیگه داشت می رفت روی مخم. دستمو کشیدم روی سرم و گفتم:

- دم درن ...

به دنبال این حرف سرمو انداختم زیر و بدون خداحافظی از در رفتم بیرون ... سوار آسانسور که شدم تازه متوجه شدم اونم داره دنبالم می یاد ... با یه تی شرت و گرم کن راه افتاده بود دنبال من ... احمق تو این سرما! به روی خودم نیاوردمو با پام ضرب گرفتم روی زمین ... عین بچه هایی شده بودم که می خوان برن اردو و باباشون می خوان اونا رو تا دم اتوبوس همراهی کنن و سفارششون رو بکنن. آسانسور که ایستاد دویدم بیرون که از پشت دستمو گرفت ... ایستادم و نگاش کردم ... بدون اینکه نگام کنه راه افتاد ... منم به ناچار دنبالش راه افتادم ... تازه متوجه شایان شدم که جلوی در لابی ایستاده بود ... مطمئناً وقتی شایان رو

دید دست منو گرفت ... یه قصدی داشت ... لابد می خواست به شایان بفهمونه که من صاحب دارم. لجم گرفت و خواستم دستمو از دستش خارج کنم که دستمو محکم تر فشرد و یواش در گوشم گفت:

- پس راننده تون آقاست ... اونم چه آقایی ...

با لبخند مارموذانه گفتم:

- بله! اونم چه آقایی ...

شایان اومد جلو و در حالی که نگاش به شکل عجیب غریبی خیره بود به دستای من و آرتان گفت:

- سلام .. صبح به خیر ..

من به گرمی و آرتان به سردی جوابش رو دادیم. معلوم نبود آرتان چه پدر کشتگی با این شایان بدبخت داشت ... خودم جواب خودم رو دادم:

- همون پدر کشتگی که تو با طرلان داری ...

بی اراده لبخند زدم شایان لبخندم رو به خودش گرفت و او هم لبخند زد. ناگهان دستم در دست آرتان فشرده شده اونقدر محکم که دلم ضعف رفت ... نالیدم:

- آخ ....

حلقه ام که از دیشب توی دستم مونده بود بدجور توی دستم فرو رفته بود. شایان با نگرانی گفت:

- چی شد؟!

آرتان به جای من گفت:

- هیچی ... بریم ...

دستم زق زق می کرد برای اینکه کارش رو تلافی کنم سعی کردم دستش رو فشار بدم ولی زور من کجا و زور اون کجا؟! یه لبخند کج نشست کنج لباش ... بیشتر حرصم گرفت. راه افتادیم سمت ماشین شایان ... یه

زانتیای سفید اسپرت شده خوشگل داشت ... شبنم و بنفشه با دیدن من دست در دست آرتان چشماشون اندازه نعلبکی گشاد شده بود. از دیدن قیافه هاشون خنده ام گرفت هر دوتاشون پیاده شدن و عین شاگردی که به معلمش سلام کنه سلام کردند ... آرتان به نرمی پاسخشون رو داد و رو به من گفت:

- عزیزم ... کوله تو می ذاری عقب یا می بریش پیش خودت؟!!!!

یه نگاه اینور اونورم کردم ... نه کسی از خونواده من بود نه از خونواده خودش پس عزیزم چه صیغه ای بود؟؟؟؟؟؟؟؟ جلل خالق! همونطور با بهت گفتم:

- پیشم باشه ...

- صبحونه برداشتی ؟

- آره ...

- ناهار چی کار می کنی؟!

شایان با پوزخند گفت:

- آرتان خان اگه اینقدر نگرانین خوب خودتون هم بیاین بریم ... جا واسه شما هم هست

آرتان نگاهی به شایان کرد و گفت:

- اینبار کار دارم ولی اگه دفعه دیگه ای هم در کار باشه مطمئن باش ترسا رو تنها نمی ذارم ... اینبارم دارم می سپارمش به کل اکیپ شما ... اگه یه تار مو از سرش کم بشه ...

خدایا اون داشت نقش بازی می کرد ... شایدم فقط به خاطر اینکه من امانت بودم دستش اینقدر سفارشم رو می کرد پس با این وجود چرا من دلم داشت می لرزید؟! لعنتی همه چیزش خواستنی بود ... شایان سری تکون داد و بعد از خداحافظی سرسری با آرتان رفت نشست پشت فرمون بنفشه و شبنم هم همونطور گیج خداحافظی کرده و سوار شدند. منم خواستم سوار بشم که آرتان گفت:

- کی بر می گردی؟!

- معلوم نیست ...

- اوکی ...

نگاش کردم ... تو نگام نمی دونم چی دید که سرشو انداخت زیر ... دیگه مهربون نبود. دیگه کسی نبود که جلوش مهربون باشه و نقش بازی کنه همه سوار شده بودند. سرمو انداختم زیر و با یه خداحافظ سرسری سوار شدم. ماشین راه افتاد ... به پچ کوچه که رسید نا خود آگاه برگشتم ... دستاشو زده بود زیر بغلش و همونجا وایساده بود ...

دستمو کشیدم و گفت:

- ای بمیری بنفشه ... کجا داری منو می بری؟ دارم از سرما یخ می زنم ...

- اه اینقدر ننال راه بیفت بیا تا بهت بگم ... باید بریم یه جا که بچه ها نباشن ...

شبنم غش غش خندید و گفت:

- ای خدا خفه ات نکنه ... به خدا من نامزد دارم ...

هر سه هر هر خندیدیم و روی سراشیبی سر خوردیم رفتیم تا پایین . حالا پایین تپه بودیم و دور تا دورمون سفید بود ... هیچکس اینجا نمی تونست پیدامون کنه ... بنفشه با قیافه ای بدجنسانه گفت:

- خب حالا وقتشه ...

شبنم گفت:

- به من بخوای تجاوز کنی جیغ می زنم ...

- اه گمشو ... من به تو هیچ میلی ندارم ... به کسی هم قرار باشه تجاوز کنم به این ورپریده می کنم با این رژ لب سرخش ...

خودشو کشید سمت من که به شوخی جیغ زدم و خودمو کشیدم کنار ... هر سه قاه قاه خندیدم و شبنم گفت:

- حالا بگو ببینم چی کارمون داشتی؟!

- یادتونه چند وقت پیشا هوس چی کردیم؟!

- نههههه

- یادتون نیست؟! داشتیم می رفتیم پاتوق ... پشت چراغ قرمز ... یه دویست وشش اومد وایساد کنارمون ... یه دختر پسره از اون تریپ خوشگلا توش بودن ...

شبنم داد زد: یهو

- که سیگار می کشیدن ؟

شبنم دست زد و گفت: بنفشه

- باریکلا ...

من با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- خب ...

بنفشه دست توی جیبش کرد و یه پاکت سیگار در آورد. چشمام چهارتا شد ... بنفشه با لبخند گفت:

- بالاخره دست از دلم برداشتم ... چرا هی پسرا باید بکشن ما آه بکشیم ...

با ذوق سیگارو از دستش کشیدم و گفتم:

- وای بنفشه دمت گرمممممم .... بده ببینم چی هست حالا؟!

- مالبرو اولترالایت فیلتر پلاس ....

... اووووه -

!خره از اون خوباس -

سه تایی خندیدیم و بنفشه فندکشو هم در آورد. یکی یه نخ واسه هر سه تامون روشن کرد و داد دستمون. اول خوب نگاش کردم ... نمی دونستم کارم درسته یا نه ... ولی می خواستم بکشم ... فکرو گذاشتم کنار و سیگارو گذاشتم گوشه لبم و پک زدم ... همه دهنمو و حلقم سوخت ولی سرفه نکردم ... بنفشه و شبنم هر دو به سرفه افتادن ولی اینقدر هر سه مشتاق بودیم که بیخیال پک دوم رو زدیم ... چشمامون از زور شوق دو دو می زد ... طعم گسی داشت عین چوب سوخته ... ولی دوست داشتم بیشتر و بیشتر بکشم ... سیگارو گذاشته بودم لای دو تا انگشتام ... ولو شدم روی برفا و تند تند پک می زدم ... فیلتر سیگار از رنگ سرخ رژ لبم سرخ شده بود ... از اون لحظه تصمیم گرفتم هر وقت خواستم سیگار بکشم رژ لب قرمز بزنم ... رنگ فیلترش خیلی قشنگ می شد ... تا رسید به فیلتر توی برفا خاموشش کردم صدای پسسسس که کرد :خندیدمو گفتم

... بعدی -

بنفشه جعبه سیگارو به همراه فندک گرفت طرفم ... یه دونه در آوردم و گذاشتم گوشه لبم فندکو روشن کردم و با یه پک محکم سیگارو روشن کردم ... مال بنفشه هم تموم شد و دومی رو روشن کرد ... توی فضا بودیم هر سه تامون خود سیگار حسی بهمون نمی داد ولی کشیدنش خیلی لذت داشت ... بنفشه توی همون :حالت که دودو از توی دماغش می داد بیرون گفت

!خبریه؟ -

:چون روی صحبتش با من بود گفتم

!کجا؟ -

!نشد جلوی شایان ازت بپرسم ... با آرتان خبریه؟ -

:خندیدم و پاک محکمی به سیگار زدم در حالی که دود رو می دادم بیرون گفتم

- نه بابا!

شبنم هم اومد وسط بحث و گفت:

- بدجور دستتو چسبیده بود ... یه جور خاصی هم تو رو سپرد به ما ...

- فقط می خواست امانت بابا چیزیش نشه...

بنفشه گفت:

- تا دیدمت به چشمام شک کردم ...

شبنم گفت:

- منم!

- خودمم به خودم شک کردم ...

- غیرتیه؟!

- شدید

- غیرت نشونه عشقه خره ...

- خر تویی که فکر می کنی یه پسر تو دو روز عاشق می شه ... آخه الاغ من به نفعمه اگه آرتان هیچ وقت حسی نسبت بهم پیدا نکنه ... من که آخرش اینجا بمون نیستم ... بذار هیچی ازم یادگار نمونه حتی یه عشق.

- حیف آرتانه من دلم می خواد تو یا نری یا اگه هم قراره بری با آرتان بری.

- من آزادی می خوام که دارم می رم ... با آرتان آزادی ندارم دیگه ..

شبنم و بنفشه دیگه حرفی نزدن و فقط شونه بالا انداختن. وقتی یه پاکت سیگار رو سه تایی در سکوت کشیدیم بنفشه سرفه ای کرد و در حالی که کمی جلوم خم می شد گفت:

... خانومای محترم ورودتون رو به جمع سیگاری ها تبریک عرض می کنم -

هر سه هوراااا کشیدیم و هن هن کنان تپه رو رفتیم بالا ... بچه ها داشتن برف توی سر و صورت هم می کوبیدن شایان با دیدن ما با عصبانیت جلو اومد و گفت:

... هیچ معلومه شما کجایین؟!!!! همه جا رو دنبالتون گشتم -

شبنم خونسردانه گفت:

... همین دور و اطراف بودیم -

... امیدوارم -

خندیدم و گفتم:

چیه شایان به ما شک داری؟ -!

شایان که از عصبانیت در حال گر گفتن بود گفت:

... با این بویی که شماها می دین -

اه اه یادمون به بوی سیگارا نبود ... بنفشه سریع گفت:

بو؟ چه بویی؟ -!!!

شایان بنفشه رو هل داد و رو به ما گفت:

برین از توی کوله پشتی من یه اسپری بردارین بزنین به خودتون تا آبرومون نرفته ... من نمی دونم شما - دخترا چرا هر چیزی رو باید خودتون امتحان کنین!

من غش غش خندیدم ولی شبنم و بنفشه خجالت زده سمت ماشین راه افتادند ... ملینا یکی از دوستای اینترنتی بنفشه اومد سمتون و گفت:

بچه ها بدوین بیاین می خوایم آدم برفی بسازیم ... نکنه دارین می رین توی ماشین؟ -

:من گفتم

... نه بابا الان می یایم ... تو ماشین یه کاری داریم -

باشه زود بیاین عرشیا هم بالاخره دست از دلش برداشت و فلاسک چایی آلبالوشو از داخل کوله اش در - ... آورد بیاین بخوریم که حسابی می چسبه

باشه الان می یایم -

بعد از رفتن ملینا تند تند اسپری اسپرت شایان رو روی خودمون خالی کردیم و به بچه ها پیوستیم ... عرشیا دوست شایان که اونم وکیل بود سه تا لیوان یه بار مصرف برامون چایی کرد و در حالی که یکی یکی :دستمون می داد گفت

... این یه ذره چایی رو به زور واستون نگه داشتم وگرنه اینا بلعیده بودن -

هر سه تشکر کردیم و مشغول خوردن چایی شدیم ... بعد از خوردن چایی همه بسیج شدیم واسه ساختن آدم برفی ... حسابی در گیر جمع کردن برف بودیم که یه دفعه یه گلوله برفی محکم خورد تو کمرم ... از درد نفسم بند اومد صاف ایستادم و اول از همه به بنفشه و شبنم نگاه کردم حواسشون نبود و هر دو مشغول گوله کردن برفها بودن ... به پشت سرم که نگاه کردم متوجه نگاه کیان شدم ... کیان هم یکی دیگه از دوستای شایان بود ... با دیدن نگاهم دستشو به نشونه عذرخواهی بالا آورد و لبخندی زد که زیاد به دلم ننشست توجهی نکردم و دوباره مشغول جمع کردن برفا شدم ... گلوله بزرگی رو که درست کرده بودم روی :هم گذاشتم و رفتم به سمت آدم برفی که بریزم روی بدنه اش کیان سریع جلو اومد و گفت

... بده به من ترسا -

:با جدیت دستشو پس زدم و گفتم

... خودم دست دارم -

- چه خشن!

- همینه که هست ...

برفا رو روی روی تنه آدم برفی ریختم همون لحظه بنفشه و شبنم هم برفاشون رو آوردن ... شایان داد زد:

- تنه اش کافیه دیگه ... منم الان سرشو می یارم ...

به دنبال حرفش یه گلوله بزرگ آورد و روی تنه آدم برفی گذاشت و زیرشو محکم کرد ... دو تا دکمه به جا چشم یه خیار پلاسیده به جای دماغ و چند تا سنگ ریزه برای دهنش گذاشتیم ... یه دفعه شایان اومد به طرف من و گفت:

- خب کلاه هم که نداریم ... پس از کلاه تو استفاده می کنیم ...

قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم کلاهو کشید و خرمن موهای ویو شده ام ریخت دورم ... اینکارش همزمان شد با پرتاب شدن گلوله برفی از جانب کیان به سمت من. گلوله صاف خورد توی گوشم ... شایان مات شد روی من و یک دفعه هم سوز سردی شروع به وزیدن کرد. حس کردم سرما تا اعماق گوشم نفوذ کرد ... دستمو گذاشتم روی گوشم و نشستم دو زانو روی زمین. شبنم جیغ زد:

- دیوونه االان سرما می خوره کلاشو برداشتی واسه چی؟ زیرش هیچی سرش نبود ... کیان احمق ... تو چرا ... همون موقع برف زدی تو سرش؟ شما پسرا یه جو عقل تو کله تون نیست

شایان زمزمه کرد:

- نمی دونستم ...

کیان هم گفت:

- فکر نمی کردم شایان کلاشو برداره ... به خدا از قصد نبود.

عرشیا پادرمیانی کرد و گفت:

خب حالا دعوا نکنین ... شایان کلاهو بده سرش کنه می یان می گیرنمون نگیرنمون هم خودش سرما می خوره ...

بنفشه کلاهو از دست شایان کشید و اومد کرد تو سر من ... سرمو با دستش بالا گرفت و گفت:

خوبی؟ -

ملینا هم اونطرفم زانو زد و گفت:

اینا وحشین ... امیدوارم سرما نخوری فقط. -

لبخندی زدم و گفتم:

نه خوبم اشکال نداره ... -

ولی سرم داشت از زور درد می ترکید باد رفته بود توی سرم و می دونستم که حتما سرما می خورم. از جا بلند شدم و گفتم:

بیخیال بچه ها ... آدم برفی بدون کلاه هم می شه ... -

کیان لبخندی دوستانه به روم زد و سپس کلاه بافتنی خودشو برداشت و چپوند روی سر آدم برفی و گفت:

اینم از کلاه حالا همه وایسین یه عکس بگیریم بعدش می خوایم بریم ناهار دیگه مردم از گرسنگی ... -

همه کنار هم ایستادیم و یه عکس یادگاری با دوربین شایان گرفتیم. هیچکس غذا نیاورده بود و همه می خواستن برن رستوران شایان خودشو رسوند کنار من و گفت:

ترسا ... -

بله؟ -

ناراحتی از دستم؟ -

باید باشم؟ -

... خوب باور کن من نمی خواستم اینجوری بشه یعنی اصلا نمی دونستم زیر کلاه هیچی سرت نیست -

... مهم نیست -

.. در هر صورت ببخشید -

باشه بخشیدم حالا هم برو اونور تا به تلافی کارت یه گوله برف نزدم توی دماغت تا یخ کنی -

... خندید و رفت پیس دوستاش

:بعد از خوردن ناهار کیان یه لیوان چایی داغ برای من آورد و گفت

... اینو بخور که سرما نخوری -

:دستشو با سردی پس زدم و گفتم

... میل ندارم -

حس می کردم کیان داره نخ می ده برای همینم کم محلی می کردم تا خودش بره رد کارش. از رستوران که اومدیم بیرون یه کم دیگه همه با هم برف بازی کردیم و سپس تصمیم گرفتیم برگردیم ساعت سه ناهار خورده بودیم و تا می یومدیم برگردیم شب می شد ... سریع کوله هامون رو جمع کردیم و با بقیه خداحافظی کردیم ... کم کم بدنم داشت کرخ می شد و داغی رو توی تنم حس می کردم سرم هم هنوز درد می کرد تا :اومدم برم بشینم عقب کنار بنفشه شایان گفت

... ترسا بشین جلو -

!چرا؟ -

می خوام بخاری رو روت تنظیم کنم که گرم بمونی ... می ترسم با این بلایی که من و کیان احمق سرت - ... آوردیم سرما بخوری

شونه ای بالا انداختم و نشستم جلو شبنم هم نشست عقب ... تموم طول راه رو عطسه و فیر فیر کردم. چشمامو بسته بودم بلکه خوابم ببره ولی بدن درد و سر درد بهم اجازه خوابیدن نمی داد. با توقف ماشین چشم گشودم ولی وقتی مکان رو آشنا ندیدم دوباره چشمامو بستم. با صدای بنفشه و شبنم چشمامو به زحمت دوباره باز کردم:

- ترسا پاشو بریم دکتر ...

حال نداشتم پیاده بشم. شبنم و بنفشه بیچاره به زحمت زیر بغلامو گرفتن و کشون کشون منو به سمت درمانگاه بردن. شایان هم کنارمون با اعصاب داغون می یومد عذاب وجدان داشت می کشتش. به درک! زد دختر مردمو به این روز انداخت ... حالا بکشه! با توجه به حال خرابم مجبور شدیم بریم سمت اورژانس ... دکتر برام دو تا آمپول به همراه یه عالمه قرص و کپسول تجویز کرد ... حتی قدرت نداشتم به خاطر آمپول شکایت کنم فقط چنان بد به شایان نگاه کردم که شرمنده تر شد و سرشو اندخت زیر. شبنم با خنده گفت:

- اینجوری داداشمو نگاه نکن خودش به اندازه کافی ناراحت هست که امانت مردمو به این روز انداخته ... حالا جواب آرتان رو چه جوری بدیم ...

آرتان؟! گور بابای آرتان ... منو بگو که حالا باید دو تا آمپول بزنم ... با کمک شبنم و بنفشه خوابیدم روی تخت ... هر دو تا آمپول رو با هم زد بهم لعنتی از زور درد فقط اشک ار گوشه چشمم سرازیر شد ولی حتی نتونستم یه ناله کوچولو بکنم. صدام به کل بریده شده بود ... شبنم و بنفشه هم حسابی پکر شده بودن روز هر سه تامون خراب شده بود ... دوباره خواستن بلندم کنن که شبنم گفت بذار برم شایانو صدا کنم بیاد کمک ... من دیگه جون ندارم تکونش بدم. رفت و برگشتش چند ثانیه بیشتر طول نکشید. سرمو تکیه داده بودم به شونه بنفشه و چشمامو بسته بودم. شایان اومد تو و کنارم ایستاد. بوی عطرشو حس می کردم خم شد و در گوشم زمزمه وار گفت:

- ایرادی نداره بغلت کنم؟

سرمو به نشونه مخالفت چند بار تکون دادم. شایان گفت:

- آخه حالت خیلی بده ...

دوباره سرمو تکون دادم ... به ناچار دست انداخت زیر بازوم و به کمک بنفشه و شبنم منو بردن سمت ماشین. روی صندلی که نشستم پاهام درد گرفت و دوباره اشک از چشماش سرازیر شد. وقتی مریض می شدم عین بچه ها می شدم. طاقت هیچ دردی رو نداشتم ... شایان سوار شد و با دیدن اشکای من با ناراحتی گفت:

- درد داری؟!

به زور گفتم:

- فقط برو خونه ...

دیگه حرفی نزد و راه افتاد. با حس کردن داغ شدن گونه هام چشم باز کردم ... شبنم بود گفت:

- من دارم می رم گلم ... فردا حتما بهت سر می زنم با یه سوپ خوشمزه ...

چشممو باز و بسته کردم و ماشین دوباره راه افتاد. بنفشه هم بعد از بوسیدن من و قول دادن اینکه فردا حتما می یاد پیشم رفت ... حال نداشتم از شایان بپرسم چرا اول منو نرسونده ... دوباره که ماشین ایستاد مطمئن بودم جلوی آپارتمان آرتان هستیم ... چشم گشودم صدای شایان بلند شد:

- مثل اینکه آقا بزم داشتن!

متوجه منظورش نشدم و به روبرو چشم دوختم. آرتان بود که داشت طرلان رو سوار تاکسی می کرد. قلبم فشرده شد آهی کشیدم و خواستم درو باز کنم که شایان گفت:

- صبر کن بذار کمکت کنم ...

سریع اومد سمت من درو باز کرد و دستشو جلو آرود قبل از اینکه دستشو بگیرم صدای عصبی آرتان از پشت شایان بلند شد:

- چی شده؟!!!

شایان برگشت و با قیافه ای جدی گفت:

- سرما خورده ... نمی تونه خودش پیاده بشه ...

آرتان شایانو پس زد و اومد جلو. نگاش مثل شیشه بود ... هیچی توی نگاش نبود. چشمامو بستم دوست نداشتم نگاش کنم. یک دفعه حس کردم از روی صندلی کنده شدم. بوی عطر آرتان مشاممو پر کرد ... صدای عصبی آرتان بلند شد:

- مگه نگفتم مراقبش باش؟!!! اینجوری قول می دی؟

شایان جوابی ندادی. صدای بسته شدن در ماشینو حس کردم و بعد هم صدای آرتان رو:

- این چیه؟!

- داروهاشه ... بردمش دکتر ... چیز خاصی نیست ... دو تا آمپول هم زده ...

- آمپول زده؟!!!!!

- آره خوب تجویز دکتر بود ...

آرتان صدام کرد:

- ترسا ...

جواب ندادم. قدرت نداشتم ولی اگه هم داشتم جواب نمی دادم. از صبح تا حالا با طرلان توی خونه داشته چی کار می کرده؟! خودش و محبت و مهربونیش به درک ... ولی دوست نداشتم تا وقتی من توی اون خونه دارم زندگی می کنم کثافت کاری بکنه توش وگرنه تحملش برام سخت می شد. باید باهاش در این مورد حرف می زدم. وقتی دید جواب نمی دم گفت:

- ببینین چه به روزش آوردین که حاضر شده آمپول بزنه ...

خوشم اومد که یادش بود من از آمپول خوشم نمی یاد ... شایان زیر لب خداحافظی کرد و رفت. تنها چیزی که بعدش حس کردم دویدن آرتان بود ... خوابم برد. دوباره که چشم باز کردم روی تختم بودم ... نالیدم:

- آب ...

بیرون رفتن آرتان رو از اتاق حس کردم. به خودم که نگاه کردم دیدم فقط شلوار گرمکنی که زیر شلوارم پوشیده بودم تنمه با بلوزم ... لباسامو عوض نکرده بود فقط شلوارمو با پالتوم در آورده بود. خدا رو شکر! یه لیوان آب پرتغال برام آورد و سرمو یه کم بالا گرفت و جرعه جرعه آب پرتغال رو توی دهنم ریخت. زیر لب غر هم می زد ولی نمی شنیدم. انگار داشت پیش خودش می گفت همینم مونده بود بشم پرستار این زلزله! با شناختی که از خودم داشتم می دونستم که مریضیم فقط تا فردا صبح طول می کشه. همیشه سختی یه مریضی برام فقط یه شب بود ... روز بعد فقط شاید گلوم درد می کرد یا یه کم سرم ... ولی دیگه بی حال نبودم. سکوت آرتان عجیب غریب بود هیچ حرفی نمی زد حتی سرزنش! حتی نپرسید چرا تو با شایان تنها بودی؟ هر چند که اگه هم می پرسید من قدرت پاسخ گفتن نداشتم. بعد از خوردن آب پرتغال یه کم از سوپی هم که از دیشب باقی مونده بود رو آروم آروم کرد توی دهنم و بعدم داروهامو داد. لحاف رو تا نزدیک گردنم بالا کشید و چراغو خاموش کرد و رفت دریغ از یه جمله برای خوش کردن دل من ...! بغض کرده بودم ... ناخودآگاه دوست داشتم آرتان دعوام کنه و سرم داد بزنه ... ولی خوب پیدا بود براش هیچ اهمیتی ندارم و برای همین هم هیچ حرفی نزد. چشمامو بستم تا دیگه به هیچی فکر نکنم به خاطر قرص ها خیلی زودتر از اونچه که فکر می کردم خواب منو در ربود.

صبح با سر و صدای بنفشه و شبنم از خواب پریدم یکیشون اینورم نشسته بود روی تخت و یکیشون اونورم تا متوجه چشمای بازم شدن بنفشه خم شد چالاپ چالاپ منو بوس کرد و گفت:...

- پاشو ببینم نازک نارنجی یخ! یه گوله برف خورد تو سرش داشت می مرد ... خاک بر سر لا جونیت کنم من

خودش و شبنم غش غش خندیدن. منم لبخند زدم و خودمو یه کم کشیدم بالا و با صدای گرفته گفتم:

- شما دو تا اینجا چه غلطی می کنین؟ مگه ساعت چنده؟!

:شبنم گفت

!اوه اوه صداشووووو ... ما هم از صبح ساعت هشت اینجاییم الان ساعت دوازده است -

:بنفشه گفت

... خنگول پاشو برات خبرا دارم -

... کوری؟ پاشدم دیگه -

!!!!آرتان شماره منو از کجا داره؟ -

!هان؟ -

صبح زود زنگ زد روی گوشیم و با کلی کلاس ازم درخواست کردن بیام اینجا پیش شما ... حالا من که -
!خودم می خواستم بیام ... ولی همچین کلاس گذاشتم گفتم چرا به آتوسا نمی گین؟

خب چی گفت؟ -

... گفت دلیل خاصی نداره ... ولی معلومه که نمی خواد خونواده ات بفهمن حالت بد شده -

!بازم قضیه امانت -

قضیه امانت؟ -

... هر محبتی که به من می کنه می ذاره پای اینکه من امانتم دستش -

:چشمای بنفشه برق زد و گفت

!راست می گی؟ -

:با تعجب نگاش کردم و گفتم

چرا تو چشمات پروژکتور روشن شد؟ باز چه نقشه ای کشیدی؟ -

- دوست داری یه ذره اذیتش کنیم؟!

- چه جوری؟!

- بگو دوست داری یا نه؟

- آره از خدامه ...

- خب پس زودتر خوب شو ... دارم براش

با کنجکاوی نگاش کردم ولی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خوب شو تا بگم ...

- من خوبم بابا اون دو تا آمپول گنده حالمو جا آورد دیشب ...

- نه الان یه کم زوده ... غیر طبیعی می شه بذار واسه فردا یا پس فردا ... الانم دیگه سوال نکن چون نمی گم چی تو سرمه.

به شبنم نگاه کردم که گفت:

- والا منم نمی دونم این می خواد چی کار کنه ...

بنفشه گفت:

- حالا نگفتی شماره منو از کجا آورده؟!

اینور اونورو نگاه کردم و با دیدن گوشم که روی عسلی بود گفتم:

- گوشیم تو کیفم بود ولی الان اینجاست پس نتیجه می گیریم از توی گوشیم شماره تو برداشته ...

به دنبال این حرف از جا بلند شدم بدنم هنوز یه کم درد می کرد و حسابی عرق کرده بودم. ته گلومم یه کم درد می کرد. شبنم گفت:

کجا می ری؟! -

... می رم حموم -

دیگه چیزی نگفتن و منم رفتم توی حموم دوش آب گرم بدن دردمو بهبود بخشید تا اومدم بیرون همونجور با حوله رفتم توی آشپزخونه ... ساعت یک ظهر بود و بوی سوپ خونه رو برداشته بود ... با لذت بو کشیدم و گفتم:

... به به چه بوی خوبی ... دست دوستان گرامی حسابی درد نکنه -

شبنم گفت:

... برو یه لباس تنت کن ... خوبه سرما خورده بودی -

نشستم سر میز و گفتم:

... خونه گرمه ... اشکال نداره ... بده بخوریم این سوپو -

بنفشه نگاهی به شبنم کرد و گفت:

این مریضه؟!! -

شبنم نگاهی به بالای حوله ام که باز شده بود انداخت و گفت:

... ورپرده این سک و سینه رو انداختی بیرون واسه چی؟! بپوشون ببینم -

با خنده دو طرف حوله رو کشیدم روی هم و گفتم:

درویش کن ... هیززززز -

بنفشه سوپو کشید و هر سه تا با هم مشغول خوردن شدیم ... اونقدر مشغول شوخی و خنده بودیم که اصلا متوجه صدای در نشدیم. یه دفعه از صدای آرتان به سه تامون جریان قوی برق وصل شد و من نا خودآگاه پریدم بالا :

- معنی مریضی رو هم فهمیدم ...

آرتان که ظهر نباید می یومد خونه ... نگام افتاد به دستش دو تا نایلون پرتغال و لیمو شیرین دستش بود. نگاه آرتان صاف توی یقه من بود ... سریع دستم رو آوردم بالا ... یقه ام حسابی رفته بود کنار کشیدمش جلو و گونه هام گل انداخت. شبنم و بنفشه هم با تته پته سلام کردن. آرتان با پوزخند جواب داد و نایلون ها رو روی اپن گذاشت و گفت:

- بنفشه خانم لطف کردین ...

- خ .. خوا .. خواهش می کنم ... وظیفم بود ...

سوئیچ ماشینشو هم انداخت روی اپن و رو به من گفت:

- ترسا یه لحظه بیا ...

نفسمو با صدا دادم بیرون و یواش رو به بنفشه و شبنم گفتم:

- باز حالا گیر می ده به من ...

بنفشه و شبنم هیچی نگفتن منم منتظر جواب اونا نبودم بلند شدم و راه افتادم دنبال آرتان رفته بود توی اتاق خودش تقه ای به در زدم حوله مو صاف کردم و رفتم تو .... نشسته بود لب تختش منو که دید اخم کرد و گفت:

- بهتری ؟

- آره ...

- اومدم که اگه حالت خوب نشده ببرمت دکتر ... ولی انگار ...

- خوبم ...

- دارم می بینم ... این چه وضعشه؟!

کدوم وضع؟ اینکه با دوستام داریم می خندیم؟ انتظار داشتی منو توی رخت خواب رو به موت ببینی تا خیالت راحت بشه؟ -

!تو کلا مشکل داری ... من کی این حرفو زدم؟ -

... واسه من دکتر نشو هر چی هم که باشم از تو که این همه با افراد مشکل دار سر و کله زدی بهترم -

:فقط نگام کرد منم بی توجه خواستم از اتاق خارج بشم که گفت

منظور من اینه که رفتی حموم به درک لا اقل یه چیزی تنت کن که نصف شب حالت بد نشه منو بی خواب کنی ... -

... مطمئن باش رو به موتم بشم تو رو صدا نمی کنم -

... از توی لجباز بعیدم نیست -

... شک نکن ... الان بی زحمت زودتر برو نمی خوام دوستام معذب باشن -

:چپ چپ نگام کرد. من که هنوز به خاطر دیروز و اینکه طرلان رو آورده بود توی خونه دلخور بودم گفتم

!هان چیه؟! چرا اینجوری نگاه می کنی؟ فکر می کنی فقط طرلان می تونه معذب بشه؟ -

:پوزخندی زد و گفت

... پس بگو دلت از کجا پره -

... دل من از جایی پر نیست ولی من حتما باید راجع به این قضیه با تو صحبت کنم -

... راجع به طرلان؟ فکر نکنم روابط من با دیگران به تو مربوط بشه -

:با حرص و غضب گفتم

روابط تو با هر الاغی فقط به خودت مربوطه ... هر غلطی دوست داری بکنی بکن ... حرف من سر چیز دیگه است ...

یهو پرید سمت من یه قدم رفتم عقب. خوردم توی در اتاق که نمی دونم کی بسته شده بود ... یه دستشو گذاشت اینور سرم و یه دستشو هم گذاشت اینور سرم ... هرم داغ نفسش صورتمو داغ می کرد. حبسک کرد بین هیکل گنده اشو و در ... زل زدم توی چشماش و سعی کردم کم نیارم ... گفت:

من باید تو رو تربیت کنم، نه؟ -

بابام به اندازه کافی تربیتم کرده ... تو ام تو زندگی من هیچ کاره ای! نیازی نیست توی تربیت بابای من دخالت کنی ...

... تو اگه تربیت داشتی با این لحن با بزرگترت حرف نمی زدی -

... لحن من هر چی که هست حداقل از برخوردای تو بهتره -

چی اذیتت می کنه؟ نکنه داری روی من احساس مالکیت پیدا می کنی؟ حسادت می کنی به رابطه من و طرلان؟ -

صورتم از حرص سرخ شده بود و اینو از گرمای خونی که هجوم آورد به صورتم حس کردم. با تموم توانم هلش دادم عقب و فریاد کشیدم:

گل بگیرم اون سازمان نظام روانشناسی رو که به تو مجوز کار داده ... تویی که فرق حسادتو با این نمی فهمی که من دوست ندارم توی خونه ای که توش گناه می شه زندگی کنم چه جوری روانشناس شدی ... خاک بر سر من با این انتخابم ... فکر می کردم آدم انتخاب کردم برای هم خونه شدن .... فکر نمی کردم اینقدر احمق باشی ... آره من بیشعورم من نفهمم ولی حداقل درک دارم فهم دارم ... تویی که یعنی تحصیلکرده ای چرا اینا رو نداری؟!!!

آرتان خواست دستمو بگیره ... چشماش با تعجب روی صورت قرمز شده ام مات مونده بود. دستمو با خشونت کشیدم عقب ... ولی آرتان سریع دستمو گرفت و گفت:

- ترسا ... ترسا ... ترسا ... گناه چیه؟!!!!

بغضم ترکید .... آرتان پوست لبشو جوید و گفت:

- حرف بزن ... تو راست می گی هم خونه باید هم خونه اشو درک کنه ... خیلی خب حالا فقط بگو چی ناراحتت کرده؟ منظورت از گناه چیه؟!

با بغض گفتم:

- طرلان دیروز ...

دیگه نتونستم ادامه بدم. نفس عمیقی کشید منو نشوند لب تخت و در حالی که دستمو فشار می داد گفت:

- با اینکه جلوی دوستات زشته اینهمه وقت توی اتاق بمونیم ... ولی ترجیح می دم همین الان همه چیز برات روشن بشه .... دوست ندارم هم خونه ایم از دستم ناراحت باشه ...

- آره چقدرم که برات مهمه ... همه اش داری با زبونت ...

- ترسا من آدمیم که تو زندگیم هیچ وقت زن جماعتو راه ندادم و جز مادرم با هیچ دختری رابطه نداشتم ... دخترای زیادی دور و اطرافم بودن ولی هیچ کدومو به شکل جدی توی زندگیم راه ندادم ... اگه می بینی اینجوری شدم به خاطر همینه همیشه با گارد راه رفتم که هیچ زن و دختری به خودش اجازه نده به من نزدیک بشه ...

- باید سر من خالی کنی؟

- نه ... ولی ... عادت ندارم هیچ کس ... هیچ دختری جلوم اینقدر سرکشی کنه ... بیخیال! می خواستم طرلانو بهت بگم ...

خوشحال شدم که سرکشی هام می ره روی مخش ولی نشون ندادم توی دلم قند آب شده .. سکوت کردم و نگاش کردم. دستی توی موهاش فرو کرد و گفت:

- طرلان سه بار خودکشی کرده ...

با چشمای گشاد شده گفتم:

- چی؟!!!!

- سه سال پیش ... با شوهرش و پسر یک ساله اش رفته بودن بیرون شهر برای گردش ... سه تا مرد بهشون حمله کردن شوهر و بچه اشو جلوش چشمش سر بریدن ... و به خودش سه بار تجاوز کردن و خواستن بکشنش که مامورا می رسن و ... خدایی شد که طرلان کشته نشد ولی بعد از اون واقعه سه بار خودکشی کرد ... از همون موقع زیر نظر منه ... تازه داره به زندگی عادی بر می گرده ... نیاز به کمک من داره منم از همه موقعیت هایی که مطب نمی رم برای اون استفاده می کنم. اون همیشه جمعه ها صبح تا شب می یومد اینجا و من مرتب باهاش صحبت می کردم عادت داره روزای تعطیل بیاد پیش من اوایل نمی یومد ولی کم کم خودش عادت کرد ... روز عروسیمون به من گفت که دیگه نمی یاد و دقیقا از بعدش حالش دوباره رو به بد شدن رفت ... منم مجبور شدم بهش بگم بازم بیاد ... با وجود تو معذب می شه حس می کنه تو دوست ... نداری اوقات فراغت شوهرتو با کسی تقسیم کنی دیگه خبر نداره که

به اینجا که رسید لبخند زد. دستشو گذاشت زیر چونه من که هنوزم داشتم با تعجب نگاش می کردم و گفت:

- حالا مشکل برطرف شد؟!

بغش گلمو می فشرد ... به زحمت گفتم:

- خدای من ... چه وحشتناک!

- خیلی ... طرلان رو به نابودی بود ... به زور برش گردوندم الان خیلی بهتر شده ... توام یه کم مدارا کن دو ... سه ماه دیگه خوب خوب می شه

یه دفعه برای مظلومیت طرلان دلم و بغضم با هم شکست و اشک از چشمام سرازیر شد. آرتان با تعجب گفت:

- دیگه گریه برای چیه؟!!!!

- بیچاره طرلان ... الهی بمیرم ... چقدر سختی کشیده ...

- داری برای طرلان گریه می کنی؟!!!!!

هیچی نگفتم ... فقط صورتمو با دست پوشوندم و هق هقم اوج گرفت. آرتان دستمو از روی صورتم برداشت و گفت:

- بهت نمی یومد اینقدر دل نازک باشی ...

سع کردم جلوی هق هقمو بگیرم ... اشکامو پاک کردم و گفتم:

- فکر کردی من دل سنگم؟

بدون رودرواسی گفت:

- دقیقاً

بی توجه به حرفش گفتم:

- آرتان ...

- بله؟

- می شه منم باشم روزی که طرلان می یاد ..

- بذار یه کم که بهتر شد اونوقت توام باش ... الان می ترسم از حضور تو خجالت بکشه و به درمان جواب نده ...

- خیلی دوست دارم کمکش کنم ... باشه.

- حالا دیگه برو ... زشته دوستات بیرون تنهان ... تو لطف داری.

- آرتان ...

- دیگه چیه؟ !

- من ... معذرت می خوام که بهت تهمت زدم ...

آرتان با چشمای گشاد شده نگام کرد و گفت:

- ترسا ...

- هوم؟ !

- انگار تازه دارم می شناسمت ... این شخصیت مهربونو کجا قایم کرده بودی؟! واقعا باید برم گل بگیرم در اون سازمان نظامو ... چطور نمی تونم تو رو بشناسم؟ !

خندیدم و گفتم:

- هان چیه؟ عادت داری همیشه عین سگ پاچه بگیرم؟ !

- نه ... عادت دارم عین گربه پنجول بکشی ...

به دنبال این حرف خندید و بلند شد پالتوی خوش دوخت قهوه ایشو روی پلیور شکلاتی رنگش تنش کرد و گفت:

- اون لیمو پرتغالا رو آب بگیر بخور که بیماری کامل از تنت بره بیرون اگه هم دیدی حالت دوباره داره بد می شه زنگ بزن خبرم کن تا بیام بریم دکتر ...

فقط نگاش کردم که خندید و گفت:

- ای وای ببخشید .... یادم نبود شما رو به موتم که بشین به من چیزی نمی گین ...

هر دو با هم خندیدیم و آرتان بعد از برداشتن سامسونتش گفت:

- من دیگه می رم ... بیا برو بیرون دیگه دختر خوب ... یه چیزی هم تنت کن ... خوب نیست با حوله توی خونه راه بری ...

- وا! دوستام که پسر نیستن ...

- درسته ولی فعلا دوست ندارم حتی دخترا هم شما رو با حوله ببینن ...

- دوست نداری؟!!!! چرا؟!!!!

لبخندی زد و گفت:

- خداحافظ ...

بعد از اینکه از اتاق رفت بیرون جلوی در آشپزخونه خیلی محترمانه از بنفشه و شبنم عذر خواهی کرد و بعد از خداحافظی از در رفت بیرون. تا رفتم توی آشپزخونه بنفشه و شبنم ریختن روی سرم تا بفهمن چی شده و منم داشتم براشون تعریف می کردم که دوباره صدای در بلند شد و اینبار هر سه شنیدیم. از داخل آشپزخونه سرک کشیدم که دیدم آرتان برگشته. با لبخند گفتم:

- چیزی شده؟!

- سوئیچمو جا گذاشتم ...

سوئیچشو از لب اپن برداشت و با دیدن من که هنوز حوله تنم بودم و دوباره یقه اش رفته بود کنار اخم کرد و گفت:

- پاشو بیا ببینم ...

رو به بنفشه و شبنم با لبخند گفت:

... باید ببخشین این دوستتون یه کم لجبازه به حرف من گوش نمی کنه مجبورم زورش کنم -

:بلند شدم و گفتم

!چی شده دوباره؟ -

:دستمو کشید و گفت

... بیا تا بهت بگم -

:جلوی در اتاق گفت

... با اجازه -

:خندیدم و گفت

... بفرمایید -

:رفت تو و منو هم کشید توی اتاق. اشاره کرد به تخت و گفت

... بشین -

خودش رفت سمت کشوهای لباس های توی خونه ام و یه شلوار گرمکن طوسی با یه بلوز پشمی گرم

:صورتی کشید بیرون و گفت

... بپوش -

:با خنده گفتم

!جلوی تو؟ -

:پشتشو کرد به من گفت

... یعنی اسمم شوهره .... بپوش -

همونجور که حوله تنم بود یواشکی از داخل یکی دیگه از کشوها لباس زیرمو در آوردم و تند تند لباسامو پوشیدم ... وقتی تموم شد موهامو هم با یه گیره بالای سرم بستم و گفتم:

... برگرد پوشیدم -

برگشت و با دیدنم گفت:

... موهاتو هم خشک کن -

با نق نق پا کوبیدم روی زمین و گفتم:

... عین بچه ها با من رفتار نکن -

بچه ای ... کوچولو -!

اومد از در بره بیرون که یهو وسط راه برگشت و گفت:

... ا من یادم رفت بهت -

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه نگاش افتاد به کشوی لباس زیرم که باز بود و چند تا تیکه اش هم زده بود بیرون ... اینقدر هول هولی لباس برداشته بودم که همه اش زده بود بیرون. گونه هام رنگ گرفتن آرتان هم خندید و با لحن کشداری گفت:

اوکـــــــی -!

دوباره سامسونتشو برداشت و گفت:

... سر کردن با خانوما برام سخته ... یه چیزاییشون برام غریبه است -

به دنبال این حرف خندید و رفت بیرون ... یه کم توی اتاق موندم تا بره ... خجالت می کشیدم ازش. کشو رو با حرص با پام بستم و گفتم:

... آبرومو بردی عوضی -

در اتاق باز شد و شبنم و بنفشه هجوم آوردن تو با دیدن لباس عوض شده من هر دو افتادن روی سرم که بفهمن چطور جلوی آرتان لباس عوض کردم ... مجبور شدم قضیه رو دوباره کامل براشون تعریف کردم ... ولی قضیه لباس زیر و حرفای آرتان رو سانسور کردم. بنفشه با زور منو نشوند روی تخت و موهامو هم خشک کرد و گفت آرتان سفارش کرده. اون روز کنار شبنم و بنفشه روز خوبی رو سپری کردم و تا شب با خوردن چند تا لیوان آبمیوه مریضی رو کامل از بدنم بیرون کردم.

دو هفته دیگه هم گذشت ... اتفاق خاصی توی این مدت نیفتاده بود به جز اینکه همراه آرتان بالاخره برای مادرزن سلام رفتیم. قرار بود روز بعد از پیست بریم که با سرماخوردگی من کنسل شد. به جاش دو روز بعدش همراه با آرتان اول رفتیم بهشت زهرا که آرتان یه دسته گل خیلی بزرگ برای مامان خرید و یه جعبه بزرگ شیرینی هم خیرات کرد بعد هم رفتیم خونه دیدن عزیز و بابا ... برای عزیز هم یه دونه سکه بهار آزادی گرفت با یه دسته گل خوشگل ... عزیز هنوز هم به نبود من عادت نکرده بود و حسابی بیتابی می کرد. وقتی از خونه اومدیم بیرون آرتان گفت:

- چطور دلت می یاد عزیزو بذاری و بری؟

- عادت می کنه ...

- خودت چی؟!

- خیلی وقته یاد گرفتم که به چیزی یا کسی دل نبندم ...

- فقط به خاطر مرگ مادت؟!

- مرگ مادرم ... بداخلاقی پدرم ... ازدواج آتوسا ...

- نکنه انتظار داشتی آتوسا هیچ وقت ازدواج نکنه؟!

- نه ... ولی تنهایی من قابل درک کردن نیست ... زیاد روش فکر نکن ...

- فکر نمی کنم ولی دوست دارم بدونم چرا خودتو تنها حس می کنی؟

چون تنهام ... تا حالا دقت کردی پسرا وقتی احساس تنهایی می کنن چی کار می کنن؟ -

... نه -

نه! مسخره است ... دور و برشون رو پر از دوست دخترای رنگ و وارنگ می کنن ... همه کارشون می شه - رفتن به پارتی و خوردن مشروب و تا دیر وقت دور دور رفتن دختر بلند کردن و اتو زدن ... همه چیزو امتحان می کنن سیگار ماری جوانا ... اکس کوفت زهرمار ... ولی ... ولی وای از اون روزی که یه دختر ... احساس تنهایی کنه

:با کنجکاوی نگام کرد و من گفتم

من خیلی ساله که احساس تنهایی می کنم ولی هیچ وقت نه تونستم با پسری دوست بشم نه تونستم حتی - با دوستای هم جنسم اونطور که دلم می خواد عشق و حال کنم نه تونستم یه مهمونی برم نه برم بگردم ... اینا باعث می شه بیشتر احساس تنهایی کنم مامانم دقیقا توی سنی منو تنها گذاشت که من نیاز داشتم سرمو بذارم روی پاهاش و باهاش درد دل کنم ... بهش از دردام بگم ولی با رفتنش خودش یه درد بزرگ گذاشت ... روی سینه ام

:آرتان طبق معمول مواقعی که ناراحت می شدم دستم رو گرفت و گفت

... فکر نمی کنی با رفتنت تنهاتر می شی -

نیاز به فکر کردن نداره مطمئنم که تنهاتر می شم ولی یه حس خوبی هم برام داره که به همه احساسات - ... بدش می ارزه

!چه حسی؟ -

... استقلال -

ولی به نظر من این کار تو یه اشتباه بزرگه که یه روزی بهش پی می بری ... ترسا تو شاید فقط چند ماه - اول این حس قشنگ رو داشته باشی بعدش خیلی زود برات عادی و یکنواخت می شه و اونوقت تو می مونی ... و یه تنهایی عذاب آور که داغونت می کنه

!می خوای منو از رفتن منصرف کنی؟ -

... نه فقط می خوام روشنت کنم -

.بیخیال ... بذار تاریک بمونم -

.آرتان نفس عمیقی کشید و دیگه حرفی نزد

زندگی روی روال عادی افتاده بود ... دیگه نه من به پر و پای آرتان می پیچیدم نه آرتان کاری به کار من داشت ... جمعه ها می رفتم با بنفشه و شبنم و اکیپشون می رفتم بیرون که خونه نباشم و آرتان بتونه با طرلان کار کنه ... البته می موندم خونه وقتی طرلان می یومد باهاش سلام احوالپرسی می کردم و بعد می رفتم حالا برخورد طرلان هم با من بهتر شده بود ... مدارکم رو به همراه عکس ها برای شایان بردم ... با آرتان هم صحبت کرده بودم اونم گفت نیازی به اقامت دائم نداره و یه اقامت یک ماهه هم براش کافیه برای همین دیگه نیازی به مدارک نبود و فقط پاسپورتش رو به شایان دادم ... شایان هم حسابی درگیر و دار کارای من بود کلاس زبان هم ثبت نام کرده بودم و از هفته آینده کلاسام شروع می شد و دیگه مجبور نبودم سر تا سر هفته بشینم توی خونه در و دیوار رو تماشا کنم. تجربه هم ثابت کرده بود تا وقتی که توی خونه هستم آرتان کاری به کارم نداره ولی وقتی می خواستم برم بیرون حسابی بهم گیر می داد و دوباره با هم بحثمون می شد ... روز شنبه از هفته سوم بود و من داشتم آماده می شدم که برم کلاس زبان ... یهو در اتاق باز شد و آرتان دم در ایستاد. هنوز هم داخل نمی یومد ... پالتوی خاکی رنگم رو با شلوار کرم و بوت کرم بلند پوشیدم بودم یه مقنعه مشکی هم سرم بود ... آرایش زیادی نداشتم و فقط یه رژ لب زده بودم با یه رژ گونه ... در حالی که سوئیچش رو توی دستش می چرخوند گفت:

... جایی می خوای بری؟ ساعت هشت صبحه -

.. آره -

کجا؟ -

... کلاس -

!چه کلاسی؟ -

تو باز گیر دادی آرتان ؟ -

... اسم اینو می ذاری گیر؟!!! من فقط سوال کردم -

... کلاس زبان -

... زبان؟!!! تو که زبانت خوب بود -

:کیفمو برداشتم و در حالی که از در خارج می شدم گفتم

... خب دیگه به اندازه کافی بهت توضیح دادم ... خداحافظ -

.به دنبال این حرف از در خارج شدم. آسانسور توی طبقه خودمون بود سریع پریدم تو و در رو بستم

کلاس که تموم شد گوشیمو از توی کیفم در آوردم و چکش کردم حسابی خسته شده بودم. زبان همیشه زود خسته ام می کرد ... بنفشه سه بار روی گوشیم زنگ زده بود قبل از اینکه فرصت کنم شمارشو بگیرم خودش دوباره زنگ زد. در ماشین رو باز کردم و در حالی که کیفم رو عقب می ذاشتم گوشی رو هم جواب :دادم

... الو -

!سلام کجایی؟ -

!عجله داری؟ -

- آره ... کجایی؟!

- دم کلاس زبانم ...

- عالیه !

- چی شده بنفشه؟

- ببین ترسا یادته گفتی آرتان همه اش بهت می گه امانتی؟

- آره ...

- یادته گفتم دارم براش؟

- آره ولی بعد نگفتی چه جوری ...

- خب هنوز وقتش نرسیده بود ... الان دقیقا وقتشه

- وقت چی؟ گیجم کردی ...

- ببین ...

با توضیحات لحظه به لحظه بنفشه حالت نگاه منم بدجنسانه تر می شد ... واقعا نقشه خوبی بود. گوشیو قطع کردم و رفتم همون سمتی که بنفشه گفت توی خیابون فرعی داشتم با سرعت می رفتم یه تک زدم روی گوشی بنفشه داشتم به کوچه مورد نظر نزدیک می شدم اومدم سرعتمو کم کنم ولی اشتباهی گاز دادم ... ماشینی از داخل کوچه اومد بیرون ... خودش بود یه دویست و شش آلبالوئی که کمر ماشینم داغون شده بود ... سرعتم بالا بود و فاصله ام کم ... ترمز گرفتم ولی بی فایده بود و ماشین محکم توی کمر دویست و شش فرو رفت ... چون کمربند نبسته بودم سرم محکم خورد توی شیشه و یه لحظه گیج شدم ... دویست و شش ایستاد بنفشه به همراه یه پسر پریدن بیرون و اومدن سمت من ... بنفشه در ماشین رو باز کرد و با جیغ گفت:

- دیوونه ! قرار بود آروم بزنی ... تو که زدی خودتو داغون کردی!

پسر همراه بنفشه هم ترسیده بود و دو تایی منو کشیدن بیرون از ماشین ... بنفشه گوشیمو در آورد و سریع شماره آرتان رو گرفت. همونطور با سر گیجه نشستم کنار ماشین. بنفشه گوشی رو داد دستم و گفت:

- خودت بگو ...

گوشی رو گرفتم و گذاشتم در گوشم ...

صدای آرتان بلند شد:

- ترسا مریض دارم بعدا خودم بهت زنگ می زنم ...

بی حال نالیدم:

- آرتان ...

چند لحظه هیچی نگفت ... بعد یهو گفت:

- ترسا؟!!! ترسا خودتی؟!

- آرتان ... من ... من ...

- چی شده؟ چرا صدات اینجوری شده؟ تو کجایی؟!

- آرتان تصادف کردم ... بیا ...

چند لحظه هیچ صدایی ازش بلند نشد ... بعد پرسید:

- کجا؟!!

آدرسو با بیحالی گفتم و از زور سر درد ناله ای کردم ... آرتان وحشت کرد و گفت:

- چت شده ترسا؟! چت شده؟!!!!!

- هیچی ... چیزیم نیست فقط بیا ...

صداشو می شنیدم که داره از مریضش عذر خواهی می کنه بعدم شنیدم که به منشیش گفت در مطبشو ببنده و از بقیه مریضا هم عذر خواهی کرد در همون حالت که از صدای پاهاش متوجه شدم داره می دوه پرسید:

- کی پیشته؟!

- همون آقایی که زدم به ماشینش ...

- گوشیو بده بهش ...

- چی کارش داری؟!

- گفتم گوشیو بده بهش ترسا ... خودتم منتظر باش خیلی زود می رسم پیشت ...

دیگه حرفی نزدم و گوشیو گرفتم سمت پسره ... پسره با تعجب نگام کرد که بنفشه زد سر شونه اشو و گفت:

- بگیر حسام ...

پسر گوشیو گرفت و مشغول صحبت شد ... چند لحظه که گذشت کنجکاو به مکالمه اش گوش کردم:

- نه آقا حالشون خوبه ... فقط به خاطر ضربه ای که به سرشون خورده سر گیجه دارن گویا ...

- بله بله ... کمربند نبسته بودن سرشون خورده تو شیشه ...

- نه باور کنین سالمن جاییشون هم نشکسته ...

- باشه ...

گوشی رو قطع کرد و گرفت سمت من ... بنفشه با کنجکاوی پرسید:

!!!چی می گفت؟ -

بنفشه کجای این بدبخت مغروره؟!!! این که داشت با خواهش و تمنا از من می پرسید خانومش سالمه یا - ... اتفاقی براش افتاده

:من و بنفشه همزمان با هم گفتیم

!!!خانومش؟ -

... آره ... همینطوری پرسید -

:بنفشه دو زانو نشست کنار من و گفت

این شوهرت دیگه داره چهار می زنه .... حالت خوبه تو؟ -

... آره بهترم -

... پس من می رم می دونی که نباید منو ببینه -

... باشه برو -

... عصر می یام پیشت -

باشه مواظب خودت باش -

... توام همینطور گلم -

لحظاتی از رفتن بنفشه نگذشته بود که ماشین آرتان با سرعت داخل فرعی پیچید و کنار ماشین من توقف کرد. با دیدنش جان تازه ای در بدنم دمیده شد ... سعی کردم بایستم. سریع پیاده شد و اومد کنارم زیر بازوهامو گرفت و در حالی که کمکم می کرد وایسم بدون اینکه یه کلمه حرف بزنه دستشو نوازش گونه کشید روی پیشونیم. چشمامو بستم نمی تونستم خودمو گول بزنم از نوازشش لذت برده بودم. مقنعه امو که :حسابی رفته بود عقب کشید جلو و در گوشم گفت

- چه کردی با خودت دختر خوب؟!

دستمو آوردم بالا و در حالی که به حسام اشاره می کردم گفتم:

- خوبم آرتان تو به این آقا رسیدگی کن ...

آرتان دستمو فشار محکمی داد سپس رها کرد و رفت سمت حسام ... حسام یکی از دوستای دانشگاهی بنفشه بود. دیروز ماشینشو که کنار دانشگاه پارک کرده بود زده بودن و در رفته بودن اونم می خواسته ماشینو بذاره تعمیرگاه که بنفشه ازش می خواد بذاره منم یه بار با ماشینم بکوبم به ماشینش و در ازاش با بیمه ماشینم کل خسارت ماشینشو بدم ... اونم قبول می کنه ولی قرارمون یه برخورد آهسته بود نه اینکه من عین فیلم جنایی ها با تموم سرعت بیام بکوبم به بدنه ماشین که سر خودمم داغون بشه ... هدفمون هم از اینکار فقط این بود که آرتانو از سر کارش بکشیم بیرون و چند ساعتی علافش کنیم ... آرتان بعد از دادن کارت ملیش به حسام اونو راهی کرد سپس به سمت من اومد دستمو گرفت و آروم منو روی صندلی جلوی ماشین خودش نشوند بعد هم نشست پشت فرمون ماشین من و یه جای مناسب پارکش کرد تا به قول خودش به موقعش بیاد برش داره. سپس سوار ماشین خودش شد و راه افتاد. اصلا ازش نپرسیدم کجا می ری ... سرم بدجور درد می کرد ... لحظاتی در سکوت سپری شد تا اینکه آرتان گفت:

- واسه چی اینقدر با سرعت می ری؟ چرا حواستو جمع نکردی؟!

- گوشیم زنگ زد ... حواسم رفت به گوشی ...

- اینقدر مهم بود؟!

جوابی ندادم. ماشین توقف کرد و آرتان گفت:

- بیا پایین ...

به اطراف نگاه کردم و با دیدن بیمارستان گفتم:

- اومدیم بیمارستان واسه چی؟ من خوبم ...

... بیا پایین اونو تو تعیین نمی کنی ... دکتر تعیین می کنه -

:به ناچار رفتم پایین. دستمو گرفت و در ماشینو با دزدگیر قفل کرد. دکتر هم بعد از معاینه سرم گفت

... چز خاصی نیست ولی یه قرص می نویسم بخوره واسه سر گیجه اش -

... دکتر اگه می شه یه عکس هم از سرش بگیرین -

:دکتر نگاهی به آرتان کرد و گفت

... می دونم لازم نیست ولی برای اطمینان شما باشه -

بعد از گرفتن عکس و باز هم تایید دکتر مبنی بر سالم بودنم از بیمارستان خارج شدیم. آرتان منو رسوند خونه و گفت:

... می رم ماشینتو بردارم ببرم تعمیرگاه -

:از ماشین پیاده شدم و گفتم

... لطف کردی -

:در حالی که ترمز دستی را آزاد می کرد گفت

وظیفه بود -

... و راه افتاد

سر گیجه ام بهتر شده بود. رفتم داخل خونه و اول از همه زنگ زدم به بنفشه و اطلاع دادم خوبم که نگران نباشه. نقشه مون گرفت و آرتان یه روز کامل از کارش باز شد ... ولی محبتش بدجور داشت دامنو می گرفت ... تاحالا کسی اینقدر نگرانم نشده بود و اینقدر سریع به خاطر نگرانی خودشو به من نرسونده بود ... حتی اگه به خاطر امانت بودنم هم بوده باشه بازم برام شیرین بود و تبدیل شد به یکی از خاطرات خوب زندگیم

یه هفته دیگه هم گذشت توی این مدت که ماشینم تعمیرگاه بود زانتیای آرتان دستم بود. خودش بهم داد

:... صبح روز بعدش که داشتم از خونه می رفتم بیرون صدام کرد

... ترسا -

:ایستادم و برگشتم به سمتش

!بله؟ -

... شما صبحها سلام و صبح به خیر بلد نیستی بگی؟ بعدم که بلد نیستی خداحافظی کنی و بری -

:خنده ام گرفت گفتم

... سلام صبحتون به خیر ... الانم خداحافظ دیرم شده -

!وایسا ... با چی می ری؟ -

... با خط یازده -

!پیاده؟ -

.. خب آره دیگه ماشین که تعمیرگاهه -

... وایسا یه لحظه -

:پریدم وسط حرفش و گفتم

... نمی خوام برسونیم ... می رم خودم -

!!کی گفته می خوام برسونمت؟ -

:کم نیاوردم و گفتم

... پس لابد می خوای زنگ بزنی به آژانس! اونم لازم نیست ... گفتم که خودم -

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- باز تو وروره شدی؟ بابا یه لحظه صبر کن ببین من چی می گم بهت ...

در حالی که این پا اون پا می کردم منتظر نگاش کردم. نون تستی رو که دو ساعت بود داشت روش با حوصله خامه شکلاتی می مالید داد دست من و گفت:

- اینو بخور و وایسا تا سوئیچ ماشینو برات بیارم ...

با ذوق گفتم:

- فراری؟!

خندید و گفت:

- نخیر ... زانتیا ...

لب برچیدم و گفتم:

- خسیس!

برگشت به طرفم و گفت:

- تو عقل تو کله ته؟!!! نیست به خدا! با فراری می خوای بری دم موسسه زبان؟!!! می دونی ممکنه چقدر اذیتت کنن؟! من که پسرم اذیت می شم دیگه تو که هیچی ...

- خب حالا ...

رفت و لحظاتی بعد با سوئیچ برگشت. سوئیچو رو هوا قاپیدم و گفتم:

- دستت مرسی ... بای.

فقط سر تکان داد و من زدم بیرون ... از اون روز دیگه با ماشین آرتان می رفتم و می اومدم. چه لذتی هم می بردم از توجه آرتان نسبت به خودم چه خوب شد که بابا منو سپرد بهش ... وگرنه باید مدام بی توجهی و کم محلیش رو تحمل می کردم منم به جبران قولی که به نیلی جون داده بودم مدام براش غذاهای ... خوشمزه درست می کردم. آرتان هم سپاسگذار بود و این از نگاش معلوم بود

زندگی روی روال عادی افتاده بود و من حسابی توی درسای زبانم غرق بودم ... دو روز قبل از امتحان پایان ترم استاد تعطیلمون کرده بود تا حسابی بخونیم تا راحت بتونیم بریم ترم بعد ... منم بدون اینکه به آرتان بگم مونده بودم خونه روی تختم ولو شده بودم و حسابی داشتم روی لیسنینگم کار می کردم. از قضا اون روز یه تاپ مشکی که یقه اش دور گردنم بسته می شد پوشیده بودم با یه شلوارک جین کوتاه ... همینجور که غرق درسام بودم صدای در خونه رو شنیدم. با این فکر که آرتانه از جام تکون نخوردم آرتان خودش عادت داشت دم اتاق سلام کنه و بعد بره توی اتاق خودش ... ولی هر چی منتظر شدم خبری ازش نشد. از جام بلند شدم و رفتم سمت در ... کتاب توی یه دستم بود و با دست دیگه هندزفیری رو از گوشم کشیدم بیرون ... لای درو باز کردم که مطمئن بشم کسی دنبالش نیست ... نمی دونم چرا یه حس عجیبی داشتم ... شاید چون اولین بار همچین تیپی زده بودم ... از لای در سرک کشیدم و با دیدن یه پسر غریبه توی آشپزخونه که داشت سر یخچال با بطری آب می خورد دستمو گرفتم جلوی دهنم که جیغ نزنم ... یا باب الحوائج! این کی بود دیگه؟!!! خدایا حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ من با این یارو تو خونه تنها؟ نکنه دزده؟ جیغ بزنم؟ نه اینجا که من حلقمم پاره کنم کسی نمی یاد بگه چه مرگته فقط این یارو می فهمه من تو خونه ام و می یاد سراغم ... پس چه خاکی تو سرم بکنم. سریع در رو بستم و قفل کردم. عسلی کنار تختو هم کشیدم گذاشتم پشت در حالا انگار وزنش چقدر زیاد بود! پاورچین پاورچین در حالی که همه بدنم می لرزید اول یه چاقو میوه خوری که توی ظرف میوه کنار دستم بود رو برداشتم گرفتم توی دستم برای امنیت بیشتر و بعد هم تند تند با گوشیم شماره آرتانو گرفتم ... توی این موقعیت هیچ فکر دیگه ای به ذهنم نمی رسید ... با سه بوق جواب داد:

- بله ترسا؟

پچ پچ وار گفتم:

- آرتان ...

- الو ترسا؟ چرا یواش حرف می زنی؟ نمی شنوم ...

دستمو گرفتم جلوی دهنی گوشی تا صدامو بهتر بشنوه و گفتم:

- آرتان ... دزد اومده ...

حالا تو همون حالت اشکم از چشمام سرازیر شد ... آرتان با فریاد گفت:

- چی اومده؟!! کجایی تو؟ مگه کلاس نیستی؟!!!

با هق هق گفتم:

- نه درس داشتم ... آرتان من دارم سکته می کنم ... یه پسره اینجا تو خونه است ...

صدای بلند آرتانو شنیدم که گفت:

- لعنتی ... ترسا بمون تو اتاقت در اتاقو هم قفل کن ... من الان زنگ می زنم بهش که زود گورشو گم کنه ... خودمم می یام خونه زود

اینقدر ترسیده بودم که حتی نتونستم ازش بپرسم این نره غول کیه توی خونه ... فقط گفتم باشه و گوشیو قطع کردم ... می دونستم خیلی زود می یاد. از صدای بسته شدن در خونه فهمیدم طرف رفته ولی هنوزم جرئت نداشتم از جام بلند بشم از فکر اینکه ممکن بود چه بلایی سرم بیاد مو به تنم راست می شد و اشکام نا خودآگاه صورتمو خیس می کردن ... پنج دقیقه بعد ضربه ای به در اتاق خورد از ترس گوشه تخت مچاله شدم و دستمو گرفتم جلوی دهنم حتی فکر نمی کردم که ممکنه آرتان باشه فقط می دونم داشتم سکته می کردم. دوباره چند ضربه به در خورد و صدای مهربون آرتان بلند شد:

- ترسا ... باز کن درو ... منم خانوم کوچولو ...

از روی تخت شیرجه زدم سمت در چاقو رو پرت کردم یه طرف و پام عسلی رو هم هل دادم کنار و درو باز کردم ... دیگه برام مهم نبود که لباسم مناسب نیست ... دیگه برام مهم نبود که نباید جلوی آرتان ضعف نشون بدم برام مهم نبود که با آرتان سر لج دارم فقط می خواستم احساس امنیت کنم ... قامتشو که پشت در دیدم بدون حرف خودمو انداختم توی بغلش!!!! آرتان کاملا جا خورده بود و این از حالت باز مونده دستاش کاملا مشخص بود من به شدت زار می زدم و آرتان همونجور خشک شده بود چند ثانیه که گذشت یکی از دستاش دور کمر ظریفم حلقه شد و اون یکی توی موهای پر پشتم فرو رفت و مشغول نوازش موهام شد. سرمو گذاشتم روی سینه پهنش و در میان گریه گفتم:

- این کی بووووووووووود؟؟؟؟؟ نگفتی من سکته می کنم؟ نگفتی ممکنه یه بلایی سرم بیاره؟ چرا اصلا به من فکر نکردی؟

نا خودآگاه دستامو مشت کرده بودم و می کوبیدم توی سینه اش ... آرتان مشتامو گرفت و دوباره محکم در آغوشم کشید و گفت:

- ببخشید خانومی ... ببخشید باور کن نمی دونستم تو توی خونه ای ... فکر کردم مثل هر روز رفتی کلاس ...

- صبح که رفتی ندیدی من خوابم؟

- ... باور کن اصلا توی اتاقتو نگاه نکردم فکر کردم بازم بدون خداحافظی رفتی

- ماشینمو ندیدی توی پارکینگ؟

- ترسا ... من که دروغ ندارم به تو بگم آخه ... صبح همین دوستم اومد دنبالم باید می رفتیم بیمارستان روزبه ... با ماشین اون رفتیم ... باور کن اگه یک درصدم احتمال می دادم تو توی خونه ای نمی ذاشتم اون پاشو بذاره توی خونه ...

دوباره سرمو چسبوندم روی سینه پهنش که بوی عطر تلخشو می داد و گفتم:

- اگه بلایی سرم می آورد چی؟!!!

: از لای دندوناش غرید

- جرئتشو نداشت ... کسی که تو خونه آرتانه یعنی مال آرتانه ...

با این حرفش قند تو دلم آب شد کیلو کیلو ... آرتان داشت قشنگ ترین حسی رو که یه زن نیاز داره رو به من منتقل می کرد ... احساس اینکه تکیه گاه دارم که یه نفر حامی منه .... چه احساس قشنگی داشتم. وقتی آروم تر شدم خودمو از آرتان جدا کردم و گفتم:

- خیلی ترسیدم ...

دستمو گرفت توی دستش و تازه به سر تا پام نگاه کرد ... بعد از چند لحظه که خوب منو دید زد گفت:

- چه جوری متوجه شدی یکی تو خونه است؟

- روی تخت خوابم خوابیده بودم داشتم درس می خوندم دیدم صدای در اومد فکر کردم تویی اومدم در رو باز کردم ...

یهو آرتان با حساسیتی آشکار گفت:

- اومدی بیرون؟!!! اون تو رو اینجوری دیدی؟!!!!!

سریع گفتم:

- نه بابا ! همین که درو باز کردم توی آشپزخونه دیدمش که داره با بطری قلپ قلپ آب می خوره ... چه دوست بی فرهنگی هم داری! داشت با شیشه آب می خورد ...

خندید و گفت:

- خب؟!

- هیچی دیگه ... کم مونده جیغ بزنم ... سریع درو بستم زنگ زدم به تو ...

دستمو نوازش کرد و گفت:

بازم باید ببخشی خانومی ... یکی از پرونده ها تو خونه جا مونده بود منم با این فکر که تو نیستی کلید خونه - ... رو دادم که این بیاد پرونده رو بیاره برام

... بله! دیگه تکرار نشه -

:بینیمو فشار داد و گفت

... باشه شیطون خانوم -

:بینیمو خاروندم و گفتم

!چه مهربون شدی -

:دست تو موهاش کرد و گفت

بالاخره آدم وقتی اشتباه می کنه باید قبول کنه دیگه ... حالا هم می خوام دعوتت کنم به یه ناهار خوشمزه - ... من که همینجور هی دارم به خاطر تو از کارم باز می شم ... پس امروز کلا بیخیال کار پاشو حاضر شو با ... هم بریم ناهار بخوریم

... یه چیزی می پزم خودم -

نمی خواد ... اینقدر ترسیدی که دیگه جون توی تنت نمونده بخوای آشپزی هم بکنی ... بعد از یک ماه و - ... نیم که هم خونه منی حالا می خوام بهت یه ناهار بدم ... بهونه نیار پاشو حاضر شو

.از خدا خواسته پریدم توی اتاق تا حاضر بشم

یه پالتوی مشکی خیلی کوتاه پوشیدم با یه شلوار لوله تفنگی مشکی یه جفت نیم بوت پاشنه پونزده سانتی لژ دار خوشگلم پوشیدم و یه روسری ساتن مشکی و نقره ای شیک سرم کردم ... پشت پلکمو سایه طوسی زدم و مژه هامو هم چند بار پشت سر هم ریمل زدم تا حسابی پر پشت بشن سرمه هم کشیدم توی چشمام ... رژ گونه آجری به همراه رژ آجری محشرم کردم کیف مشکی دستیمو هم برداشتم و رفتم بیرون ...آرتان توی

آشپزخونه بود ... رفتم توی آشپزخونه و دیدم داره بطری آبی که توی یخچال بود رو می اندازه توی سطل آشغال. با تعجب گفتم:

- چی کار می کنی؟!!

برگشت به سمتم. با دیدنم با لذت نگام کرد ... خودش هم پلیور مشکی پوشیده بود با شلوار پارچه ای مشکی خوش دوخت پالتوی مشکیش هم روی دستش بود و کفشاشم کفش رسمی ورنی براق بود ... ضعف کردم برای تیپش بوی عطرش خلم می کرد دلم می خواست دوباره بغلش کنم ... ولی به چه بهونه ای؟ اون موقع بهونه داشتم الان که ندارم ... لبخندی به صورتم پاشید و گفت:

- مگه نگفتی دوستم اینو دهنی کرده؟!

- خب می شستمش ...

- توام عادت داری از بطری آب بخوری ... بهتر بود که بندازمش ...

باورم نمی شد که اینقدر روی رفتارای من دقیق باشه از کجا دیده بود منم با بطری آب می خورم؟ خودمو از تک و تا نینداختم و گفتم:

- من بدم نمی یومد ... یه بار که می شستمش ...

خشک گفت:

- من بدم می یاد لبای تو بخوره به بطری که لبای دوستم ...

حرفشو ادامه نداد. منم دیگه چیزی نپرسیدم. نمی خواستم توی رابطه مون یه سری حریم ها شکسته بشه. ولی باورم نمی شد آرتان از این حرفا هم بلد باشه بزنه. شاخام داشت از تعجب می زد بیرون. همزمان با هم وارد آسانسور شدیم و آرتان بهم لبخند زد. ضربان قلبم تند شد و منم به تلافی بهش چشمک زدم که نگاش روی صورتم ثابت موند ... نمی دونم چقدر طول کشید ... 1 ثانیه ... 2 ثانیه ... با صدای ضبط شده به خودم اومدم و نگاه از آرتان گرفتم:

- لابی ...

کل این بیست طبقه رو ما زل زده بودیم به هم ... گونه هام رنگ گرفته بود. آرتان دست چپمو گرفت توی دستش و بعد از اینکه انگشتمو با انگشتش به نرمی لمس کرد گفت:

- حلقه ات ...

چیزی نگفتم. خیلی وقت بود دستم نمی کردمش ... دستمو فشار داد و گفت:

- خواهشا دستت کن ...

- چرا؟!!

نگام کرد. نگاهی که تا عمق وجودمو سوزوند سپس برگشت سمت نگهبانو بهش گفت ماشینو از تو پارکینگ برامون در بیاره ... وقتی نگهبان رفت برگشت سمت من و گفت:

- چون دوست ندارم تا وقتی که تو خونه منی برات مزاحمتی ایجاد بشه ... نمی گم برای خانومای متاهل مزاحمت ایجاد نمی شه ولی احتمالش خیلی کمتره ...

سرمو تکون دادم و گفتم:

- از این به بعد ...

چونه امو گرفت توی دستش و گفت:

- شخصیتت خیلی برام جالبه ترسا ... وقتی باهات بداخلاقم خیلی تلخ می شی ... عین یه ماده ببر ... ولی وقتی من ملایم می شم تو خیلی ...

- خیلی چی؟!

لبخندی زد و گفت:

- خانوم می شی ...

دوباره قند توی دلم آب شد ... نگهبان ماشینو آورد و اجازه نداد این بحث شیرین ادامه پیدا کنه. سوار که شدم آرتان پرسید:

- کجا بریم؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم راننده شمایی ...

دیگه سوالی نکرد و راه افتاد. از روی مسیر تشخیص دادم داره می ره سمت پاتوق ... با ذوقی کودکانه هیکلمو بالا پایین کردم و گفتم:

- داریم می ریم پاتوق؟

عینک دودی مارک پلیسشو زد به چشماش و گفت:

- آره خیلی وقته نرفتیم ... هوس کردم.

- منم همینطور ... دقیقا از وقتی ازدواج کردیم دیگه نرفتیم ... شبنم و بنفشه هم دیگه نرفتن ...

- پایه جمعشون فکر کنم تو بودی ... آره؟!

- یه جورایی آره ...

- کاملا مشخص بود ..

- از کجا؟!

- همیشه وقتی وارد رستوران می شدین تو وسط بودی ... میزو تو انتخاب می کردی ... غذا رو اول تو انتخاب می کردی ... تو دستور می دادی کی بلند شین و ...

- عجب آدمی هستی تو .... تو اینا رو چه جوری می دیدی؟ وقتی حتی یه بارم نگامون نکردی؟!!!!!

منو دست کم گرفتی؟ من تیز تر از این حرفام نیازی نیست مستقیم نگاه کنم به کسی -

... شما بدجنس تشریف دارین -

:لبخندی زد و گفت

اگه عینک آفتابی داری بزن به چشمات خواهشا -

... چرا؟! اذیت می شم با عینک -

... اوکی هر جور میلیته -

بعضی وقتا شناخت آرتان برام سخت می شد. نه به اون قالب یخ و سرد و خشک و مغرورش نه به الانش که کاملا مشخص بود به خاطر غیرتش گفت عینک بزن به چشمات. منم که چه حرف گوش کن! با توقف :ماشین پریدم پایین و با سرخوشی گفتم

... تا حالا ظهرا نیومده بودم اینجا -

منم -

اومد کنارم و شونه به شونه هم رفتیم سمت رستوران جلوی در رستوران چهار تا پسر ایستاده بودن که تا متوجه ما شدن هر چهارنفر چرخیدن به سمتمون و زل زدن به سرتاپای من ... آرتان اخم کرد و انگشتاشو قفل کرد توی انگشتای دستم منم بی اراده یه کم بهش نزدیک تر شدم و دوتایی وارد رستوران شدیم و ناخودآگاه هر دو رفتیم سمت همون میزی که بار اول پشتش نشستیم و با هم حرف زدیم. آرتان منو رو :گرفت سمت من و گفت

... دیگه زورت نمی کنم ... هر چی دوست داری سفارش بده -

با خوشحالی لازانیا سفارش دادم و آرتانم به تبعیت از من لازانیا سفارش داد. هر دو در سکوت اطرافو نگاه :می کردیم ... گارسون پیش غذا رو چید روی میز و رفت. آرتان پرسید

واسه چی این رستوران رو انتخاب کردین؟ -

واسه اینکه قشنگه ... دنجه ... با کلاسه ... محیط شیکی داره ... آدم توش احساس خوبی پیدا می کنه ... -
خودتون واسه چی اینجا رو انتخاب کردین؟

:خندید و گفت

... به خاطر کیفیت غذاش ... می بینی فرق بین خانوما و آقایانو -

:منم خندیدم و گفتم

... دیگه دیگه -

توی کنکور شرکت کردی ترسا؟ -

... آره -

رشته ات چی بود؟ -

... علوم تجربی -

رتبه ات چند شد؟ -

.نپرس دیگه ... اگه بگم مسخره ام می کنی -

:با جدیت گفت

.برای چی باید مسخره ات کنم؟ هر سوالی یه جوابی داره که برای خود شخص با ارزشه -

... سه هزار -

!!!!!چی؟ -

چرا تعجب کردی؟ -

- رتبه ات که خیلی خوب بوده ... پس چرا؟!

- پزشکی می خواستم.

- آهان! رویای همه بچه های تجربی ... رویایی که من به راحتی پامو گذاشتم روش ...

- یعنی چی؟!

همون موقع گارسون غذاها رو آورد و چید روی میز. آرتان در حالی که با چنگالش آروم آروم ناخنک می زد گفت:

- منم هم رشته ات بودم آخه ... می دونی رتبه ام چند شد؟!

- پنج شش هزار باید شده باشی ...

- یه کم بهتر شدم ... بیست و هفت ...

- چی؟!!!!!!!

- حالا نوبت توئه که تعجب کنی؟!

- پس چرا روانشناسی بالینی؟ چرا پزشکی نخوندی؟

- چون از اولم روانشناسی رو دوست داشتم ...

- خب می تونستی روانپزشک بشی ...

- آره می تونستم ولی به نظر تو عمرم تلف نمی شد؟ هفت سال باید عمومی می خوندم سه سالم تخصص ... اینجوری همون کارو کردم ولی تخصصی تر ... دو سال هم سود کردم.

- دیووووونه .... کاش من جای تو بودم .... تو با رتبه من می تونستی به اون چیزی که می خواستی برسی ... منم با رتبه تو

آره ... ولی حالام دیر نشده ... من می تونم کمکت کنم که رتبه ات تو کنکور عالی بشه و راحت پزشکی تهران قبول بشی.-

پوزخندی زدم و گفتم:

... دیگه نیازی نیست -

بیا یه کاری کنیم -

چه کاری؟ -

تو که می خوای بری ... چیزی رو از دست نمی دی ... بیا کل کتاباتو با هم بخونیم و من باهات کار کنم توام دوباره واسه کنکور ثبت نام کن ... امسالم کنکور بده یا رتبه ات خوب می شه یا بد ... تو که برات فرقی ... نداره این یه امتحان کوچیکه -

من که می خوام برم دیگه چرا هم خودمو اذیت کنم هم تو رو توی زحمت بندازم؟ -

فرض کن واسه اینکه علمت بره بالاتر ... یا اینکه قبل از امتحان کالجای اونجا یه کوئیز از خودت گرفته باشی -

نمیدونم چی بگم -

... فقط قبول کن -

... باشه قبول -

توی چشمای آرتان ستاره روشن شد و من دلیل شادیشو نفهمیدم. ناهار اون روز بهم حسابی مزه کرد به خصوص که آرتان هی سر به سرم می ذاشت و منو می خندوند ... اینم شخصیت پنهان آرتان بود ... وقتی برگشتیم خونه من یه راست رفتم توی اتاقم که بشینم بقیه زبانمو بخونم. فعلا زبان برام از هر چیزی مهم تر بود.

ساعت حدود پنج عصر بود که به یه مشکل بر خوردم توی لیسنینگ یه کلمه رو هر کاری می کردم متوجه نمی شدم ام پی فور رو با هندزفیری برداشتم و تصمیم گرفتم برم از آرتان بپرسم می دونستم لیسنینگش عالیه. پشت در اتاقش که رسیدم هندزفیری رو از تو گوشم در آوردم و خواستم در بزنم که متوجه صدای آهنگ شدم ... درست متوجه نمی شدم خواننده داره چی می خونه ... فقط یه بیتش رو خیلی قشنگ می شد شنید ... یه بیتی که واسه همیشه تو ذهنم ثبت شد:

قرار نبود چشمای من خیس بشه -

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

بی حرف بدون اینکه در بزنم عقب گرد کردم و به اتاقم برگشتم.

نصف شب بود ... روی تخت ولو شده بودم و هنوز داشتم زبان می خوندم فردا امتحانم بود و اینقدر خونده بودم که وقتی می خواستم توی ذهنم با خودمم حرف بزنم بی اراده انگلیسی می گفتم ... اینقدر خوابم می یومد که به زور پلکامو باز نگه داشته بودم. باید کم کم چوب کبریت می ذاشتم لای پلکام ... ساعت 3 بود و امتحان منم ساعت ده صبح ... داشتم به این فکر می کردم که بسه هر چی خوندم ... بگیرم یه کم بخوابم که در اتاق باز شد. آرتان با بالا تنه برهنه و یه شلوارک وایساد توی چارچوب در ... خواب از سرم پرید و صاف نشستم ... با اخم گفت:

- می دونی ساعت چنده؟!

- آره ... سه

- فکر نمی کنی الان باید خواب باشی؟!

- سر و صدام بیدارت کرد؟!

تو اصلا سر و صدا کردی مگه؟ -

:مظلومانه گفتم

... نه به خدا -

:نشست لب تخت همینجور که تند تند دفتر و کتابامو جمع می کرد گفت

!اینقدر این امتحان مهمه؟ -

... خب آره ... می خوام تند تند بخونم که تا وقتی می خوام برم تموم بشه -

:چپ چپ نگام کرد. دست از جمع کردن کتابا کشید و گفت

... نترس ... اینجا هم که چیزی یاد نگیری اونجا چون توی محیطشی خواه ناخواه یاد می گیری -

... واسه امتحان کالج -

... بس کن بگیر بخواب -

... چه گیری دادی به خوابیدن من آرتان -

کتابا رو از روی تخت برداشت ... دستشو گذاشت روی شونه من و هلم داد به سمت عقب که ناخودآگاه :دراز کشیدم. لحافو روم مرتب کرد ... چراغ اتاقو خاموش کرد و گفت

... تا وقتی که تو بیداری من خوابم نمی بره -

.به دنبال این حرف در اتاقو بست و رفت

امتحانم خیلی خوب شد ولی بعد از امتحان حسابی خوابم می یومد اومدم خونه تند تند لباسامو در آوردم و شیرجه زدم توی تخت تا دوباره بگیرم بخوابم که گوشیم زنگ زد ... با غر غر گوشیو از تو کیفم کشیدم :بیرون و جواب دادم

... الو -

:صدای بنفشه بلند شد

سلاااااام -

....سلام ... بنفشه خانوم کم پیدا -

!قربون تو برم که اینقدر پیدایی -

... بگو بابا غر نزن دیگه -

فردا شب دعوتی -

اوه! به کجا؟ -

... خونه عرشیا -

خبر مرگش چه خبره؟ -

تولدشه -

.... ا لابد پارتی و -

.... نه منحرف ... خودمونیم فقط کس زیادی نیست یه کم بزن برقصه دیگه توام که آزادی دیگه -

:با خنده گفتم

!خره شب جمعه اس -

کوفت! عین این زن شوهر دارا حرف می زنه حالا خوبه اون آرتان تا حالا یه ماچم به تو نکرده ها ... ولی -
!خداییش من موندم تو کف اراده این بشر! چه طور تونسته تا حالا حتی یه بارم به تو نزدیک نشه؟

.بابا بچه دبیرستانی که نیست ... دست و پاشو گم کنه -

.در هر صورت پیرمردم تو خونه با یه دختر خوشگل و لوند تنها بمونه دست و دلش می لرزه -

... آرتان با همه فرق داره -

خب بسه بسه نمی خواد طرفداریشو بکنی ... می یای که؟ -

نمی دونم دوست دارم بیام ولی آرتانو چی کار کنم؟ -

مهمونی از ساعت هفته ... اونموقع که آرتان هنوز نیومده خونه ... یه نامه براش بنویس گوشیتم بذار تو - ... خونه که یعنی یادت رفته بعدم با خیال راحت تشریف بیار

!آدم زرنگ -

... چه کنیم دیگه .... پس بیایا -

حالا تا فردا شب ... فعلا گمشو دیگه می خوام بخوابم -

:خندید و گفت

.بکپ! بای -

.گوشیو قطع کردم و با خیال راحت گرفتم خوابیدم

عذاب وجدان داشت منو می کشت تا حالا اینجوری کله آرتانو نکوبیده بودم به طاق ... ولی چاره ای نبود اگه :می فهمید نمی ذاشت برم یا اینکه می خواست بیاد دنبالم ببینه کجا دارم می رم. روی یه تیکه کاغذ نوشتم

سلام ... خسته نباشی ... من رفتم مهمونی خونه یکی از دوستام ... تولدشه .... شب شاید دیروقت برگردم ... - .... نگرانم نشو

کاغذو چسبوندم روی در اتاقم کیفمو با سوئیچ ماشین برداشتم و رفتم از در بیرون ... توی پیچ کوچه یه لحظه حس کردم زانتیای آرتان بود که از کنارم رد شد به عقب که نگاه کردم دیدم سرعت اون ماشینم کم

شده ... ولی نه محاله آرتان باشه! آرتان هر شب ساعت هشت و نیم می یومد خونه الان که تازه ساعت شش و نیمه پامو روی گاز فشار دادم و به سرعت از کوچه خارج شدم.

صدای موزیک کر کننده بود پالتومو که در آوردم بنفشه و شبنم سوتی زدن و گفتن:

- جووووووووووووون!

- درد!

یه بلوز و شلوار تنگ تنگ چرمی مشکی پوشیده بودم موهامو هم با اتو مو لخت شلاقی کردم بود و دم اسبی بسته بودم بالای سرم. این مدل مو خیلی بهم می اومد و چشمامو هم کشیده تر نشون می داد. به خصوص با نیم بوت مشکی چرمم تیپم محشر شده بود. رژ لبمو دوباره زدم و هر سه از اتاق خارج شدیم. اولین نفری که اومد سمتم کیان بود:

- اولالا ... مادمازل افتخار می دین؟!

چپ چپ نگاش مردم و گفتم:

- افتخارو شوهرش دادم رفت ...

بنفشه و شبنم خندیدن و سه تایی روی صندلی های گوشه سالن نشستیم. همه دختر پسرا توی هم وول می زدن با دیدن بهراد دوست آرتان رنگم پرید و نالیدم:

- این اینجا چی کار می کنه؟

بنفشه رد نگامو دنبال کرد و گفت:

- من دعوتش کردم دیگه ... یه جورایی خیر سرش بی افمه ها!

- خب درد تو گورت! اگه به گوش آرتان برسونه من چه خاکی بریزم توی سرم؟!

- نترس اینم توی تیم ماست بدون اجازه من آب هم نمی خوره.

:عرشیا با سینی نوشیدنی جلومون ایستاد و گفت

... بفرمایید خانومای خوشگل -

:هر سه دستشو رد کردیم ... اهل مشروب نبودیم اصلاً ... سری تکون داد و اومد بره که گفتم

.... وایسا -

:کنار سینی یه پاکت سیگار و یه فندک بود ... برداشتم و گفتم

این مال کیه؟ -

:لبخند زد و گفت

... مال این حقیر -

یه نخ سیگار کشیدم بیرون گذاشتم گوشه لبم روشنش کردم و در حالی که دودشو می دادم بیرون بقیه اشو :گذاشتم سر جاش و گفتم

... با اجازه -

:سری خم کرد و رفت. بنفشه با اخم گفت

... ای بمونه تو حلقت -

:شبنم هم آهی کشید و گفت

... اگه شایان اینجا نبود منم می کشیدم -

!مگه شایانم هست؟ -

!آره ... توی آشپزخونه مسئول تدارکات شده .... فکر کنم دوست صمیمیه عرشیائه ها -

... آخی -

بنفشه گفت:

- چرا ما تمرگیدیم اینجا عین این یتیم ها ... پاشین بریم یه کم بجنبونیم ...

سیگارمو نشون دادم و گفتم:

- من اینو می کشم بعدش می یام ...

اون دو تا رفتن منم پامو انداختم رو پام و با یه ژست با کلاس مشغول سیگار کشیدنم شدم ... نگام افتاد به ساعت روی دیوار ... ساعت هشت بود ... خوشحال بودم که آرتان هنوز نفهمیده تا ساعت یازده هم بیشتر توی مهمونی نمی موندم و سریع می رفتم خونه ... هرچند که خیلی ازش می ترسیدم ... ولی قسم خورده بودم نذارم توی این یه سال آخری که ایرانم بهم بد بگذره ... پس نباید می ترسیدم حس کردم یه نفر نشست کنارم نگاه که کردم کیان رو دیدم. یه کم خودمو جمع و جور کردم نگاهش افتاد به سیگار توی دستم و گفت:

- نمی دونستم سیگار می کشی ...

- مهمه؟!

- مهم که نه ... ولی بهت نمی یاد ...

- اوه ببخشید نمی دونستم سیگاریا تیپای خاصی دارن ...

- چرا از من فرار می کنی ترسا؟

مرتکیه پرو! انگار باید برم بچسبم بهش! گفتم:

- چون ازت خوشم نمی یاد ...

لبخند زد و گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی سرکشی؟

آرتان هم گفته بود ... گفتم:

- آره ...

- ولی من کارم رام کردن دخترای سرکشه ...

- چه شغل آبرومندانه ای

مستانه غش غش خندید و گفت:

- چقدر با مزه ای تو دختر ...

با اخم گفتم:

- یادم نمی یاد اجازه داده باشم تستم کنین که بفهمین با مزه ام یا بی مزه؟

- چه حرفی زدم!!!! گویا طرف اونجور که خودش دوست داشت برداشت کرد چون یه کم هیکل گنده اشو کشید به سمت من و در گوشم با لحن کشداری گفت:

- خب بذار تستت کنم باقلوا ...

دستمو آوردم بالا و محکم خوابوندم زیر گوشش ... نگاه همه اونایی که دور و برمون بودن برگشت به سمت ما ... اول از همه عرشیا خودشو رسوند بهمون دست منو گرفت و سریع از روی صندلی بلند کرد کل هیکلم می لرزید ... به یکی از پسرا هم اشاره کرد کیانو جمع کنن ... پیدا بود اینقدر خورده که حالش دیگه دست خودش نیست ... عرشیا منو کشوند توی آشپزخونه و گفت:

- خوبی؟!

بغض گلومو گرفته بود ... سرمو تکون دادم به نشونه اینکه خوبم ... سری با تاسف تکون داد و گفت:

هر بار توی مهمونیا باید یه دردسری از دست این کیان داشته باشیم ... صد دفعه تا حالا بهش گفتم اینقدر نخور که نفهمی داری چه چرت و پرتی می گی ولی بازم تو گوشش نمی ره ... حالا اتفاقی که نیفتاد؟ بهت دست درازی کرد؟ هان؟ -

... نه ... نه ... خوبم -

منو باش چه نقشه هایی کشیده بودم واسه امشب ... یه برنامه توپ واسه تو داشتم ... ولی همه چی خراب شد. -

با تعجب گفتم:

واسه من؟ -

راستش از اینکه دختری مثل تو و با خصوصیات تو تنهاست خیلی تعجب کردم ... برای همینم از بنفشه خواستم که حتما برای تولدم دعوتت کنه اولش شمارتو خواستم ولی نداد منم گفتم خودش دعوتت کنه ... از اون طرفم یکی از دوستام که آدم فوق العاده ایه عین خودت ... رو دعوت کردم می خواستم شما رو با هم آشنا کنم ... مطمئن بودم که شما دو تا واسه هم ساخته شدین ... ولی تو که اینجوری شدی و همه دل و دماغت پرید ... اون دوستمم الان زنگ زده می گه یه مشکل براش پیش اومده که نمی تونه توی مهمونی ... شرکت کنه فقط می یاد کادومو می ده و می ره -

از حرفاش تعجب نکردم. به خواست خودم قرار بود کسی توی این اکیپ نفهمه که من متاهلم نمی خواستم جور دیگه ای روی من فکر کنن ... برای همین هم سری تکون دادم و گفتم:

... اگه من دنبال جفت برای خودم بودم که تا الان تنها نمی موندم ... ولی من تنهایی مو دوست دارم -

... اتفاقا اونم همینو می گه ... برای همین می گم شما دو تا کنار هم محشر می شین -

... تو لطف داری عرشیا جون -

قبل از اینکه عرشیا جواب بده بنفشه و شبنم با هم پریدن توی آشپزخونه و بنفشه با نفس نفس گفت:

بچه ها راست می گن ترسا؟! کیان اذیتت کرد؟ -

:شبنم هم گفت

.دیدم شایان کیان رو از خونه برد بیرون ... ولی باورم نشد ... کیان همچین آدمی نیست آخه -

:عرشیا گفت

درسته کیان پسر خوبیه ولی وقتی زیادی مست می کنه اینجوری می شه ... الانم یه کم تو هوای آزاد - .بمونه خودش خود به خود حالش خوب می شه

:یکی از پسرا اومد دم آشپزخونه و گفت

... عرشیا ... بیا دم در کارت دارن -

:عرشیا دست منو گرفت و در حالی که دوباره ما رو به پذیرایی می کشوند گفت

... بیاین بیرون اینجا نایستین ... ترسا نذار شبت خراب بشه که اینجوری شب منم خراب می شه -

:سپس خم شد و آروم در گوشم گفت

!همون دوستمه ... کاش بتونم بکشمش توی خونه ... یه لحظه هم که بیاد و تو رو ببینه دیگه حله -

:با خنده و اعتراض گفتم

!عرشیا -

عرشیا هم خندید و به سمت در رفت. روی یکی از صندلی ها که درست جلوی در بود نشستم. بی اراده دستم رفت سمت گردنبندم. یاد آرتان توی دلم غوغا می کرد. من خلوت بی روح خودمو و آرتان رو حتی به این مهمونی پر زرق و برق هم ترجیح می دادم. عرشیا درو باز کرد و نا خود آگاه نگاهم کشیده شد به ... سمت پشت در ... دوست داشتم دوست تعریفی عرشیا رو ببینم

عرشیا هم از عمد درو کامل باز کرد و دست دوستشو کشید و یه کم آوردش داخل. دیدنش همان و وصل شدن برق سه فاز به کل بدن من همان ... یه دفعه از جام پریدم ... آرتان بود ... بدشانسی بدتر از این؟ آخه آرتان چه ربطی داره به عرشیاااااااااا؟ ای خدا حالا چه خاکی تو گورم کنم؟ مثل خرگوشی که افسون چشمای مار می شه خشک شده بودم سر جام نمی تونستم حتی فرار کنم ... یه دفعه عرشیا چرخید به سمت من و منو با دست به آرتان نشون داد. می خواستم داد بزنم:

- نهههههههههه عرشیاااااااااااااا لال شووووووووووو

همه وجودم داشت از ترس می لرزید. حالا خوبه سیگار دستم نبود! یه دفع آرتان متوجه من شد. حالا هر دو تامون خشک شده بودیم سر جامون. عرشیا داشت تند تند با آرتان حرف می زد ولی قیافه آرتان لحظه به لحظه داشت ترسناک تر می شد. سر خودم داد زدم:

- اووووووووووو چته؟ نمیری بابا! مگه چی کار کردی؟ لخت که تو بغل یه نفر دیگه مچتو نگرفته! بعدشم ... اگه اونجوریم می دیدت مهم نبود ... لباستم که لخت نیست ... قوی باش اگه ضعیف باشی این از بابات بدتر می شه.

آرتان بی حوصله عرشیا رو زد کنار و اومد به سمت من. هر چی به خودم اعتماد به نفس داده بودم کشک بود. پاهام داشت می لرزید. وایساد جلوم .... زل زد توی چشمام ... آب دهنمو قورت دادم و برای آخرین بار توی دلم با خودم حرف زدم:

- ببین ترسا! تو کار پنهانی یا خلافی نکردی! بهش گفتی داری می ری تولد دوستت دروغ هم نگفتی ... پس عادی باش اگه ببینه ترسیدی فکر می کنه کار خلافی کردی ...

این جملات آخر یه کم بهم کمک کرد. لبخند زدم و گفتم:

- اِ آرتان! تو اینجا چی کار داری؟ توام دوست عرشیایی؟! اگه می دونستم توام دوست عرشیایی صبر می کردم تا با هم بیایم ... چقدر خوشحال شدم اینجا دیدمت ...

آرتان فقط نگام می کرد. هیچ حرفی نمی زد ... پشت سرش شبنم و بنفشه داشتن خودشونو می کشتن ... تازه دیده بودنش و بدتر از من داشتن سکته می کردن. ولی آخه ما که کار خلافی نکرده بودیم پس چرا می ترسیدیم؟!!! دوباره گفتم:

- آرتان ... چرا هیچی نمی گی طوری شده؟؟!

- بپوش بریم ...

- تازه مهمونی شروع شده وایسا کادومو بدم بعد می ریم. کجا؟!!!!

بازومو گرفت توی دستش ... دستم داشت میون انگشتاش له می شد ... نمی خواستم ضعف نشون بدم پس هیچی نگفتم ... فقط پوست لبمو جویدم دوباره گفت:

- شکستن دستت برای من فقط نیاز به یه فشار کوچیک دیگه داره ... مجبورم نکن بشکنمش ... برو بپوش بریم ...

آب دهنمو قورت دادم. دستم خیلی درد گرفته بود ولی گفتم:

- ببین آرتان کسی توی این جمع نمی دونه من متاهلم تو رو هم همینطور ... فقط بهراد می دونه که اونم معلوم نیست کجا ول کرده رفته ... اگه با هم بریم ....

دیگه حرفمو ادامه ندادم چون فشار دستش بیشتر و نفس هم تو سینه من حبس شد. گفت:

- می ری یا نه؟

سرمو به نشانه مثبت تکان دادم و اونم دستمو ول کرد. با بغض رفتم توی اتاق تند تند پالتومو پوشیدم و روسریمو هم کشیدم روی سرم. بنفشه و شبنم پریدن توی اتاق رنگ جفتشون سفید شده بود. شبنم دستمو گرفت و با صدای آهسته ای گفت:

- این اینجا چی کار می کنه؟!

بنفشه هم با بغض گفت:

به خدا بهراد چیزی نگفته ... الان ازش پرسیدم ... قسم خورد که چیزی نگفته ... الانم داره با آرتان حرف - می زنه بلکه بتونه آرومش کنه.

دست جفتشونو گرفتم و گفتم:

... نترسین چیزی نیست ... آرتان دوست صمیمی عرشیاست -

ای داد بیداد! -

شبنم که داشت از زور ترس گریه اش می گرفت گفت:

بلایی سرت نیاره یه وقت ؟ -

... نه بابا آدم این حرفا نیست فوقش دو تا داد می زنه ... ولی من که کار خلافی نکردم -

شبنم اشکش سرازیر شد و گفت:

... تو یه قرم ندادی حتی -

از لحنش خنده ام گرفت اشکشو پاک کردم و گونه اشو بوسیدم و گفتم:

... نترسین ... طوری نمی شه حالا هم بریم تا دادش در نیومده -

بنفشه گفت:

... می خوای رژ سرختو پاک کنی؟! خطرناکه ها -

پوزخندی زدم و گفتم:

منو همینجوری دیده ... حالا اگه پاکش کنم فکر می کنه چه خبره ... همینجوری خوبه -.

به دنبال این حرف رفتم از اتاق بیرون ... آرتان و عرشیا و بهراد مشغول حرف زدن بودن ... رفتم نزدیکشون و رو به آرتان گفتم:

- بریم ...

داشتم از خجالت می مردم حالا عرشیا چه فکرایی پیش خودش می کرد. عرشیا با تعجب گفت:

- ای بابا! من آخرم نفهمیدم اینجا چه خبره؟! از این آرتانم هر چی می پرسم جواب نمی ده ... ترسا خانوم شما بگین موضوع چیه؟ آخه کجا می رین؟

سرمو زیر انداختم و حرفی نزدم. آرتان دستمو گرفت و راه افتاد سمت در. همون موقع کیان تلو تلو خوران اومد تو ... شایان هم باهاش بود ... وای دیگه بدتر از این؟!!! لعنتی! من موندم تو کار خدا! این عرشیا دوستای صمیمیش همو نمی شناختن! شایان و آرتان هر دو دوستای صمیمی عرشیا بودن ولی تا روز عروسی ما همو ندیده بودن تا حالا ... بگذریم من اگه شانس داشتم وضعم این نبود. آرتان چپ چپی به شایان نگاه کرد و منو کشید ... یهو کیان اومد جلوشو و گفت:

- ولش کن ... کجا می بری ترسای منو؟ اصلا تو چی کارشی؟ برای چی دستشو گرفتی؟ فقط من باید دستشو بگیرم.

بمیریییییییییییییییییی کیاااااااااااااان! یهو آرتان یقه کیانو گرفت ... چسبوندش به دیوار ... همه سکوت کرده بودن و به این صحنه نگاه می کردن ... اشکم داشت در می یومد. آبروریزی از این بیشتر ... آرتان از لای دندوناش غرید:

- ببین حیوون! حرفای منو خوب گوش کن که در آینده خیلی به کارت می یاد ... اولا همیشه اونقدری بخور که ظرفیتشو داری ... نه اونقدر که تبدیلت کنه به یه خوک مست ... دوما همیشه حواست باشه دست روی کسایی که می ذاری ناموس اینو و اون نباشن ... سوماً .... خیلی دوست داری بدونی من چی کارشم؟!!

کیان مستی از سرش پریده بود و زل زده بود به چشمای آرتان اونم با وحشت ... آرتان یهو داد کشید:

- شوهرشمممممم ... حالا اگه مردی یه بار دیگه بگو می خوای دست کیو بگیری؟!!!!

عرشیا اومد جلو. شونه آرتانو گرفت و گفت:

- چی می گی آرتان؟ تو که ازدوج نکرده بودی ....

آرتان یقه کیانو کشید و از دیوار جداش کرد سپس با یه حرکت شوتش کرد اون سمت که چند تا دختر ایستاده بودن. کیان پرت شد روی دخترا و صدای جیغ دخترا بلند شد. حالا نوبت من بود ... اومد سمت من دست منو گرفت توی دستای قویش و گفت:

- حالا می گم ازدواج کردم ... با همین خانم ... ببخش عرشیا که تولدتو خراب کردم ...

دست منو کشید و هر دو از ساختمان عرشیا رفتیم بیرون. تقریبا منو شوت کرد روی صندلی ماشینش و خودشم سوار شد. دوباره داشت حرصشو سر گاز خالی می کرد. کمربندمو بستم و صاف نشستم. اینقدر خجالت کشیده بودم که بی اراده دوباره اشکام داشتن صورتمو خیس می کردن. حتی نگام نمی کرد که ببینه دارم گریه می کنم می دونستم که روی اشکام حساسه چون تا حالا هر وقت گریه ام گرفته بود بعدش آرتان مهربون شده بود ... جلوی در خونه ماشینو پارک کرد و پیاده شد. منم سریع پیاده شدم دستم هنوز درد می کرد نمی خواستم دوباره با زور مجبورم کنه پیاده بشم. سوئیچو داد دست نگهبان و با هم سوار آسانسور شدیم ... می دونستم آرامشش آرامش قبل از طوفانه ... در خونه که باز شد سریع وارد شدم و خواستم برم توی اتاقم که از پشت سر گفت:

- بیا بشین اینجا ... کجا سرتو انداختی زیر داری می ری؟

با آرامش برگشتم طرفش ... هنوز زود بود سگ بشم ... گفتم:

- می خوام برم لباسمو عوض کن ...

- گفتم بیا بشین اینجا

از فریادش تا مرز سکته پیش رفتم. عقب گرد کردم و گوشه کاناپه نشستم ... با پاش ضرب گرفته بود روی زمین مشخص بود خیلی عصبیه چون از اینکار متنفر بود و چند بار که من اینکارو کرده بودم حسابی دعوام کرده بود. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

... می شنوم -

:آب دهنمو قورت دادم و گفتم

!چیو؟ -

... طفره نرو -

... من اصلا نمی فهمم این رفتارای تو واسه چیه؟!!! من بدبخت فقط یه مهمونی رفتم -

یه مهمونی؟!!! یه جوری می گی انگار کار همیشه ات بوده ... تا وقتی خونه بابات بودی از این کارا می - کردی که حالا توی خونه من داری می کنی؟

... آرتان -

... جواب منو بده -

... نه ... ولی الان دیگه -

الان دیگه چی؟ شوهر کردی؟ آزاد شدی؟ مخ پوکتو با دیوار یکی می کنم اگه فکر کنی اومدی توی خونه - ... آرتان تا هر غلطی که بابات نمی ذاشت بکنی تو این خراب شده بکنی

:یعنی کوه آتشفشان که می گفتن همین بود. زبونم به معنای واقعی کوتاه شده بود. ادامه داد

عرشیا دوست توئه؟!!!! یا اون پسره مست پا پتی؟ شایدم شایان بی همه چیز که هنوز نفهمیدم رابطه ات - !!!!باهاش چیه؟

دستامو مشت کردم توهیناش داشت روی مخم پنجول می کشید. از جا بلند شدم که برم توی اتاقم. داد که :نه ... تقریبا نعره زد

... بشین سر جات گفتم -

:اینبار منم داد زدم

... بشینم به تهمتای تو گوش کنم -

بلند شد. صورت به صورت من ایستاد هر چند که صورت من تا روی سینه اش بود. چونه امو محکم گرفت توی مشتش و یادداشت مچاله شده منو از توی جیب شلوارش در آورد گرفت جلوی صورتم و گفت:

... اینو تو نوشتی دیگه ... قبول داری دست خط خودتو یا نه -

!خب که چی؟ -

... نوشتی تولد دوستت -

آره آره آره ... عرشیا دوست منه ... ولی نه دوست پسرم یه دوست معمولی که منو واسه تولدش دعوت کرد منم با رعایت همه شئونات اسلامی رفتم .... به من چه که اون پسره مست گیر داد بهم ... به من چه که شایانم اونجا بود؟ -

!!!!!واسه همین به همشون گفتی مجردی؟ تو مگه مجردی؟ -

دستمو گذاشتم روی گوشم ... صداش بدجور بلند شده بود و دیگه داشت گوشمو اذیت می کرد. با بغض گفتم:

آره گفتم مجردم ... چون از سال دیگه که رفتم مجرد می شم ... واسه چی ارزش خودمو بیارم پایین؟ -

رگ گردنش زد بیرون ... یه قدم اومد جلو و گفت:

بودن با من واست ننگ می یاره؟! شایدم این واست ننگه که تو خونه من بودی ولی من دست هم بهت نزدم ... مایه سرافکندگیته آره؟ -

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم:

چته؟ هول برت داشته؟ فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی عاشق سینه چاکتم؟!!!! بدبخت! فعلا این تویی - که با توجهات و غیرتای خرکیت پیداست چه حالی داری ... این تویی که دست و دلت لرزیده ... هوای دل ... خودتو داشته باش که باد نبرتش

چند لحظه با تعجب نگام کرد بعد کم کم توی صورتش شکل یه خنده پدیدار شد و این خنده تبدیل شد به :قهقهه ... دیوونه شده بود! وقتی خوب خندید نشست روی کاناپه و گفت

بچه ... بچه ... بچه ... همه دخترا بچه ان ... تا یه ذره بهشون توجه می کنی واسه خودشون توی رویا فرو - می رن ... انگار یادت رفته یه بار بهت چی گفتم ... من دنبال دست نیافتنی ها هستم ... نه دنبال دختری که خودش ازم خواستگاری کرده ... توجهات من فقط بابت اینه که تو امانتی دستم ... ولی از این لحظه به بعد هر غلطی دلت خواست بکن ... من دیگه هیچ دینی به گردنم نیست ... برو پارتی ... برو تو بغل هر آشغالی که خواستی برقص ... برو تا نصفه شب تو خیابونا ... بذار همه مزاحمت بشن بذار همه اذیتت کن ... تصادف کن بمیر ... دیگه واسه من اهمیتی نداره تو با این حرفای یچه گونه همون یه ذره حمایت منو هم از دست .دادی ... دختر کوچولو یه کم بزرگ شو

به دنبال این حرف از جا بلند شد و رفت به سمت اتاقش. حرفاش اینقدر برام گرون تموم شده بود که ... داشتم از زور بغض خفه می شدم. بغضم و فریادم با هم شکست

... برو به درک ... برو بمیر -

یک هفته ازاون شب کذایی گذشت و من توی این یه هفته حتی یه بارم آرتان رو ندیدم. یه جورایی تقصیر خودمم بود چون هر وقت زمان اومدنش می شد من می رفتم توی اتاقم و تا وقتی که نمی خوابید از اتاقم بیرون نمی یومدم ... اینقدر تحقیرم کرده بود که اصلا نمی خواستم ببینمش ... خیلی هم ازش وحشت داشتم ... غذاهایی که می پختم یه نفره بود آرتان هم گیر داده بود به رستوران سر کوچه و ظرف غذاهاشو هر روز روی میز آشپزخونه می دیدم ... تنها سرگرمی و تفریحم شده بود رفتن به کلاس زبان و نظافت کردن خونه ... حتی قولشو هم یادش رفته بود ... یعنی قرار بود به من واسه کنکور کمک کنه ... بهتر من که اصلا حوصله دوباره درس خوندنو نداشتم. بعد از گذشت یک هفته حس کردم دلم داره براش تنگ می شه عاشق غد

بازیاش بودم ... دوست داشتم یه جوری خودمو بهش نشون بدم بلکه دست از این لجبازی برداره و آتش بس اعلام کنه برای همینم یه شب که صدای تلویزیون از بیرون می یومد و می دونستم مشغول تی وی دیدنه یه تاپ و دامن خوشگل صورتی رنگ تنم کردم و یه کمم آرایش کردم و به بهونه خوردن آب رفتم از اتاق بیرون ... دراز کشیده بود روی کاناپه جز یه شلوارک کوتاه هم هیچی تنش نبود. عادت داشت توی خونه لخت راه بره ... سعی کردم نگاش نکنم. با دیدن من یهو صاف نشست سر جاش منم سرمو انداختم زیر و رفتم توی آشپزخونه ... سنگینی نگاشو قشنگ حس می کردم. با اینکه تشنه ام نبود بطری رو گذاشتم دم دهنم و قلپ قلپ سر کشیدم تا حرارت درونم کمتر بشه فکر می کردم هنوز همونجا دراز کشیده برگشتم ببینم حدسم درسته یا نه که یهو خوردم به یه چیزی ... دقیقا پشت سرم وایساده بود. زل زدم توی چشماش ولی حرفی نزدم. شیشه رو ازم گرفت و گذاشت دم دهنش همینجور که چشمای داغ عسلیشو دوخته بود توی نگام آبای شیشه رو تا ته خورد بعدم شیشه رو دوباره داد دستم و رفت از آشپزخونه بیرون ... انگار من نوکر باباش بودم! پرووووو! این چه کاری بود این کرد ... خاک بر سرا! نه خاک بر سر من که دلم برای این غول بی شاخ و دم تنگ شده بود. شیشه رو کوبیدم روی اپن و گفتم:

.... نوکر بابات سیاه بود -

کانال تی وی رو عوض کرد و گفت:

.... واسه همینم من اینقدر دوسش داشتم -

کثافتتتتتتتت یعنی می خواست بگه پوست سفید دوست نداره. تو غلط کردیییییی! نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت اتاقم که گفت:

... از فردا تا یه ماه دیگه من نیستم ... برو خونه بابات -

سر جام ایستادم. کجا می خواست بره؟!!! یک ماه؟!!!! مطمئن بودم دلم براش تنگ می شه. کاش می گفت کجا می خواد بره ... نکنه می خواست با اکیپ دوستاش بره مسافرت ... مطمئنم توشون دخترم دارن ... دوست نداشتم حالا که اسمش روی منه با دخترای دیگه .... آب دهنمو قورت دادم و دوباره خواستم راه بیفتم سمت اتاقم که گفت:

... یه چیزی می خواستی بگیا -

نخیر -

!می خواستی بگی دلت برام تنگ می شه؟ طبیعیه -

کثافت! کثافت! کثافت! چی می تونستم به این خدای اعتماد به نفس بگم؟!! برگشتم به سمتش و زل زدم توی چشماش ... یه پوزخندم گوشه لبم بود. منتظر نگام می کرد ... گفتم:

سی سالته ... ولی قد یه بچه نمی فهمی ... وقتشه یه کم بزرگ بشی و اینقدر توی ذهنت رویا پردازی نکنی - ...واسه خودت

به دنبال این حرف شونه ای بالا انداختم و رفتم توی اتاقم. حرف خودشو به خودش تحویل دادم ... های دلم خنک شد! از فکر اینکه از امشب تا یک ماه دیگه قراره نبینمش اینبار خوشحال شدم. توی لب تاپم یه آهنگ شاد گذاشتم و مشغول رقصیدن شدم .... باید یه جوری خودمو تخلیه هیجانی می کردم.

دو هفته از رفتنش گذشته بود و من حتی نمی دونستم کجا رفته ... سعی می کردم دل تنگش نشم. سعی می کردم بهش فکر نکنم دوست نداشتم آرتان همه ذهنمو درگیر خودش بکنه ولی برام عجیب بود ... چرا هر چی بیشتر بد اخلاق می شد و بیشتر سرم داد می کشید من بیشتر ازش خوشم می یومد. چرا با اینکه برعکس همه پسرای دور و اطرافم بود و بلد نبود حتی یه بار نازمو بکشه بازم من بهش فکر می کردم. از همون اول که توی رستوران می دیدمش نمی فهمیدم چرا این پسر اینقدر برام مهمه. وقتایی که بابا نبود از غفلت عزیز سو استفاده می کردم می رفتم توی حیاط و پک پک سیگار دود می کردم ... گاهی شبنم و بنفشه هم بهم ملحق می شدن. شبنم حسابی با اردلان درگیر بود ... می گفت اردلان شمیشرو از رو بسته و حسابی می خواد غرورشو بشکنه ... شبنم به خواسته من داشت مقابله به مثل می کرد ولی خودش از درون رو به نابودی بود. براش خیلی سخت بود ... به قول خودش این یه مبارزه تن به تن بود که بین یه زن و مرد اتفاق افتاده بود و مشخص بود که مرد نیروش بیشتره و زن زودتر شکست می خوره ... ولی ما نمی خواستم بذاریم اینجوری بشه و به خاطر همینم فشار روی شبنم چندین برابر اردلان بود .... بنفشه هم توی یه رابطه احساسی با بهراد گیر کرده بود ... من از طریق همین بهراد فهمیدم که آرتان برای یه پروژه تحقیقاتی رفته

آلمان .... حتی اینو هم به من نگفته بود شاید یه چیزی بخوام سفارش بدم ازاونور برام بیاره در جواب بابا اینا هم فقط گفته بودم رفته ماموریت کاری و کسی هم دیگه چیزی نپرسید ... یه روز که تو اتاقم نشسته بودم و داشتم زبان می خوندم بنفشه زنگ زد بهم. زیر لب گفتم:

باز چی شده؟ -

گوشیو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

هان؟ -

من پیر شدم و نتونستم به تو یاد بدم گوشیو که بر می داری بگی سلام -

خب حالا که چی؟ -

... بمیری الهی -

واقعاً -

واااااا واسه چی؟! دوباره چه مرگت شده؟ -

... دلم خیلی گرفته حوصله ام سر رفته -

دلت واسه آرتان تنگ شده؟ -

نمی خواستم بنفشه چیزی بفهمه. دوست نداشتم رازم لو بره ... من فقط دلم برای آرتان تنگ شده بود اتفاق دیگه ای نیفتاده بود. خندیدم و گفتم:

آدم قحطه؟ مگه آرتان تا وقتی که بود هر شب برای من ملیجک بازی در می یاورد؟ بود و و نبودش که - فرقی نمی کرد.

از بس تو شعور نداری ... آخه احمق دو تا آدم که به هم محرمن به شیرین ترین روش ها می تونن همو - سرگرم کنن. حالا می خواین از هم جدا بشین ، بشین. مهم نیست. ولی الانو هم در یابین.

... تو کلا منحرفی -

... توام نمی فهمی ... یه روزی بالاخره حرف منو درک می کنی -

... حالا حرفتو بزن من حوصله نصیحتای تو رو ندارما -

... می خواستم بگم که ما داریم می ریم قشم توام بیا -

!ما یعنی کی؟ -

یعنی من و مامانم و خاله ام و دختر خاله ام. توام که حوصله ات سر رفته. دو روز دیگه ام که ترم زبانت تموم می شه. یه استراحت به خودت بده ... ما داریم دو هفته ای می ریم. می ریم صفا سیتی و بر می گردیم.

:از خدا خواسته صاف نشستم رو تخت و گفتم

به نظرت بابا می ذاره؟ -

... اگه شوهرت بذاره بابات هم می ذاره -

... من عمرا به آرتان بگم -

می ارزه ... خر نشو -

.من اصلا شمارشو ندارم -

... بهراد می گفت همون شماره خودش اونورم دستشه -

... آخه چی بگم. می دونم می گه نه -

تو مگه نگفتی از بعد از مهمونی تو رو ول کرد به حال خودت؟ خب حالا زنگش بزن و اگه خواست زر الکی بزنه بهش یادآوری کن حرفای خودشو.

.باشه بذار ببینم چی می شه -

... سه روز دیگه می ریما. زود باش

... باشه -

گوشیو که قطع کردم یه کم نگاش کردم. چه طوری می تونستم غرورمو بکشنم و زنگ بزنم به آرتان. کار سختی بود برام حالا فکر می کرد دلم براش تنگ شده. ولی به قول بنفشه می ارزید. با سرعت شمارشو ... گرفتم و گوشیو گذاشتم در گوشم. می خواستم یه موقع پشیمون نشم. با بوق دوم گوشی رو برداشت

... بله -

:تو دلم گفتم بله و کوفت. حسرت به دلم موند یه بار به من بگه جانم! گفتم

... منم آرتان -

... شناختم -

خاک بر سر بی احساست ... بمیری الهیییی ... جیگرت تخته مرده شور خونه بیاد پایین. به ناچار خودم :گفتم

... سلام -

... سلام -

... راستش -

سکوت کردم. اونم سکوت کرده بود. ولی صدای نفساش عجیب غریب بودم. انتظار داشتم هرآن داد بزنه من کار دارم زودتر کارتو بگو ولی هیچی نمی گفت و فقط نفسای صدا دار می کشید. انگار داشت از یه :چیزی لذت می برد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم

... من می خوام برم قشم با دوستام -

هیچی نگفت. حتی از پشت تلفن هم عکس العملش منو می ترسوند. کاش پیشم بود لااقل حالت نگاشو می دیدم و می فهمیدم چی توی سرش می گذره. چند لحظه که گذشت گفت:

- کی؟

- سه روز دیگه ...

- با کی؟!

خوبه براش هم مهم نبود! گفتم:

- بنفشه و مامانشو خاله اش ...

- به من ربطی نداره ... هر طور بابات صلاح می دونن.

- یعنی چی آرتان؟! خب بابا هم می گه هر چی شوهرت می گه.

- حرف من همونه که گفتم ...

- اینجوری اجازه نمی ده بهم ...

- دخترشی اختیارتو داره.

بغض کردم. صدام به لرزه افتاد و گفتم:

- خیلی خری آرتان ...

- نظر لطفته ...

- اصلاً ... اصلاً ...

- دنبال کلمه می گردی که منو بکوبی؟!

- نخیرم ... فقط دوست دارم بدونم به چه جرمی منو مجازات می کنی؟

... خودت بهتر می دونی -

نمی دونمممممممممم -

!چرا جیغ می زنی عین نی نی کوچولوها؟ -

عین نی نی کوچولو ها نه ... من اصلا خود نی نی کوچولوام. ولی تو باید واسه این نی نی کوچولو بگی واسه - ... چی داری

:اومد وسط حرفم و گفت

تو از حمایت ها و محبتای من جور دیگه ای برداشت می کردی ... نمی خوام این سو تفاهمات برات - دردسر بشه. اینجوری راحت تریم. هم من دیگه لازم نست همه اش مواظب تو باشم. هم تو پیش خودت .فکرای الکی نمی کنی

مشکل تو فقط اینه که اعتماد به نفست زیاده ... تو درک نمی کنی که من دیوونه وار دنبال کارای رفتنم؟ - .این وسط وابستگی به تو رو فقط کم دارم

... از توی ذهن دخترا فقط خودشون و خدا خبر دارن -

خیلی خب همینه که تو می گی حالا اگه می شه این یه بارو اجازه مرحمت بفرمایید بنده با دوستام برم - ... قشم ... بعد دیگه شما رو به خیر و ما رو به سلامت

.باید با بابات مشورت کنم -

!!!!! هی می گه بابات بابات ... اگه قرار باشه بابام برام تصمیم بگیره که دیگه تو رو می خوام چی کار می رم - .همون منت بابامو می کشم

:سرد و خشک گفت

برو بکش -

و گوشی رو قطع کرد. کلا این آرتان دوست داشت منو آزار بده ای خدا من حالا چی کار کنم؟ همون وقتشم بعضی وقتا غیر قابل تحمل می شد دیگه چه برسه به حالا! چطوری باید اینو تحمل می کردم. حیف غرورم که به خاطر این الدنگ شکستم.گوشیو برداشتم و شماره شایانو گرفتم. بعد ازچند بوق صدای صمیمانه اش توی گوشی پیچید:

- سلام سیندرلا ...

- سلام رابین هود

- زبون دراز ...

- خودتی!

- خیلی خب شمشیر واسه ما نکش خانوم گردن ما از مو باریک تره ...

- می دونم ...

غش غش خندید و گفت:

- خب حالا امرتون بانو؟

بازم به شایان. خاک بر سرم این که وکیلم بود باهام اینجوری حرف می زد اونوقت شوهرم عین هفت پشت غریبه ... گفتم:

- شایان ...

- جانم؟!

دلم گرفت. کاش آرتان ... سعی کردم به این چیزا فکر نکنم و گفتم:

- کی کارای ما درست می شه پس؟ چی شد؟

مدارکت رو فرستادم ... هنوز جوابی براش نیومده ... پذیرش دانشگاه ها بهمن ماهه ... بعدم دولت باید تاییدت کنه.-

... چقدر طول می کشه؟ خسته شدم -

به همین زودی؟ تازه دو ماه شده -!

خب چی کار کنم؟ -

... هیچی ... صبر کن فقط ... چه خبر از شوهر بد اخلاق وحشیت -

... اوهووووو -

... غیرتی شدی؟!!!! بهت نمی یادا -

... بالاخره اسمش رومه -

... خیلی خب حالا حالشون چطوره از شبنم شنیدم آلمانه -

... آره -

اوکی پس یه مهمونی جور می کنم یه کم از این کسلی در بیای.-

نه قربون دستت ... همون یه بار برای هفتصد پشتم کافی بود.-

هر جور میلته در هر صورت اگه خواستی خبرم کن.-

باشه حتماً -

بعد از قطع گوشی حس کردم حالم بدتر هم شده. می دونستم باید به کل بیخیال قشم بشم بابا محال بود اجازه بده. تصمیم گرفتم بقیه این مدتو برم توی خونه آرتان ... اونجا راحت تر بودم.

با هزار بدبختی بابا رو راضی کردم و رفتم توی خونه آرتان .... اونجا راحت تر بودم آتوسا هم قول داده بود هر از گاهی بهم سر بزنه. بنفشه با مامانش اینا رفت قشم و من خیلی دلم سوخت که نتونستم برم ... ولی چاره ای نداشتم. فعلا اسیر بودم توی دستای آرتان و اون هر کاری دوست داشت انجام می داد. دو هفته دیگه هم گذشت و ترم زبانم تموم شد حسابی برای آرتان دلتنگ شده بودم کثافت نکرد به حرمت هم خونه بودن بهم یه زنگ بزنه. بعد از اون روز دیگه خبر نگرفت ببینه من مردم زنده ام؟! کینه اش کینه شتری بود ... حیف من که غرورمو برای این بیشعور شکستم. کاش منم بهش زنگ نزده بودم اینجوری پرو شده حالا. پیش خودش چه فکرایی که نکرده. تنهایی تو خونه منو نمی ترسوند ولی آزارم می داد ... پایان هفته چهارم بود. عصر با شبنم یه دوری تو خیابون زده بودیم و خیلی خسته شده بودم. ساعت نه یه کم کتلت برای خودم درست کردم و خالی خالی خوردم. اینقدر خسته بودم که باقی مانده غذا رو گذاشتم توی یخچال و رفتم گرفتم خوابیدم. نمی دونم ساعت چند بود که از زور تشنگی بیدار شدم ... گوشیمو از زیر بالش کشیدم بیرون و یه چشمی به ساعتش نگاه کردم ساعت سه نصف شب بود. زیر لب غر زدم:

- حالا آب نخوری می میری؟!!! بگیر بخواب دیگه ...

دوباره سعی کردم بخوابم ولی نشد. خالی خالی خوردن کتلت ها حالا تشنه ام کرده بود. به ناچار از جا بلند شدم. همونطور با یه چشم باز راه افتادم سمت آشپزخونه که خواب از سرم نپره ولی با دیدن چراغ روشن آشپزخونه سر جام خشک شدم. نکنه دزد اومده؟ هر دو چشمم باز و گشاد شد. با دیدن سایه ای توی آشپزخونه کم مونده بود سکته کنم که صدای آرتانو شنیدم:

- نمیری دختر که اینقدر منو به دستپختت عادت دادی ... چقدر دلم هوای غذاهاتو کرده بود.

با من بود؟!! چند قدم رفتم نزدیک تر که دیدم سر یخچاله و ظرف کتلتو گرفته دستش و داره با خودش حرف می زنه. خنده ام گرفت. همونجا توی تاریکی وایسادم و یه کم خوب نگاش کردم. موهاشو کوتاه کرده بود در حد چند میلیمتر ... وسط سرش ولی بلند تر از کناره هاش بود ... اما حس کردم یه کم لاغر تر شده. شاید به خاطر اینکه اونجا باشگاه نرفته. شایدم دلیل دیگه ای داشته ... ظرفو گذاشت روی میز و خودشم نشست روی صندلی و مشغول خوردن شد. در همون حالت گفت:

تو کی اومدی خونه که وقت کردی کتلت درست کنی؟!! اینا که تازه است ... نکنه ؟ -

به اینجا که رسید دست از خوردن کشید. از جا بلند شد و سریع از آشپزخونه اومد بیرون. دیگه پنهان شدنو جایز ندونستم. می خواست بره سمت اتاق من خودمو انداختم روی کاناپه و گفتم:

... رسیدن به خیر -

سر جاش خشک شد و آروم چرخید به سمت من. نور آشپزخونه افتاده بود روی نیمرخ صورت من و می تونست منو ببینه. چند لحظه فقط نگام کرد و سپس گفت:

خودتی؟! -

... نه ... روحمه اومده عذابت بده -

!!!!تو اینجا چی کار داری؟!!! این وقت شب ... اونم تنها -

.ایرادی داره؟ فکر کنم تا قبل از رفتنم منم تو این خونه سهم دارم -

... ترسا -

هوم؟ -

پرسیدم واسه چی تنها اومدی اینجا؟ -

.و منم پرسیدم چه ایرادی داره؟ نترس پامو توی حریمت نذاشتم همونجور که ولش کردی و رفتی مونده -

می دونی کلید این خونه رو چند نفر از دوستای من دارن؟ اونا می دونستن کسی تو خونه نیست ... اگه - .اومده بودن توی خونه خودت دوباره می ترسیدی و اذیت می شدی

... اینم از غیرت زیادیه توئه که با وجود من کلید خونه اتو -

اومد خودشو انداخت کنار من روی کاناپه. چسبیده به من نشست و گفت:

دیوونه نشو ... این حرفای مزخرفو هم به من نگو ... من تو زمان مجردیم کلید خونمو دادم به دوستام ... -
... اونم به یه سریشون نه همه اشون

:از جا بلند شدم. نمی خواستم خیلی نزدیک بهش باشم همینطور که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم

.در هر صورت من دیگه تو این خونه احساس امنیت نمی کنم -

:صداش از پشت سرم بلند شد

نترسیدی تنهایی؟ -

... بترسم؟ از تنهایی؟ من و تنهایی باهم خیلی ساله رفیقیم -

:چند لحظه عمیق نگام کرد. سپس در حالی که از آشپزخونه خارج می شد گفت

... من می رم بخوابم خیلی خسته ام -

:بطری آبو برداشتم و گفتم

... اوکی -

آرتان رفت منم آبمو خوردم و دوباره رفتم توی اتاق که بخوابم. به خودم نمی تونستم دروغ بگم حالا که .آرتان توی خونه بود خیلی بیشتر از قبل احساس آرامش می کردم

صبح که از خواب بیدار شدم می دونستم که کسی توی خونه نیست. باید یه سری چیزا رو سریع تمیز می کردم که آرتان بویی نبره مثلا زیر سیگاریمو باید خالی می کردم. سیگارامو باید قایم می کردم ... یه سری کتابم از توی کتابخونه آرتان برداشته بودم که باید می ذاشتم سر جاش. نمی خواستم بفهمه بی اجازه رفتم توی اتاقش. دوست هم نداشتم که برم ولی برای آموزش زبانم به کتاباش نیاز داشتم. وقتی همه چیزو درست کردم ساعت دوازده ظهر بود. رفتم توی آشپزخونه هوس قورمه سبزی کرده بودم بدجورررر ... داشتم قورمه سبزی می پخیدم که تلفن زنگ زد. خوبه تو آشپزخونه هم گوشی تلفن بود وگرنه بی خیالش

می شدم اینقدر عاشق آشپزی بودم که بعضی وقتا همه چیزو نادیده می گرفتم تا به آشپزیم برسم گوشی تلفن و برداشتم و همینطور که سبزی ها رو سرخ می کردم جواب دادم:

- الو ...

- سلام آبجی خوشگلم

- سلام آتوسای بیشعور ... خیلی بی معرفتیاااا من موندم این مانی عاشق چیه تو شده؟ یه جو معرفت تو وجودت نیست

- اووووه ترسا ... بیا منو بخور ...

- نه گوشت تلخی دوستت ندارم .... رو دل می کنم

- ای بی تربیت ..

- حالا بگو ببینم چی شده بعد از اینهمه وقت یادت افتاده یه ابجی بی کسم داری ...

- لوس نشو دیگه ... بی کس یعنی چی؟ اگه همه ما هم درگیر زندگی های خودمون باشیم تو آرتانو داری

با پوزخند گفتم:

- آره راستی یادم نبود آرتان واسه من می میره

- قدرشو بدون

- می دونم.

- راستش زنگ زدم واسه آخر هفته همراه آرتان دعوتتون کنم خونه مون ...

- چه خبره؟!

- یه شب نشیی چهار نفره اس ایرادی داره؟

.نه خیلی هم خوبه ولی من باید قبلش با آرتان هماهنگ کنم می دونی که خیلی درگیره -

... اوکی پس باهاش هماهنگ کن -

باشه حتما -

پس می بینمت کاری نداری؟ -

نه گل گلی بای بای -

گوشیو گذاشتم و به غذا پختنم رسیدم. نمی دونستم آرتان قبول می کنه یا نه ولی مجبور بود قبول کنه. خواهر من بعد از اینهمه وقت دعوتمون کرده بود خونه اش نمی مرد که باید می یومد. امروزم که تازه دو شنبه بود تا پنج شنبه سه روز وقت داشت که برنامه هاشو مرتب کنه. شب که می یومد باید باهاش حرف می زدم. در زودپزو بستم برنجو هم دم کردم و رفتم نشستم جلوی تی وی یکی از دی وی دی های فیلم آرتان رو گذاشتم توی دستگاه و مشغول تماشا شدم زبانم یه کم بهتر شده بود حسابی روی لیسنینگم کار کرده بودم و حالا بهتر متوجه می شدم چی می گن. حسابی غرق فیلم بودم که در باز شد و آرتان اومد تو. با تعجب به ساعت نگاه کردم. ساعت نزدیک یک و نیم بود. یه عالمه نایلون خرید دستش بود. با هن هن همه :رو گذاشت روی اپن. با خنده گفتم

!!سلام ... چه خبره؟ عروسیه؟ -

:تکیه داد به اپن و در حالی که نفس عمیقی می کشید گفت

!سلام ... عروسی که نه ... مهمونیه -

مهمونی؟!! چه مهمونی؟ -

:راه افتاد طرف اتاقش و گفت

.به مناسبت موفقیتی که توی آلمان داشتم قراره به دوستام سور بدم -

تو خونه؟ -

:از تو اتاقش گفت

... آره -

وای! حالا باید چی کار می کردم؟ لابد یه عالمه مهمون دعوت کرده بود. چی باید می پوشیدم؟ چی می پختم؟ من تا حالا واسه این همه ادم غذا نپختم ... خانومم هست جزوشون حتما ... باید حسابی به خودم :برسم. تو همین فکرا بودم که آرتان از اتاقش اومد بیرون و گفت

چه بوی قورمه سبزی راه انداختی ... حتما الان خودتم بوی قورمه سبزی می دی ... اصلا زن ایرانی اگه - .بوی قورمه سبزی نده که زن نیست

پس لابد مرده؟!!! اینهمه زن ترگل ورگل که غذاشونو می پزن بعدم بوی گل می دن چی هستن پس؟ -

.ما که ندیدیم -

می خواستم بگم تو اصلا زن دیدی تا حالا ؟ واقعا به مردونگیش داشتم شک م یکردم. درسته که اینجوری من راحت تر بودم ولی آرتان هم زیاد سفت و محکم بود با اون لباسایی که من جلوی این می پوشم ... خیلی که تا حالا خودشو نگه داشته و حتی تیکه و متلکی هم بارم نکرده. ولی هیچی نگفتم. رفته بودم تو این فکر که :واسه شب چی بپوشم. آرتان نشست روی یکی از مبل های تکی و گفت

... امشب برو خونه بابات -

وا رفتم. یعنی چی؟! یعنی بازم می خواست منو از همه مخفی کنه. ولی حالا که دیگه همه می دونستن. نکنه من مایه سر افکندگیش بودم؟ ولی نه! من که چیزی کم نداشتم. چرا دوست داره غرورمو بشکنه؟ چه لذتی می بره؟ خاک بر سر من که تو فکر این بودم که بهش کمک کنم. تو فکر این بودم یه جوری به خودم برسم که یه وقت خجالت نکشه پیش خانومای دوستاش. بی لیاقت عوضی بیشعور. بغض گلومو می فشرد. با اینحال با بی تفاوتی از جا برخاستم. اول رفتم توی آشپزخونه. زیر گازو خاموش کردم. غذام آماده بود ولی هیچ میلی به خوردنش نداشتم ... اشتهام کور شده بود. از آشپزخونه اومدم بیرون آرتان داشت نگام می

کرد. بی توجه بهش رفتم توی اتاقم. بغضم می خواست بترکه ولی هر طور که بود جلوشو گرفتم تند تند هر چی اومدم جلوی دستم تنم کردم می خواستم هر چه زودتر از این خراب شده برم. کیفمو هم با گوشیم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. آرتان با دیدن من ایستاد. یه کم نگام کرد و گفت:

- کجا؟!

با لحن تندی گفتم:

- خونه بابام ...

- من که نگفتم همین الان بری ...

- خودم دوست دارم الان برم .... این شما و اینم خونه تون.

دم در که رسیدم گفت:

- ترسا ...

دلم لرزید چقدر لحنش خاص بود! حداقل برای من. ایستادم ولی برنگشتم. گفت:

- ناراحت شدی؟!!!

- نه ... هیچ حرفای تو برای من اونقدر اهمیت نداره که بخواد ناراحتم کنه ... خداحافظ.

اینو گفتم و درو باز کردم. دوباره صدام کرد:

- ترسا ...

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید. اینبار عصبی جواب دادم:

- بله؟

- صبح برگردیا ...

صبح؟!!! یعنی تا صبح این خونه اشغاله؟! دیگه طاقت نیاوردم و از خونه اومدم بیرون. بغضم شکست. گذاشتم چشمام ببارن. هر چقدر که دوست داشتن ببارن تا بلکه دل زخمیم آروم بشه. آرتان بدجور داشت لهم می کرد. عادت به شکستن نداشتم و حالا خیلی داشت برام گرون تموم می شد.

به جای اینکه برم خونه بابا یه راست رفتم خونه بنفشه اینا که تازه از قشم برگشته بودن. با دیدنم انگار دنیا رو دادن بهش و شروع کرد تلپ تلپ منو ماچ کردن. با خنده خودمو کشیدم عقب و گفتم:

- اوه چته! انگار بی افشو دیده همچین منو ماچ می کنه. برو بهرادو بکن تو حلقت ...

خندید و گفت:

- اونم می کنم تو غصه اونو نخور ...

خوب نگاش کردم پوستش تیره شده بود و مشخص بود حسابی آفتاب خورده. با اینکه الان فصل سرما بود ولی اونجا الانم گرم بود ... با خنده گفتم:

- بابا برنزه!

- بهم می یاد؟ اونجا حسابی آفتاب گرفتم ...

- آره با نمک شدی ...

- بیا بریم توی اتاقم کارای خوب خوب باهات دارم

با مامانش هم سلام و احوالپرسی کردم و رفتیم با هم توی اتاقش ... چمدونش هنوز اون وسط ولو بود ... نشستم لب تختش و گفتم:

- توام خوب شلخته ای ها ...

- هر چی باشم بهتر از توام ...

- اینجوری فکر کن تا شاید یه کم به زندگیت امیدوار بشی ...

دمپایی رو فرشی اش را برداشت و به سمتم پرت کرد. غش غش خندیدم و جا خالی دادم. دمپایی خورد توی دیوار ... کنارم نشست. دستشو گذاشت زیر چونه ام و زل زدم توی چشمام. با لبخند گفتم:

- چته آدم ندیدی؟!

- خودت چته؟

- هان؟

- این چشما داد می زنن که اولا کلی گریه کردن ... دوما کلی غم دارن ... چه مرگته؟ اصلا چی شده که تو قدم رنجه فرمودی اومدی اینجا؟

سعی کردم بخندم ولی دیگه نمی شد حالا که غممو فهمیده بود دیگه نمی تونستم پشت خنده های مستانه پنهونش کنم. گفتم:

- هیچی ... چیزیم نیست.

- به من دروغ نگو خانومی ... من می دونم تو یه چیزیت هست ...

سرمو انداختم زیر. حرفی نداشتم بگم دوست نداشتم منو شکست خورده و خورد شده ببینن و باور کنن. بنفشه سرمو گرفت توی بغلش و گفت:

- تو رو خدا ترسا هیچ وقت اینجوری مظلوم نشو من دوست شیطون و تخس خودمو به این ترسای مظلوم تریجیح می دم وقتی اینجوری می بینمت دوست دارم از زور ناراحتی داد بزنم ... چی شده؟

اشک دوباره به چشمم هجوم آورد. باید حرف می زدم. شاید کمی آروم می شدم. در میان گریه همه چیزو تعریف کردم و بنفشه خوب گوش کرد وقتی حرفام تموم شد خندید . دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- ترسای من ... همون ترسایی که همیشه به من و شبنمم یاد می داد چه جوری پدر صاحاب یه پسرو بیاریم پیش چشمش حالا خودش جلوی یه چلغوز کم آورده؟

می گی چه خاکی تو سرم کنم ؟ -

این مهمونی خاک بر سری کی هست؟ -

... نمی دونم -

مهمونیشونو کوفت می کنیم واسشون ... یه کاری می کنم دلت خنک بشه. حالا دیگه ترسا جون منو غصه می ده. منم دقش می دم. -

:دستمو کشید و به زور منو نشوند کنار چمدونش و گفت

بیا بشین ببین برات چیا آوردم ... با اینا می تونی آرتانو دیوونه کنی و تحویلش بدی به همون خراب شده ای که توش کار می کنه تا قابش بگیرن بزننش به دیوار به همه نشونش بدن که یه روانشناس خودش دیوونه شده. درس عبرت بشه واسه همه که با تو در نیفتن. -

:از حرفاش خنده ام گرفت و گفتم

!چی آوردی مگه برام؟ -

:یه پلاستیک از داخل چمدونش کشید بیرون و گذاشت روی پام و با لحن با مزه ای گفت

... برگ سبزیست تحوه بنفشه -

:بعد غش غش خندید و گفت

واقعا هم حکم همون برگ سبز رو داره ... دیدی انسان های اولیه به خودشون برگ آویزوون می کردن ... حالا اینم یه چیزی تو همین مایه هاست. -

:محتوای پلاستیکو خالی کردم و از دیدن اونهمه لباس خواب و لباس زیر سکسی بهت زده شدم و گفتم

!!بنفشه -

... خره یادته قبل از رفتنم گفتم شما دو تا خیلی می تونین به هم حال بدین ... اینم وسیله هاش -

.... گمشو -

حالا نظرم عوض شده ... تو اینا رو بپوش و شب و نصف شب برو وسط حال و پذیرایی هی سر و صدا کن - تا آرتانم بیاد بیرون بعد فکر کن! تو رو اینجوری ببینه که خرامان خرامان داری وسط خونه راه می ری بهت هم محرمه ... ولی خب به خاطر غرور خرکیشون حق دست زدن به شما رو ندارن. این آتیشش می زنه.
!شبی یه بار اینکارو بکنی فاتحه آرتان خونده است

:خندیدم و گفتم

... یهو هم فاتحه خودم خونده می شه -

... فکر نکنم از این آرتان بخاری بلند بشه ولی اگه هم شد مهم نیست توام یه لذتی می بری عوضش -

:چپ چپ نگاش کردم که دادش بلند شد

آخه بیشعوووووور این همه دختر پسر مجرد تو کف موندن اونوقت تو و این شوهر احمقت که موقعیتشو - دارین هی واسه هم کلاس می ذارین. خب من که نمی گم برو کار دست خودت بده ... ولی یه کاریم بکن که ... ناکام نمیری اگه مردی

.. نمی خوام -

... از بس خری ... در هر صورت از من گفتن بود تو با این لباسا می تونی آرتانو زجر کش کنی -

.حالا شاید امتحان کردم -

تا شب پیش بنفشه چرت و پرت گفتیم و خندیدم. حدودای ساعت هشت بود که بفشه بلند شد و رو به من :گفت

... پاشو -

پاشم چی کار کنم؟ -

... وقت اجرای نقشه است -

... می خوای چی کار کنی بنفشه؟ حداقل قبلش به من بگو -

.پاشو توی راه بهت می گم -

به ناچار بلند شدم حاضر شدم و همراه بنفشه راه افتادیم. توی راه بنفشه نقشه اشو برام گفت و من کلی خندیدم. همیشه نقشه های بامزه ای توی سرش داشت. وارد کوچه که شدم ماشینو جایی پارک کردم که کسی متوجه نشه. جلوی در ساختمون بنفشه با لبخندی بدجنسانه یه کم از موهاشو ریخت بیرون لباشو :محکم مالید روی هم تا قرمز تر بشه و گفت

... من می رم تو کار نگهبان ... بدو فقط زود کارتو بکن و بیا -

... باشه برو -

بعد از رفتن بنفشه و گذشت چند ثانیه منم یواش وارد شدم. نگهبان بیچاره محو دلبری های بنفشه بود و اصلا منو نمی دید. خم شدم و از جلوی اتاقش سریع رد شدم و پریدم توی اتاقک مخصوص کنتورها و فیوزهای برق. با چشم دنبال عدد صد و ده گشتم. خیلی زود پیداش کردم و سریع زدمش بالا ... به همین راحتی برق کل خونه قطع شد. حالا طول می کشید تا آرتان بفهمه برق از پایین قطع شده ... بدو بدو رفتم از داخل اتاقک بیرون و از ساختمون زدم بیرون. بنفشه هنوز مشغول خوش و بش بود. موتوری که یکی از :مامورین نیروی انتظامی نشسته بود روش جلوی در پارک شده بود. سریع رفتم جلو و گفتم

!مازیار؟ -

:پسر کلاشو برداشت و نگام کرد و گفت

... خودمم -

... من ترسام ... دوست بفشه -

:خندید و گفت

سلام ... امان از دست این بنفشه ... به خدا اگه لو برم شش ماه اضافه خدمت می خورم بعد اول از همه - .می یام بنفشه رو می کشم

:منم خندیدم و گفتم

سلام ... نگران نباشین طوری نمی شه انشالله ... حالا هم موتورتون رو پشت شمشادا پارک کنین و با من - .بیاین ... وقت نداریم

سریع موتورشو پارک کرد و دنبال من راه افتاد. نگهبان خدا رو شکر حواسش پرت پرت بود. بدو بدو با :مازیار از جلوش رد شدیم. به در آسانسور که رسیدیم با خنده گفتم

.شما همین جا باشین تا من برم بنفشه رو بیارم. نگهبانمونو حسابی از راه به در کرد -

:مازیار هم خندید و گفت

.این وروجکو فقط خدا می شناسه -

دوباره یواشکی پریدم از ساختمون بیرون. باید جوری وانمود می کرد که انگار تازه اومدم. دوباره وارد :ساختمون شدم و اینبار بی تعلل رفتم سمت نگهبان. با دیدن من دست از حرف زدن برداشت و گفت

... سلام خانوم دکتر -

... سلام آقای صمدی خسته نباشی -

.درمونده نباشی ... مهموناتون همه اومدنا ... شما چقدر دیر اومدین -

:تو دلم فحش دادم

.تو قبر تک تک اون مهمونا ... لا اله الا الله -

:ولی در عوض گفتم

.یه کم کار داشتم حالا می رم -

سپس شروع کردم با بنفشه سلام احوالپرسی و طوری وانمود کردیم که اونم یکی از مهمونای ماست. بعد از خداحافظی از نگهبان هر دو رفتیم سمت آسانسور و سریع به همراه مازیار سوار شدیم. هر سه استرس داشتیم ولی به روی هم نمی آوردیم. بنفشه دستی به جعبه ای که توی دست مازیار بود کشید و گفت:

چند تاست؟ -

مازیار هم با لبخند گفت:

... سه تا -

... من نمی دونم تو چرا همیشه از این چیزا تو دست و بالت داری -

... واسه ترسوندن امثال تو عزیزم -

... مازیاااااااااااررررر -

مازیار خندید و گفت:

.خیلی خب عصبی نشو ... می دونی که اذیت کردن تو ذات منه -

آسانسور که ایستاد هر سه رفتیم بیرون و من و بنفشه بعد از آخرین سفارش ها به مازیار توی ایستگاه پله قایم شدیم تا ببینیم چه اتفاقی قراره بیفته. مازیار یکی از دوستای بنفشه بود ... خوبیش این بود که بنفشه دوست خیلی خیلی زیاد داشت و هر کدوم یه جایی به درد می خوردن. الان هم مازیار خان سرباز نیروی انتظامی بود و خلی می تونست به من کمک کنه ...

دیوارا و در خونه طوری ساخته شده بود که صدای موسیقی بیرون نمی یومد و برای همسایه ها آزاری تولید نمی کرد. چون برق قطع شده بود مازیار چند بار محکم درو کوبید تا بالاخره در خونه باز شد. باز شدن در همانا و بیرون اومدن صدای موسیقی همان ... یه موسیقی لایت بود ... مونده بودم با وجود نبود برق چه طور موسیقی گوش می کردن. حتما آرتان با لپ تاپش و اسپیکرای مسافرتیش آهنگ گذاشته بود چون صدا

خیلی هم بلند نبود. از تصور اینکه آرتان داشته تو بغل یه دختر می رقصیده ولی درو که زدن مجبور شده دل بکنه دلم خنک شد. صدای مازیار بلند شد:

- اینجا چه خبره آقا؟!!!

داشتم خدا خدا می کردم خود آرتان اومده باشه جلوی در ... چون مازیار که آرتان رو نمی شناخت و ممکن بود کس دیگه رو سین جیم کنه. ولی وقتی صدای آرتان رو شنیدم خیالم راحت شد. آرتان اومد بیرون در خونه رو بست که صدای موسیقی رو خفه کنه و گفت:

- یه مهمونیه سر کار ... اتفاقی افتاده؟!

- خودم دارم می بینم مهمونیه ... شبی هزار تا از این مهمونیا تو تهرون برگزار می شه که نصف بیشترش بساط لهو و لعبه ...

- نه سر کار اشتباه شده ... این یه مهمونیه خونوادگیه ...

- خونوادگیه؟!!

- بله ...

- پس بفرمایید پدر یا مادرتون بیان دم در ...

- چی؟!!! مگه من بچه ام که باید ولیم بیاد دم در؟

- نخیر ولی مهمونیه خونوادگی با حضور خونواده برگزار می شه ...

داشتم کیف می کردم از اینکه آرتان مجبور شده جلوی یه نفر کوتاه بیاد و جوابشو درست بده. آخیش خنک شدمممم خفننننن! یه کم سکوت شد تا بالاخره آرتان گفت:

- پدر و مادرم نیستن ...

- پس خونه مجردیه ....

- نه نه من ازدواج کردم متاهلم!

- بچه پرو! حالا که پاش گیر افتاد اسم منو کشید وسط. آرتان الهیییی بمیری همه مردا عین همه ان!!!!!

مازیار سریع گفت:

- پس بفرمایید بگین همسرتون بیان دم در شناسنامه هاتون رو هم بیارین ...

- آرتان دوباره گیج شد ...

- همسرم؟!! ولی ... همسرم نیست.

- آقا شما خودت حال خودت رو می فهمی؟ اصلا در خونه رو باز کن ببینم.

- برای چی؟!

- رو حرف من حرف نزن می گم در خونه رو باز کن.

آرتان که چاره ای جز اطاعت نداشت درو باز کرد. مازیار سرکی کشید و گفت:

- چرا چراغا خاموشه؟ چه غلطی می کردین اون تو؟

انگار به آرتان برخورد. یه دفعه گفت:

- می شه کارتتون رو ببینم؟

من رنگم پرید ولی بنفشه دستمو گرفت و گفت:

- نترس کارت جعلی هم داره ...

- جرم نیست؟

- جرم که هست ولی مازیارم اهل این کارا نیست فقط برای ترسوندن فک و فامیلش و دوستاش این کارو کرده بیچاره خودشم نمی خواست همچن بلایی سر یه غریبه بیاره من کلی ازش خواهش کردم تا اومد.

آرتان که کارت رو دید و مطمئن شد گفت:

- برقا قطع شده از قصد خاموش نکردیم ...

- راست می گی؟ خر گیر آوردی؟ کل ساختمون برق دارن جز خونه تو؟!

آرتان تازه متوجه شد که راهرو برق داره ... با تعجب گفت:

- نمی دونستم! پس لابد از پایین قطع شده ا...

- فایده نداره شما راست و دروغت معلوم نیست ... برو کنار آقا من باید از داخل بازدید کنم ببینم چه خبره ...

- ولی آخه ...

- ولی و اما نداره ... برو کنار بهت می گم.

وقتی صدا قطع شد فهمیدم مازیار رفته تو ... آخیش! الان آبروی آرتان می رفت. قیافه مهموناش چه دیدنی می شد با دیدن مامور ... قیافه خود آرتانو بگووو! یه ربعی طول کشید تا آرتان و مازیار با هم اومدن بیرون. من و بنفشه که اینقدر خندیده بودیم دل درد گرفته بودیم. آرتان داشت توضیح می داد و مازیار هم داشت تهدید می کرد. دو تایی سوار آسانسور شدن و رفتن پایین. من که از زور خنده ولو شدم روی پله ها ...

بنفشه هم با خنده گفت:

- چه کیفی داد ... آرتان داشت سکته می کرد که یه وقت مهموناشو نگیرن ببرن کلانتری هاااای.

- فک کن! دیگه کسی نمی یاد خونه اش مهمونی می گن امنیت نداره.

- بیچاره!!!!

دو تایی خوب خندیدیم تا اینکه آرتان برگشت. در خونه رو که باز کرد تنها چیزی که شنیده می شد صدای جیغ بود ... مازیار دستت طلا! موش هارو انداخته بود توی خونه و حالا که آرتان فیوز رو وصل کرده بود موش ها کار خودشونو کرده بودن. سریع در حالی که می خندیدیم با بنفشه رفتیم طبقه نوزدهم و سوار

آسانسور شدیم و رفتیم پایین. نگهبان خدا رو شکر مشغول صحبت تا تلفن بود و متوجه ما نشد. ما هم بدو بدو از ساختمون دویدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. چیزی طول نکشید که دسته دسته مهمانهای آرتان اومدن از خونه بیرون. اکثرا زوج بودن و مهمون تکی کمتر به چشم می خورد. از دوستای مجرد آرتان مثل بهراد و عرشیا و فربد و آرسام هم خبری نبود و انگار جدی جدی مهمونی خونوادگی بوده ... همه سوار ماشینای آن چنانی شدن و رفتن پی کارشون. من و بنفشه هم خوشحال و خندان در حالی که نقشه مون به بهترین شکل اجرا شده بود از محل جرم دور شدیم.

تا زمان رسیدن به خونه بنفشه اینا ما گفتیم و خندیدیم. جلوی در خونه که ایستادم بنفشه گفت:

- امشبم بیا بریم خونه ما ...

- نه مرسی می رم خونه خودمون

- گمشو! تعارف نکن بیا بریم خونه ما ... خونه خودتون باید صد تا جواب به بابات بدی آبروریزی می شه.

دیدم راست می گه برای همینم ماشینو پارک کردم و دوتایی پیاده شدیم. تا صبح با بنفشه بیدار بودیم و تو سر و مغز هم زدیم و گفتیم و خندیدیم. نزدیکای ساعت پنج صبح بود که بالاخره دل کندیم و گرفتیم خوابیدیم.

ساعت سه ظهر بود که از هوارای بنفشه چشم باز کردم:

- خب پاشو این آرتان خودشو کشت !!!!!مردیییییی؟!

با بی حالی گفتم:

- چه دردته؟ خوابم میاد

- الاغ! عین خرس می مونی! خواب زمستونی می ری؟ اینقدر که این گوشی تو عررر زد، من که نتونستم بخوابم. خبر مرگت این لامصبو سایلنت می کردی و می کپیدی. از ساعت ده صبح داره عر می زنه. خودتم که ماشالله یه تکونم نمی خوری. لنگتو انداخته بودی روی من کله تم لای بالش خرناس می کشیدی.

خواب از سرم پرید غش غش خندیدم و نشستم سر جام. با عصبانیت گفت:

- بایدم بخندی این شوهرت همه جا رو زنگ کش کرد ...

- همه جا رو؟!

- آره بابا خونه تون زنگ زده ... البته زرنگ خان نگفته دیشب تا حالا زدی بیرونا گفته صبح رفته از خونه بیرون نمی دونم کجاست. بعدم به آتوسا زنگ زده. به شبنمم زنگ زده به منم زنگ زد.

با تعجب گفتم:

- وووو چه خبره! گفتی اینجام؟

- پ ن پ نمی گفتم تا کل شهر خبردار بشه تو دیشب خونه نبودی داشت آبروتو می برد. بیچاره آتوسا با یه حالی زنگ زد به من سراغتو گفت. عزیزت هم زنگ زد. بابات هم زنگ زد...

- واااااای!

- پاشو پاشو بدو حاضر شو ...

- حاضر شم واسه چی؟! آرتان کی به تو زنگ زد؟

- یه ربع پیش ... قبلش شبنم زنگ زد و گفت که آرتان در به در دنبالته و از من سراغتو گرفت که منم گفتم پیش منی بعدش هم خودش زنگ زد. گفت بگم آماده باشی که داره میاد دنبالت ... در ضمن فرمودن اون لعنتی رو هم جواب بدین.

- چی گفت اصلاً؟ چه جوری ازت پرسید؟

- چه جوری نداره که ... چه لوسی تو ... چرا اینقدر عکس العملاش برات مهمه هان؟ دلت کار خودشو کرده هان؟ هان ؟ هان؟

زدم پس کله اشو و گفتم:

- گمشو ...

- من خودم ختم این حرفام ... باشه تو لو نده من که خودم می فهمم. آرتانم تا زنگ زد با یه حال عجیب غریبی گفت سلام بنفشه خانوم ... حالا دهن من باز مونده بود که چرا آرتان زنگ زده به من گفتم سلام ... گفت ترسا پیش شماست؟ گفتم چطور؟ گفت خواهش می کنم جواب منو بدین ترسا پیش شما هست یا نه؟ من وقت ندارم. گفتم زن شماست سراغشو از من می گیرین؟ عصبی شد گفت کاری ندارین؟ دلم می خواست بگیرم سیر بزنمش ... دوست داشتم یه عالمه اذیتش کنم ولی دلم نیومد برای همینم گفتم نگران نباشین. پیش منه ... به خدا ترسا یه نفس عمیقی کشید که دلم یه حالی شد. انگار خیالش از هفتاد جهت راحت شده باشه ... گفت راست می گی؟ گفتم آره اینجا خوابه. گفت چرا گوشیشو جواب نمی ده؟ گفتم چون خوابه ... گفت بگو حاضر باشه دارم می یام دنبالش ... در ضمن بگو اون لعنتی رو هم جواب بده. بعدم قطع کرد.

- از آرتان بعید بوده این حرفا ...

- دله دیگه این حرفا سرش نمی شه که ... پاشو پاشو حاضر شو می یاد الان.

گوشیمو برداشتم و نگاش نگاش کردم سی و هفت تا میس کال از آرتان داشتم و یه عالمه هم از بقیه. چه خبرهههههه! ولی حتی یه دونه اس ام اس هم نداده بود. مثلا خواهش کنه جواب بدم. مرده شور این غرورتو ببرن. خوب کردم باهات دیشب آبروتو بردم. ناچارا لباس پوشیدم و نشستم منتظر آرتان. اگه باهام بد برخورد می کرد خیلی حرفا داشتم که بهش بزنم. دیگه سکوت در برابرش کافی بود.

بنفشه از پنجره بیرونو نگاه کرد و گفت:

- بدو اومد.

ازش تشکر کردم به خاطر زحمتایی که کشیده بود و تایید کردم از مازیار هم که دیشب دیگه فرصت نشده بود ببینیمش تشکر ویژه کنه. از مامانش هم تشکر و خداحافظی کردم و رفتم بیرون. آرتان با دیدن من خم شد و در ماشین رو برام باز کرد. منم نشستم و خیلی رسمی گفتم:

... سلام -

:چند لحظه سکوت کرد ولی بالاخره گفت

... سلام -

:در حالی که جلوی خنده مو می گرفتم گفتم

خوش گذشت؟ -

:نگام کرد ... منم پرو پرو زل زدم توی چشماش ... گفت

.. آره خیلی -

.. خب خدا رو شکر -

اینجا اومدی واسه چی؟ -

:تو دلم گفتم شروع شد. گفتم

.مگه واسه تو فرقیم داره که من کجا برم؟ مهم این بود که من خونه نباشم -

گفتم برو خونه بابات ... گفتم یا نگفتم؟ -

:صداش داشت اوج می گرفت. قبل از اینکه بتونم جواب بدم خودش گفت

می خواستی بری یه جا دیگه نباید یه خبر به من می دادی که از ساعت ده تا حالا اینقدر دنبالت نگردم؟ -

.بیخود دنبالم گشتی ... به تو ربطی نداشت من کجا هستم یا کی می خوام برگردم خونه -

... خیلی هم ربط داشت ... من شوهرتم -

شوهر شوهر شوهر! انگار خودتم باورت شده یه جا یه خبریه ... بذار روشنت کنم آقای آرتان خان ... من -
اگه زن تو محسوب می شدم و توام شوهر من ... اینقدر از نشون دادن من به دیگران واهمه نداشتی وقتی تو

منو در حدی نمی دونی که به دیگران معرفی کنی یا بگی که ازدواج کردی منم دوست دارم هر کاری ... دوست دارم بکنم به تو هم نگم چون در حدی نیستی که بهت بگم

آرتان سکوت کرده بود و با تعجب نگام می کرد. نفس بریده ادامه دادم:

- دیگه از کارات خسته شدم آرتان ... خودت مهمونی می ری ولی یه شب که من رفتم مهمونی خونه رو کردی تو حلقت و بعدم یک ماه معلوم نیست ول کردی کدوم گورستونی رفتی به روی مبارکت هم نیاوردی که من چه خاکی دارم تو سرم می ریزم یا اینکه خرجی منو کی می ده ... تو ادعای شوهری داری؟ تو حتی هم خونه ساده هم نیستی ... هم خونه ها حداقل یه سلام علیکی با هم دارن یه حالی از هم می پرسن ولی تو چی؟!!! من به دوستام نگفتم ازدواج کردم که برام حرف در نیارن چون تو این جامعه درست نیست که یه دختر متاهل تنها بره مهمونی ... من فکر آبروی خودمو تو رو کردم ولی تو چی؟ تو چرا به دوستات نگفتی؟ چرا دوست داری هر کاری که خودت داری می کنی رو به من برعکسشو ثابت کنی اگه می خوای منو اصلاح کنی اول خودتو اصلاح کن ...

حرفامو که زدم انگار سبک شدم. ساکت نشستم و به بیرون چشم دوختم. چند لحظه ای در سکوت سپری شد تا اینکه آرتان گفت:

- چرا می ذاری حرفات توی دلت بمونن ... می تونستی زودتر از اینا ازم سوال کنی و جواب بشنوی ...

- برام مهم نبود ولی وقتی به شعورم توهین می کنی دیگه نمی تونم ساکت بشینم

- .. ببین ترسا ... من به دوستام نگفتم چون می دونستم که اونا جنبه ندارن منو و تو رو کنار هم ببینن

- یعنی چی؟

- ترسا اکثر دوستای من مجردن ... اونا اختیار نگاهاشون رو ندارن. بقیه دوستای متاهلم هم از این قضیه ناراحتن. من حتی نمی خواستم بذارم دوستای متاهلم هم از ازدواجم با خبر بشن که دیشب همه اشون فهمیدن ... حتی اونایی که متاهلن یه سری کاراشون منو ناراحت می کنه. نمی خوام تو بیای تو جمعشون...

- اگه اینجورین چرا باهاشون دوستی؟

همه خصوصیتاشون که بد نیست. بعدم اکثرا همکارام هستن ... نمی شه که باهاشون قطع رابطه کنم ... این از این ... حالا چرا دوست نداشتم تو بری مهمونی چون ... چون من که از محیط مهمونیایی که تو می ری خبر ندارم معلوم نیست چه جوری باشه چه جور آدمایی توش باشن. مثلا همون پسر مسته ... دیدی؟!! من اگه از جاش مطمئن باشم مگه سادیسم دارم که نذارم تو بری؟ خب برو توام حق شادی کردن داری ... ترسا باور کن اگه دیشب نخواستم تو جمع باشی واسه این بود که خودت اذیت نشی ... همین. حتی من فکر می کردم چون به کسی نگفتی متاهلی الانم دوست نداری تو جمع همراه با من دیده بشی. فکر می کردم خودتم خوشت نمی یاد چه می دونستم اینقدر اذیت می شی تازه ... در مورد مسافرت هم من خیلی از دست حرفات و کارات دلخور بودم من سالی یه بار می رم آلمان واسه پروژه های تحقیقاتی بزرگ ... این قضیه هم صاف مصادف شد با دعوای من و تو ... اونجا هم اینقدر کار سرم ریخته بود که فرصت سر خاروندنم نداشتم ... خرجی هم ریخته بودم به حسابت می تونستی چکش کنی ... ولی خب ... اینقدر از دستت ناراحت بودم که ... بهت چیزی در این رابطه نگفتم. بهم حق بده یه کم

چیزی نگفتم و به بیرون نگاه کردم. دلایلش قانعم کرده بود. بعد از چند لحظه سکوت آرتان با لحن ناراحتی گفت:

- چرا دیروز ناهار نخورده رفتی؟! وقتی دیدم غذات دست نخورده اس عذاب وجدان گرفتم شدید. دختر من فکر کردم غذاتو خوردی وگرنه محال بود بذارم گرسه بری از خونه بیرون.

- اشتها نداشتم ... مهم نبود.

- وقتی یادم می یومد که تو ... منم اون غذا رو دست نزدم ...

به حرفش ادامه نداد. منم چیزی نگفتم. چند ثانیه بعد خودش با لحن سرخوشی گفت:

- عوضش الان دو تایی برای ناهار می خوریمش. همون دیروز گذاشتمش داخل یخچال که خراب نشه.

- مگه ناهار نخوردی؟!!!

آهی کشید و گفت:

نه -

چرا؟ -

.وقت نکردم -

دیگه چیزی نپرسیدم. می دونستم چرا نخورده. دوباره تو دلم قند آب کردن. خدا رو شکر دوباره داشت مهربون می شد. رسیدیم به ساختمون ماشینو پارک کرد و دوتایی وارد شدیم. توی آسانسور گفت:

حالا یه چیزی بگم؟ -

با خنده گفتم:

از کی تاحالا واسه حرف زدن از من اجازه می گیری؟ -

لبخندی زد و گفت:

یکی از دوستام از عرشیا شنیده بود که من ازدواج کردم ... دیشب توی جمع اعلام کرد ... منم مجبور شدم بگم خانومم رفته مسافرت ... اونام ازم قول گرفتن دفعه دیگه یه مهمونی بگیرم و اون سور عروسی که بهشون ندادم رو حالا جبران کنم. -

خودمو زدم به خریت و گفتم:

خب که چی؟ -

... یعنی اینکه باید یه بار میزبان این دوستای شکم پرور من باشی -

بالاخره بعد از اینهمه فرار گیر افتادی؟ -

.من از چیزی نمی ترسم ... برامم مهم نیست که کسی تو رو ببینه ... دلیلشو بهت گفتم -

... اوکی مسئله ای نیست ... چه کنیم دیگه. دل رحمم نمی تونم بگم نه -

خندید و دو تایی از آسانسور رفتیم بیرون. حسابی رفته بودیم تو فکر مهمونی ... باید سنگ تموم می ذاشتم .... یه کمم باید کنارش آرتانو حرص می دادم

صبح روز پنج شنبه داشتم حاضر می شدم برم واسه ترم بعدی زبان ثبت نام کنم که آرتان راهمو سد کرد و گفت:

- دوباره شروع شد؟

- چی؟

- ... کلاس رفتنای تو

- ... دارم می رم واسه ثبت نام

- ... اهان ... مهمونی امشبو یادت نره ها

- !!!مهمونی امشب؟

- .... خونه خواهرت

- !!!!!! یادم رفته بود .... تو از کجا می دونی؟ من که بهت نگفته بودم؟

- ... خود آتوسا زنگ زد بهم

- .وای خوبه یادم آوردی وگرنه خیلی زشت می شد

- ... فراموشکاری دیگه

- .بهتر از توام ... شب زود بیا ... فعلا خداحافظ

خداییش اینقدر از دست آرتان این چند روز حرص خورده بودم که مهمونی خواهرم رو فراموش کرده بودم. تند تند کارای ثبت نامم رو انجام دادم و برگشتم خونه. یه کت و شلوار مشکی انتخاب کردم و رفتم حموم ... می خواستم کارامو بکنم و زودتر برم خونه آتوسا. بعد از حموم موهامو سشوار کشیدم و آرایش ملایمی

هم کردم. باید به آرتان خبر می دادم. گوشیمو برداشتم و شماره شو گرفتم. صداش که تو گوشی پیچید گفتم:

- سلام آرتان من دارم می رم خونه آتوسا.

خنده اش گرفت و گفت:

- سلام ... چرا عجله داری انگار؟

- خب گفتم یه وقت مریض داری ...

- ندارم ... چی گفتی؟ حالا دوباره بگو؟

- گفتم من می خوام برم خونه آتوسا ...

- الان؟ تازه ساعت دو ظهره ... ما قرارمون واسه شامه!

- خب من حوصله ام سر می ره ...

- من و تو رو با هم دعوت کردن ... درستش اینه که با هم بریم ...

- یعنی نرم؟!

- به نظر من خوب نیست تنها بری ...

- باشه پس یه کم زودتر بیا تا بریم.

- من واسه هفت می یام ... بشین فیلم ببین که سر گرم بشی.

- باشه ...

- کلاست چی شد راستی؟

- ثبت نام کردم دیگه ... ولی دیگه صبحا نیست. بعد از ظهرا ساعت چهار تا ششه.

... به شب می خوری که -

... با ماشین می رم و می یام ... مشکلی پیش نمی یاد که -

خیلی خب ... پس صبر کن می یام خونه الانم مریض دارم دیگه کاری نداری؟ -

نه خداحافظ -

خداحافظ -

همونجور که آرتان گفته بود مشغول تماشا کردن فیلم شدم. اینقدر فیلمای آرتان مهیج بود که زمان به کل از دستم در رفته بود. یهو با باز شدن در از جا پریدم و سیخ نشستم. آرتان اومد تو با دیدن من با تعجب گفت:

هنوز آماده نشدی؟ -

نگاهی به صفحه تی وی کردم و با سر درگمی شقشقه امو با انگشت اشاره ام خاروندم. آرتان با دیدن قیافه من خنده اش گرفت و گفت:

... قیافه اشو! بدو دختر حاضر شو دیر می شه -

بدو بدو رفتم توی اتاقم آرایشم هنوز سر جاش بود فقط یه بار دیگه رژ زدم و تند تند لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون. پالتوم به چوب لباسی دم در آویزون بود. آرتان با دیدن لباسم لبخندی زد و گفت:

باید اعتراف کنم که خیلی خوش لباسی! -

اولین بار بود که داشت از من تعریف می کرد! هیجان زده شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

مرسی ... همه همینو می گن. -

بیا باز من به تو رو دادم؟ -

با خنده پالتومو پوشیدم و دو تایی از در رفتیم بیرون.

فراری رو نگهبان آورده بود جلوی در پارک کرده بود. سوار شدیم و راه افتادیم سمت خونه آتوسا که زیادم با اینجا فاصله نداشت. ساعت هشت بود که رسیدیم. با گوشیم زنگ زدم روی گوشی آتوسا که در حیاطشونو باز کنه تا ماشینو ببریم داخل. چزی طول نکشید که در حیاط باز شد و آرتان ماشینو برد داخل. مانی و آتوسا هر دو توی حیاط منتظر ما ایستاده بودن. در کمال تعجب و حیرت پرادوی سفید رنگ نیما رو هم دیدم که بین ماشین آتوسا و مانی پارک شده. آتوسا که گفت خودمون چهارتا! از حضور نیما ناراحت نشده بودم ولی برام عجیب بود ... آرتان ماشینو پشت اون ماشینا پارک کرد و دو تایی پیاده شدیم.

آتوسا و مانی خیلی گرم ازمون استقبال کردن و دعوتمون کردن داخل خونه ...وارد که شدم با چشم دنبال نیما می گشتم. توی پذیرایی نشسته بود و به یه گوشه خیره مونده بود ... من با صدای بلند سلام کردم:

- سلام نیماییییی ....

نیما سرشو بالا آورد و با دیدن من گل از گلش شکفت بلند شد ایستاد و بعد از چند ثانیه که خوب نگام کرد اومد طرفم و گفت:

- سلام به روی ماهت ...

دستشو به سمتم دراز کرد و منم با لبخند دستشو فشردم. صدای آرتان از پشت سرم بلند شد:

- سلام عرض شد نیما خان ...

بعد دستشو گذاشت تو کمر منو محکم منو کشید عقب. کمرم درد گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و اومدم عقب. آتوسا پالتومو گرفت و آرتان و نیما و مانی رفتن به سمت پذیرایی ... آتوسا آروم گفت:

- آرتان چیزی در مورد نیمایی می دونه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه ... من که چیزی نگفتم.

حس می کنم روی نیما حساس شده ... وقتی داشتی با نیما حرف می زدی و دست می دادی مانی داشت - با آرتان حرف می زد ولی اون اصلا حواسش نبود و فقط داشت به شما دو تا نگاه می کرد اونم با اخم ... ... بعدم که اومد تورو کشید عقب

... یه کم زیادی غیرتیه -

عزیزم غیرت توی عشق خیلی قشنگه ... چون آدم باید خیلی عاشق باشه تا روی طرفش غیرت داشته - باشه.

می خواستم بگم آرتان استثاست ... ولی ساکت شدم و همراه هم به سمت پذیرایی رفتیم. آرتان خیلی صمیمی گفت:

... بیا عزیز دلم بشین کنارم -

لبخندی زم و بی اراده نگام افتاد به نیما ... رنگش یه کم قرمز شده بود. دوست نداشتم اذیت بشه ولی مجبور بودم طبیعی رفتار کنم. رفتم و نشستم کنار آرتان. آرتان هم دستمو گرفت گذاشت روی پاش و دست خودشم گذاشت روی دستم. نیما سریع خم شد پرتغالی از روی میز برداشت و مشغول پوست گرفتن شد. لرزش دستشو حس می کردم. آرتان هم عکس العملای نیما رو بدجور زیر نظر داشت. مانی دوباره بحثای مردونه رو وسط کشید و با آرتان حسابی مشغول گفتگو شدن ... نیما ولی ساکت بود و فقط هر از گاهی زیر چشمی به من نگاه می کرد. آرتانم فکر کنم متوجه شد که اون یکی دستشو حلقه کرد دور شونه ام و منو کشید سمت خودش. آب دهنمو قورت دادم. دوست داشتم پسش بزنم ... داشت نیما رو عذاب می داد. یه دفعه نیما از جا بلند شد و گفت:

... مانی ... داداشم من برم دیگه -

.... کجا؟ بودی حالا -

نه می دونی که فقط اومدم یه سر بهتون بزنم ... به خاطر همون قضیه ... ولی دیگه بهتره برم مامان هم - منتظرمه.

- باشه ... هر طور میلته ... پس بذار آتوسا رو صدا کنم.

به دنبال این حرف با صدای بلند آتوسا رو صدا زد. آتوسا هم چند باری اصرار کرد ولی وقتی نیما نپذیرفت دیگه حرفی نزد ... انگار همه مون درکش می کردیم که زیاد هم اصراری به موندنش نداشتیم. نیما برای همه ما البته به جز آرتان عزیز بود و ما نمی خواستیم اذیت بشه. خیلی رسمی با آرتان دست داد و بعد از خداحافظی از خانه حارج شد. خواستم همراه آتوسا و مانی برای بدرقه اش برم دم در که آرتان دستشو گذاشت روی پام و محکم منو نشوند سر جام. گفتم:

- ... ا بذار برم ... زشته

- ترسا بین شما دو تا چیزی بوده؟!

با تعجب گفتم:

- ... چی می گی؟!!! معلومه که نه

- مطمئنی؟!

برای اینکه بهش ثابت کنم دختری نبودم که رو دست بابام بمونم و اون به من لطف نکرده که راضی شده باهام ازدواج کنه گفتم:

- ... نیما از من خواستگاری کرده بود قبلاً منم قبول نکردم و همه چی تموم شد رفت پی کارش

چند لحظه سوکت کرد و سپس گفت:

- ... که اینطور

بعد از چند لحظه دوباره پرسید:

- ... تو چرا جواب منفی دادی؟ ... نیما که موقعیتش عالیه

پسره فوضول! داری دنبال چی می گردی؟ هی منو سوال جواب می کنی! حقشه یه جوابی بهش بدم که هم نونش بشه هم آبش. کمی مکث کردم که طاقت نیاورد و گفت:

- نگفتی ...

- می دونی چیه؟! نیما پسر خیلی خیلی خوبیه ... ولی ازدواج تو برنامه من نبود ... من اگه ازدواج می کردم ممکن بود هدفم به خطر بیفته. هر چند که نیما بورسیه کانادا داشت و می تونست خیلی راحت منو به خواسته ام برسونه ولی من می دونستم اگه باهاش ازدواج کنم همه چی خراب می شه. خودمو می شناسم اگه عاشق بشم دیگه همه چیزو می بوسم می ذارم کنار از جمله درسو ... نیما هم اینقدر که خوبه من می دونستم بعد از اردواج می تونه منو شیفته خودش بکنه ... واسه همینم یه جورایی ازش فرار کردم.

نگاه آرتان مث سنگ شده بود. تو دلم گفتم:

- آخیششششش خنک شدم ... تا تو باشی تو چیزی که بهت مربوط نمی شه فوضولی نکنی.

چند لحظه ای سکوت کردیم و من تو دلم داشتم به مانی و آتوسا فحش می دادم که چرا نمی یان تو. آرتان دوباره سکوتو شکست و گفت:

- پس توام نسبت بهش بی میل نبودی ... واسه همین نگاهتون به هم ...

- برات متاسفم که اینقدر شکاکی ... من اگه می خواستم خیلی راحت می تونستم با نیما ازدواج کنم. هیچ مشکلیم نداشتم ... ولی نمی خواستم وابسته بشم.

پوزخندی زد و کفت:

- ولی این نیما اونقدرها هم عاشقشت نبوده ... می دونی من اگه جاش بودم ... شب عروسی تو رو می دزدیدم.

- اولا که همه چیز زوری نمی شه دوما ... نیما از صوری بودن ازدواج ما خبر داره ...

صدای آرتان که با حیرت گفت:

- چی؟!!!!

همزمان شد با داخل شدن آتوسا و مانی. برای همینم دیگه نتونستیم به بحث ادامه بدیم. آرتان خیلی عصبی بود و اینو از حالتاش به خوبی می تونستم تشخیص بدم. می دونستم منتظر یه فرصته که کله منو بکنه. هر چهار نفر دور هم نشسته بودیم و در حال بگو بخند بودیم که مانی یه دفعه گفت:

- ترسا ... تو خیلی بی رحمیا ...

- وا! خیلیم دلت بخواد ... من کجام بی رحمه؟ باز تو زبون در آوردی مانی؟!

خندید و گفت:

- اومدی شرکت دل این نویدو بردی و بعدم زرت ازدواج کردی ...

- پ ن پ صبر می کردم تا ترشی لیته بشم ... بعد ازدواج می کردم.

- در هر صورت خانوم نوید برات یه هدیه فرستاده ... آخه تازه دو سه روزه که فهمیده ازدواج کردی من نذاشته بودم بفهمه ولی بالاخره خودم سوتی دادم و همه چی لو رفت ...

با خونسردی تکه ای نارنگی توی دهنم گذاشتم و گفتم:

- خب؟!

گوشای آرتان مثل رادار شده بود و همین منو به خنده می انداخت بیچاره امشب از زمین و آسمون براش بارید. مانی دست توی جیبش کرد و یه جعبه مخملی زرشکی به همراه یه کارت گرفت جلوم و رو به آرتان گفت:

- البته با کسب اجازه از آرتان اعظم!

آرتان هم لبخندی زورکی زد و حرفی نزد. جعبه رو گرفتم و درشو باز کردم. یه حلقه طلا سفید و برلیان خیلی خیلی خوشگل بود ... مشخص هم بود که خیلی سنگینه. محو تماشای حلقه شده بودم که مانی گفت:

بیچاره می گفت می دونم اینکار صحیح نیست ولی نه دیگه می تونم حلقه رو بفروشم و نه می تونم به کس - دیگه ای بدمش ... پس ببر بده به خود ترسا تا هر کاری می خواد باهاش بکنه. آخه اینو واسه نشون کردنت ... خریده بوده

با ذوق کردمش توی دستم ولی کوچیک بود و توی انگشتم فرو نمی رفت. برای انگشت کوچیکم کوچیک بود برای انگشت وسطم هم بزرگ ... بدون منظور حلقمو در آوردم و اینو کردم جاش که یهو متوجه نگاه غضب آلود و خشماگین آرتان شدم. حسابی ترسیدم. دوباره حلقه خودمو دستم کردم و این یکی رو گذاشتم تو جعبه انداختمش توی کیفم و در پاکت رو باز کردم. یه کارت تبریک بود که وسطش با خط خوش نوشته بود با آروزی بهترین ها برای تو ... بی اراده کارت رو گرفتم طرف آرتان. آرتان اگه دست خودش بود می زد زیر دستم و اینو از نگاش می خوندم ولی برای حفظ آبرو کارتو گرفت نگاهی اجمالی بهش انداخت و پرتش کرد روی میز. مانی برای تغییر جو گفت:

آره آرتان جون ... این نون زیر کباب زلزله ما رو دست کم نگیر ... خاطرخواهای آن چنانی از در و دیوار - ... براش می ریختن. حالا قرعه به نام شما افتاد و بخت و اقبال بهت رو کرد ... برو سجده شکر به جا بیار

آرتان پوزخندی زد و گفت:

واقعاً! -

اون شب تنها اتفاق خوب و مثبتی که افتاد شنیدن خبر بارداریه آتوسا بود ... نیما هم برای همین اومده بود اینجا. اینقدر خوشحال شدم که حد نداشت. حتی دلم می خواست از جا بپرم و طبق عادت دیرینه ام یه کم قر بدم. ولی با هزار زور جلوی خودمو گرفتم که دیگه اگه جلوی مانی هم می رقصیدم نور علی نور می شد. آرتان بعضی وقتها خیلی گوشت تلخ می شد و امشب یکی از همون شبها بود. بعد از خوردن شام و تشکر و خداحافظی همراه آرتان سوار ماشین شدیم و من یه جورایی اشهدمو خوندم. چون می دونستم آرتان الان خیلی عصبیه و هر اتفاقی ممکنه بیفته. بدنمو حسابی چرب کرده بود ... ولی اینو خوب می دونستم که من هیچ خطایی مرتکب نشده ام و زبونمو هم حسابی دراز کرده بودم که اگه حرفی زد جوابشو زود بدم. در کمال تعجبم آرتان با اون سرعت سرسام آور نرفت سمت خونه و از شهر خارج شد. نمی دونستم کجا داره

می ره سوال پرسیدنم جایز نبود. بعد از یه مدت زمان طولانی ماشینو روی یه پل نگه داشت و پیاده شد. از زیر پل یه رودخونه خروشان جریان داشت. بدون اینکه حرفی بزنه رفت از ماشین پایین ... لبه نرده پل ایستاد و زل زد به آب ... خدای من! آرتانم مثل من با صدای آب آروم می شد. برام جالب بود که هیچ داد و هواری سر من نکرد ... اومد اینجا که خودشو آروم کنه. محو تماشای زیبایی هاش شدم. روی پل یه تیر چراغ برق وجود داشت که نورش آرتانو سایه روشن زده بود. شده بود عین یه تندیس ... پسرها اصولا اینطور مواقع سیگار روی سیگار می کشن تا آروم بشن منم هر آن منتظر بودم که آرتان سیگارشو در بیاره ولی خبری نشد ... تا حالا هم ندیده بودم سیگار بکشه ... تو دلم گفتم:

- خاک بر سرت ... این که مرده ... سنشم بالاتره ... لب به سیگار نمی زنه ... اونوقت توی خرچسونه تقی به توقی می خوره هف هف سیگار می کشی.

یه ساعتی آرتان روی پل قدم زد و منم تو ماشین از فرصت استفاده کردم و نگاش کردم تا بالاخره برگشت. سوار ماشین شد و بدون حرف راه افتاد. دیگه با سرعت نمی رفت. خیلی آروم و خیلی با آرامش ... صدای آب کار خودشو کرده بود ... باید ازش تشکر می کردم. جلوی در خونه که رسیدیم قبل از اینکه پیاده بشم گفت:

- تو برو بالا بگیر بخواب ... من یه دوری می زنم و می یام.

سری تکون دادم و پیاده شدم. پس هنوز خیلی هم آروم نشده بود. شاید امشب توی آزار دادنش یه کم زیاده روی کرده بودم. در ماشینو بستم و رفتم داخل ساختمون.

از اون شب سه روز گذشت ... کلاسای من دوباره شروع شده بود و سرم گرم کلاسام بود. آرتان هم عادی شده بود ولی دیگه زیاد باهام هم کلام نمی شد. اکثرا توی اتاقش در حال مطالعه کتابهای تخصصی خودش بود. از مطب هم دیرتر می یومد. یه شب که منم روی تختم ولو بودم و داشتم درس می خوندم اومد تو و نشست لب تخت. از حضورش تعجب کردم و صاف نشستم. طبق معمول گفت:

- ... ببخش اومدم وسط حریمت

:با لبخند گفتم

... اشکال نداره -

.راستش ... دوستام دیوونه ام کردن. همه اش سراغ اون مهمونی رو می گیرن -

... هر روز خودت می دونی قرارشو بذار -

!برای تو فرق نداره؟ -

... نه من که همیشه هستم -

... پس برای سه روز دیگه قرار می ذارم -

.باشه فقط منم یه لیست می نویسم تو همه اشو تهیه کن که چیزی کم و کسر نباشه -

... باشه حتما ... البته غذا از بیرون سفارش می دما -

... نیازی نیست ... خودم می تونم بپزم -

... نه تعداد مهمونا زیاده -

چیه؟! فکر می کنی از پسش بر نمی یام آبروتو می برم؟ -

:با تعجب نگام کرد و گفت

.نه اصلاً ... فقط نمی خوام خسته بشی -

:دلم لرزید. به روی خودم نیاوردم و گفتم

.می گم آتوسا و دوستام بیان کمکم ... نترس خسته نمی شم -

... باشه هر طور راحتی ... پس لیستو به من بده حتماً -

.باشه می نویسم فردا صبح بهت می دم -

از اتاق که رفت بیرون تند تند شروع به نوشتن کردم ... می خواستم چند نوع غذا بپزم چند نوع هم دسر و سالاد درست کنم. یه عالمه چیز لازم داشتم. دوست داشتم به معنای واقعی سنگ تموم بذارم.

روز قبل از مهمونی کلاس نرفتم. باید خونه رو تمیز می کردم. آتوسا که به خاطر وضعیتش نمی تونست کارای سنگین بکنه ... بنفشه و شبنم تازه بدتر اینقدر منو می خندوندن که به هیچ کاری نمی رسیدم. برای همینم تصمیم داشتم تا قبل از اومدن اونا همه جا رو برق بندازم. به ویترین که رسیدم یه صندلی گذاشتم زیر پام و رفتم بالاش تا خاکای روشو تمیز کنم. آرتان هم خونه بود و توی اتاقش طبق معمول مشغول مطالعه بود. گردگیری می کردم ولی همه فکرم درگیر آرتان و رفتارای چند روز اخیرش بود. یه چیزی داشت آزارش می داد که کم حرف شده بود خیلی هم باهام سر وسنگین بود. یه حسی بهم می گفت آرتان پیش خودش فکر کرده من به نیما قضیه صوری بودن ازدواجمو گفتم تا بتونم بعد از اون با نیما ازدواج کنم. شایدم چیز دیگه بود که من ازش سر در نمی آوردم. اینقدر توی فکر فرو رفته بودم که حواسم نبود یکی از پایه های صندلی روی فرشه و اون یکی روی پارکتا و داره لق می خوره. تند تند داشتم کهنه می کشیدم که یهو صندلی از زیر پام در رفت ... قبل از اینکه بتونم دستمو به جایی بند کنم محکم افتادم روی زمین و پام بدجور پیچ خورد که نفس تو سینه ام حبس شد. بیشتر از همه از صدای جیغ وحشتناک خودم ترسیدم. چیزی طول نکشید که آرتان سراسیمه پرید توی پذیرایی و با دیدن من که ولو شده بودم روی زمین دوید به طرفم و گفت:

- چی شدی؟؟؟؟؟

با درد چشمامو بستم و گفتم:

- خوردم زمین ...

با دیدن صندلی واژگون شده گفت:

- از روی صندلی؟!

- آره ...

با عصبانیت گفت:

- اون بالا رفته بودی چی کار؟!

بغضم گرفت. من داشتم از زرو درد می مردم اون وقت اون دعوام می کرد. اصلا بلد نبود یه کم نازمو بکشه. دستمو گرفتم به پایه صندلی و سعی کردم بلند بشم. درد پام یه کم بهتر شده بود. تا ایستادم آرتان هم ایستاد و گفت:

- خوبی؟!

- آره ...

- لجبازی نکنیا ... اگه درد داری بگو تا بریم دکتر

- نه خوبم.

دیگه بهش توجهی نکردم و لنگ لنگان راه افتادم سمت اتاقم. انگار نه انگار که من به خاطر دوستای اون و مهمونی اون به این روز افتاده بودم ... جون تو جونش می کردم مثل سگ بود و یه ذره نرمش نداشت. رفتم توی اتاقم و افتادم روی تخت. پام ذق ذق می کرد ولی دردش قابل تحمل بود. ساعت نه شب بود. تصمیم گرفتم بخوابم تا بلکه درد پام یادم بره. کاش آرتان یه مسکن برام می آورد. ولی می دونستم از این کارا بلد نیست. خودمم دیگه جون نداشتم بلند شم برم توی آشپزخونه. با یکی از شالام پامو محکم بستم و دراز کشیدم روی تخت. بغضم ترکید و همینطور که آروم آروم اشک می ریختم به خواب رفتم.

از زور درد بیدار شدم. درد پا نفسمو بریده بود. آباژور کنار تخت رو روشن کردم ... روی عسلی کنار تخت یه مسکن با یه لیوان آب بود ... کار آرتان بوده! شاید می دونسته ممکنه از زور درد پا بیدار بشم. مسکنو برداشتم و با آب خوردم ... داشتم از زور درد می مردم شالو که باز کردم از دیدن مچ پای متورم و کبود شده ام حیرت کردم. نکنه شکسته باشه؟!!!! مهمونی فردا چی پس؟ گور بابای مهمونی و آرتان با هم. منو بگو که دارم می میرم. نیم ساعتی گذشت ولی هیچ فرقی نکردم. با هزار زور و درد از تخت اومدم پایین اگه پام اشاره به زمین می شد نفسم بند می یومد پامو گرفتم بالا و در حالی که از زور درد هق هق می کردم لی

لی کنان رفتم سمت آشپزخونه تا یه مسکن قوی تر بخورم. این یکی انگار فایده ای نداشت. هیچ وقت فکر نمی کردم مسیر اتاقم تا آشپزخونه رو یه روزی با این همه زجر طی کنم. وقتی رسیدم توی آشپزخونه حس کردم نصف عمرم کم شده. عرق سرد روی کل بدنم نشسته بود. یه قرص از داخل یخچال برداشتم و خوردم. حتی فکر اینکه دوباره بخوام این مسیرو برگردم وحشت زده ام می کرد. نشستم همونجا روی صندلی های آشپزخونه. هق هقم هی داشت بلند تر می شد چون دردم عوض اینکه آروم بشه هی داشت بدتر می شد. نمی خواستم آرتانو صدا کنم. حاضر بودم از درد بمیرم ولی از اون نخوام کمکم کنه. اگه می تونستم خودمو به تلفن برسونم و زنگ بزنم اورژانس شاید می شد یه کاری کرد ولی حتی توان این کارو هم نداشتم. توی همین فکرا بودم که یهو چراغ آشپزخونه روشن شد و آرتان اومد تو ... با دیدن من حس کردم رنگش پرید. سریع اومد جلوم زانو زد و دستمو گرفت توی دست داغش و گفت:

- چته ترسا؟!!! چرا گریه می کنی؟!

دیگه نتونستم غرورمو حفظ کنم وسط هق هق گفتم:

- دارم از درد می میرم ...

آرتان سریع متوجه پام شد. مچ پامو گرفت توی دستش که جیغم بلند شد. آرتان وحشت زده دست انداخت زیر بدنم و منو مثل پر کاه از جا کند و راه افتاد سمت در. حرف نمی زد ... ولی آشفتگی از کاراش معلوم بود. از چوب لباسیه دم در شنل پشمیمو کشید و انداخت روی بدنم. شالمو هم انداخت روی سرم و راه افتاد به سمت در. خودش فقط یه تی شرت تنش بود با یه شلوار گرم کن ... تو همون حالت نالیدم:

- یه چیزی بپوش ... سر ما می خوری ...

صدای لرزونش بلند شد:

- فدای سرت ...

خدا شاهده دردم داشت کم می شد. فشار بازوهاش ... عطر تنش ... محبت کلامش ... عشق توی کاراش ... دردو از یادم برده بود. هق هقم با سکسکه همراه شده بود. آرتان منو به خودش فشار داد و گفت:

- چرا بیدارم نکردی ترسا؟! آخه چرا؟!!! من اینقدر بدم ...

از لحنش پیدا بود داره عذاب می کشه. گفتم:

- نه ... نمی خواستم ... نمی خواستم مزاحمت ...

منو خوابوند روی صندلی جلو خودشم سریع سوار شد و گفت:

- این حرفا یعنی چی؟! تو کی می خوای بفهمی من در قبال تو وظیفه دارم ... اینا لطف نیست ترسا ... وظیفه است.

فقط گریه می کردم و حرفی نمی زدم. آرتان هر بار نگاهی به من می کرد و از دیدن رنگ پریده و چشمای گریون من پاشو بیشتر روی پدال گاز فشار می داد. جلوی در بیمارستان چنان ترمز کرد که صدای جیغ لاسیتکاش بلند شد. سریع پرید پایین درو باز کرد و منو عین یه شی قیمتی گرفت تو بغلش. کاش می شد زمان متوقف می شد و من همونجا می موندم. چقدر آغوشش رو دوست داشتم و بهم آرامش می بخشید. وارد بخش اورژانس شد و با راهنمایی یکی از پرستارا وارد یکی از اتاقا شد خواست منو بخوابونه روی تخت که بی اراده دستمو انداختم دور گردنش و محکم تر چسبیدمش. اونم منو فشار داد به خودش و همونجور که من توی بغلش بودم نشست روی یکی از صندلی ها. دکتر وارد اتاق شد و رو به آرتان گفت:

- بذارش روی تخت پسرم ...

- نه آقای دکتر ... اگه می شه همین جا معاینه اش کنین ...

دکتر خنده اش گرفت و گفت:

- امان از دست شما جوونا.

نشست جلوی صندلی و پامو گرفت توی دستش از درد نفسم تو سینه حبس شد و اشکام فوران کرد. آرتان سریع دستمو گرفت توس دستش محکم فشار داد و اون یکی دستشو از زیر شالم برد داخل و مشغول نوازش موهام شد. دوباره آروم شدم. دکتر کمی پامو وارسی کرد و سپس گفت:

- نشکسته ... در رفته ... باید جا بندازمش ...

شنیده بودم که جا انداختن استخون در رفته خیلی درد داره. با عجز به آرتان نگاه کردم. آرتان خیلی ناراحت بود و اینو از نگاش می فهمیدم. نگامو که دید صورتمو گرفت بین دستاش و گفت:

- من پیشتم عزیزم ... نترس ...

با اشاره دکتر آرتان منو محکم توی بغلش فشار داد. اینقدر محکم که حتی نمی تونستم یه گوشه از بدنمو دیگه تکون بدم و یه دفعه درد توی همه بدنم پیچید. طوری که از درد جیغ کشیدم و بیحال بیحال شدم. چشمام بسته شد و همه رمقم از تنم رفت بیرون. صدای آرتان رو شنیدم که با نگرانی می گفت:

- ترسا ... ترسا عزیزم ... چی شدی ترسا؟!

دکتر گفت:

- نگران نباش جوون ... از حال رفته یه سرم براش می نویسم اینو که تزریق کنه حالش خوب خوب می شه. بعدم باید پاشو گچ بگیرم ...

- آقای دکتر مطمئنین چیزیش نشده ؟

دکتر خندید و گفت:

- ببرش توی اتاق بغلی تا بیام سر وقتش عاشقیاااا!!.

آرتان از جا بلند شد. منو فشار داد به خودش و در یه لحظه حس کردم پیشونیم داغ شد. آره ... آرتان برای اولین بار منو بوسید ... اونم درست زمانی که فکر می کرد من بیهوشم. همه تنم داغ شده بود ... جون داشت دوباره به تنم بر می گشت. وارد یه اتاق دیگه شد ولی نمی دونم چی دید که رو به یکی از پرستارا گفت:

- خانوم اینجا اتاق خصوصی ندارین؟! اینجا که خیلی شلوغه ...

- نخیر آقا اینجا بخش اورژانسه ... طبیعیه که شلوغه ... بخوابونینش روی این تخت ...

آرتان ناچارا منو خوابوند روی تخت ولی دستمو رها نکرد و با دست دیگه اش هم موهامو نوازش می کرد.

:پرستار با کنجکاوی گفت

!خواهرته؟ -

وا! پروا! می خواست ببینه اگه من خواهرشم تور پهن کنه ... اولم نمی پرسه همسرته ها! آدم مارموز ... آرتان

:به خشکی گفت

... زندگیمه -

تنم داغ شد ... یعنی راست می گفت یا می خواست فقط پرستاره رو از سرش باز کنه؟ حسابی کیفور شده

:بودم. به سختی جلوی لبخند زدنم رو می گرفتم. پرستار گفت

... چه داداش مهربونی -

llll ننر! چه اصراری هم داره که منو آرتانو با هم خواهر برادر کنه. شیطونه می گه چشمامو وا کنم پایه سرمو

:بردارم بکوبم فرق سرشا ... آرتان هم با کلافگی گفت

کاش خواهرم بود ... شاید اگه خواهرم بود اینقدر دوسش نداشتم که از درد کشیدنش دیوونه بشم. ولی -

... متاسفانه خواهرم نیست ... همسرمه ... دنیامه

:پرستار با حرص و کینه گفت

!خوش به حالش که شوهر مهربونی مثل شما داره -

به دنبال این حرف از صدای تق تق پاشنه کفشش فهمیدم رفته. حالا حال من دیدنی بود! دوست داشم پاشم عربی برقصم. خدایی از حرفای آرتان تا مرز سکته خوشحال شده بودم. به خودم نمی تونستم دروغ بگم. بهش وابسته شده بودم. شاید عشق به اون صورت نبود ... ولی دوسش داشتم. می دونستمم روزی که برم براش خیلی دلتنگ می شم. خیلی به حضورش عادت کرده بودم ولی احساسم هوز اونقدری نبود که بخوام

دائم پیشش بمونم. هنوزم رفتنو ترجیح می دادم. آرتان دستمو با محبت می فشرد و زمزمه وار داشت باهام حرف می زد. دست از فکر و خیال برداشتم و با همه وجودم گوش شدم:

- مانی راست می گه بهت می گه زلزله ... حقا که زلزله ای! آخه وروجک من تو روی صندلی رفته بودی ... واسه چی؟ خدا رحم کرد پات در رفت اگه سرت خورده بود توی یه جا

با اومدن دکتر حرفای آرتان نیمه تموم موند و من فحش به اموات دکتر دادم حسابی. آرتان گفت:

- گچ می گیرین پاشو؟!

- آره دیگه پسرم ... این پا رو اصلا نباید بذاره روی زمین.

- چقدر باید توی گچ بمونه؟

- یه ماه ...

بعد از اون حس کردم یه چیز داره به پام کشیده می شه. آرتان با نگرانی گفت:

- دکتر چرا چشماشو باز نمی کنه؟! خیلی وقته از حال رفته ... نکنه خدایی نکرده ...

- صبر داشته باش پسرم ... از کجا معلوم؟ شایدم بیداره و داره حرفای ما رو می شنوه ولی می خواد واسه تو نازکنه. می گن نازکش داری ناز کن نداری پاتو دراز کن ... حالا نقل خانوم شماست ...

با این حرف خندید. منم خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم. بعد از اینکه گچ پام تموم شد و دکتر گفت:

- خب اینم از این تموم شد ... سرمش که تموم شد می تونی ببریش.

چند لحظه صبر کردم و سپس به آرومی چشمامو باز کردم. آرتان کامل روی صورتم خم شده بود و زل زده بود بهم. تا دید چشمامو باز کردم یه لبخند گشاد زد و گفت:

- بالاخره بیدار شدی خانوم خوابالوو ...

اینقدر از حرفا و نگرانیاش کیفور بودم که منم لبخند زدم از اونم گشاد تر. موهامو از توی پیشونیم زد کنار و گفت:

خوبی؟ درد نداری دیگه عزیزم؟ -

لحن حرف زدنش در حد مرگ بهم لذت می داد. چشمامو یه بار باز و بسته کردم. خندید و گفت:

این یعنی چی؟ یعنی درد داری یا نداری؟ -

... نه ... خوبم -

خوب خدا رو شکر ... دختر تو بالای صندلی چی کار می کردی؟ این سوال داره مغز منو سوراخ می کنه. -

رفته بودم بالای ویترینو گردگیری کنم. -

... بالای ویترین؟!!! آخه اونجا گردگیری می خواد؟ بعدشم اگه اینقدر مهم بود خوب منو صدا می کردی -

در دلم باز شد و گفت:

تو تو خونه تبدیل شده بودی به یه روح متحرک ... اصلا بود و نبودت فرقی نمی کرد ... منم صدات نکردم. -

نوک بینیمو فشار داد و گفت:

حق با توئه ... چند وقت بود حال خوبی نداشتم. یه فکری داشت عذابم می داد ... ولی قول می دم از این به بعد پشت خانوم کوچولو رو خالی نکنم. قبوله -

... قبوله ... آرتان -

جانم؟! -

اینبار به جز دلم همه وجودم لرزید. کم مونده بپرم بغلش ... جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

... مهمونی فردا .... کلاسام -

.... مهمونی فردا رو که کنسل می کنم ... کلاساتو هم می رم ترمتو می ندازم واسه ماه دیگه -

حالا کلاس به درک ... ولی زشت نیست جلوی دوستات؟ -

... دوستام که مهم تر از هم خونه کوچولوم نیستن -

وصف حالم گفتن نداره ولی اینو خوب می فهمیدم که هرچی محبت آرتان نسبت بهم بیشتر می شد منم احساسم بهش بیشتر می شد و این می تونست دردسر ساز بشه. آرتان زیر بازومو گرفت و گفت:

.پاشو که وقت رفتن به خونه است ... سرمت هم تموم شد -

نشستم روی تخت و خود آرتان سرم رو از دستم خارج کرد و توی سطل زباله انداخت. شنل رو محکم دور من پیچید و دوباره منو کشید توی بغل گرمش .... گفتم:

... بذارم زمین خودم یه جوری می یام -

خندید و گفت:

اینجام دست از غد بازی بر نمی داری؟ -!

منم خندیدم و حرفی نزدم. آرتان منو سوار ماشین کرد و راه افتاد. توی خونه هم منو خوابوند روی تخت و گفت:

.هر چیزی که لازم داشتی شماره گوشیمو بگیر ... چون می دونم نمی تونی بیای از اتاق بیرون -

... ازت ممنونم ... بابت همه چیز -

.نیازی به تشکر نیست خانوم کوچولو ... فقط زودتر خوب شو ... و قول بده که اگه کاری داشتی خبرم کنی -

.قول می دم -

... باریک الله ... حالا راحت بخواب -

آرتان ... ساعت پنج صبحه ... حالا فردا چی جوری می ری مطب؟ -

.فردا خونه ام خانومی نگران این چیزا نباش ... فقط استراحت کن -

بعد از اینکه چراغو خاموش کرد و رفت حس عجیبی بهم دست داد. دوست داشتم کنارم بخوابه. نمی خواستم بره ... دوست نداشتم تنها بخوابم ... ولی غرور لعنتیم اجازه نمی داد بهش زنگ بزم و بخوام بیاد کنارم بخوابه. شاید راجع به من فکرای دیگه می کرد که این اصلا صحیح نبود. بعدا که پام خوب شد باید ....برای این احساس جدیدم یه فکر جدی می کردم

صبح که بیدار شدم پام یه کم درد می کرد. یه کم به اطرافم نگاه کردم و همه اتفاقای شب قبل تو ذهنم دوباره مرور شد. ساعت دویازده بود و مشخص بود به جبران کم خوابی دیشب حسابی خوابیدم. از بیرون صدا می یومد ... سعی کردم بلند بشم. گچ پام خشک شده بود ... نشستم سر جام و پامو از تخت گذاشتم پایین ... با زحمت بلند شدم ایستادم تعادلم داشت به هم می خورد لی لی کنان خودمو رسوندم به دیوار و به کمک دیوار رفتم سمت در. به در که رسیدم به نفس نفس افتادم ... آرتان توی آشپزخونه بود و صدا از توی آشپزخونه می یومد. شروع کردم لی لی کنان رفتم به سمت کاناپه ... از سر و صدای من آرتان اومد جلوی :اپن و با دیدن من بدو بدو از آشپزخونه اومد بیرون و گفت

ا بیدار شدی؟! چرا صدام نکردی؟ -

:نشستم روی کاناپه و در حالی که موهامو از روی پیشونیم کنار می زدم گفتم

.باید عادت کنم ... نمی شه که همه اش از تو کمک بخوام -

:نشست کنارم و پامو گرفت به نرمی گذاشت روی میز و گفت

این حرفا چیه؟ شاید یه روز منم این بلا سرم بیاد ... تو کمکم نمی کنی؟ -

:خندیدم و گفتم

... نه -

:چپ چپ نگام کرد و گفت

.دست شما درد نکنه ... ولی مسئله ای نیست نازکش زیاد دارم -

:لجم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و غش غش خندیدم . ترجیح دادم حرفی نزم. گفت

درد نداری دیگه؟ -

... نه .. یه کمه ... زیاد نیست -

.دکتر برات مسکن هم نوشته ... اگه حس کردی درد داری بگو تا بهت بدم -

.نه از قرص خوردن زیاد خوشم نمی یاد ... الان لازم ندارم -

... باشه پس همین جا بشین تلویزیون نگاه کن تا من یه ناهار خوشمزه برات درست کنم -

تو و آشپزی؟ -

.چی فکر کردی؟ من این همه سال تنها زندگی کردم ... گشنگی که نخوردم -

.آخه دیدم همه اش برای خودت از رستوران غذا می گیری -

.چون وقت نداشتم ... ولی امروز که تو خونه ام می تونم هنرمو بهت نشون بدم -

حواست باشه ... نزنی بکشیمونا!!! -

خواست حمله کنه به طرفم که خودمو کشیدم عقب و جیغ کشیدم. دستشو گذاشت روی گوشش و در حالی :که می گفت

.دخترا جز جیغ بنفش کشیدن کار دیگه ای ندارن -

:رفت سمت آشپزخونه. با غیض گفتم

- هی آقا پشت سر دخترا حرف نزن ...

خندید و دیگه چیزی نگفت. کم کم داشت بوهای خوبی از توی آشپزخونه بلند می شد. همه حواسم معطوف به حرفای دیشب آرتان بود ... اون همه محبت ... اون همه نگرانی! از آرتان مغرور بعید بود. ولی می دونستم اگه یه کلمه در موردش باهاش حرف بزنم یه چیزی می گه که همه خوشیمو زایل کنه. پس ترجیح دادم اصلا به روی خودم نیارم که همه حرفاشو شنیدم. بوی خوش غذا مجبورم کرد از جا بلند بشم و لنگ لنگان برم سمت آشپزخونه. آرتان با دیدن من اخمی کرد و گفت:

- تو نمی تونی چند دقیقه آروم یه جا بشینی؟

از دیدن هیبتش با پیشبند و دستکش آشپزخونه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. چنان از ته دل قهقهه می زدم که اخمای صورت آرتانم باز شد و اونم شروع کرد به خندیدن. همونجور وسط خنده هاش گفت:

- کوفت ... به چی می خندی؟

به زحمت نشستم روی صندلی و گفتم:

- وای باید زنگ بزنم به نیلی جون بیاد پسرشو ببینه ...

- بچه پرو !!!چشه؟!

خندیدم و گفتم:

- چشم نیست مماخه ...

خندید و گفت:

- حالا غذا رو که دادم خوردی دیگه واجب میشه زنگ بزنی به نیلی جون بیاد دستشو هم ببوسی با این پسر تربیت کردنش ...

- ... وای مامانم اینا

- ... حالا ببین

غذا رو کشید و با کلی وسواس تزینش کرد. زرشک پلو با مرغ پخته بود. با آب مرغ هم سوپ درست کرده بود. اول یه کم سوپ برام کشید و گذاشت جلوم ... با ادا و اصول یه قاشق از سوپ رو وارد دهنم کردم و از خوشمزگیش دهانم باز موند. با دیدن قیافه من لبخندی مغرورانه زد و گفت:

- چطوره؟!

- خیلی بد مزه است!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

- حیف که دختر نیستم ...

- اگه بودی چی می شد؟ لابد خواستگارات دم در خونه صف می کشیدن.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- اون که صد در صد ... ولی منظورم این نبود. اگه دختر بودم الان باهات قهر می کردم بشقاب غذارو هم از جلوت بر می داشتم و می گفتم حق نداری لب بزنی برو فست فود بخور.

از لحنش خنده ام گرفت و گفت:

- وای تو این حالت تصوت که می کنم می بینم خیلی بهت می یاد.

- بخور زلزله اینقدر زبون نریز.

با لبخند مشغول خوردن شدم. آرتان دوباره خوب شده بود و این خوبیش منو دیوونه می کرد. وقتی مهبرون می شد انگار یه نفر دیگه بود. یه فری که من هم دوسش داشتم هم نمی شناختمش ... همین منو می ترسوند. زرشک پلو با مرغش هم فوق العاده شده بود. بعد از خوردنش گفتم:

- دستت درد نکنه ... ترشی نخوری یه چیزی می شی ....

- یه چیزی شدم ... تو نمی بینی ...

چپ چپ نگاش کردم یعنی باز شروع کردی. اونم خندید و هیچی نگفت. گفتم:

- ظرفا با من ... تو پختی من می شورم ...

- لازم نکرده شما بفرما برو توی اتاقت ...

- آخه اینجوری که نمی شه ا.

اومد طرفم قبل از اینکه بفهمم چه قصدی داره توی بغلش بودم. نکن آرتان تو رو خدا نکن! دارم معتاد آغوش گرمت می شم. منو چسبوند به خودش و گفت:

- بچه خوب همیشه به حرف بزرگترش گوش می ده.

- آخه این بزرگتره فقط بلده زور بگه.

- مطمئن باش همه این زورگویی ها به نفع خودته.

دیگه حرفی نزدم. راست می گفت ... یکی از دکمه های پیرهنشو بستم و گفتم:

- تا روی شکمت بازه ....

هیچی نگفت فقط نگام کرد منم زل زدم بهش. چشماش منو توی خودشون غرق می کردن. آب دهنمو قورت دادم ولی چشم ازش نگرفتم. آرتان هم همینطور زل زده بود به من ... کنار تخت ایستاده بود ولی قصد نداشت منو بذاره روی تخت. منم اصراری نداشتم ... توی آغوش اون آروم تر بودم. حس می کردم که فاصله صورتش داره با صورتم کمتر می شه. صدای نفساش عجیب غریب شده بود و همین باعث می شد منم نگاهم داغ تر بشه. نمی دونم یهو چه اتفاقی افتاد که سریع منو گذاشت روی تخت. دستی توی موهاش کشید. چند نفس عمیق کشید و یه کتاب برداشت داد دستم و گفت:

.بخون تا حوصله ات سر نره ... کاری هم داشتی صدام کن -

کتابو گرفتم. چرا اینجوری کرد؟ مثلا چی می شد اگه منو می بوسید؟! حق با بنفشه است ما می تونیم خیلی :از وجود هم لذت ببریم ولی حیف که اگه منم می خواستم آرتان نمی خواست. زمزمه کردم

... باشه -

:در حالی که از اتاق می رفت بیرون با صدای گرفته گفت

.آفرین حالا شدی دختر خوب -

بعد از رفتنش کتابو چسبوندم روی سینه ام و به فکر فرو رفتم. واقعاً خوش به حال زن آرتان ... آرتان حالا که فقط نسبت به من حس مسئولیت داشت اینقدر مهربون شده بود چه برسه به زمانی که از ته دلش کسی .رو دوست داشته باشه

یک ماه گذشت ... داشتم دق می کردم. همه فامیل فهمیده بودن و همه برای عیادتم اومده بودن. عزیز اینقدر گریه کرد که دلمو ریش کرد. اصرار داشت حتما برم خونه پیش خودش تا پرستارم بشه ولی من نمی خواستم از آرتان دور بشم برام عجیب بود ولی خلوتم با آرتان رو به هر چیز دیگه ای ترجیح می دادم. و جالبی کار اینجا بود که آرتان هم با عزیز مخالفت کرد و گفت مامانش بهم سر می زنه و نمی ذاره من تنها بمونم. پس نیازی نیست برم خونه بابا اینا ... نیلی جون و آتوسا و بنفشه و شبنم مدام بهم سر می زدن. ولی بازم توی خونه موندن داشت خلم می کرد. حداقل قبلا هر روز کلاس می رفتم و سرم گرم می شد ولی حالا چی؟ آتوسا خیلی اصرار می کرد که از خونه ببرتم بیرون ولی من حوصله با آتوسا بیرون رفتن رو نداشتم. بنفشه و شبنم هم حوصله عصاکش من شدن رو نداشتن ... دوست داشتم خود آرتان اصرار کنه برای اینکه ببرتم بیرون ولی اونم اصلا حس نکرده بود که من نیاز به بیرون رفتن دارم و هیچ حرفی در این مورد نمی زد. اکثرا هم چون می دونست یه نفر پیشم هست شبا دیر وقت می یومد خونه. توی این یک ماه نصف بیشترش رو نیلی جون می یومد خونه مون ولی خوبیش این بود که شبا می رفت وگرنه من مجبور می شدم حتما کنار آرتان بخوابم و اصلا از اینکار خوشم نمی یومد. می خوابیدم که چی؟ من کز کنم یه گوشه تخت و آرتانم بخوابه اونور من هی به اون فکر کنم اون به من و هر دو تا صبح غلت بزنیم و آه بکشیم؟! مسخره تر

این کار کاری وجود نداشت. بالاخره ما زن و شوهر بودیم و اگه قرار می شد یه شب تا صبح کنار هم بخوابیم به هم دیگه میل شدید پیدا می کردیم. نمی خواستم اینجوری بشه ... چون عذاب می کشیدیم هر دو ... آرتان خوددار تر از این حرفا بود. روز قبل از اینکه قرار بود با آرتان بریم گچ پامو باز کنیم نشسته بودم روی کاناپه پامو دراز کرده بودم روی مبل و داشتم فیلم می دیدم. یه فیلم خیلی خیلی غم انگیز. حالا از بس حالم خوب بود این فیلم هم تازه بدترم کرد. وقتی فیلم تموم شد اشکم داشت در می یومد. بدجور هوس سیگار کرده بودم اگه نمی کشیدم دیوونه می شدم. خیلی وقت بود نکشیده بودم ... دیگه فکر کردم ترک کردم. دقیقا از اون شبی که دیدم آرتان تو اوج ناراحتیش هم لب به سیگار نمی زنه منم تصمیم گرفتم دیگه نکشم و دیگه هم نکشیدم ولی حالا هوسش داشت دیوونه ام می کرد. از جا بلند شدم راه رفتن با پام راحت تر شده بود. دیگه به سنگینیش عادت کرده بودم. رفتم توی اتاق پاکت سیگارمو از داخل کشوی لباسام کشیدم بیرون و دوباره برگشتم نشستم رو کاناپه ... تازه ساعت پنج بود سه و ساعت و نیم دیگه تا اومدن آرتان وقت داشتم. حتما تا اون موقع بوش هم می رفت. سیگارو در آوردم و با هوس یه کم نگاش کردم. طاقت نیاوردم گذاشتمش توی دهنم و با فندک زیپوی خوشگلم روشنش کردم. پک اولو اینقدر محکم زدم که انگار عشقمو می خواستم بعد از مدت طولانی ببوسم. خودم از تشبیه خودم خنده ام گرفت. پک دوممو آروم تر زدم. سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و دودو با لذت از دهن و بینیم بیرون فرستادم. داشتم سومین پک رو می زدم که صدای باز شدن در بلند شد ...

چشمام باز شد. آرتان وارد شد و من در جا خشک شدم. آرتان هم جلوی در خشکش زده بود و انگار به چشماش اعتماد نداشت چون هی چشماشو باز و بسته می کرد و مبهوت مونده بود. قلبم به شدت می کوبید آبروریزی از این بدتر؟! سیگارو با دست لرزون توی زیر سیگاری کریستال خاموش کردم و ایستادم. حتی نمی تونستم سلام کنم. توی دلم داشتم خودمو دلداری می دادم:

- هیچی نمی شه ... ندیدی آرتان مهربون شده؟ تو با این موقعیتی که داری محاله سرت داد و هوار کنه. خیلی راحت از این قضیه می گذره ... نترس ... خودتو نباز ...

توی همین فکرا بودم که دیدم آرتان داره می یاد جلو. خواستم برم عقب که دیدم پشتم مبله. صاف ایستادم و زل زدم توی چشماش مجبور بودم قوی باشم. اومد جلوم ایستاد ... قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت.

چشماش عین دو کاسه خون شده بود و معلوم بود که حسابی عصبانیه. کاش یه چیزی می گفت داشتم می مردم از ترس. تصمیم گرفتم من یه چیزی بگم. با تته پته گفتم:

- سلام ... چه زود اوم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که حس کردم فکم جا به جا شد. دستمو گذاشتم روی صورتم. باورم نمی شد! آرتان منو زد؟ آرتان به من سیلی زد؟ به چه حقی؟ اون به چه حقی دست روی من بلند کرد؟ اشک توی چشمام حلقه زد. ولی جلوی خودمو گرفتم. خواستم برم سمت اتاقم که بازومو گرفت. چنان بازومو فشار می داد که از درد نفس تو سینه ام حبس شد. حتی از سری قبل هم توی پارتی فشارش بیشتر بود. با ناله گفتم:

- آخ ... آخ ...

عربده کشید:

- تو داشتی چه غلطی میکردی؟! فکر کردی بزرگ شدی؟!!! احساس بزرگی بهت دست داده؟

- من ... من ...

پاکت سیگارمو برداشت توی دستش مچاله کرد و داد زد:

- بقیه اش ...

جوابی ندادم. اینبار بلندتر هوار کشید:

- گفتم بقیه اش ..

دستمو روی گوشم گذاشتم و گفتم:

- دیگه ندارم ... همین یه بسته بود.

چونه امو گرفت توی دستش. بازوم کم بود حالا چونه امو هم داشت می شکست. با صدای وحشتناکی گفت:

- به من نگاه کن ...

به ناچار با غیض نگاش کردم. گفت:

- برام کاری نداره که دست و چونه اتو هم عین پات بشکنم. پس به من دروغ نگو ...

جیغ زدم:

- دروغ نمی گم ... همین یه بسته بود. برو بگرد توی اتاقمو.

چونه ام و دستمو یه فشار محکم داد و ول کرد. دستمو روی دستم گذاشتم. از درد ضعف می رفت. نشستم روی کاناپه چون حسابی نیروم تحلیل رفته بود. آرتانم نشست روی اون یکی مبل. لحظاتی در سکوت سپری شد تا اینکه با صدای ترسناکش گفت:

- چقدر وقته از این غلطا می کنی؟

جواب ندادم. دوست نداشتم جوابشو بدم. می دونستم وجهه ام پیشش خراب شده ولی برام مهم نبود. صورتم بدجور درد می کرد و فکر کنم گوشه لبم پاره شد بود چون می سوخت. آرتان که دید جواب نمی دم کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

- جواب منو بده ترسا ...

- جواب بدم که چی؟ دوباره بزنی تو صورتم؟

- اگه جواب ندی مطمئن باش دوباره می زنم ...

صداش دیگه هیچ نرمشی نداشت و عین اژدها شده بود. بغض کرده بودم ... تازه به مهربونیش خو گرفته بودم . خاک بر سر من که خودم همه چیزو خراب کردم. گفتم:

- از روزی که رفتم پیست ...

- پس یکی دو ماهه ... حالا بگو چرا به بیرون یفتنم گیر می دی؟! جنبه نداری ... یه بار گذاشتم با دوستات بری پیست ببین با چه سوغاتی برام برگشتی ...

:چیزی نگفتم. دوباره گفت

تو می دونی نظر اکثریت مردا راجع به دختری که سیگار می کشه چیه؟! فکر کردی کلاس داره؟ فکر - کردی اینجوری بزرگتر نشون می دی؟

... من عقده ندارم -

داری! اگه نداشتی همچین غلطی نمی کردی ... دختره خیره سر ... تو اگه تو یه مکان عمومی این کوفتی رو - بگیری دستت می دونی به چه چشمی بهت نگاه می کنن؟

... برام مهم نیست -

غلط می کنی ... برای من مهمه ... خیر سرت الان زن منی! چرا نمی فهمی؟! چرا می خوای چیزی رو نشون - ... بدی که نیستی

از جا بلند شدم. نمی خواستم دیگه به داد و هواراش گوش کنم. خسته شده بودم. اون منو درک نمی کرد. :خواستم برم سمت اتاق که صدای آرتان که گفت

... بشین هنوز حرفم تموم نشده -

:با صدای زنگ در هم آمیخت. آرتان از جا بلند شد و در حالی که زیر لب می گفت

.همینو کم داشتیم -

:رفت سمت آیفون. نمی دونم کی بود که با خشم گفت

... خروس بی محل -

:بعد یه دفعه برگشت سمت من و گفت

... برو لباستو عوض کن -

:نگاهی به خودم کردم. یه شلوار برمودای جین پوشیده بودم با تاپ قهوه ای و قرمز ... با اخم گفتم

.نمی خوام لباسم خیلی هم خوبه -

:اومد به سمتم خواستم برم عقب که منو از روی زمین کند. دست و پا زدم و گفتم

نمی خوام ... ولم کن... چی از جونم می خوای؟ -

:رفت توی اتاقم. منو انداخت روی تخت خوابم و گفت

اگه سرکش بشی جونتو ... زود یه لباس پوشیده تنت کن و بیا بیرون ... زخم کنار لبتو هم پاک کن ... -
... حوصله غیرتی شدن بعضیا رو ندارم

نمی فهمیدم چی می گه ... مگه کی اومده بود؟ دوست داشتم باهاش لج کنم. برای چی منو زده بود؟ حالا حقش بود که حرص بخوره ... یه شلوارک مشکی پوشیدم با یه تاپ تنگ قرمز ... خواستم برم بیرون که :پشیمون شدم و پیش خودم گفتم

یه وقت یکی از دوستاشه ... اصلا درست نیست این کارو بکنم. بهتره یه چیزی بپوشم که همین یه ذره - احترامو زیر سوال نبرم. یه بلوز آستین بلند سرخابی تنم کردم با شلوار چسبون صورتی ... گچ پام اذیت می کرد و مجبور شدم یکی از پاچه هاشو تا بزنم. جلوی آینه ایستادم و با دیدن صورت سرخم و گوشه لب پاره شدم دلم به حال خودم سوخت. اصلا دوست داشتم سیگار بکشم به آرتان چه؟ چرا توی همه کارای من دخالت می کرد؟ با کرم پودر سرخی صورتمو تا حدی پوشوندم و روی لبم هم رژ لب سرخ مالیدم تا زخم لبم پیدا نباشه. آخرین نگاهو به خودم انداختم و راه افتادم سمت سالن ... در اتاقو که باز کردم صدای آرتان :بلند شد

... اومدی خانومم ... بذار بیام کمکت -

وا؟! جلل خالق ... چش شد این دوباره؟ نکنه نیلی جون اومده؟ خوب اگه نیلی جون اومده بود که نیاز نبود من لباس عوض کنم. آرتان سریع اومد سمتم ... نگام کشیده شد سمت پذیرایی ... مردی پشت به من نشسته بود و دستشو کرده بود توی موهای پر پشتش. داشتم یارو رو تجزیه تحلیل میکردم تا بفهمم کیه که :آرتان دوباره منو کشید توی بغلش. با اخم گفتم

... زشته ...منو بذار روی زمین -

:توجهی نکرد. منو برد توی پذیرایی و با خنده گفت

... اینم خانوم گل من آقا نیما -

نیما؟! پس نیما بود ... توی این مدت همه یا به عیادتم اومده بودن یا زنگ زده بودن جز نیما ... حالا روز :آخر ... از جا بلند شد و با دیدن من توی بغل آرتان اخماش در هم شد. نگاشو دزدید و گفت

... سلام ترسا -

:با ذوق گفتم

... سلام نیمایی ... خوبی؟!!! چه عجب یادی از ما پا شکسته ها کردی استاد -

آرتان فشار محکمی به پهلوم وارد کرد و منو نشوند روی کاناپه که کلی با نیما فاصله داشت. نیما با لبخند :گفت

!چی کار کردی با خودت دختر خوب؟ -

... هیچی یه کم با پام کشتی گرفتم -

!دیوونه ... حالا خوبی؟ -

... آره بابا قراره فردا برم گچ پامو عوض کنم ... شما یه کم دیر اومدی واسه عیادت -

:نگام افتاد به سبد گلی که کنار پاش قرار داشت و گفتم

!واااااااای گل نرگس!!!! من عاشق گل نرگسم نیمایی ...مرسی -

:با لبخند نقاشی شده روی صورتش گفت

می دونستم ...قابل تو رو نداره. واسه تو باغی از گلم کمه ... ترسا مطمئنی خوبی درد نداری دیگه؟ -

بی اختیار به سمت آرتان نگاه کردم. اخماش چنان در هم بود که دوباره ترسیدم. اینبار حتی از اون لحظه که منو سیگار به دستم دید بدتر شده بود. ترسیدم بزنه بلایی سر نیما بیاره ... برای همینم یه کم خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- آره باور کن خوبم ...مامانت اینا چطورن؟!

- خوبن سلام بهت رسوندن ...

به دنبال این حرف از جا بلند و اومد به طرفم. ترسیدم ... چی کار می خواست بکنه؟ خدایا خودمو به خودت می سپارم این آرتان الان دوباره وحشی می شه. من اصلا حوصله اشو ندارم. نیما خونسردانه جلو پام زانو زد ...

آرتان هم داشت با خشم نگاش می کرد و چنان دستاشو مشت کرده بود که مطمئن بودم آماده است نیما دست از پا خطا کنه تا با این مشتش یه بادمجون بکاره پای چشم نیما. نیما دست تو چیب کتش کرد. یه خودنویس در آورد و رو به آرتان گفت:

- با اجازه آرتان خان ... می خوام یه یادگاری رو گچ پات بنویسم ...

آرتان با صدای گرفته گفت:

- فکر نکنم دیگه لازم باشه ... این گچ به زودی باز می شه ...

نیما لبخند محزونی زد و گفت:

- اشکال نداره ... بذار یه جمله هم از من یادگار بمونه ...

با لبخند نگاش کردم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم. گچ پام پر از یادگاری های آتوسا و بنفشه و شبنم و مانی بود ... نیما به زحمت یه جای سفید پیدا کرد و با خط خوش نوشت:

- قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید ... من نگویم که مرا از قفش آزاد کنید ...

شعرو با صدای بلند خوندم و زل زدم توی چشمای نیما. آرتانو کارد می زدی خونش در نمی یومد. شعر نیما برام خیلی معنی ها داشت ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- نیمایی از خودت پذیرایی کن ... می خوای بیام برات میوه پوست بکنم؟

گویا من که نبودم آرتان تند تند همه وسایل پذیرایی رو روی میز چیده بود که بعد مجبور نشه ما دو تا رو تنها بذاره. ولی گویا تیرش به سنگ خورد. چون نیما گفت:

- ممنون دیگه رفع زحمت می کنم .... فقط آرتان خان بی زحمت اگه می شه یه لیوان آب به من بدین.

آرتان از جا بلند شد ولی قبلش به من چپ چپ نگاه کرد یعنی اینکه مواظب باش اگه دست از پا خطا کنی سرتو می ذارم رو سینه ات. بعد از رفتنش نیما سریع گفت:

- ترسا پات چرا شکست؟

- خوردم زمین نیما ... چرا اینجوری می پرسی؟

- آرتان که اذیتت نمی کنه؟

- نه! معلومه که نه ... ما با هم صلح کردیم.

چه فایده داشت اگه بهش می گفتم که آرتان باهام بد برخورد می کنه؟ که منو زده؟ سودش فقط درگیری بین آرتان و نیما بود. نیما خواست حرف دیگه ای بزنه که آرتان وارد شد. خنده ام گرفت رفتن و برگشتنش یه دقیقه هم نشد. نیما هم با تشکر لیوان آبو گرفت و لاجرعه سر کشید. سپس از جا بلند شد و بعد از اینکه به من سفارش کرد بیشتر مواظب خودم باشم نگاه خصمانه ای به آرتان کرد و خداحافظی کرد و رفت سمت در ... انگار فهمیده بود من دروغ گفتم ... شایدم از آرتان بدش می یومد چون باعث شده بود منو از دست بده. بعد از رفتن نیما که آرتان تا وسط راه بدرقه اش کرد منم از جا بلند شدم که برم توی اتاقم. حوصله ادامه اخم و تخم های آرتان رو نداشتم. میان راه بودم که آرتان برگشت و گفت:

- حاضر شو بریم ...

کجا؟ -

... اونش مهم نیست ... فقط زود حاضر شو -

.من حال ندارم جایی بیام ... می خوام استراحت کنم -

... ترسا با من لجبازی نکن. گفتم برو حاضر شو -

:نفسمو با عصبانیت فرستادم بیرون و در حالی که غر غر می کردم رفتم سمت اتاقم

... تو فقط بلدی زور بگی -

رفتم توی اتاق و با سختی لباسامو عوض کردم. مجبور بودم جای کفش دمپایی بپوشم. بیرون که رفتم آرتان هم پالتو پوشیده حاضر و آماده ایستاده بود. نمی دونستم چه نقشه ای برام کشیده. نکنه منو ببره خونه و به بابا همه چیزو بگه؟ از این بعید نبود ... وای اگه بابا بفهمه سیگار کشیدم ... اونوقت می گه توام عین آتوسایی ... واقعا هم که من چه فرقی با آتوسا داشتم؟ اونم از سیگار شروع کرد ... آرتان با دیدن من از در رفت بیرون. وا چرا کمکم نکرد؟ این که نمی ذاشت من حتی یه قدم خودم بردارم حالا عین بز سرشو انداخت زیر رفت. لجم گرفت با بدبختی رفتم بیرون و دیدم حتی دم آسانسور هم برام صبر نکرده. نکبت! معلوم نیست دوباره تا کی باید سردی و گند اخلاقیشو تحمل کنم. چند وقت پیشا داشتم می گفتم خوش به حال زنش حالا باید بگم بیچاره زنش! دست از پا خطا کنه باید دو ماه سردی آقا رو تحمل کنه. سوار آسانسور شدم و رفتم پایین ... داشتم فکر می کردم نکنه کلا سر کار باشم و آرتان رفته باشه؟ لنگ لنگان از ساختمون خارج :شدم. با دیدن نگهبان یاد قضیه مهمونی افتادم و زیر لب گفتم

... حقته! پسره پرو ... کاش بدتر کرده بودم باهات -

آرتان جلوی در ساختمون توی ماشین منتظرم بود. داشتم از پله ها آروم آروم پایین می رفتم که یهو لیز خوردم و افتادم روی زمین .... کف دمپایی هام خیلی لیز بود و باید بیشتر دقت می کردم. ولی مگه آرتان :برای من حواس می ذاشت آرتان از ماشین پرید پایین ... دوید به طرفم و گفت

چی شدی؟ -

لعنتی! داشتم از زور عصبانیت گر می گرفتم. پسره پرو! نشسته تو ماشین عین خانا ... حالا اومده پایین می گه چی شدی؟ تا چشم تو در بیاد. اصلا به تو چه ... بیشعورررر ... دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- خوبی؟

دستشو محکم پس زدم و خودم ایستادم ... به قول عزیز کار را که کرد؟ آن که تمام کرد. من که تا اینجاشو خودم اومدم بقیه اشو هم خودم می رم. آرتان عصبی رفت دوباره سوار ماشین شد. دوباره به اسب شاه گفتن یابو! دوست داشتم برگردم خونه ولی از فکر اینکه دوباره اینهمه راهو برگردم احساس بدی بهم دست داد و ناچارا سوار ماشین شدم. آرتان نگاهی بهم کرد و راه افتاد. نگرانی رو از توی نگاش خوندم ولی به روی خودم نیاوردم. اگه بلایی سرم می یومد چی؟ اینقدر شعور نداشت که بفهمه الان وقت تلافی نیست. یه کم در سکوت سپری شد تا اینکه پرسید:

- نیما چی کارت داشت که منو فرستاد پی نخود سیاه؟

جون تو جونت کنن فوضولی. خنده ام گرفت ... چقدر با خودش کلنجار رفت تا آخر اینو پرسید. برای اینکه دقش بدم راستشو گفتم:

- .... می خواست ببینه تو اذیتم می کنی یا نه؟ می خواست مطمئن بشه که تو پامو نشکستی

سرعتش دو برابر شد و گفت:

- غلط کرده ... به اون چه که تو زندگی ما دخالت می کنه؟!

- ... دخالت؟! نه عزیز دخالت نیست محبته

- ترسا ... حواستو جمع کن ... فعلا من شوهرتم و به عنوان یه شوهر دارم بهت اخطار می دم که دوست ندارم کسی از زندگیمون سر در بیاره ... اصلا ... اصلا تو به چه حقی به نیما گفتی که ازدواج ما صوریه؟

دلم می خواست غش غش بهش بخندم. حسود بی خاصیت! شونه بالا انداختم و گفتم:

- ... دلم می خواست .... نیما بهترین دوست منه

پوزخندی زد و در حالی که ماشینو پارک می کرد گفت:

- پس حواست باشه بدون دوست نشی.

منو تهدید می کرد! بچه پرو! نگاه به دور و اطراف که کردم دیدم دوباره جلوی همون بیمارستانی هستیم که یک ماه پیش اومدیم. با تعجب گفتم:

- اینجا اومدیم واسه چی؟

- بیا پایین ...

بی شعور! شعور نداشت وقتی یه نفر ازش سوال می پرسه مثل آدم جواب بده. رفتم پایین و درو محکم کوبیدم به هم. چپ چپ نگام کرد و منم بی توجه راه افتادم سمت بیمارستان. یه پسر از جلوم رد شد در حالی که یه ویلچر خالی رو حمل می کرد. پیدا بود از کادر بیمارستانه ... فکر کنم پرستار بود. برای اینکه لج آرتانو در بیارم صداش کردم:

- ببخشید آقا ...

ایستاد و برگشت به طرفم. گفتم:

- شما پرستاری؟

- بله بفرمایید ...

- می شه منو با این ویلچرتون ببرین داخل؟ سختمه خودم برم ...

پسر لبخندی زد و گفت:

- بله خواهش می کنم.

ویلچر رو آورد به سمت من و منم با سرخوشی بدون توجه به آرتان که مطمئن بودم داره حرص می خوره نشستم روی ویلچر. ویلچر راه افتاد و من با لبخند گفتم:

خیلی لطف کردین به من ... شوهرم آدم نیست ... انتظار داره من خودم راه برم ... نمی فهمه پام درد می گیره ... بازم به شما -

جوابی نداد. با این تفکر که آرتان هم داره دنبالمون می یاد برای اینکه بیشتر حرصش بدم گفتم:

راستی شما چند سالتونه؟! پرستار بودن سخت نیست؟ کارتون رو دوست دارین؟ -

ویلچر جلوی در اورژانس متوقف شد. پسر بازم جوابی نداد. برگشتم تا ببینم چرا جواب نمی ده و ازش تشکر کنم که دیدم به جای پرستار آرتان داره ویلچرو هدایت می کنه اخماشم چنان درهم بود که با شش من عسل هم نمی شد خوردش. نفسمو با صدا بیرون دادم یعنی از دستش عصبانی شدم. آرتان خم شد و در گوشم گفت:

دوست دارم اون گچ پاتو بکوبم فرق سرت تا دیگه برای من بلبل زبونی نکنی ... -

اتفاقا منم دوست دارم با دندونام تیکه تیکه ات کنم .... -

در که باز شد دیگه ادامه ندادیم و رفتیم تو ... عین بچه ها باهم جر و بحث می کردیم. ولی حرص خوردن آرتان خیلی از نظرم با مزه بود. دکتر با دیدنمون پرسید مشکل چیه و آرتان گفت گچ پام باید باز بشه. چه عجله ای داشت؟ موعدش که فردا بود؟ نکنه چون نیما روی پام یادگاری نوشت دیگه طاقت نیاورد و خواست هر چه زودتر اونو از من دور کنه؟ خدا می دونه. گچ پام که باز شد دکتر گفت:

می تونی برش داری یادگاری ... -

آرتان با خشونت گفت:

لازم نکرده -

و گچ رو با یه حرکت پرت کرد توی سطل آشغال. پس حدسم درست بود. از دیدن پوست پام وحشت کردم و با ترس به آرتان نگاه کردم. آرتان که از نگاهم منظورمو خونده بود با لبخند گفت:

خوب میشه نگران نباش ... -

نا خودآگاه ترسم از بین رفت و لبخند زدم. از جا که بلند شدم راه رفتن برای خیلی سخت تر شده بود و نزدیک بود بیفتم روی زمین که آرتان گرفتم ... خواستم بشینم روی ویلچر که آرتان با پاش هلش داد اونطرف زیر بازوی منو گرفت و دوتایی رفتیم بیرون. بازوم خیلی درد می کرد. جای دست آرتان بود. فکمم هنوز درد می کرد. دستشو پس زدم و گفتم:

چرا نذاشتی بشینم روی ویلچر؟ -

.... واسه اینکه حال نداشتم هلت بدم -

.جان نثار زیاد داشتم نیازی به تو نبود -

با حرص دوباره بازومو فشار داد که از زور درد اشکم در اومد و بدنم ضعف رفت. آرتان وحشت کرد و گفت:

!چی شدی؟ -

وحشی! زدی دستمو داغون کردی ... حال می گی چی شدی؟ یه بار لهش می کنی بعد دوباره فشارش می دی ... تو باید مامور ساواک می شدی -

منو نشوند روی نیمکت و رفت. لحظاتی بعد با لیوانی آب میوه برگشت. دستشو پس زدم و گفتم:

... نمی خورم -

نازک نارنجی ... خیلی بهت لطف کردم دستتو نشکستم ... من از سیگار و آدمای سیگاری بیزارم ... حال اینو بخور تا آتیش بس اعلام کنیم. -

آتیش بس؟ حیف که دلم برات سوخت وگرنه می رفتم خونه مون به بابام می گفتم دستمو داغون کردی .... تازه بهم سیلی هم زدی -

... اگه بابات بفهمه واسه چی زدم به من حق می ده. ترسا برو خدا رو شکر کن نکشتمت -

... بهت هم می یاد قاتل باشی اتفاقا -

.دست شما درد نکنه. حالا اینو بگیر بخور -

:تشنه ام بود برای همینم تعارف نکردم. لیوان آبمیوه رو گرفتم و لاجرعه سر کشیدم. آرتان گفت

... خفه نشی -

... نترس حالا حالا بییخ ریشتم -

.خدا به داد من برسه -

:از جا بلند شدم و لیوانو توی سطل کنار نیکمت انداختم و گفتم

.دلتم بخواد -

:اومدم برم سمت در که از پشت دوباره منو بغل کرد. غر زدم

!چقدر تو هی منو بغل می کنی؟ -

.زیاد خوشحال نشو ... چندان میلی به این کار ندارم ... ولی چه کنم که مجبورم -

... بله ... وظیفته -

چپ چپ نگام کرد ولی حرفی نزد. تا خونه دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم. نزدیکای خونه که رسیدیم :پرسیدم

واسه چی امروز زود اومدی خونه؟ -

.واسه اینکه مچ تو رو بگیرم -

... جدی پرسیدم -

:دنده رو عوض کرد و گفت

.واسه اینکه بریم بیرون یه گشتی بزنیم ... می دونستم حوصله ات سر رفته -

!چه عجب -

بهت رو دادم دیگه پرو نشو ها ... همین که من از کارم زدم اومدم خونه خودش خیلیه ... ولی با چی روبرو شدم؟ -

حرفی نزدم. خودمم می دونستم که اشتباه کردم. باید سیگارو می ذاشتم کنار. بنفشه و شبنم هم دیگه نمی کشیدن. بنفشه رو بهراد ترک داده بود شبنمو هم شایان ... حالا منو هم آرتان می خواست ترک بده. ماشینو پارک کرد و کمک کرد تا پیاده شدم. وارد خونه که شدیم اعصابم خیلی آروم تر شده بود. واقعا که حرف زدن می تونست خیلی از مشکلات رو برطرف کنه. وارد خونه که شدیم منو برد نشوند روی کاناپه و گفت:

شام چی میخوری زنگ بزنم بیارن؟ -

... پیتزا -

... باشه -

قبل از اینکه بره سمت تلفن رفت سمت پذیرایی و وقتی اومد بیرون سبد گل نیما دستش بود. با خوشحالی گفتم:

... بذارش اینجا من یه کم بوش کنم -

لبخند مسخره ای تحویل من داد و سبد گلو برد توی آشپزخونه. گردن کشیدم و گفتم:

چی کار می کنی؟ -

سبد گلو انداخت توی پلاستیک زباله و گفت:

.هیچی دارم زندگیمو از شر مزاحم پاک می کنم -

با حرص گفتم:

گلو چرا می اندازی؟ از بس خودت برام گل می خری چشم نداری ببینی یکی دیگه هم بخره؟ -

چپ چپ نگام کرد و جوابی نداد. گوشی رو برداشت و سفارش دو تا پیتزا داد. چرا آرتان اینجوری برخورد می کرد؟ آخه چرا اینقدر روی نیما حساس شده بود؟

اون شب کنار هم شام خوردیم و بعد من رفتم دوش گرفتم. توی این دو ماه فقط یکی دوبار آتوسا منو برده حموم ولی حالا راحت خودم می تونستم حموم کنم. بعد از حمام راحت روی تخت دراز کشیدم و بعد از این ....یک ماه بالاخره با آرامش به خواب رفتم. پام خیلی سبک شده بود

صبح با صدای تق و توق شدید و بوی خوب گل نرگش چشم باز کردم. اولین چیزی که دیدم دسته گل نرگس بزرگی بود که روی عسلی قرار داشت و بوی خوشش همه اتاقو پر کزده بود. لبخند نشست روی لبم. نشستم سر جام و خم شدم دماغمو فرو کردم بین گل ها و چند تا نفس عمیق کشیدم. آرتاااان تو دیوونه ای! چقدر این کارش به نظرم قشنگ اومد ... دوباره صدای تق تق از بیرون بلند شد. نگاهی به ساعتم انداختم ... ساعت ساعت ده بود ... سیخ وایسادم سر جام ... یعنی صدای چی بود؟!! خدای من! آرتان که الان باید سر کار باشه ... با ترس پریدم دم در و اول سعی کردم از سوراخ کلید بیرونو دید بزنم که قربونش برم هیچی پیدا نبود. ناچارا! لای درو باز کردم. چیزی نبود ... دوباره صدا بلند شد. اینبار بی اراده پریدم از اتاق بیرون ... آرتان روی کاناپه نشسته بود و با دیدن من با تاپ و یه شلوارک تا روی زانو از جا پرید و گفت:

- برو توی اتاقت ...

بی توجه به حرفش گفتم:

- تو توی خونه چی کار می کنی؟! صدای چیه؟!

اومد به طرفم دستمو گرفت و در حالی که می کشید توی اتاق گفت:

- وقت بهت می گم برو توی اتاقت یعنی برو توی اتاقت ... پات خوب شده که اینجوری می پری بیرون؟!

تازه متوجه پام شدم که هنوز یه کم درد داشت. نشستم لب تخت و گفتم:

- جواب سوالای منو ندادی ...

نگاش روی بازو و صورت کبود شده ام مات شد. بازوم از فشارش و صورتم از سیلیش حسابی کبود شده بود. متوجه نگاش که شدم گفتم:

- هان چیه؟ شاهکارت دیدن هم داره.

کنارم نشست لب تخت و دستشو به نرمی کشید روی کبودی بازوم. اون دستشو هم گذاشت زیر چونه ام و با شصتش به نرمی گونه ام نوازش کرد. از لذت چشمامو بستم. صدای نادمش بلند شد:

- خدای من ... من چی کار کردم؟

چشمامو باز کردم و گفتم:

- این که خوبه ... باید خدارو شکر کنم که نکشتیم.

دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- باور کن وقتی دیدم عین زنای خراب شیگار دستت گرفتی و داری پک می زی دیوونه شدم. ... اصلا فکرشم نمی کردم پوستت اینقدر حساس باشه.

- پوست من حساس نیست ... ضربه شما خیلی محکم بود.

- شرمنده ام ... نمی خواستم اینجوری بشه.

- تلافیشو سرت در می یارم فکر نکن ولت کردم به حال خودت.

لبخندی زد و گفت:

- می دونم که زلزله ای ...

بحثو عوض کردم و گفتم:

- هنوزم جواب سوالای منو ندادیا ...

دی حالی که نمی تونست چشم از بازوی من و صورتم برداره و مردمک چشماش دام در نوسان بود گفت:

- چند نفرو آوردم برای در حفاظ بذارن ...

- هان؟! چرا؟

- قفل درم عوض می شه. یه کلید جدید بهت می دم.

- پرسیدم چرا ...

- تو کاری به اونش نداشته باش ... برای امنیت بیشتره.

- وا! یعنی چه خوب؟

بالاخره نگاه غمگینشو دوخت توی چشمام و گفت:

- ببین ترسا ... یه مشکلی به وجود اومده که شاید بهتر باشه توام بدونی تا بیشتر مراقب خودت باشی.

با ترس و چشمای گشاد شده گفتم:

- چی شده؟ دزد اومده تو ساختمون؟ به کسی تجاوز کردن؟

لبخندی زد و گفت:

- ذهنت فقط منفی می بافه ...

- خب بگو چی شده ... من که سکته کردم.

راستش یکی از بیمرای من یه دختر ... دختر که نه ... یه زن بیست و هشت ساله بود. چند وقت پیش به خاطر اینکه شوهرش به جرم خیانت طلاقش داده بود به شدت افسرده شده و خودکشی کرده بود. آشناهاش ... به من معرفیش کردن و من چند جلسه باهاش مشاوره گذاشتم و با دارو تا حدی کنترلش کردم. اما -

با کنجکاوی گفتم:

اما چی؟ -!

اما ... زد و عاشق من شد. راستش ما روانشناسا بدی شغلمون اینه که افراد زود بهمون اعتماد کرده و حتی ... وابسته می شن. باید کنترلشون کنیم که بعضی وقتا به خاطر شرایط بد بیمار نمی شه. مثل این مورد -

خب؟ -

آرزو به من وابسته شد و بهم ابراز علاقه کرد. علاقمند که می گم نه فکر کنی مثل آدمای عادی ... یه جور عجیب غریب .. -

داشت کم کم حسودیم می شد. حس بدی داشتم. دلم یم خواست بگم آرزو غلط کرده با تو با هم. ولی سکوت کردم اگه حساسیت نشون می دادم برام دست می گرفت. خودش ادامه داد:

اوایل مجبور بودم به خاطر اینکه دوباره افسرده نشه و دست به خودکشی نزنه باهاش راه بیام ولی کم کم دیدم داره بدتر می شه. برای همینم بهش گفتم ... که ازدواج کردم. -

فقط نگاش کردم. لابد بازم از اسم من توی شناسنامه اش سو استفاده کرده بود و حالا عین خر تو گل مونده بود. گفت:

ولی بدتر شد ... -

یعنی چی؟ -

یعنی اینکه آرزو اگه قبلا افسرده بود ... الان زده به سرش ... وقتی دیدم حالش وخیمه دستور بستری شدنش رو دادم و بستریش کردن. ولی از بیمارستان فرار کرده و دیشب نصف شب دقیقا همون وقتی که -

فرار کرده زنگ زد روی گوشی من و یه سری چرت و پرت گفت که منو نگران کرده. چون اون حالت طبیعی نداره و هر کاری ممکنه بکنه.

- چی گفت مگه؟

- نمی خوام نگرانت کنم ... ولی ...

- بگو آرتان ... اه ... می خواد منو بکشه؟

- غلط کرده ... مگه به این راحتیاست ... باور کن ترسا نمی ذارم شغل من هیچ خطری برای تو به وجود بیاره. من همه جوره ازت حمایت می کنم خودم گند زدم خودمم باید جمعش کنم.

- چی گفت بهت آرتان؟

- گفت ... داغ تو رو به دلم یم ذاره اگه باهاش ازدواج نکنم.

- حالا چرا قفل درو عوض کردی؟

- چون ... کلید خونه رو از یکی از دوستام گرفته ... چند وقت پیش دوستم بهم خبر داد... به عشوه و دلبری دوستمو گول زده ... هر اتفاقی ممکنه بیفته ...

لجم گرفت. داغ کرده بودم در حد مرگ. از جا بلند شدم. رفتم کنار پنجره و در حالی که از بالا به بیست طبقه پایین تر نگاه می کردم گفتم:

- خب باهاش ازدواج کن ...

آرتان با عصبانیت از جا پرید و گفت:

- چی؟!

- مگه نگران جون من نیستی؟ خب باهاش ازدواج کن ...

پشتم بهش بود و عس العملش رو نمی دیدم. یهو دستمو از پشت گرفت و منو برگردوند به سمت خودش. صورتش گر گرفته بود. دوتا بازوهامو گرفته بود توی دستش و فشار ملایمی می داد. با خشونت گفت:

- من یه بار ازدواج کردم ... اینو تو گوشت فرو کن ... در ضمن

حرفشو ادامه نداد. صورتش خیلی نزدیک صورتم بود و نفساش صورتمو داغ می کرد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- در ضمن چی؟

- برای محافظت از تو ... از جونم مایه می ذارم اینو مطمئن باش ... نمی ذارم هیچ اتفاقی برات بیفته.

- آرتان ...

- جانم ....

- ممنونم ...

- واسه چی خانوم؟

- به خاطر همه چیز ... به خصوص ... به خصوص گل ها

- این گلا برای باغی از گل ... کمه ... خیلی کمه.

حرفاش همه وجودمو داغ کرده بود. داشت نفسای عمیق می کشید. انگار می خواست عطر تنمو ببلعه. زل زده بودم توی صورتش و نا خودآگاه نفسای کشدار می کشیدم. چشمای آرتان یه جور خاصی شده بود ... حس می کردم فاصله صورتش داره کم می شه با صورتم. چقدر دوست داشتم لبای خوش فرمشو برای یه بارم که شده لمس کنم. خدایا ... خدایا ... فقط یه بار ... آرتان آب دهنشو قورت داد و چشماشو بست. رفته بودم تو اوج حس که صدایی از بیرون بلند شد:

- آقای تهرانی .... تشریف ندارین؟ کار در تموم شد ...

یه دفعه از من فاصله گرفت. نگاه عمیقی توی چشمام انداختم و دستمو رها کرد. سرمو زیر انداختم. چند قدم عقب عقب رفت و سپس برگشت تا بره بیرون. جلوی در که رسید برگشت طرفم و گفت:

- نیا بیرون ... لباست مناسب نیست جلوی این پسرا ....

اینو گفت و رفت بیرون. ولو شدم روی تخت. از توی یقه ام حرارت بیرون می زد. داغ کرده بودم بدجور. خروس بی محل حالا چی می شد یه کم دیرتر در درست می شد؟

چند نفس عمیق کشیدم و زل زدم به گل های نرگس...

سه روزی بود که توی خونه حبس شده بودم هیچ خبری نشده بود و منم غر غر کردنم شروع شده بود. می خواستم برم کلاس زبان ... ولی آرتان غدقن کرده بود که تحت هیچ شرایطی نرم از خونه بیرون. نشسته بودم روی کاناپه و مشغول سوهان زدن به ناخنام بود که تلفن زنگ زد ... بی خیال همینطور که ناخنامو فوت می کردم گوشی رو برداشتم و گذاشتم در گوشم:

- بله ...

- ترسا؟!

با شنیدن صدای زنونه سیخ نشستم و گوشیو دو دستی چسبیدم. می ترسیدم حرف بزنم. چند لحظه در سکوت گذشت تا اینکه دوباره گفت:

- فکر می کردم زن آرتان باید شجاع تر از این حرفا باشه ... آرتان از هر کسی خوشش نمی یاد ... تو باید خیلی خاص باشی ...

- شما ... شما کی هستین؟

- می خوای بگی راجع به من به تو چیزی نگفته؟

اینو که گفت غش غش خندید. یه خنده هیستیریک وحشتناک. یاد آدم بدا توی کارتونا افتادم. یه کم که خندید گفت:

- من آرزو ام عزیزم ... معشوقه شوهرت...

معشوقه؟!! می دونستم دروغ می گه میخواست ذهنیت منو نسبت به آرتان خراب کنه. سعی کردم از خودم ضعف نشون ندم. پاهام داشت می لرزید ولی باید با قدرت باهاش حرف می زدم. گفتم:

- خب که چی؟! خودتم می دونی که آرتان تو رو پشه هم حساب نمی کنه.

دوباره غش غش خندید و گفت:

- آرتان باید از خداش باشه که من نگاش کنم ...

- حالا که فعلا بر عکس شده و تو از خداته که آرتان نگات کنه ... الانم از زور ضعفت و اینکه دیگه دستت به جایی بند نیست می خوای منو اذیت کنی ... تو روانی هستی.

دادش بلند شد:

- خفه شووووو ... دختره سلیطه ... اگه خیلی تریپ شجاعت داری پاشو همین الان بیا روی پشت بوم ...

پشت بوم؟! یعنی الان روی پشت بوم ما بود؟ وای خدایا خودمو به خودت می سپارم. وقتی سکوتمو دید گفت:

- اگه اونقدر شوهرت برات عزیز هست که براش فداکاری کنی پاشو بیا ... وگرنه مطمئن باش بعد از تو می رم سراغ آرتان ... تو رفتی توی خونه درو بستی ... شوهرت که آزاده ... بلایی که می خواستم سر تو بیارمو سر اون می یارم ... شک نکن!

صداش اینقدر جدی بود که مو به تنم سیخ شد. خدایا این چی می گفت؟ نکنه جدی جدی بخواد بلایی سر آرتان بیاره؟ صدای انکرالاصواتش دوباره بلند شد:

- آرتان یا باید مال من باشه یا باید بمیره ...

بمیره! بمیره! آرتان؟ از تصور اینکه آرتان یه روزی نباشه اشک به چشمم هجوم آورد. نه ... آرتان باید بمونه. باید بمونه ... با صدای تحلیل رفته گفتم:

- با من چی کار داری؟!

- می خوام باهات حرف بزنم ... نترس کوچولو ... می خوام باهات قرار بذارم ...

سکوت کردم. چه کاری درست بود؟! باید می رفتم؟ اگه می رفتم ممکن بود بلایی سرم بیاره ... ولی اگه هم نمی رفتم ممکن بود یه بلایی سر آرتان ... نه! مصمم گفتم:

- الان می یام ...

- آفرین دختر خوب ... ولی خوب گوش کن بهت چی می گم ... مبادا به آرتان خبر بدیا ... وگرنه نظرم عوض می شه و دیگه باهات حرف نمی زنم ... اول تورو می کشم بعد هم خودمو.

بدون حرف گوشیو قطع کردم. از جا بلند شدم و رفتم به سمت چوب لباسی دم در. شنلمو انداختم روی دوشتم و یه کلاه هم چپوندم روی سرم ... حس می کردم دارم می رم پیشواز مرگ. حس خیلی بدی داشتم. ولی اگه خودم بلایی سرم می یومد بهتر بود تا اینکه سر آرتان ... من چم شده؟ چرا آرتان اینقدر برام مهم شده که به خاطرش دارم سر جونم قمار می کنم؟ آرتان اگه جای من بود این کارو می کرد؟ مطمئنم که نمی کرد. مطمئنم که آرتان با فکرش تا جایی که می تونست سعی می کرد جلوی ماجرا رو بگیره ولی اگه می دید دیگه راهی نیست کنار می کشید. حالا آیا ارزش داشت که من به خاطرش ... سرمو تکون دادم تا این فکرا از ذهنم دور بشه. از راه پله های پشت بوم رفتم بالا ... زانوهام می لرزیدن ... کاش گوشیمو آورده بودم ... کاش به آرتان زنگ زده بودم ... کاش حداقل قبلش باهاش خداحافظی ... رسیدم به در شیشه ای پشت بوم. دستمو دراز کردم ...دستمم می لرزید ... داشتم می رفتم به کام همون چیزی که آرتان منو ازش دور کرده بود ... آرتان عصبی می شه ... می دونم. دستم می لرزید و نمی تونستم درو هل بدم. یه سایه دیدم ... درست پشت در شیشه ای ... همه تنم یخ کرده بود. می دونستم که فشارم افتاده. در کشیده شد قبل از اینکه من بتونم هلش بدم. چسبیدم به دیوار و چشمامو بستم. دستی دستمو گرفت و کشید از در بیرون ... هنوزم نمی خواستم چشمامو باز کنم. صداش اینبار کنار گوشم بلند شد:

... باز کن چشماتو ... باز کن تا قبل از پر پر شدنت قاتلتو خوب دیده باشی ... همسر آینده شوهرتو -

دوست داشتم دستمو مشت کنم و محکم بزنم توی دهنش تا دهنش پر از خون بشه. ولی دستامو محکم گرفته بود. چشمامو باز کردم ... باید می دیدمش ... کسیو که آرتان منو می خواست ... اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم گاوی سیاه رنگ بود ... که توی یه صورت گرد سبزه می درخشید ... خدا وکیلی به گاو گفته بود زکی! ابروهای پهن قهوه ای ... دماغ گوشتی متوسط ... لب و دهان بزرگ و قلوه ای ... موهاشم از زیر شال خاکستری و سیاهش به بیرون سرک کشیده بودن ... ریشه موهاش در حد پنج شش سانت سیاه سیاه بود ولی بقیه اش بلوند تیره بود ... قیافه اش همینطور درب و داغون هم جذاب بود دیگه چه برسه به اون روزایی که حال و حوصله داشته و به خودش می رسیده. اینقدر بهم نزدیک بود که ترسیدم و دوباره چشمامو بستم ... آرزو مثل دیوونه ها قهقهه می زد منو چسبوند به دیوار و گفت:

بلایی سرت می یارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن ... تو کی هستی که آرتان تورو به من ترجیح - می ده ؟ هان؟ هیچ مردی رو این کره خاکی نست که نخواد با من باشه ... حالا به خاطر یه دختر بچه باید ... دست رد بخوره به سینه من؟ می کشمت ... جلوی چشمای آرتان تیکه تیکه ات می کنم

سعی کردم با خونسردی باهاش حرف بزنم. گفتم:

قرارمون کشت وکشتار نبود ... قرار بود حرف بزنیم. -

شدت سیلیش برق رو از سرم پروند ... دقیقه زد همون سمتی که آرتان زده بود و جاش تازه داشت خوب می شد. اشک به چشمم هجوم آورد ولی جلوشو گرفتم. باید از خودم دفاع می کردم. اگه هم قرار بود به دست این عفریته کشته بشم باید قبلش یه چنگ و دندونی بهش نشون می دادم که اون دنیا پیش خودم شرمنده نباشم. برای همینم هلش دادم که باعث شد سکندری بخوره و بیفته روی زمین ... سریع پریدم سمت در ... باید به پلیس زنگ می زدم. هنوز به در نرسیده بودم که یه چیزی محکم خورد تو سرم ... گیج گیج شدم و همونجا نشستم روی زمین. زیر بازومو گرفت و کشون کشون منو برد به سمت خر پشته. می خواستم یه کاری بکنم ... دوست داشتم تکون بخورم ولی بدجور بیحال شده بودم. تکیه منو داد به خر پشته

و گوشیشو از توی جیب مانتوی کوتاه ارتشیش در آورد و تند تند یه شماره گرفت. سرم افتاده بود روی شونه ام. حتی نمی تونستم گردنمو نگه دارم. نشست کنار من و محکم کوبید توی صورتم و گفت:

- بشنو صدای عاشق دلخسته اتو ...

بعد از چهار بوق صدای خسته آرتان توی گوشی پیچید:

- دیگه چی می گی آرزو؟

گوشی روی آیفون بود. آرزو گفت:

- فکر کردی خیلی زرنگی آرتان؟! آره؟! پس معلومه هنوز منو نشناختی ...

آرتان سریع پرسید:

- چی می گی تو؟ کجایی؟ آرزو دیوونگی نکن برگرد بیمارستان با هم حرف می زنیم.

- حرف نزن ... فقط گوش کن...

به اینجا که رسید از زیر گلوی من چنان نشگونی گرفت که با تموم بی حالیم ناله ام بلند شد. آرزو هم گوشیو گرفته بود جلوی دهنم ... یهو صدای داد آرتان بلند شد:

- صدای کی بود آرزو؟ تو چه غلطی کردی؟! بهت می گم کدوم گوری هستی؟

آرزو قهقهه زد و گفت:

- چیه؟ ناراحت شدی عزیزمممم؟ بهت گفته بودم با من مهربون باش تا همیشه خوشحال بمونی ... گفتم منو ناراحت نکن تا ناراحتت نکنم.

صدای آرتان دوباره بلند شد:

- آرزو ... آرزو ... آرزو ... وای به حالت اگه ...

- اگه چی؟! هان؟ آره عزیزم صدای ناله عشقت بود که تو دستای من عین یه پرنده کوچولو اسیره ... می خوام شکنجه اش کنم ... بعدم می خوام پرش بدم اون دنیا ... نظرت چیه؟!

:دیگه هیچ صدایی جز صدای نفسای عصبی آرتان شنیده نمی شد. آرزو گفت

- نمیری عزیزم ... داد بزن ... داد بزن ... منو تهدید کن ... حالا نوبت توئه ... الان دیگه جامون برعکس شده. حالا تو باید التماس کنی ... باید خواهش کنی ... باید به پام بیفتی. زود باش دیگه ... زود باش ...

:آرتان عربده کشید

- می کشمت آرزو ... می کشمت ...

:آرزو دوباره قهقهه زد و گفت

- اگه دستت بهم رسید حتما این کارو بکن عزیزم ... ولی زیاد هم به خودت زحمت نده چون من خودمو این خانوم کوچولو رو با هم خلاص می کنم.

به اینجا که رسید با مشت کوبید زیر شکمم که چون موقع عادت ماهیانه ام بود دردش تو کل وجودم پیچید و بی اختیار همراه ناله بلندم گفتم:

- آرتاااان ....

:صدای آشفته و پریشان آرتان دوباره بلند شد

- خیلی خب خیلی خب ... با اون کاری نداشته باش ... آرزو تو رو جون بچه ات ... صبر کن بذار بیام باهم حرف بزنیم. فقط بگو کجایی؟!

- یه جا این بالاها ... اگه می تونی بیا پیدام کن عزیز دلم ... بدم نمی یاد از این بالا بپرم توی بغلت ... فقط ترسا هم هست. هر دومون رو باید بغل کنی ...

:آرتان دوباره دیوونه شد

کجاییی عوضیییییی؟ -

صدامو پیدا کردم. باید به آرتان می گفتم کجاییم وگرنه ممکن بود به همین راحتی بمیرم. باید برای نجات جونم تلاش می کردم. نمی خواستم بمیرم اونم قبل از رسیدن به آرزوهام . قبل از اینکه آرزو فرصت کنه جلوی دهنمو بگیره داد کشیدم:

روی پشت بوم برجیم آرتان... -

آرزو سریع قطع کرد و با داد و هوار افتاد به جون من. چنان جیغ می کشید که حس کردم پرده های گوشم دارن جر می خورن. ناخناش پوست بدن و صورتمو خراش می داد. هیچ قدرتی نداشتم که از خودم دفاع کنم. ضربه مغزی نشده باشم! خدایا کاش آرتان برسه ... دارم زیر ضربه های بی رحمانه این دختره له می شم دارم جون می دم. بدن نیمه جونمو کشید سمت خر پشته و به زور منو بلند کردم که وایسم روی پاهام. با دیدن بیست طبقه زیر پام تنم لرزید. سوز سردی می یومد. در گوشم گفت:

پرواز بلدی پرنده کوچولو؟! امیدوارم بلد باشی چون قراره دو تایی پرواز کنیم و یه دوری توی آسمون بزنیم. -

اشکم در اومد. می ترسیدم ... می دونستم که این دیوونه اس و ممکنه هر بلایی سرم بیاره. ولی یعنی این آخر و عاقبت من بود؟! یه ربعی از تماس آرتان می گذشت ولی هنوز هیچ خبری نشده بود. اشکای منو که دید از ته دل خندید و گفت:

می ترسی؟ ترسووووو ... آرتان کجایی جوجه ترسوتو ببینی ... بیا با همون حرفای قشنگت آرومش کن. بیا بگیرش توی بغلت ... -

بی توجه به حرفاش داشتم پایینو نگاه می کردم. یه دفعه نور امید تابید توی قلبم. دوتا ماشین قرمز آتش نشانی با دو تا ماشین سبز و سفید نیروی انتظامی اون پایین توقف کردن. نمی دونم چرا این دم آخری اینقدر چشمام تیز شده بود که از این فاصله اونارو تشخیص می دادم آدمای کوچولو کوچولو هم تند تند داشتن جمع می شدن. اشکام شدت گرفت و از ناتوانی خودم لجم گرفت. آرزو هم پوزخندی زد و گفت:

ببین چقدر براش عزیزی که به این سرعت نیرو جمع کرده برای نجاتت ... ولی خبر نداره فاصله مرگ و زندگیت به اندازه یه فشاره منه. -

و یه فشار داد به کمر من که جیغ من و غش غش خنده آرزو بلند شد. صدای زنگ گوشیش که بلند شد همونطور میون خنده اش گوشیشو در آورد و پرتش کرد پایین. خدایا حتی جواب هم نداد. حالا چی می شد؟! من از بلندی می ترسم نکنه پرتم کنه پایین؟ گریه ام شدت گرفت و خواستم خودمو بکشم کنار که نذاشت و داد زد:

- با زندگی خداحافظی کن خانوم کوچولو ...

می خواستم جیغ بزنم به من نگو خانوم کوچولو ... فقط آرتان حق داره به من بگه خانوم کوچولو ... آرتان کجایی که ببینی دارم فدات می شم ... نیستی که ببینی دارم جونمو می دم به خاطر اینکه تو زنده بمونی ... رفت وایساد لب خرپشته و منو هم کشید بالا. دیگه تعادلی نداشتم. چشمامو بستم و با زندگی خداحافظی کردم... با خونواده ام با آرتان با دوستام ... کاش می شد یه بار دیگه ببنیمشون ... آماده پرواز و بعد هم سقوط بودم. آرزو با خنده شروع کرد به شمردن.

- یک ... دو ... سه ...

فشاری به پشتم وارد کرد و صدای جیغم تو جیغ بنفش آرزو گم شد.

مرگو داشتم جلوی چشمم می دیدم. قلبم داشت زودتر از اینکه استخونام از هم بپاشه از کار می ایستاد. قبل از اینکه کامل سقوط کنم دستی از پشت لباسمو چنگ زد. همون جا متوقف شدم و صدای جیغ آرزو که سقوط کرد به سمت پایین تا ابد روی ذهنم خط انداخت. همون دست منو کشید بالا و قبل از اینکه بفهمم ناجی من کیه توی بغلش فشرده شدم. داشتم می لرزیدم ... یه لرزش هیستیریک ... همه بدنم می لرزید دندونام تند تند به هم می خورد. بوی عطر تلخی که توی مشامم پیچیده بود اینبار نمی تونست آرومم کنه. منو از خودش جدا کرد. پلکامو به زور باز نگه داشته بودم ... به اندازه یه خط. آرتان بود که سریع پالتوشو در آورد و کشید روی شونه های من. صدای چند تا مرد رو می شنیدم که می گفتن:

- پرید ...

یکی خواست منو از آرتان جدا کنه که آرتان محکم پسش زد. منو دوباره از روی زمین کند و گرفت توی بغل خودش. بوسه های داغشو روی موهامو و صورتم حس می کردم ولی اینقدر صورتم می سوخت که جای هیچ لذتی برام باقی نذاشته بود. اشک بی اراده از گوشه چشمم پایین می چکید. بالاخره صدای آرتان بلند شد. صداش به شدت می لرزید:

- همه چی تموم شد عزیزم ... جات امنه خانومم ... آروم باش ... نترس من پیشتم.

حتی حرفاش هم نمی تونستن آرومم کنن. صدای همهمه لحظه به لحظه بلندتر می شد. چشمامو بستم. کاش مرده بودم ... شایدم داشتم می مردم. شاید افتاده بودم پایین و حالا روحم داشت دور و بر جسمم بال بال می زد. نمی دونم چه مرگم بود فقط می دونستم که حالم خیلی بده. از صدای آهنگ ملایمی که بلند شد فهمیدم سوار آسانسور شدیم. سرمو چسبوندم به سینه آرتان. قلبش چه کوبنده می کوبید. از صداش وحشت کردم و سرمو از سینه اش جدا کردم. آرتان لاله گوشمو بوسید و گفت:

- چیه عزیز دلم؟ درد داری؟

نالیدم:

- مامان ...

محکم تر منو به خودش فشرد و چیزی نگفت. از آسانسور که رفتیم پایین دوباره صدای همهمه اوج گرفت. نمی دونم به آرتان چی می گفتن که با تحکم می گفت:

- خودم می یارمش ...

پلکام لحظه به لحظه داشت سنگین تر می شد. کم کم صداها آروم تر شد و دیگه چیزی نشنیدم.

وقتی چشم باز کردم حس کردم از یه بلندی افتادم پایین. افتاده بودم؟! نه! پس چرا بدنم اینقدر درد می کرد. همه بدنم کوفته شده بود. دستمو آوردم بالا تا سرمو حس کنم. قد یه کوه سنگین شده بود. به دستم یه عالمه سیم وصل شده بود و همین که تکونش دادم به سوزش افتاد. صدای کسی بالای سرم بلند شد:

- برو به دکتر بگو بهوش اومد ...

نالیدم:

- آی سرم ...

هر کسی که بود دستمو گرفت و دوباره کنار بدنم گذاشت و گفت:

- آروم باش ... بهتره تکون نخوری ...

- درد دارم ... من کجام؟

- بیمارستانی ... بدنت کوفته شده ... چیز خاصی هم نیست ... پس الکی خودتو واسه شوهر عاشقت لوس نکن.

توی صداش رگه های خنده موج می زد. چشمامو باز کردم ... یه دختر جوون بود با لباسای سفید که داشت سرممو تنظیم می کرد. همون موقع در اتاق باز شد و یه پرستار دیگه به همراه یه مرد مسن وارد شدند. مرد مسن با لبخند گفت:

- پس بالاخره چشمای زیباتو باز کردی خانوم کوچولو ...

خانوم کچولو؟!!! آرزو ... اشک از چشمام جوشید و با هق هق گفتم:

- آرزو ... آرتان ...

دکتر دستگاه های کنار منو چک کرد و گفت:

- آروم باش دخترم ...

... بابا ... مامان ... عزیز -

اووه ولت کنم همه خونواده تو هم اسم می بریا ... ولی غصه شونو نخور همه شون پشت در وایسادن تا من - ... تو رو انتقال بدم به بخش و بریزن سرت

ترجیح دادم دیگه چیزی نگم. دکتر ده دقیقه ای منو معاینه کرد و سپس دستور انتقال به بخش رو صادر کرد. تا وقتی که تخت توی یه اتاق دیگه توقف کرد و بدن دردناک منو انداختند روی یه تخت دیگه چشمامو بسته بودم. به ده دقیقه نکشید که سیل ملاقات کننده ها ریختن توی اتاق ... بابا عزیز آتوسا مانی ... نیلی جون پدر جون ... بنفشه شبنم ... شایان ... تهمینه جون مامان مانی و نیما ... نیما نبود . آرتان هم آخر از همه اومد تو و همونجا گوشه اتاق ایستاد. چشمای همه قرمز بود. نگام روی آرتان مات شد ... چقدر به هم ریخته بود. صورتش که همیشه سه تیغ شده بود اینبار از ریش چند روزه کدر شده و موهاش که یه کم بلند شده بود آشفته هر کدوم به یه طرف متمایل شده بودند. پیرهنش دقیقا همون پیرهنی بود که اونروز پوشیده و رفته بود سر کار ... همون روز نحس ... چقدر دوست داشتم همه برن ... فقط من بمونم و آرتان تا بتونم ازش در مورد آرزو بپرسم. آرزو مرده بود؟! عزیز دست منو گرفته بود توی دستش و مویه میکرد. با لبخند سعی کردم آرومش کنم. گفتم:

عزیز من که نمردم آخه! قربونت برم اینکارارو می کنی که شرمنده بشم بمیرم؟ -

عزیز سرشو آورد بالا و خواست وسط گریه یه چیزی بگه که نتونست و دوباره سرشو گذاشت روی دستم. بابا هم که حالش کم از عزیز نبود سعی کرد عزیزو از اتاق ببره بیرون. بعد از رفتن عزیز آتوسا و شبنم و بنفشه هم سر و صورتمو غرق بوسه کردن و کلی زار زدن. اشک خودمم در اومده بود. فکر نمی کردم اینقدر برای همه عزیز باشم. همه دور و برم می چرخیدن و می بوسیدنم ... ولی آرتان عین مجسمه سر جاش خشک شده بود و با جدیت نگام می کرد. از نگاه تب آلودش می خوندم که حالش هیچ خوب نیست. بابا که اومد توی اتاق همه ساکت شدن. انگار بابا جو رو به هم زد. رو به آتوسا گفت:

... آتوسا برو پیش عزیزت -

آتوسا بدون حرف دست منو رها کرد و رفت بیرون. زل زدم توی چشمای بابا که ایستاده بود کنار من.
دستمو گرفت و با لبخند گفت:

چطوری بابا؟ -

... یه کم بدنم درد می کنه بابا ... ولی خوبم -

... خوبه ... خوبه که خوبی -

به دنبال این حرف نگاه خصمانه ای به آرتان کرد که باعث شد آرتان سرشو زیر بندازه. بابا ادامه داد:

... با دکتر حرف زدم عزیزم ... تا عصر مرخصت می کنن -

... خبر خوبی بهم دادی بابا ... از بیمارستان بدم می یاد -

... می برمت خونه مون عزیزم ... نمی ذارم اینجا بمونی -

رادارام به کار افتاد ... خونه مون؟! یعنی دیگه نباید برم خونه آرتان؟ نگاه کردم به آرتان ... سرشو چسبونده بود به دیوار پشت سرش و چشماشو بسته بود. دستاش مشت شده و کنارش چسبیده بود به دیوار ...
خواستم از بابا چیزی بپرسم که پرستاری داخل شد و گفت:

... خواهشا دور بیمارو خلوت کنین ... وقت ملاقات تموم شده -

تک تک منو بوسیدن و رفتن بیرون. همه رفته بودن فقط بابا داخل اتاق بود و آرتان ... آرتان دم در ایستاده و به من زل زده بود. توی چشماش چیزی فریاد می زد که نمی فهمیدم معنیش چیه ... بابا با جدیت دست گذاشت سر شونه اش و هلش داد به سمت بیرون. نیلی جون هم توی چارچوب در ایستاده و با نگرانی به بابا و آرتان نگاه می کرد. آرتان سری تکان داد و رفت بیرون. اونم با چه سرعتی ... بابا برگشت به سمت من و گفت:

... عصر می یام دنبالت بابا -

فقط تونستم سری تکون بدم. اینجا چه خبری بود؟ از بس خودم درد کم داشتم اینم بهش اضافه شد. حس می کردم بین بابا و آرتان شکرآب شده. پرستار با لبخند گفت:

- پیداست برای همه خیلی عزیزیا ...

حوصله جواب دادن به پرستارو هم نداشتم. اونم منتظر جواب من نبود. خودش ادامه داد:

- یه مسکن برات تزریق کردم که تا عصر که مرخص می شی راحت بخوابی ...

چقدر برای اینکار ممنونش شدم. نگاه توی چشمای مهربونش کردم و لبخند زدم. اونم جواب لبخندمو داد و از اتاق خارج شد.

وقتی بیدار شدم ساعت پنج عصر بود. همون موقع بابا هم با آتوسا اومدن. بابا رفت دنبال کارای ترخیص و آتوسا موند که به من کمک کنه حاضر بشم. در همون حالت تند تند گفت:

- تو گرفتی اینجا خوابیدی نمی دونی اون بیرون چه خبره ...

سریع گفتم:

- چه خبره؟ دارم از کنجکاوی می میرم ...

- بابا دیگه نمی خواد اجازه بده تو برگردی خونه آرتان ... می گه اونجا امنیت جانی نداری ... نمی دونی بابا و مامان آرتان چقدر باهاش حرف زدن ولی حرفش یه کلامه ...

با ناراحتی گفتم:

- آخه واسه چی؟ ربطی به آرتان نداشت که ...

- ما هم همینو می گیم ولی بابا حسابی آمپر چسبونده فهمیده که دختره به خاطر عشق آرتان این بلا رو سر تو آورده ...

- ولی ...

با اومدن بابا آتوسا سکوت کرد و کمک کرد از تخت بیام پایین. بابا بهم لبخند زد ولی تلخی لبخندش حالمو گرفت. رو به آتوسا یواش پرسیدم:

- نیما کجاست؟ چرا نیومد ملاقات؟

- شانست گفت که نیما با بچه های دانشگاه رفته اردو مشهد ... وگرنه الان خون آرتان حلال شده بود.

خواستم از آرتان طرفداری بکنم که با نگاه چپ چپ بابا ساکت شدم. سوار ماشین که شدیم بی اختیار دنبال آرتان می گشتم. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم ... دلم می خواست برم پیش آرتان ... بهم ثابت شده بود پرستار خیلی خوبیه ... دوست داشتم برم باهاش حرف بزنم ... راجع به آرزو ... اسم آرزو که می یومد اشک به چشمم هجوم می آورد. درسته که اون می خواست منو بکشه ولی من راضی به مرگش نبودم. جرمش عاشقی بود ... جلوی چشمای من پرت شد پایین. صدای جیغش هنوز توی ذهنم بود و دیوونه ام می کرد. ماشین که جلوی در خونه ایستاد می خواستم بگم من نمی یام ... می خوام برم پیش آرتان. مطمئن بودم حال اون از منم بدتره. ولی از بابا جرئت نکردم و رفتم پایین. عزیز اومد به استقبالم و دوباره بساط گریه رو اینبار همراه با دود اسفند راه انداخت. خواستم از در حیاط برم تو که صدایی از پشت سرم بلند شد:

- دخترم ... یه لحظه ...

برگشتم. پدرجون و آرتان و نیلی جون بودند ... یه مرد غریبه هم کنارشون ایستاده بود که توی دستاش یه گوسفند چاق و چله وول می زد. با لبخند رفتم به طرف پدر جون و توی آغوش مهربونش فرو رفتم. پدر جون پیشونیمو بوسید و منو کشوند کنارش و به مرد اشاره کرد. بابا با اخم به ماشینش تکیه داده و به این صحنه خیره بود. پیدا بود فقط به خاطر حضور پدر جون دندون سر جیگر گذاشته و چیزی نمی گه. نگام چرخید به سمت آرتان. به ماشین خودش تکیه داد بود و عینک دودی که به چشماش زده بود باعث می شد چشماشو نبینم. ولی اخماش از این فاصله هم مشخص بود. نیلی جون هم کنارش ایستاده و با نگرانی بازوشو چسبیده بود. گوسفند سر بریده شد و به دستور پدر جون من از روی خونش رد شدم. نیلی جون آرتانو هل داد سمت من و گفت:

- برو مامان با زنت از روی خون رد شو.

ایستادم. نگران بودم بابا یه چیزی بگه و نذاره ولی حرفی نزد. آرتان اومد کنار من. دستمو گرفت اینقدر محکم که دردم گرفت ولی هیچی نگفتم. حس آرامش دوباره سرازیر شد به قلبم. قبل از اینکه از روی خون رد بشیم عینکشو برداشت و با همون اخم گفت:

- خوبی؟!

فقط پلک زدم. صدای بابا بلند شد:

- زود باش ترسا ...

دندونامو روی هم فشردم و قدم به قدم آرتان دوباره از روی خون لخته شده گوسفند رد شدم. بابا جلو اومد. دست منو از توی دست آرتان کشید بیرون و با تحکم گفت:

- برو با آتوسا تو خونه ...

پدر جون از پشت سرم گفت:

- آقای رادمهر ...

بابا دوباره گفت:

- برو تو ترسا ...

ترسیدم. نگاهی به چشمای غمگین آرتان کردم و رفتم تو.

یک هفته از مرخص شدنم می گذشت. زخمای صورت و بدنم خیلی خوب شده بود. ولی حال روحیم خوب نبود. هر شب کابوس می دیدم و با جیغ و داد از خواب می پریدم. آرتان به آرزو گفت تو رو جون بچه ات! پس آرزو بچه داشت ... خدای من! حالا اون بچه بدون مامانش چی کار می کرد؟ آرزو به خاطر من مرد ... من باید می مردم نه اون ... اینقدر فکرای گوناگون توی سرم ورجه وورجه می کردن که حالمو به هم می زدن. بعضی وقتا هم می گفتم چرا من باید می مردم؟ من که هیچ تقصیری نداشتم. من این وسط بی طرف بی طرف بودم حتی آرتان عاشق منم نبود که بخوام بگم آرزو از حسادت خودشو کشته ... اگه اون اینطوری

فکر کرده به من ربطی نداره. ای خدا دورت بگردم دل منو یه دل کن راحت بشم ... همه اینا به کنار دلتنگی واسه آرتان هم به کنار ... تنها تماسمون توی این یه هفته اس ام اسی بود که شب دوم فرستاد روی گوشیم:

- پمادارو سر وقت استفاده کن که زخمات زود خوب بشه و اذیتت نکنه.

آرتان مغرور من توی همین اس ام اس دستوریش یه دنیا حرف نهفته بود. یعنی اینکه نگرانم بود ... یعنی اینکه نمی خواست من درد بکشم ... یعنی اینکه هوامو داشت و ... حسم نسبت به آرتان روز به روز داشت عجیب تر می شد. در جوابش نوشتم:

- ممنون بابت توجهت ... باشه حتماً.

دیگه چیزی نگفت منم چیزی نگفتم. دوست داشتم بنویسم دلم برات تنگ شده دوست داشتم بگم می خوام بیام پیش تو ولی دندون سر جیگر گذاشتم. عزیز با سینی غذا وارد شد و نذاشت زیاد توی فکر غوطه بخورم. با دیدن عزیز لبخند تلخی زدم و از پنجره فاصله گرفتم. عزیز با لبخند گفت:

- بشین مادر ... بشین لقمه بگیرم برات بخوری جون بگیری ... خدا خیر و خوشی نده به اونی که ...

دیگه صداشو نمی شنیدم. یعنی دوست داشتم که نشنوم پس نمی شنیدم. این دو روز اینقدر از این حرفا زده بود که خسته شده بودم. لقمه ها رو می گرفتم و به زور قورت می دادم حوصله غر غر هاشو نداشتم. وگرنه میل به خوردن توی وجودم نبود. وقتی همه لقمه ها رو به زور ماست و آب قورت دادم عزیز بلند شد و گفت:

- نه نه حالا که یه ذره حالت بهتر شده بهتره پاشی یه دوش بگیری و یه ذره به خودت برسی ... عصر مهمون داریم.

با شادی به عزیز خیره شدم ... ممکن بود که بگه آرتانه؟ عزیز که نگاه منتظرمو دید آهی کشید و گفت:

- آتوسا و شوهرشو برادرشوهرش قراره بیان ...

آهی کشیدم و دوباره رفتم جلوی پنجره اتاق ایستادم. منتظر بودم هر آن آرتان بیاد دنبالم و به بابا بگه می خواد برم گردونه. ولی هیچ خبری نمی شد. انگار اونم اینجوری راحت تر بود. از شر این زن زوری ... لفظ زن زوری اشک نشوند توی چشمام. نمی خواستم براش زن زوری باشم. اون لحظه قسم خوردم که هیچ وقت بهش ابراز علاقه نکنم. هیچ وقت نذارم بفهمه چقدر بهش وابسته شدم ... نمی خواستم بفهمه ... من ازش خواستگاری کرده بودم و همین برای یه عمر سرکوفت شنیدن ازش بس بود ... دیگه نمی خواستم بفهمه بهش وابسته شدم. به مهربونیاش به حمایتای به موقع اش به عصبی شدنش به جذبه اش به غرورش و ... نه نباید می فهمید وقتی هنوز از احساسش نسبت به خودم مطمئن نبودم. آرتان با این بی توجهیش داشت بهم ثابت می کرد که تا الان من همون امانت بابا بودم دستش. وگرنه شخص خودم براش هیچ اهمیتی نداشت. اگه داشتم می یومد دنبالم ... بابارو راضی می کرد که بذاره بازم کنارش باشم ولی اون هیچ کوششی نکرد. دلم از دستش گرفته بود ... بعد از اینکه عزیز از اتاق رفت بیرون رفتم توی حموم ... باید سر خودمو گرم می کردم تا دلتنگی و دلخوری از یادم بره.

ساعت هفت بود که آتوسا و مانی و نیما اومدن. حوصله بیرون رفتن از اتاقم رو نداشتم ولی چاره ای نبود. یه بلوز و شلوار اسپرت مشکی تنم کردم و رفتم بیرون. هر سه با دیدن من ایستادن. آتوسا توی این یه هفته سه بار دیگه هم به دیدنم اومده بود مانی هم یه بار اومده بود ولی نیما ... گویا تازه از سفر اومده بود. با لبخندی ساختگی باهاش دست دادم و گفتم:

- زیارت قبول ...

فقط نگام کرد. تو نگاش یه دنیا حرف و سرزنش نهفته بود. سری تکون داد ولی حرفی نزد. نشستم روی مبل کنار آتوسا و مشغول بازی با ناخن های بدون لاکم شدم. اولین بار بود که ناخنامو لاک نزده بودم. دل و دماغشو نداشتم. آتوسا و مانی سعی می کردن مجلسو گرم کنن که سکوت عجیب غریب من و نیما به چشم نیاد. دست آخر مانی طاقت نیاورد و رو به من گفت:

- ترسا بدو حاضر شو بریم یه دور بزنیم ..

با تعجب فقط نگاش کردم. آتوسا هم از موقعیت استفاده کرد و گفت:

.راست می گه دیگه ... پاشو لباس بپوش یه دوری بزنیم ... یه هفته اس از خونه نرفتی بیرون -

قبل از اینکه فرصت کنم مخالفت کنم آتوسا دستمو گرفت و کشید به سمت پله ها. دل و دماغ نداشتم ولی دوست نداشتم بزنم توی کاسه کوزه اشون. به ناچار رفتم توی اتاقم و یه پالتوی قهوه ای رنگ به همراه یه جین شتری پوشیدم. شال کرم قهوه ایمو سرم کردم و کفش شتری رنگمو هم پوشیده و کیف همرنگشو دستم گرفتم. حوصله تیپ زدن نداشتم ولی همون چند دست لباسی هم که آتوسا از خونه آرتان برام آورده بود لباسای شیکی بودن ... قبل از اینکه از اتاق برم بیرون گوشیمو برداشتم و با حسرت بهش خیره شدم. زیر لب نالیدم:

... حداقل یه میس بزن که بدونم به یادمی -

ولی دریغ! گوشیو انداختم توی کیفم و رفتم پایین. مانی و نیما و آتوسا حاضر و آماده ایستاده بودن. همه با هم سوار ماشین مانی شدیم. آتوسا جلو نشست و نیما هم عقب پیش من ... حس خوبی نداشتم. نمی خواستم کنار نیما باشم. فکر می کردم دارم به آرتان خیانت می کنم. آرتان از نیما خوشش نمی یومد. چسبیده بودم به در و اصلا توی بحثایی که مانی و آتوسا راه می انداختن و نیما هم هر ازگاهی جواب می داد شرکت نمی کردم توی عالم خودم غرق بودم. از توی کیفم هندزفیریمو کشیدم بیرون ... می خواستم اون آهنگی رو گوش کنم که هز ازگاهی صداش از اتاق آرتان بیرون می یومد. ریخته بودمش روی گوشیم. هندزفیری رو کردم تو گوشم و آهنگ رو پلی کردم:

نمی دونم چی شد که اینجوری شد -

نمی دونم چند روزه نیستی پیشم

... اینا رو می گم که فقط بدونی

... دارم یواش یواش دیوونه می شم

... تا کی به عشق دیدن دوباره ات

تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

تا کی باید دنبال تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم؟

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آروزم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

به اینجای آهنگ که رسید بغضم شکست. چند قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد روی صورتم. دست نیما جلو اومد و هندزفیری رو کشید از توی گوشم بیرون. آهنگو قطع کرد و گوشیو پرت کرد توی کیفم. آتوسا برگشته بود به سمت من ... مانی هم با نگرانی داشت از داخل آینه نگام می کرد. آتوسا با بغض گفت:

- آخه تو چته دردت به جونم؟!

سرمو چسبوندم به شیشه و سکوت کردم. متنفر بودم از اینکه توجه همه جلب بشه روی من. که همه برام دل بسوزونن که همه بخوان بفهمن من چه دردمه. نیما دستشو آورد جلو و خواست دستمو بگیره که به شدت دستشو پس زدم. دستشو مشت کرد و کوبید روی پاش ... مانی کنار پارک جمشیدیه ایستاد و گفت:

- بریم قدم بزنیم یه کم ...

پارک جمشیدیه! چقدر دوست داشتم یه بار با آرتان بیام اینجا قدم بزنم اونم توی یه روز بارونی ... ولی حیف! آرتان بی احساس تر از این حرفا بود. دستمو از زیر شال بردم نزدیک گردنم و گردنبندمو لمس کردم. آتوسا بازومو گرفت و با خنده گفت:

- دخترا با دخترا ... پسرا با پسرا ... شما دو تا باهم بیاین منم می خوام با خواهرم بیام ...

مانی هم دست نیما رو گرفت و گفت:

- چه بهتر! منم بدون سر خر می رم دختر بازی ...

- از این عرضه ها هم نداری آخه ...

- حالا چی می شد یه کم سر من می ترسیدی دلم خوش بشه؟

- تو کبوتر جلد خودمی ...

آتوسا و مانی سر به سر هم می ذاشتن ولی من و نیما غرق تفکرات خودمون بودیم. چنان غرق رویاهام شده بودم که حضور نیما رو کنارم متوجه نشدم:

- اول که از زبون آتوسا شنیدم چه اتفاقی افتاده حق رو دادم به بابات ... گفتم ترسا دیگه نباید بره خونه آرتان ... ممکنه هر اتفاقی براش بیفته. با اینکه شغل آرتان جز شغل های کم خطره ولی برای تو خطر ایجاد کرده. تو باید ازش دوری کنی .... اما حالا ... ترسا ... جنس نگاتو خوب می شناسم.

با تعجب نگاش کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

- عاشق شدنت مبارک زلزله من ...

سرجام ایستادم و نالیدم:

- نیما ...

- لازم نیست چیزی بگی عزیزم ... من خودم این حال و هواهارو داشتم ... همه فکر می کنن از شوک حادثه به این روز افتادی ولی من خوب می دونم چرا اینجوری شدی ...

- ولی ...

- نمی تونی انکارش کنی که دلتنگی داغون کرده دل کوچولوتو ...

سرمو زیر انداختم و اشک از چشمام سرازیر شد. دستشو گذاشت زیر چونه ام و گفت:

- عاشقی که گریه نداره خانوم گل ... تو الان باید شاد باشی ...

ولی نیما .... من با آرتان قرار دارم ... اون مال من نیست ... نمی تونه مال من بشه. من می خوام برم .... اون با من نمی یاد.

- خب نرو ...

- باید برم ...

- پس ازش بخواه باهات بیاد

- نمی تونم ...

- ترسا عشق غرورو نمی شناسه عزیزم ....

- ولی آرتان دخترای مغرورو دوست داره ...

- آرتان تو رو دوست داره ...

- نه نداره

- داره

- نداره ... اگه داشت توی این یه هفته یه بار به دیدنم می یومد.

- اومده بابات راهش نداده ...

- کی؟!!!

- فردای روز مرخصیت ... تو خواب بودی ... آتوسا برام تعریف کرد که بابات حتی داخل خونه هم راهش نداده.

- خدای من! پس واسه همین دیگه سراغی از من نگرفته ...

نیما نگام کرد و گفت:

- اینجا کجاست دارم بهت می گم ترسا؟ اون ازت نمی خواد که نری .... تو ازش بخواه که باهات بیاد.

- نه ... نه ... نمی تونم.

- از دستش می دی ...

- اگه می خواد باید بگه.

- من نگرانتم ... نمی خوام شکست بخوری ترسا ... تو می شکنی .... به خاطر خودت کوتاه بیا ...

- من هیچی از اون ندیدم که نشون بده منو دوست داره تا حالا هر کاری کرده گفته چون امانتی دست من.

- آدم از هر امانتی یه روز خسته می شه.

- پس اونم از من ...

- اشتباه می کنی ... بهت ثابت می شه فقط امیدوارم مجبور نشی واسه این اشتباه تاوان پس بدی.

به دنبال این حرف از من جدا شد و رفت به سمت آتوسا و مانی. لحظاتی بعد منم راه افتادم دنبالشون پشت سرشون می رفتم و توی افکار خودم غرق بودم. حق با نیما بود من بدون اینکه خودم بفهمم توی عشق غرق شده بودم ... عشق! همون چیزی که یه روزی می گفتم چه میوه ای هست؟! همیشه می ترسیدم عاشق بشم که بخوام غرورمو بشکنم که بخوام اسیر و عبید یه مرد بشم. اینقدر از بابام خشونت دیده بودم که دیگه متنفر بودم از اینکه بخوام به مرد دیگه ای بگم باشه چشم. می خواستم به همه سروروی کنم ولی حالا برام عجیب بود که چشم گفتن و اسیر آرتان بودن برام لذت بخش بود ... کاش می تونستم ... کاش می تونستم یه جوری بهش حالی کنم دوست دارم باهام بیاد کانادا. کاش می شد یه کاری بکنم که تبدیل به شوهر واقعیم بشه. ولی آخه چه کاری؟ از دلبری های زنونه بیزار بودم ... دوست نداشتم آرتانو تحریک کنم که به خاطر نیازش به من میل پیدا کنه. دوست داشتم یه روزی که می یاد طرفم از روی عشق بیاد. با صدای مانی به خودم اومدم:

- بچه ها بریم یه جا شام بخوریم.

همه با هم رفتیم توی رستورانی که اون نزدیکی قرار داشت. سفارش غذا رو سپردم به دست بچه ها و خودم توی خاطراتم غرق شدم ... پاتوق ... آرتان مغرور ... از همون اولم منو بدجوری به خودش جذب می کرد. نمی دونستم دلیل اینکه برعکس بقیه پسرا نسبت بهش کنجکاو می شم چیه ... حالا می فهمیدم. کاش از همون اول نرفته بودم طرفش ... به حرفای نیما اعتماد نداشتم ... مطمئن نبودم که اونم منو بخواد ... ولی اگه نیما راست بگه چی؟! اگه واقعا آرتان هیچ وقت از من نخواد که نرم چی؟! تکلیف من با این احساس تازه چی بود؟ می دیدم که جدیدا میل عجیبی دارم برای در آغوش کشیدنش برای بوسیدنش ... برای تو آغوشش خوابیدن ... چرا قبلا این حس ها رو نداشتم؟! چون قبلا نسبت به خود آرتان حسی نداشتم. ولی حالا ... چقدر دلم براش تنگ شده بود. کاش می شد ببینمش ... کاش غرورمو می شکستم و بهش زنگ می زدم. ولی آدم این حرفا نبودم. شام در سکوت صرف شد و من اعتراف می کنم که هیچی از طعم غذا نفهمیدم. وقتی منو جلوی در خونه پیاده کردن تشکر کردم و خواستم برم سمت در خونه که نیما صدام کرد:

- ترسا ...

برگشتم. گفت:

- برات از ته دل دعا می کنم ...

- منو ... منو ببخش نیما ...

- تو کاری نکردی که من بخوام ببخشمت .... سرما می خوری ... برو.

دانه های برف به نرمی از آسمون روی زمین می ریختن. سرمو زیر انداختم و رفتم تو ... فاصله حیاط تا ساختمون رو اینقدر کش دادم که سر شانه ام یک عالمه برف نشست ... دلم هوای گریه داشت ... باید می رفتم توی اتاقم و از ته دل زار می زدم.

گوشیمو برداشتم ... نگاش کردم ... چه کاری درست بود؟ بشکنم؟ نشکنم؟ اواسط اسفندماه بود. لعنتی یک ماه گذشته بود ... دیگه طاقت نداشتم. نیلی جون زنگ زد با بابا حرف زد ولی بابا حرفش یه کلامه! حتی حرف از طلاق هم نمی زنه فقط می گه این دختر امنیت جانی نداره ... آخه تکلیف من چیه؟ من دلم برای آرتان تنگ شده. گوشی رو سبک سنگین کردم. این غرور لعنتی شکستنش برام سخت بود ... آرتان دیگه هیچ سراغی ازم نگرفته بود. البته نیلی جون یه روز در میون زنگ می زد و حالمو می پرسید آخر سر هم می گفت آرتان بهت سلام می رسونه. می دونست پسرش مغروره ... می دونست بابا غرور پسرشو جریحه دار کرده. کاش می شد یه جا ببینمش کاش می شد باهاش حرف بزنم. ولی آخه چه جوری؟ گوشی رو پرت کردم اون طرف ... الان وقت شکستن غرورم نبود. از هر طرف که نگاه می کردم توی این ماجرا آرتان هم مقصر بود پس اون باید بهم زنگ می زد. با بلند شدن زنگ گوشی صد متر پریدم بالا و نفهمیدم چه طوری شیرجه زدم روی گوشی ... شماره بنفشه بود. همه شادیم فروکش کرد و جواب دادم:

... بله -

... سلام گل پرپر شده -

سلام بنفشه -

خوبی؟ بهتری؟ -

... بد نیستم -

... آره واقعا پیداست -

... حوصله ندارم بنفشه کارتو بگو -

!تو کی حوصله داری؟ -

بنفشه جان ... قربون شکل ماهت برم ... بگو چی کار داری؟ -

... امروز پنج شنبه است -

خب؟ -

... بیا بریم به یاد چند ماه پیش پاتوق -

پاتوق؟! آرتان! آخ یادش بخیر ... ولی چه فایده ... همینطور که من پاتوقو ترک کرده بودم آرتان هم دیگه نمی رفت. برای چی می رفتم. می رفتم که جای خالیش بیشتر داغونم کنه؟ ولی چرا که نه؟ شایدم تجدید خاطره می تونست توی روحیه ام اثر مثبت داشته باشه و یه کم دلتنگیمو رفع کنه. بنفشه که سکوتمو دید گفت:

- بیا بریم دختر خوب ... باور کن دنیا به آخر نرسیده. یک ماهه خودتو حبس کردی توی خونه ... بهت گفتم دانشگاهمون داره می بره پیست توام بیا نیومدی گفتم با بچه ها می خوایم بریم آبشار سمیرم اصفهان بازم نیومدی ... گفتم می خوایم بریم کوه نیومدی ... داری با خودت چی کار می کنی؟ پس اون ترسای شاد و شنگول چی شد؟

برای اینکه زودتر ساکت بشه گفتم:

- باشه می یام ... ولی ماشین ندارم ... ماشینم خونه آرتان مونده

- مهم نیست ... شبنم ماشین شایانو می گیره ...

- باشه بیاین دنبالم ...

- قربونت برم الهی ... باشه عزیز دلم ساعت هفت دم خونه تونیم.

چقدر مودب شده بود! یادش بخیر! قبلا سلام احوالپرسیمون هم فحش بود ... ولی حالا! اون فحشا خیلی بیشتر از این قربون صدقه ها بهم می چسبید. خداحافظی کردم و دراز کشیدم روی تخت. تا ساعت هفت سه ساعت وقت داشتم. کاش یه عکس از آرتان داشتم که حالا نگاش می کردم. کاش فیلم عروسیمون پیشم بود ... روز عروسیمون آرتان حاضر نشد بیاد بریم آتلیه عکس بگیریم ... اون موقع برای منم مهم نبود. ولی الان اگه یه دونه عکس دو نفره باهاش داشتم چقدر می تونست آرومم کنه. لحاف گنده مو لوله کردم و کشیدم توی بغلم ... به یاد آرتان ... کاش آرتان بود. حسرت به دلم موند یه بار تو بغلش بخوابم ... فقط

بخوابم! لازم نبود کاری بکنم. دوست داشتم فقط توی بغلش آروم بگیرم. آرتان چی کار کردی با دل و روح من؟ چرا نمی تونم یه لحظه ... فقط یه لحظه به چیزی غیر از تو فکر کنم؟ به هر چیز دیگه ای هم که فکر کنم آخرش ختم می شه به تو. اینقدر توی فکر غرق شده بودم که نفهمیدم کی ساعت شده شش ... سریع از جا پریدم و رفتم توی حموم باید یه دوش می گرفتم. بعد از اینکه از حموم اومدم بیرون موهام حالت گرفته و یه کم فر شده بود همونجور بهش کتیرا و ژل زدم تا فر بمونه. بعد از این یک ماه دوست داشتم یه کم به خودم برسم. به یاد همون روزا که برای رفتن به پاتوق خودمو خفه می کردم. همون تیپی رو زدم که اون شب که می خواستم با نیما اینا برم بیرون زده بودم. فعلا بهترین لباسی بود که داشتم. موی فر چقدر به صورتم می یومد. از اتاق رفتم بیرون و لب پله ها بلند داد زدم:

- عزیز ...

بیچاره خیلی وقت بود انگار صدای منو نشنیده بود که پرید بیرون از هر جایی که بود و گفت:

- جونم عزیزم ...

بعد نگاهی به سر و وضع من کرد و گفت:

- به به جایی می ری نه نه؟

ای روزگار! قبلا باید برای بیرون رفتن جواب پس می دادم ولی الان برای اینکه برم بیرون ذوق هم می کردن. سری تکون دادم و گفتم:

- بله ... عزیز بابا خونه است؟

- آره مادر ... توی اتاقشه ...

راه افتادم سمت اتاق بابا و عزیز غر غر کرد:

- ببین کارش به کجا کشیده که نمی دونه کی هست کی نیست!

بی توجه رفتم سمت اتاق کار بابا تقه ای به در زدم و رفتم تو. بابا پشت میزش نشسته بود و سرگرم کاری بود با دیدن من بلند شد ایستاد. تعجب رو از توی نگاهش میخوندم. حالتش طوری بود که انگار منتظرم بوده ... یه جور عجیبی داشت نگام می کرد. سری تکون دادم و گفتم:

- سلام ...

- سلام بابا .. چه عجب! بیا ... بیا تو بشین ...

- نه مرسی ... می خوام برم بیرون ... اومدم بهتون بگم و برم.

- کجا می ری بابا؟

- با دوستام می ریم شام بیرون. شاید شب دیر برگردم.

بابا آهی کشید که معنیشو نفهمیدم و گفت:

- باشه ... برو خوش بگذره بهت ...

اومدم از اتاق بیام بیرون که گفت:

- با ماشین من برو ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- لازم نیست ... شبنم ماشین می یاره.

خداحافظی کرده و از اتاق خارج شدم. چرا از بابا نمی خواستم بذاره برگردم خونه آرتان؟ چرا یه بار هم ازش نپرسیدم چرا آرتانو اینقدر شدید محکوم کرده؟ چرا ازش نخواستم این محکومیت اجباری رو تمومش کنه؟ شاید اگه من ازش می خواستم رضایت می داد ... ولی واقعا چرا جلوی بابا هم غرور داشتم؟! انتظار داشتم بابا بیاد بگه بسه دیگه برو خونه ات! چرا برای دوباره با آرتان بودن تلاش نمی کردم؟ نفس عمیقی

کشیدم و بعد از خداحافظی کردن با عزیز از خونه خارج شدم. حس زندانی رو داشتم که از زندان آزاد شده .ولی چندان از این آزادی راضی نیست

:از در خونه که رفتم بیرون شبنم هم رسید و من نشستم عقب ... شبنم و بنفشه شروع کردن جیغ و داد

!وای چه جیگر شدی -

... چقدر دلم برات تنگ شده بی شعور -

... چقدر وقت بود سه تایی نرفته بودیم بیرونا -

:لبخندی زدم و گفتم

... آره منم دلم برام جمع سه تاییمون تنگ شده بود -

الان بریم پاتوق گارسوناش هنگ می کنن -

آره والا دلشون برای سه تفنگدار تنگ شده حتماً -

نه بابا اونا تازه داشتن از دست ما سه تا یه نفسی می کشیدن -

.بیخیال ... مهم خودمون سه تاییم که دوباره امشب می خوایم دیوونگی کنیم -

:توی راه اونا هی حرف می زدن ولی من سکوت کرده بودم و از پنجره بیرونو نگاه می کردم. بنفشه گفت

چه خبر از آرتان ؟ -

:آهی کشیدم و گفتم

!هیچی -

... از اولم می دونستم از این بشر هیچ بخاری بلند نمی شه -

یعنی بابا مامانش به سر نیومدن خونه تون؟ -

... نه -

کارای رفتن چطور شد؟ شایان که هیچی نمی گه -

... فرم نامبر اولم اومده -

یعنی چی؟ -

... یعنی مدارکم به دستشون رسیده و مشغول بررسی هستن -

!چه دنگ و فنگی! بعدش چی می شه؟ -

... باید فرم نامبر دوم بیاد ... بعدشم ویزا -

.شایان از دست آرتان دلش خونه ... چند بار که زنگ زده خونه تون آرتان خیلی بد باهاش برخورد کرده -

می دونستم ... شایان خیلی وقت بود دیگه زنگ نمی زد خونه .آرتان هنوزم نمی دونست شایان وکیل منه برای همینم خیلی روش حساس بود و عین نیما باهاش بد برخورد می کرد. این غیرتاش تا سر حد مرگ برام قشنگ بود ... سری تکون دادم و گفتم:

... تقصیر خودشه ... نباید زنگ بزنه خونه آرتان -

خوب تماشاش کاریه -

آرتان که کف دستشو بو نکرده -

!نکنه بهش نگفتی شایان چی کارت داره؟ -

... نه -

... ای ناقلا ... خب حق داره بیچاره! فکر می کنه دوست پسر زنش پرو پرو زنگ می زنه خونه -

خندیدم. خیلی وقت بود نخندیده بودم ... شبنم و بنفشه هم از خنده من شاد شدن و دوباره جو صمیمی بینمون به وجود اومد. ماشینو توی پارکینگ پارک کردیم و من با حسرت به جای خالی ماشین آرتان خیره شدم. بنفشه دستمو کشید و با خنده گفت:

- بیا بریم شوهر ذلیل ...

هر سه وارد شدیم. سرمو انداخته بودم پایین دوست نداشتم جای خالی آرتان و دوستاشو ببینم ... آخرین باری که اومدم اینجا با آرتان اومدم ... بی توجه به شبنم و بنفشه داشتم می رفتم سر میزمون که سقلمه ای فرو رفت توی کمرم. سرمو بالا گرفتم و با ناراحتی گفتم:

- دوباره چه مرگته شبنم؟

به روبرو زل زده بود و بدون اینکه نگام کنه گفت:

- اونجا رو ...

سرمو گرفتم بالا ... خدای من! آرتان!! از روی صندلیش بلند شد. همونجا سر جاش ایستاد و خیره شد توی چشمای مشتاق و تب دارم ... زل زده بودیم به هم ... باورم نمی شد! آرتان جلوی من بود؟! نمی دونم چقدر گذشت که به نرمی خم شد و کتشو از پشتی صندلی برداشت و راه افتاد سمت در. دلم شکست! داره می ره؟ یعنی حتی نمی خواد منو ببینه؟ حتی ارزش یه سلام هم ندارم؟ چونه ام شروع کرد به لرزیدن بغض کردم ... ولی نه ... نرفت! اومد طرف من و وایساد جلوم ... نزدیک نزدیکم بود. دیگه هیشکیو نمی دیدم. نه شبنم ... نه بنفشه ... نه دوستای اون که زل زده بودن به ما. با صدایی تحلیل رفته گفتم:

- سلام ...

هیچی نگفت ... فقط سرشو تکون داد. چشماش می درخشید ... شاید اونم از دیدن من خوشحال بود. قلبم دیوونه وار داشت قفسه سینه مو می شکافت. بنفشه کنار گوشم گفت:

- ما می ریم بشینیم ...

:فقط سرمو تکون دادم براشون. آرتان سرشو زیر انداخت و زمزمه وار گفت

می یای با من؟ -

بدون حرف سرمو تکون داد. دستشو گرفت به سمتم. لبخندی گوشه لبم جا خشک کرد و با اطمینان دستمو .گذاشتم توی دستش ... سری برای دوستاش تکون داد فشاری به دستم داد و با هم از رستوران خارج شدیم

نه اون حرف می زد نه من ... فقط نفسای عمیق می کشیدم. دوست داشتم بوی عطر تلخشو توی مشامم ذخیره کنم. رفت توی پارکینگ ... ولی ماشینش که توی پارکینگ نبود. همینطور که دنبالش می رفتم یهو چشمم افتاد به پرشیای خودم با تعجب نگاش کردم. اونم با لبخند شونه بالا انداخت. لبخند منم عمیق تر شد و بدون اینکه چیزی بپرسم سوار شدم. دوست داشتم پیش خودم فکرای قشنگ دخترونه بکنم. دوست داشتم اینطور فکر بکنم که اونم از زور دلتنگی دست به دامن ماشینم شده. منتظر بودم راه بیفته ولی خبری نشد. برگشتم نگاش کنم و با نگام بپرسم چرا وایساده که یهو داغ شدم ... آخ خدا چه آرامشی! آغوش آرتان :شده بود همه دنیای من. دستش روی کمرم لغزید و زمزمه وار گفت

... هیچی نگو ... می خوام اعتراف کنم که دلم برای هم خونه ام خیلی تنگ شده بود -

می خواستم سرش داد بزنم. مشت بزنم تو سینه اش ... بگم اگه دلت تنگ شده بود پس کجا بودی؟ چرا زنگ نزدی؟ چرا اس ام اس ندادی؟ چرا نیومدی دیدنم؟ من که اسیر نبودم ... باهام بیرون از خونه قرار می ذاشتی. ولی شاید از این پسر مغرور نباید اینهمه انتظار داشته باشم. همین که اینو گفت خودش به دنیایی می ارزید. نیاز نبود دیگه گله کنم .... جای گله ای باقی نمونده بود! شالم افتاد ... دست کشید توی موهام و :گفت

... موی فر بهت خیلی می یاد -

بازم چیزی نگفتم بغض کرده بودم. آرتانم دوباره مهربون شده بودم ... دوباره داشت منو دیوونه می کرد. :گفت

... فکر نمی کردم امشب اینجا ببینمت -

سرمو توی گردنش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم. ریشش تا توی گردنش در اومده بود ولی زبریشو هم دوست داشتم. بالاخره منو از خودش جدا کرد. پیشینیمو با مهر بوسید و گفت:

... خوشحالم که پیشمی -

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. خندید:

زبونتو موش خورده؟ -

زبونمو در آوردم. دوباره تبدیل شدم به همون ترسای شیطون. گفتم:

... نخیر ... دارمش سه متره -

شالمو کشید روی سرم و گفت:

... خدا به داد من برسه -

خندیدم. دستمو گرفت و گفت:

نمی خوای چیزی بگی؟ -

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

... منم دلم برات تنگ شده بود -

گله ای که من باید می کردمو اون کرد.

... برای همین برگشتی خونه -

با بابا چی کار می کردم؟ منتظر بودم تو بیای دنبالم ... فکر می کردم دوره هم خونه بودنمون دیگه تموم شده ...

.تا اونجایی که من می دونم قرارمون یه سال بود ... الان که تازه شش ماه شده -

یعنی شش ماه دیگه باید جدا می شدیم؟! نه خدا! یک ماهش منو داغون کرد ... چه جوری می تونم دوریشو برای همیشه تحمل کنم؟ به روی خودم نیاوردم ولی و گفتم:

... چرا نیومدی دنبالم؟ بابام حق داشت ... باید از دلش در می آوردی -

!فکر می کنی نیومدم؟ -

... یه بار -

... یه بار اومدم خونه ... بقیه اشو رفتم شرکت بابات -

نتونستم جلوی حیرتمو بگیرم و گفتم:

!راست می گی؟ -

دماغمو فشار داد و گفت:

... برای دوباره به دست آوردن هم خونه ام چند بار هم رفتم -

پس با این حساب بابا دیگه راضی نمی شه ... اگه یم خواست بشه تا حالا شده بود -

ماشینو راه انداخت و گفت:

... راضی شد -

!چی؟ -

... بابات حرفی نداشت منتظر بود خودت بخوای برگردی -

فقط نگاش کردم. ای بابای ... چی بهش می گفتم! اینهمه وقت منو عذاب داد به خاطر اینکه منتظر بودم خودم ازش بخوام؟! کاش خواسته بودم ... کاش ... ولی دیگه مهم نبود. مهم الان بود که پیش آرتان بودم.

دیگه حرفی نزدم. آرتان هم چیزی نگفت. ساعت تازه هشت بود ... دوست داشتم تا صبح با آرتان توی خیابونا بچرخم. آرتان شیشه رو کشید پایین نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگه گفتی بوی چی می یاد؟!

بو کردم. چیزی حس نکردم. شونه بالا انداختم. با مزه چپ چپ نگام کرد و گفت:

- اصولا خانوما همیشه با این حرفا شوهراشون رو گول می زنن ... حالا من باید اینکارو بکنم؟

با خنگی نگاش کردم. از نگاهم خنده اش گرفت و گفت:

- بوی عید می یاد ...

راست می گفت ... هجدهم اسفند بود و بوی عید همه جا پیچیده بود. بوی شبو ... بساط ماهی فروشی هم همه جا بر پا بود. سری تکون دادم و گفتم:

- آره واقعا !

حالا نوبت من بود که نفس عمیق بکشم. دستمو گرفت و گفت:

- خب؟!

نگاش کردم. خندید و گفت:

- خیلی خنگی ترسا ... بوی عد که بیاد دنبالش چی می یاد؟

- عید ...

- خب ...

آرتان -!

دستمو فشار داد و گفت:

- موافقی بریم لباس بخریم؟!

لبخندی گشاد صورتمو روشن کرد. اولین باری بود که بهم پیشنهاد می داد با هم بریم خرید. بعد از خرید عروسیمون دیگه با هم خرید نرفته بودیم. سرمو تکون دادم و با شادی گفتم:

- آخ جون!

با خنده گفت:

- وروجک شیطون ...

و سرعتشو بیشتر کرد ... داشتم به این فکر می کردم که خرید کردنم با آرتان شیرینه!

جلوی یک فروشگاه بزرگ ایستاد و من با هیجان پریدم بیرون. آرتان هم با خنده درهای ماشینو قفل کرد و اومد کنارم. نگاهی به مغازه ها کرد و گفت:

- خب ... از چی باید شروع کنیم؟

- مانتو ... نه شلوار ... نه نه ...

خندید و دستمو گرفت و کشیدم داخل فروشگاه. همون طبقه اول می خواستم توی همه مغازه ها سرک بکشم ولی آرتان با خنده جلومو می گرفت:

- ترسا ... اول خوب ویترینا رو نگاه کن ... بعد برمی گردیم سر فرصت خرید می کنیم.

- خب همه اش قشنگه ...

- خیلی خب پس بذار همه اشو ببینیم

به ناچار کنارش راه افتادم. اصلا فکر نمی کردم همچین شخصیتی داشته باشه. اینقدر وسواس توی خرید کردن از آرتان بعید بود ... عین خاله زنکا! برعکس من که همیشه همه چیزو توی همون مغازه اول بار می کردم و می یومدم بیرون ... به ناچار همه طبقه ها رو باهاش گشت زدم سوار پله برقی که می خواستیم بشیم

عین آدمای ترسو جیغ و داد راه می انداختم و هی الکی سکندری می خوردم. آرتان سعی می کرد جلوی شیطنتامو بگیره ولی وقتی می دید راه به جایی نمی بره دستشو می گرفت جلوی چشمش و با تاسف به تخس بازیای من می خندید. دیدن آرتان چنان منو شارژ کرده بود که دیگه دست خودم نبود و نمی تونستم خانوم وار رفتار کنم. هنوزم باورم نمی شد دست گرمی که دستمو محکم گرفته و فشار می ده دست آرتان خودمه ... دوست داشتم هی بپرم بغلش ماچش کنم ... ولی اینکار از من بعید بود ... جلوی یه مغازه کیف و کفش فروشی وایساده بودم و محو کیف و کفشا بودم که توی شیشه ویترین نظرم جلب شد به یه دختر و پسر که داشتن از پشت سرمون رد می شدن. دختره با ناز چون قدش نمی رسید زیر چونه پسره رو بوسید و پسره اول دستشو انداخت دور شونه دختره و بعدم پیشونیشو با چنان لذتی بوسید که لذتشو حتی منم حس کردم. بدون اینکه متوجه بشم برگشته و خیره شده بودم به اون دو تا ... یه دفعه دست قوی آرتان منو برگردوند به سمت خودش و قبل از اینکه بفهمم می خواد چی کار کنه خم شد و پیشونیمو بوسید ... گرمای تنش .... پیچیده شد توی بدنم ... چشمامو بستم. صدای بمش کنار گوشم بلند شد

... تا وقتی که پیش منی ... نمی ذارم حسرت هیچ محبتی به دلت بمونه -

:چشمامو باز کردم و زل زدم توی چشماش. این جدی جدی آرتان بود؟! لبخند تلخی زد و گفت

هم خونه ام شش ماه دیگه می خواد برای همیشه بره و شاید دیگه هیچ وقت نبینمش ... می خوام یه - ... خاطره خوش ازم تو ذهنش باقی مونده باشه

لعنتی! لعنتی! همه حسم پرید ... آخه چرا واسه همیشه نه؟ چرا نمی خوای همه خونه همیشگیت باشم؟ چرا نمی خوای همسر واقعیت باشم نه صوری؟ آرتان من با یه بوسه تو داغ شدم .... ولی تو انگار هیچ :حسی توی وجودت نیست ... آرتان که متوجه اخمم شده بود گفت

چرا اخم کردی؟ حرف بدی زدم؟ -

:سرمو تکان دادم و گفتم

نه نه یاد این افتادم که چقدر کارام کش پیدا می کنه ... دوست دارم ویزام زودتر آماده بشه ... دیگه دارم خسته می شم.-

دستمو محکم فشار داد ولی هیچی نگفت. امان از این غرور که مطمئن بودم بالاخره یه روی کار دستم می ده. وقتی یک دور کامل فروشگاه رو چرخیدیم گفت:

خب ... حالا می ریم توی همون مغازه هایی که اجناسشون چشممونو گرفته -

ناراحتیم یادم رفت ... نقطه ضعفم همیشه خرید کردن بود ... همه چی رو از یادم می برد. با شادی گفتم:

پس باید توی همه مغازه ها بریم ... -

آرتان لبخند تلخی زد و گفت:

باشه می ریم ... -

دلم لرزید ... جلوتر از او راه افتادم و رفتم توی یکی از مغازه ها که یه مانتوی سفید رنگ اسپرت پشت ویترینش چشممو گرفته بود. آرتانم باهام اومد داخل ... مانتورو بهش نشون دادم و گفتم:

اونو می خوام ... -

آرتان مانتورو خوب برانداز کرد و گفت:

شیکه ... -

سپس روکرد به فروشنده و گفت:

اون مانتو رو سایز اسمالشو بدین لطفاً -

چه سایز منم بلد بود! فروشنده که پسر جوونی هم بود خیره خیره به من نگاه کرد و گفت:

واسه خانوم می خواین؟ -!

:آرتان چپ چپ به پسره نگاه کرد و گفت

... بله -

پسر رفت و از داخل کمدای اون طرف مغازه سایز اسمال مانتو رو آورد و گرفتش سمت من. قبل از اینکه وقت کنم مانتو رو از دست پسره بگیرم آرتان مانتورو چنگ زد و دادش دست من. از حمایت و غیرتش تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب می کردن ولی با خونسردی مانتو رو گرفتم و رفتم سمت پرو ... تند تند پالتومو در آوردم و مانتو رو پوشیدم. خیلی شیک و خوشگل بود فقط یه بدی داشت اونم اینکه نازک بود و لباسام از زیرش مشخص می شد. آرتان چند ضربه به در زد و گفت:

!پوشیدی عزیزم؟ -

:دلم ضعف رفت ... شده بودیم عین زن و شوهرای واقعی ... در اتاقو باز کردم و گفتم

... آره -

:آرتان قدمی عقب رفت و برندازم کرد .... منم با ناز چرخی زدم و گفتم

!چطوره؟ -

:در همون حالت چشمم به آینه قدی ته مغازه افتاد. تندی پریدم بیرون و گفتم

اینجا اینقدر کوچیکه آدم تو حلق آینه است خودشو درست نمی تونه ببینه ... بذار تو اون آینه خودمو - ... قشنگ ببینم

:پسر فروشنده دستشو زد زیر چونه اش و مشغول تماشای من شد در همون حالت گفت

... تن خورش واسه شما فوق العاده است -

زیر مانتو یه تاپ توریه سفید پوشیده بودم و همین باعث شده بود لباس زیر قرمز رنگم به خوبی از زیر مانتو پیدا باشه. برای همینم فروشنده هه داشت با چشماش منو قورت می داد. آرتان دستمو از پشت گرفت و سعی کرد با ملایمت بگه:

- اصلا قشنگ نیست ... برو درش بیار ...

بدون توجه به حالت عصبیش گفتم:

- ا آرتان ... خیلی خوشگله ... من دلم یه دونه مانتوی سفید می خواست خیلی وقت بود ...

فروشنده هم گفت:

- آقا مانتو به این قشنگی! سلیقه خانومتون از شما خیلی بهتره ها!

آرتان بی توجه به من چند قدم به سمت پسره رفت که من رنگم پرید. نکنه دعوا کنه؟!!! نه آرتان اهل این حرفا نیست ... جلوی فروشنده وایساد و با لحن مخصوص به خودش که آدمو روانی می کرد گفت:

- آقای محترم شما توی مکالمه های همه مشتری هاتون دخالت می کنین؟!

فروشنده در جا کپ کرد. با تته پته گفت:

- خب ... نه خب ...

آرتان مشتشو گذاشت روی ویترین و با خشونت ذاتیش گفت:

- پس خواهشا توی چیزی که به شما مربوط نیست دخالت نکنین ...

بیچاره فکر کنم تو عمرش اینجوری ضایع نشده بود. رفتم توی پرو و مانتو رو درآوردم. اصلا حسرت نمی خوردم به خاطرش عجیب بود که چون آرتان دوسش نداشت از چشم منم افتاده بود. اومدم بیرون مانتو رو دادم دست آرتان و اونم دادش به فروشنده. دست منو گرفت و دو تایی از مغازه خارج شدیم. با لحن عادی رو به من گفت:

- اون مانتو رو خیلی دوست داشتی؟!

سعی کردم نظر اولیه امو بگم. گفتم:

- آره ...

- ولی ترسا اون جنسش خیلی نازک بود .... اصلا در حد دختری مثل تو نبود ...حالا می گردیم یه مانتوی سفید قشنگ دیگه پیدا می کنیم.

ای الهی من قربونت بشم که نمی خوای من ناراحت باشم. چقدر تو گلی آخه! الهی که خودم پیش مرگت بشم. سری تکون دادم و گفتم:

- مهم نیست ...

یهو برگشتم طرفشو و گفتم:

- راستی تو سایز منو ازکجا می دونی؟!

آرتان لبخند زد و چیزی نگفت. پریدم جلوشو و با ورجه وورجه گفتم:

- بگو بگو ...

دست منو گرفت دوباره توی دستش و گفت:

- دختر آبرومونو بردی ... تو نمی تونی صاف راه بیای؟!

- نه ... بگو دیگه

- راستشو بگم؟!

- آره ...

... اون موقع که می خواستم برم آلمان -

خب؟ اون موقع که قهر بودی باهام؟ -

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

... آره همون موقع که شیطونی کرده بودی -

... اهه ... چه پرویی تو ... منم همونجایی رفتم پارتی که تو دعوت بودی -

بهتره در این مورد بحث نکنیم. چون تو نمی تونی افکار منو درک کنی ... شایدم مشکل از خودمه که نمی - ... تونم برات توضیحش بدم

سری تکون دادم و گفتم:

... اصلا بیخیال مهمونی و پارتی ... سایز منو نگفتی -

اون موقع که می خواستم برم آلمان گفتم شاید بخوام برات سوغاتی چیزی بیارم ولی سایزتو نمی دونستم - .واسه همینم وقتی خواب بودی از روی لباسات سایزاتو برداشتم

لب برچیدم و گفتم:

... چقدرم که برای من سوغاتی آوردی -

به حالت بچه گونه من خندید و گفت:

!از کجای می دونی نیاوردم؟ -

!مگه آوردی؟ -

... بله -

!واااا کو پس؟ -

... بهت ندادم چون از دستت دلخور بودم گفتم سر یه فرصت مناسب بهت بدمشون -

... خیلی خیلی ... نه خیلی بیشتر از خیلی بدجنسی -

... توام خیلی بیشتر از خیلی کوچولوئی -

چی برام آوردی حالا خسیس خان؟ -

چقدر راحت با آرتان شوخی می کردم. انگار نه انگار که من همون ترسا بودم و انگار نه انگار که آرتان هم همون آرتان مغرور گذشته بود. انگار هر دو از سرد بودن خسته شده بودیم و نیاز به گرما داشتیم ... یه گرما که به زندگی بی روح و یک نواختمون روح بده. آرتان با خونسردی گفت:

... شب که رفتیم خونه نشونت می دم -

بی فکر گفتم:

مگه شب می ریم خونه؟! -

... اگه دوست داشته باشی -

... پس بابا -

گفتم که بابات منتظر یه اشاره از طرف توئه ... می برمت دم خونه تون برو از بابات اجازه بگیر بعدش می ریم خونه خودمون ...

خونه خودمون! تا حالا همیشه می گفت خونه من ... حالا شد خونه خودمون؟! آرتان به خدا که تو خیلی عوض شدی.خواستم یه کم سر به سرش بذارم. برای همینم گفتم:

... حالا حتما باید بیام خونه تو؟ همونجا راحت ترم آخه -

دستمو طوری فشار داد که استخوناش تقریبا پودر شد و در گوشم با صدای خشنش گفت:

هر چقدرم که بهت بد بگذره توی خونه من فعلا زن منی و باید توی خونه من باشی ... فهمیدی؟ باید -!

دوست داشتم بگم خیلی خب بابا ول کن دستو من خودم از خدامه! ولی به جاش با غرور همیشگیم گفتم:

- تو زندگی من بایدی وجود نداره؟! باید!

آرتان با خونسردی زل زد توی چشمام و گفت:

- بهش عادت کن ... از این به بعد داره عزیزم.

لامصب زور شنیدنم ازش قشنگ بود. اخم کردم و جوری وانمود کردم که یعنی ناراحت شدم. آرتان هم اصلا به روی مبارک خودش نیاورد. جلوی ویترین مغازه ای ایستاد و گفت:

- مدلشم قشنگه ... می خوای امتحانش کنی این مانتو رو ببین ... رنگش به پوستت خیلی می یاد.

یه مانتوی کوتاه آبی کاربنی بود ... از کجا می دونست این رنگ به پوست من می یاد؟ هان! اون شب که مامانش اینا اومده بودن خونمون من یه دامن این رنگی پوشیده بودم ... ای بدجنس! ببین چه با دقتم منو دید زده. سری تکون دادم و با هم وارد مغازه شدیم. خدا رو شکر فروشنده یه خانوم مسن بود که به درخواست من مانتو رو برام آورد. خیل تن خور خوشگلی داشت و کمر بند طلایی که روی کمرش کار شده بود کمرمو باریک تر نشون می داد. آرتان تا توی تنم دید ابروشو بالا داد و گفت:

- قشنگه!

به خودم توی آینه نگاه کردم و گفتم:

- آره خیلی ...

- درش بیار بیا بیرون.

مانتو رو در آوردم و دادم دست آرتان. مشغول تماشای بقیه مانتوها شدم. یه مانتوی قهوه ای روشن که خیلی بلند بود و پایینش چین دار شده بود چشممو گرفت ...

داشتم نگاش می کردم که آرتان از پشت سرم گفت:

- بپوشش ...

با خوشحالی گفتم:

- جدی؟!

- آره ... بپوش ببین اندازه ته

با خوشحالی دوباره پریدم توی پرو و مانتو رو تنم کردم ... فوق العاده بود و قدمو بلندتر نشون می داد. آرتان هم حسابی خوشش اومد و به شوخی گفت:

- کاش همه مانتوهات این قد بودن ...

- واا! مگه می خوام برم حوزه علمیه؟! اینم چون تن خورش قشنگ بود خوشم اومد وگرنه من مانتوی کتی بیشتر دوست دارم ...

- بله از مانتوهاتون مشخصه ... در هر صورت من نظر خودمو گفتم

اون مانتو رو هم گرفتیم و توی مغازه بعدی برای هر دوتاش کفش و کیف هم خریدم. به سلیقه آرتان چند تا شال و روسری هم انتخاب کردم. از یه مغازه دیگه هم سه تا شلوار خریدم و دیگه می خواستیم از فروشگاه خارج بشیم که یهو آرتان جلوی یه مغازه ایستاد و وقتی خواستم ویترین مغازه رو نگاه کنم بهم مهلت نداد و کشیدم داخل مغازه. رو به فروشنده گفت:

- لطفا اسمال اون مانتو سفیده داخل ویترین رو بدید ...

تازه متوجه مانتوی سفید توی ویترین شدم ... چقدر خوشگل بود ... جنس کتون کاغذی داشت و دم آستینای سه ربعیش مروارید کار شده بود. مانتو رو گرفتم و با قدردانی خیره شدم توی چشماش ... لبخندی زد و گفت:

- برو بپوشش عزیزم ...

احساساتم به غلیان در اومد. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. روی پنجه پا بلند شدم گونه اشو بوسیدم و بدون اینکه به عکس العملش نگاه کنم شیرجه رفتم توی اتاق پرو و درو بستم. مانتوئه توی تنم خیلی قشنگ بود ... در پرو رو که باز کردم آرتان با نگاهی خاص نگام کرد ... یه نگاه عجیب غریبی که بازم از درکش عاجزبودم. فقط سری تکون داد و گفت:

- خوبه ...

خودم از اون بدتر بودم انگار ... سریع در پرو رو بستم و مانتو رو در آوردم. اینقدر داغ کرده بودم که دوست داشتم در اتاق پرو رو باز کنم آرتانو بکشم تو و یه عالمه بوسش کنم ولی خب ... از فکر خودم خنده ام گرفت. یکی زدم پس کله خودم و توی آینه گفتم:

- دیووووونههههههه ... چه مرگته؟! تو که اینجوری نبودی ... چرا اینقدر ندید بدید شدی؟

با تذکر آرتان که گفت دیره سریع از اتاق خارج شدم اون مانتو رو هم خریدیم و از مغازه رفتیم بیرون. دیگه دستمو نگرفت ... دلیلشو می دونستم ... حس می کردم اونم حال منو داره ... ولی با اینحال بازم دوست داشتم دستمو بگیره. گفت:

- دیروقته ساعت یازده شده ... بهتره بریم یه جا شام بخوریم ...

- باشه بریم ...

- چی می خوری؟

- زیاد گرسنه نیستم ....

با جدیت پرسید:

- چیزی شده؟

... نه -

... حس می کنم سرحال نیستی -

... خوبم فقط یه کم خسته ام -

الان می ریم سوار ماشین می شیم خستگیت در می ره .... ولی به خدا اگه یه نفر اینهمه چیز واسه من می خرید عمرا اگه خسته می شدم. -

چقدر زودرنج شده بودم. تلخ گفتم:

... منت نذار -

دستمو گرفت ... به آرامش رسیدم ... همه ناراحتیام رفع شد. منو کشید سمت خودش و گفت:

من منت سرت گذاشتم؟!!! واسه کاری که خودم دوست داشتم انجامش بدم؟ این چه حرفیه ترسا؟!!!! -

... بعضی وقتا حس می کنم خیلی بچه ای ... فرق شوخی و جدی رو اصلا نمی فهمی

مثل بچه ها پا کوبیدم روی زمین و گفتم:

... از بس همیشه جدی هستی خوب به من چه -

لبخندی زد و گفت:

... بهتره جدی بمونم ... این به نفع هر دومونه -

بدون توجه به عمق حرفش گفتم:

!!!!چرا؟ -

بیخیال ترسا ... نگفتی چی می خوری؟ -

بیخیال شدم و برای تغییر جو گفتم:

دلم ساندویچ بندری می خواد ... از این ساندویچ فروشی چرکا ... اینا که پشه از مغازه شون بالا می ره ... -
دیدی؟

غش غش خندید و گفت:

... آره ... همونا که بوشون از دو فرسخی هوش از کله آدم می پرونه -

... ای کلک! پیداست خودت یه پا ساندویچ چرک خور بودیا -

منو به سمت خودش کشید و گفت:

... من و تو چه تفاهماتی داشتیم خودمون خبر نداشتیم -

حرفش یه دنیا مفهوم داشت ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و فقط بخندم. دو تایی سوار ماشین شدیم و آرتان رفت به سمت محله های پایین شهر و جلوی یکی از این ساندویچ فروشیا وایساد ... چیزی طول نکشید که دو تا از این ساندویچای خوشبو تو دستمون بود و ما هم میون خنده و شوخی و هرهر و کرکر همه اشو خوردیم. اون شب بهترین شبی بود که با آرتان داشتم. بعد از یه جدایی یک ماهه انگار حالا هر دو می خواستیم از حضور هم نهایت بهره رو ببریم ... بعد از اینکه ساندویچا رو خوردیم راه افتاد سمت خونه ما که هم چیزامو جمع کنم هم از بابا اجازه بگیرم. خوشحال بودم که دوباره می خوام برگردم توی خونه آرتان ... نفس کشیدن کنار اونم برام آرزو شده بود .

رفتن و برگشتنم داخل خونه نیم ساعت بیشتر طول نکشید. آرتان هم باهام اومد که از بابا و عزیز تشکر کنه به قول خودش کلی زحمت کشیده بودن یک ماه زلزله رو نگه داشته بودن دیگه خبر نداشت ترسا توی این یک ماه یه مرده متحرک بود که حوصله همه رو سر برده بود. وقتی وسایلم رو جمع کردم بابا با کلی شرط و شروط دست منو گذاشت تو دست آرتان و آرتان قول داد دیگه نذاره هیچ خطری منو تهدید کنه. وقتی از خونه اومدیم بیرون پریدم توی ماشین و با هیجان گفتم:

... پیش به سوی خونه -

راه افتاد و گفت:

... خونه نمی ریم -

!هان؟ -

... گفتم خونه قرار نیست بریم الان -

پس کجا می ریم؟ -

.می خوام ببرمت یه جا یه کم این شیطنتاتو تخلیه کنی که من یه مدت از دستت آسایش داشته باشم -

:چپ چپ نگاش کردم و گفتم

... می خوای چه بلایی سرم بیاری؟ برمی گردم خونه موناااا -

.به همین خیال باش تو دست من اسیری خانوم ... برگشتنت دیگه محاله -

:حرفش خیلی دو پهلو بود برای همینم به روی خودم نیاوردم و گفتم

حالا کجا قراره بریم؟ -

یه شهرکی سراغ دارم که توش دوچرخه کرایه می دن ... پیست دوچرخه سواری هم داره ... می خوام - ... بریم اونجا یه کم ورزش کنم

اااااا من اگه تور و نشناسم ... می خوای هیجان خودت فرو بشینه؟ می خوای نا نداشته باشی که ... آه کشیدم. کاش از اول بهش چراغ سبز نشون داده بودم تا حالا اینقدر دو تایی نخوایم اذیت بشیم. سعی کردم عادی .برخورد کنم

.ایول! موافقم ... خیلی وقته دوچرخه سواری نکردم -

بقیه راه در سکوت سپری شد تا رسیدیم به اون شهرکی که آرتان می گفت. ماشینو توی پارکینگ پیاده کرد و دو تایی پیاده شدیم. دو تا دوچرخه کرایه کردیم و سوار شدیم قبل از اینکه راه بیفتم شالمو بردم از پشت :آوردم جلو که راحت بتونم چرخ بازی کنم. آرتان چپ چپ نگاه کرد و گفت

... این چه وضعشه؟ شالتو درست کن -

!چرا؟!!! چشه مگه؟ -

... خودت نمی دونی؟ همه گردنت پیدا شد -

... خب اونجوری توی دست و پاست -

دوچرخه رو گذاشت روی جک اومد سمت من و شالو از پشت آورد جلو و یه دور شل پیچوند دور گردنم و :بعد پشت سرم گره اش زد. دستی کشیدم بهش و گفتم

... چه خوب شد -

... بدو سوار شو -

قبل از اینکه سوار بشم نگاهی به ساعتم کردم ... ساعت دوازده بود ... ساعت دوازده بود و من بیرون بودم! :چه لذتی داشت! یه لحظه به این فکر کردم که اگه آرتان نبود ... زبونمو گاز گرفتم و تو دلم گفتم

بیشعور اگه آرتان نبود تو می تونستی اینجا آزادانه هر غلطی خواستی بکنی؟ اینقدر امنیت داشتی؟ می - دونی همه به یه دختر تنها که این وقت شب اومده از خونه بیرون با چه دیدی نگاه می کنن؟ نخیر تو آدم ... بشو نیستی ترسا ... همون باید از ایران بری ... جای افکار و عقاید تو توی ایران نیست

:آرتان اومد کنارم و گفت

سوار شو بریم دیگه به چی فکر می کنی؟ -

لبخندی زدم و پریدم بالا ... دو تایی کنار هم می رفتیم ... یه کم که در سکوت سپری شد آرتان یه دفعه با :جدیت پرسید

مگه بهت نگفته بودم از خونه بیرون نرو ... مگه نگفتم آرزو منتظر ه فرصته؟ برای چی رفتی ترسا؟ می - دونی اگه بلایی سرت می یومد چی می شد؟

سرمو زیر انداختمو چیزی نگفتم. دوباره فکر آرزو به ذهنم هجوم آورد ... فکر بچه اش! آرتان با تحکم گفت:

- با توام ... چه جوری تونست از خونه بکشتت بیرون؟ فکر کردی اینم یه لجبازیه با من؟! ترسا ... چرا اینقدر بچه گونه عمل کردی؟! هان؟

چی می گفتم بهش؟ می گفتم تو رو تهدید کرد که راضی شدم برم بیرون؟ بگم خواستم پیش مرگ تو بشم؟ بگم از تصور اینکه بلایی سر تو بیاد عقلم از بین رفت و احساسم منو کشوند روی پشت بوم؟ چه طور اینارو بهش بگم؟ فقط گفتم:

- مطمئن باش اگه مجبور نمی شدم نمی رفتم ...

- چی مجبورت کرد؟ من فقط همینو می خوام بدونم ... لجبازی؟

- اونقدر بچه نیستم که توی موقعیت به اون خطرناکی هم لجبازی کنم ...

- پس چی؟

- نمی تونم بگم ... نپرس ... نپرس ...

دیگه چیزی نگفت. انگار فهمید واقعا برام مقدور نیست گفتنش. حالا که بحثو به اینجا کشونده بود دوست داشتم منم سوالای ذهنمو بپرسم ... نمی دونستم اول کدومو بپرسم بالاخره دلو زدم به دریا و گفتم:

- تو نذاشتی من سقوط کنم؟!

آرتان فقط سرشو تکون داد. دوباره پرسیدم:

- چه طوری اومدی روی پشت بوم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون موقع که آرزو زنگ زد بهم مطب بودم ... با شنیدن صدای تو موندن توی مطبو جایز ندونستم و اومدم سمت خونه که مطمئن بشم خودتی و آرزو برام طعمه نذاشته ... باید مطمئن می شدم تو توی خونه

نیستی ... با سرعت می یومدم سمت خونه و با آرزو هم تلفنی حرف می زدم. وقتی تو گفتی روی پشت بومین سریع زنگ زدم به پلیس و ماجرا رو گزارش دادم خودمم دو دقیقه بعدش رسیدم به ساختمون اول رفتم توی آپارتمان که دیدم تو نیستی برای همینم یه راست اومدم روی پشت بوم ... آرزو اینقدر حالش بد بود و درگیر تو بود که اصلا حضور منو روی پشت بوم حس نکرد یه جایی خودمو قایم کردم که یه وقت با دیدن من کار دست تو نده ولی تا دیدم کشیدت بالا اومدم نزدیکتون و همین که پرید لباس تو رو چنگ ....زدم

:پریدم وسط حرفش

... چرا فقط من؟ چرا آرزو رو نگرفتی؟ مگه اون چند سالش بود؟ اون مستحق مردن نبود .... به خدا نبود -

چونه ام شروع به لرزیدن کرد. یه دور کامل دور پیست چرخیده بودیم. آرتان آروم پیچید جلوم و منم ترمز کردم. چرخو زد روی جک و پیاده شد. دستمو گرفت و از روی چرخ پیاده ام کرد چرخ منم گذاشت روی :جک و دو تایی ولو شدیم روی چمنا کنار پیست ... دستمو فشار داد و گفت

ببین ترسا ... شاید حق با تو باشه ... ولی توی اون لحظه ... باور کن خودمم نمی دونم چرا برای کمک به - ... آرزو هیچ کاری نکردم ... من اون لحظه اصلا آرزو رو نمی دیدم

:بغضمو فرو دادم. نمی خواست هی زر زر کنم جلوی آرتان. گفتم

... ولی اون بچه داشت ... حتی از منم مهم تر بود -

:با تعجب گفت

!!!بچه؟ -

!خودت بهش گفتی تو رو جون بچه ات -

:پوزخندی زد و گفت

آهان ... حالا تو چرا یاد بچه اون افتادی ... چرا واسه اون نگرانی؟ -

یعنی چی؟ خب این بچه حالا بدون مادر باید چی کار کنه؟ معلوم نیست قراره زیر دست کی بزرگ بشه - ... هر چقدرم که آرزو بد بوده باشه بالاخره مامان اون بچه بود و براش از هر کسی بهتر بود ... اما حالا !چی؟

:دستشو جلو آورد ... موهامو کرد زیر شال و گفت

شاید درست نباشه حالا که فوت شده اینارو بگم ... ولی مجبورم چون نمی خوام این چیزا مثل موریانه - ... مغزتو بجوه ... آرزو ... دو ماهه باردار بود .... هنوز بچه ای به وجود نیومده بود

!!!!چی؟ -

!تعجب کردی نه؟ درست عین من -

ولی ... چطوری؟ -

آرزو چهار ماه پیش از همسرش جدا شده بود ... ولی خوب گویا بعد از طلاقش بازم رابطه اشو با همون - دوست پسرش ادامه می ده ... از همونم حامله شده بود به خاطر این قضیه خودکشی کرده بود ... من وقتی فهمیدم دلیل خودکشیش این بوده خیلی سعی کردم امیدوارش کنم و به اون بچه علاقمندش کنم ... با اینکه اون یه بچه حروم بود ... ولی بهش گفتم شاید بتونه کسیو پیدا کنه که بتونه خودشو بچه اشو با هم قبول کنه ... اونم راضی شده بود ولی من نمی دونستم از حرفای من برداشت سو کرده و فکر کرده من دارم خودمو می ... گم

!خدای من -

بله ... حالا دیگه غصه اونو نخور ... اون بچه باید از بین می رفت چون توی این دنیا هیچکس منتظرش - .نبود

!ولی چطور .... چطور یه زن می تونه اینقدر راحت خیانت کنه؟ -

ترسا تو دنیات خیلی کوچیکه و من ترجیح می دم همیشه توی دنیای کوچیک خودت بمونی ... دنیات - هرچی بزرگتر بشه کثیف تر می شه و با چیزایی روبرو می شی که باورش از جون دادن برات سخت تره ... اگه بهت بگم توی این دوره زمونه مخ زن شوهر دارو خیلی راحت تر از دختر هجده ساله مجرد می شه زد باورت نمی شه ... تو باورت نمی شه که چه مشکلاتی بین زن و شوهرا بیداد می کنه و هر دو جنس چقدر راحت به هم خیانت می کنن ... راحت تر از آب خوردن ... نفهمی اینا رو بهتره ترسا بذار روحت همینطور ... بچه بمونه ... من تا جایی که بتونم تو رو همینجور حفظ می کنم

:با غیض گفتم

آره تا شش ماهه دیگه! بعد از اون شاید یه دفعه ای وارد دنیایی بشم خیلی کثیف تر از این دنیایی که تو - ... داری در موردش حرف می زنی

با کلافگی دستی توی موهاش کشید. صدای زنگ گوشی من فرصت حرف زدن رو ازش گرفت ... بند گوشیمو آویزون کرده بودم به دسته چرخ قبل از اینکه وقت کنم پاشم آرتان پاشد و گوشیو برداشت اومد بگیرتش طرف من که چشمش افتاد روی صفحه گوشی ... یهو قیافه اش شد عین میرغضب و دستشو کشید :عقب. با تعجب داشتم نگاش می کردم که دکمه گوشی رو زد و خودش جواب داد

بله؟ -

:مات مونده بودم بهش! بچه پرو! چرا گوشی منو جواب می داد؟!!! گوشامو تیز کردم بلکه بفهمم کیه

... ترسا نیست ... امرتونو بفرمایید -

!شما چه کار خصوصی با زن من داری؟ -

!حالا دارم از شما می پرسم -

.خیلی خب .... خداحافظ -

:گوشیو قطع کرد و بر و بر زل زد به من ... با اخم گفتم

واسه چی گوشی منو جواب دادی؟ کی بود؟ چرا اینجوری حرف زدی؟ -

دستمو کشید و بلندم کرد. زل زد توی چشمام از چمشای عسلیش آتیش می بارید:

... یه سوال ازت می پرسم ... وای به حالت اگه دروغ بگی -

فقط نگاش کردم. کم کم داشتم ازش می ترسیدم. چونه امو طبق معمول گذشته گرفت تو مشتش و گفت:

شایان دوست پسرته؟ -!

وا! روانی! حقته بگم آره حالتو بگیرم ... آخه آرتان من به تو چی بگم؟!!!!! منو چه به شایان ... با دو تا زنگ شد دوست پسرم؟! بیچاره شایان ... چقدر ترکش از این آرتان خورده تا حالا ... با اخم گفتم:

این چه سوالیه ؟! یعنی چی؟! به چه حقی به من تهمت می زنی؟ -!

دادش بلند شد... انگار به این بشر آرامش نیومده بود:

تهمت؟!!! از این واضح تر؟! این پسره چرا باید دم به ساعت به تو زنگ بزنه؟!!!! هان؟!!!! چه کار خصوصی - با تو داره؟!!!

بلند تر از خودش داد زدم:

چون وکیلمه ... چون کارامو داره درست می کنه که برم ... من اگه دوست پسر داشتم دیگه چه نیازی به - تو داشتم؟!!!!

گوشیمو از بین دستش کشیدم بیرون و از جلوی چشمای بهت زده اش دور شدم. منتظر بودم پشت سرم بیاد ... زیادم از دستش ناراحت نبودم. غیرتاش خوشحالمم می کرد. داشتم لبخند می زدم که صداش از پشت سرم بلند شد:

وایسا ترسا ... کجا داری می ری؟ -

محل نذاشتم ولی نیشم هی داشت گشاد تر می شد. دستمو از پشت کشید و گفت:

ترساااا -

:برگشتم و گفتم

هان چیه؟! وایسم بازم به تهمتات گوش کنم؟ -

:انگار فهمید عصبانیتم الکیه چون لبخند زد و گفت

... نه بیا این دوچرخه رو بگیر ... من تنهایی نمی تونم دو تا شو تا دم در بیارم -

... نوکر بابات سیاه بود -

... منم بهت گفته بودم که به خاطر همین اینقدر دوسش داشتم -

:همینطور که تند تند می رفتم گفتم

... خلایق هر چی لایق -

:نزدیک در رسیده بودم که دستمو از پشت دوباره کشید و کنار گوشم گفت

... آره حق با توئه ... من بی لیاقتم ... خیلی بی لیاقتم -

:نا خودآگاه برگشتم و نگاش کردم. منظورش چی بود؟ نگامو که دید خم شد روی صورتم و گفت

!ناراحتی هنوز از دستم؟ -

:با ناز گفتم

... بله -

... خب برای اینکه دیگه ناراحت نباشی یه سورپرایز دیگه هم برات دارم -

:خنده ام گرفت و گفتم

ساعت یکه ... دیگه چه سورپرایزی؟ اِ راستی! شایان بیچاره حتما کارش خیلی واجب بوده که این موقع شب بهم زنگ زده! بذار یه زنگ بهش بزنم. -

گوشیو از دستم قاپید در کمال پروگی گذاشت توی جیبش و گفت:

فعلا بیا بریم سورپرایزو ببین ... -

دروغ چرا؟! خودمم کنجکاو شده بودم. با هم سوار ماشین شدیم و یه کم اون طرف تر از پیست دوچرخه سواری وارد محوطه پینتبال شد. با دیدن تابلوی بالای در جیغ کشیدم و گفتم:

آخ جووووووووووووون پینتبال!!!!! -

لبخندی زد و گفت:

فقط یه کم! -

من که لوس نیستم! توام لوس بازی در نیار حالا که اینجوری خواستی منت کشی کنی باید پای همه چیش وایسی ... -

سری تکون داد و گفت:

امان از تو... من که می دونم حالا می زنی منو درب و داغون می کنی که تلافی کرده باشی ... -

غش غش خندیدم وگفتم:

خودت گور خودتو کندی به من ربطی نداره ... -

اونم خندید. ماشینو پارک کرد و من زودتر پریدم پایین. با اینکه ساعت یک و نیم بود ولی جمعیت زیادی اونجا بود ... همه انگار بیکار بودن و شب جمعه اومده بودن دنبال خوش گذرونی .... قبلا بازم پینت بال اومده بودم ... یه بار با نیما و آتوسا و مانی ... که البته آتوسا لوس بازی در آورد و عقب کشید موندیم من و نیما و

مانی با یه گروه چهار نفره بازی کردیم و حسابی تیربارون شدیم ... اون شب خیلی بهم خوش گذشت ...
:کاش امشب هم همینطور بشه .... آرتان اومد کنارم و هر دو وارد شدیم ... آرتان یواش گفت

... خدا به داد برسه ... چه خبره اینجا -

!چیه می ترسی دوباره یه بلا سرم بیاد بابام بیچاره ات کنه؟ -

:دستشو توی کمرم گذاشت و گفت

... برو وروجک -

دو تایی رفتیم تو مسئول اونجا بهمون لباس مخصوص داد و رفتیم تو ... قرار بود با یه دختر و پسر دیگه بازی کنیم. سنگر گرفتیم و تفنگ بازیمون شروع شد ... خداییش تیراش خیلی درد داشت ولی من سرتق تر از این حرفا بودم ... آرتان بی شرف خیلی حرفه ای بود! پیدا بود حسابی اینکاره اس ... همچین اون دو تا در به درو تیر بارون می کرد که من فکم می افتاد ... اونام همه اش تو سنگر بودن فهمیده بودن حریف قدره ... نمی ذاشت من از تو سنگر بیام بیرون و همه اش منو پشت خودش قایم می کرد. منم لج کردم یه تیر از :پشت زدم توی گردنش ... دستشو گذاشت روی گردنش و گفت

... آخ -

همون موقع دختری که توی گروه رقیب بود از فرصت سو استفاده کرد و شروع کرد تیر زدن به آرتان پسره هم منو هدف گرفت. عجب غلطی کردم ... یه جای سالم تو تنم نموند. صدای جیغام گوش همه رو کر می کرد. آرتان سریع به حالت عادی برگشت و منو هل داد پشت سنگر و خودش با یه حالت عجیبی پسره رو تیر بارون کرد ... اصلا دختره رو نمی زد ولی پسره رو با غیض می زد ... بازم فکر دخترونه کردم ... چون پسره منو زد آرتان اینجوری داره تیکه تیکه اش می کنه. بالاخره اونا تسلیم شدن و کنار کشیدن. آرتان هم :که حسابی خسته شده بود اومد سمت من و گفت

!خوبی؟ سالمی؟ -

... بابا بی خیال! بازیه دیگه -

یهو دیدم نگاش عوض شد. تفنگشو پرت کرد اونطرف و سریع اومد کنار من ... ترسیدم از دیدن قیافه وحشت زده اش و گفتم:

- چیزی شده؟!!!!

آرتان دستشو آورد جلو ... آروم کشید بالای لبم و گفت:

- اون عوضی زد توی صورتت؟!

دستشو که برد عقب انگشت خونیشو دیدم ... سریع دستمو آوردم بالا و کشیدم به دماغم ... داشت خون می یومد ... یه ضربه خورد توی صورتم ولی شدت نداشت فکر نمی کردم باعث خونریزی بشه ... سریع یه دستمال از جیبم در آوردم گرفتم جلوی دماغم و گفتم:

- بازی اشکنک داره سر شکستنک داره ...

دستمو کشید و گفت:

- بریم درمونگاه ...

- ول کن آرتان ... به خدا من از روزی که زن تو شدم تا حالا صد بار کارم به دکتر کشیده ... قبلا من اینجوری نبودم ... اینم الان خوب می شه فقط یه ضربه خورده.

- ترسا! تو کم خونی الان سرت گیج می ره ... لجبازی نکن!

راست می گفت سرم کم کم داشت گیج می رفت. نشستم روی نیمکت توی محوطه و گفتم:

- من اینجا می شینم ... تو برو برام یه چیز شیرین بگیر ... خوب می شم زود ...

سرشو تکون داد و سریع دوید سمت بوفه ... باز دوباره مهربون شده بود ... سرمو بالا گرفته بودم و سعی داشتم از خونریزی جلوگیری کنم که یه نفر نشست کنارم. با این فکر که آرتانه گفتم:

- آرتان دستمالم پر از خون شده ... یه دستمال دیگه داری بدی به من؟

دستمالی جلوی صورتم قرار گرفت. دستمالو گرفتم و اومدم تشکر کنم که با دیدن یه پسر غریبه سیخ نشستم سر جام و دستمال از دستم افتاد. پسره با دیدن حالت نگام خندید و گفت:

- چیه چرا اینجوری نگام می کنی خانوم خوشگله؟ بده بهت کمک کردم؟ !!! چرا دستمالو انداختی؟ بذار یکی دیگه بهت بدم.

دستشو کرد توی جیب شلوارش و در حالی که یه دستمال دیگه از پاکت دستمالش در می آورد گفت:

- کی زده توی دماغ خوشگل کوچولوت ... برم جیزش کنم ...

اینقدر از حرکاتش تعجب کرده بودم که نمی دونستم باید در جواب اون همه پروگی چی بگم! با شنیدن صدای آرتان پشت سرم سکته کردم در حد بوندسلیگا!

- من زدم توی دماغش ... توام دوست داری طعمشو بچشی؟

قبل از اینکه پسره بتونه چیزی بگی یا من بتونم جلوشو بگیرم مشتش خورد توی دماغ پسره ... مات مونده بودم اون وسط آرتان پسره رو هل داد عقب و اومد سمت من ... می دونستم بیشتر از این ادامه نمی ده. پسره هم فهمیده بود رقیبش خیلی قدره بیخیالش شد و ترجیح داد بین بازوهای دوستاش که سعی داشتن جلوشو بگیرن بمونه. خدا رو شکر مثل بقیه دخترا نبودم که تا دعوا می بینم جیغ جیغ راه بندازم ... همیشه هم هر جا دعوا می شد من وایمیسادم با لذت تماشا می کردم. ولی در مورد آرتان نمی دونم چرا همیشه یه ترس خاصی داشتم. شاید چون نمی خواستم حتی یه تار از موهاش کم بشه. آرتان مچ دست منو گرفت و کشید از اونجا بیرون. سرم خیلی گیج می رفت و دستمالم پر از خون شده بود. آرتان هم که دید تعادل ندارم دستشو انداخت دور شونه ام و زمزمه وار گفت:

- اذیتت که نکرد ...

- نه ...

- مطمئن؟!

.... مطمئن ... تو چرا وقت نمی دی آدم توضیح بده ... زدی دک و پوز یارو رو پیاده کردی -

:لبخندی زد و گفت

کسی که به زن من متلک بگه سزاش همینه ... ولی خودمونیم ترسا ... نمی شه یه لحظه یه جا تنهات -
... بذارماااا

:لبخند زدم و گفتم

!خوشگلیه و هزار تا دردسر -

منو نشوند توی ماشین و بدون اینکه در جواب حرفم چیزی بگه از داخل نایلونی که دستش بود یه آب
:پرتغال در آورد یه کیکم باز کرد و هر دو رو داد دستم و گفت

... بخور -

بدون حرف گرفتم خوردم. باید تقویت می شدم. وگرنه سرگیجه ام کار دستم می داد. تا تهشو که خوردم
:خیالش راحت شد و سوار ماشین شد. پرسشگرانه نگاش کردم و گفتم

!دیگه می ریم خونه؟ -

... چیه؟ خسته شدی؟ شایدم بهت خوش نگذشته -

... اتفاقا خلی هم بهم خوش گذشت ... ولی ساعت دو و نیمه -

:با تعجب به ساعتش نگاه کرد و گفت

!جدی می گی؟ -

!معلومه! پس فکر کردی ساعت چنده؟ -

... چقدر زمان زود می گذره -

بازم فکر دخترونه کردم. وقتی با منه زمان براش خیلی سریع می گذره! یه حسی بهم می گفت همه افکار ... دخترونه ام درسته

وارد خونه که شدم با ذوق اول از همه رفتم توی اتاقم ولی با دیدن تخت خواب بهم ریخته ام گفتم:

- آرتان !!!! ...

یهو ساکت شدم! بهتر بود چیزی نگم ... آرتان این مدت رو اینجا می خوابیده! سر جای من! چه حس قشنگی داشتم ... این نشونه خوبی بود ... آرتان اومد پشت سرم و گفتم:

- بله چیزی شده؟

- نه ... نه ... چیز مهمی نبود ...

- ترسا ...

- بله؟

- توی این مدت ...

- توی این مدت چی؟ چرا حرفتو کامل نمی کنی؟

- سیگار که نکشیدی؟!

خیلی هوس کرده بودم ولی نکشیدم. از وقتی فهمیده بودم آرتان از سیگار و آدمای سیگاری بدش می یاد دیگه چشم نداشتم سیگارو ببینم چه برسه به اینکه بکشم ... سرمو به نشونه نفی تکون دادم. لبخندی زد و گفت:

- اگه کشیده بودی ...

- اگه کشیده بودم چی؟ هان؟ هان؟ هان؟

خندید و گفت:

- یکی از من می خوردی یکی از دیوار ...

- اینبار دیگه واینمیسادم نگات کنم ...

- برو بچه پرو!

رفتم توی اتاق و خندیدم. صدام کرد:

- ترسا ...

لحنش یه جوری بود ... به خدا که عوض شده بود. نگاش کردم. سرشو زیر انداخت و گفت:

- به خونه خوش اومدی ...

دلم ضعف رفت. یه قدم بهش نزدیک شدم. بازوهام داشت ضعف می رفت برای اینکه دور کمرش پیچیده بشه ... داشتم کم کم از خودم بیخود می شدم. ولی سر جام وایسادم ... نباید کاری می کردم. نمی خواستم فکر کنه به یه چشم دیگه بهش نگاه می کنم. داشت با چشمای منتظرش نگام می کرد... به خدا قسم که داشت با چشماش التماس می کردم برم جلو ... غرورمو بشکنم ... ولی نشکستم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- ممنون .... آرتان شب خیلی خوبی بود ... ازت ممنونم

- خواهش می کنم ... خودم بیشتر بهش نیاز داشتم.

مغرور خرا! چپ چپ نگاش کردم که خندید و رفت به سمت اتاق خودش. من به اون ضد حال زدم اونم به من! لباسمو عوض کردم و افتادم روی تخت ... بوی عطر تلخ آرتان پیچید توی دماغم ... همه رخت خوابم بوی اونو گرفته بود .. سعی کردم فراموش کنم آرتان توی اتاق بغلی خوابه ... سعی کردم فراموش کنم بهم محرم و حلاله ... سعی کردم فراموش کنم بهش نیاز دارم و دیوونه وار دوسش دارم ... سعی کردم همه چیزو فراموش کنم و چشمامو بستم.

صبح از صدای زنگ مکرر تلفن بیدار شدم ... ساعت یازده بود ... سریع لحافو کنار زدم و پریدم از اتاق بیرون آرتان خونه نبود ... همینطور که داشتم با خودم فکر می کردم صبح جمعه کجا رفته! رفتم به سمت گوشی و برش داشتم:

- الو ...

صدای متعجب نیلی جون توی گوشی پیچید:

- الو ...

فکر کنم هنوز خبر نداشت من برگشتم خونه. بیچاره از شنیدن صدای یه دختر توی خونه پسرش لابد الان سنگ کوب کرده. به خصوص که صدام هم گرفته بود ... با خنده گفتم:

- سلام نیلی جونم ...

- ترسا عزیزم تویی؟

- بله که منم! پس فکر کردین کیه؟ نکنه آرتان یه زن دیگه هم گرفته ...

صدای جیغ نیلی جون کرم کرد. گوشیو از خودم فاصله دادم تا خوب هیجاناتش فروکش کرد و بعد دوباره گوشیو در گوشم گذاشتم و با خنده همه چیزو براش تعریف کردم. بیچاره داشت از خوشحالی پس می افتاد. گفت شب حتما بهمون سر می زنن بعدم تصمیم گرفت زنگ بزنه به بابا تشکر کنه. تلفنو که قطع کردم در خونه باز شد و آرتان اومد تو ... با دیدن ساک ورزشی که دستش بود لبخند زدم و گفتم:

- تو با چه جونی پا شدی رفتی باشگاه؟!!!!

- اولا سلام ... دوما دیشب اصلا خوابم نبرد منم صبح پاشدم رفتم باشگاه ...

- عوضش من جای توام خوابیدم

- بله از چشمای پف کردتون مشخصه ... تلفن کی بود؟

- ... مامانت ... شب می یان اینجا

- ... وقت نکردم بهش بگم بالاخره شاخ غولو شکستم و تو رو آوردم خونه

همینطور که می رفتم سمت دستشویی گفتم:

- ... کلی خوشحال شد بنده خدا

روی میز وسط حال برگه ای دیدم که باعث شد سر جا وایسم ... عقب گرد کنم و برگه رو با حیرت بردارم.
فیش ثبت نام کنکور برای رشته تجربی بود ... با تعجب برگه رو نشونش دادم و گفتم:

- این چیه آرتان؟!!!

اونم همینطور که می رفت سمت اتاقش شونه بالا انداخت و گفت:

- ... تیری در تاریکی

دیگه منتظر سوالای من نشد و رفت توی اتاقش ... نگاهی به برگه انداختم و آهسته گفتم:

- ... امان از دست تو ... آخر کار خودتو کردی؟! ولی اشکالی هم نداره ... به قول خودت تیری در تاریکی

آرتان رفت توی حموم و منم رفتم دستشویی ... بعدش هم تند تند مشغول غذا پختن شدم که گرسنه نمونیم
از حموم که اومد بیرون با همون حوله سورمه ایش اومد توی آشپزخونه و گفت:....

- ا غذا درست کردی؟ من تازه می خواستم بگم پاشو بریم رستوران

- فکر کردی من بی عرضه ام؟!

لبخندی زد و شیشه آبو برداشت و گذاشت دم دهنش ... با اعتراض گفتم:

- من نمی دونم تو که همیشه عادت داشتی با لیوان آب بخوری حالا چرا مث من شدی؟ شیشه امو همه اش ... دهنی می کنی

شیشه رو گذاشت سر جاش و اومد سمت من. ملاقه رو گرفتم بالا که اگه خواست اذیتم کنه بکوبم توی سرش. ولی مهلت کاری رو به من نداد. دستاشو حلقه کرد دور کمر من و با یه حرکت منو از جا کند و نشوند لب اپن! عن بچه کوچولو ها! انگشت اشاره اشو آورد نزدیک صورتم آروم کشید روی لبام و گفت:

- خانوم کوچولو اینو همیشه یادت باشه که من شوهرتم ...

صداش لحنش حرکتش همه و همه داشتن منو خل می کردن. می خواستم از دستش داد بزنم. دوست داشتم سرمو ببرم جلو و لبامو بچسبونم روی لباش ... اونم آب دهنشو قورت داد و سریع از آشپزخونه رفت بیرون. مشتمو کوبیدم روی اپن و زیر لب گفتم:

- العنتی!

این چه حسی بود که جدیدا من پیدا کرده بودم. می دونم آخرم کار دست خودم می دم.

اون شب در حضور نیلی جون و پدر جون شب خوبی سپری شد نیلی جون حرفای جدید می زد که باعث می شد من سرخ بشم و آرتان حرص بخوره ... دلش نوه می خواست! همینو کم داشتم فقط! پدر جونم حرفای نیلی جون رو تایید می کرد. آخر سر آرتان مجبور شد قبول کنه تا دست از سرمون برداشتن. بعد از رفتن اونا با آرتان بر و بر به هم نگاه کردیم و یهو دوتایی زدیم زیر خنده ... حالا نخند کی بخند! زندگی ما هم چه زندگی شده بود! اون شب بازم از آرتان فرار کردم دیگه موندن کنارش به صلاحم نبود ...

صبح روز بعد بیدار شدم که برم کلاس زبان ثبت نام کنم. ترم قبل الکی الکی از همه چی عقب افتادم. داشتم از خونه می رفتم بیرون که آرتان از اتاقش اومد بیرون. با دیدن من قدمی جلو اومد و گفت:

- کجا به سلامتی؟

- سلام صبح بخیر ...

سلام صبح توام بخیر ... کجا می ری؟ -

- خب معلومه! کلاس زبان!

مگه ثبت نام کردی؟ -

... نه تازه دارم می رم ثبت نام کنم -

... خیلی خب پس دیر نمی شه بیا تو کارت دارم بعد خودم می برمت -

چی کار داری؟ -

.بیا تو تا بهت بگم -

اون رفت توی دستشویی منم رفتم توی آشپزخونه تا بساط صبحونه رو آماده کنم. داشتم چایی می ریختم :که اومد تو گفت

... نسوزونی خودتو خانوم کوچولو -

:لیوان چایی رو کوبیدم روی میز و گفتم

آرتان می شه دیگه به من نگی خانوم کوچولو؟ -

:با تعجب نگام کرد و گفت

!چرا؟ -

... آرزو .... بهم می گفت خانوم کوچولو -

!!آرزو؟ -

نشستم روی صندلی و سرمو تکون دادم. اومد نشست روی صندلی کناری من. سرمو گرفت بین دستاش و :گفت

همچین می گی آرزو بهم می گفت انگار دوست چندین و چند سالت بوده! ترسا اون بهت می گفت خانوم - !کوچولو ... چون من بهت می گفتم

اون از کجا می دونست؟ -

... چند بار حرف زدن تلفنی منو با تو شنیده بود -

... خب ... تا می گی من یاد اون می افتم -

نمی خوام هیچی تو رو یاد اون بندازه ولی تو باید به این نتیجه برسی که آرزو هیچی نبوده ... هیچ چیز - ... مهمی نبوده که تو به خاطرش اینقدر به خودت فشار بیاری

به دنبال این حرف سر منو در آغوش گرفت. ضربان قلبم رفت روی سیصد ... چشمام گشاد شدن ... در گوشم زمزمه وار گفت:

تو فقط خانوم کوچولوی منی -!

دیگه هیچ حس بدی بهم دست نداد. بازم آرامش بود و آرامش ... فقط آرامش! انگار خودش خوب می دونست که اینجوری آروم تر می شم بعد از چند ثانیه منو از خودش جدا کرد و گفت:

خب ... خانوم کوچولو حالا بگو ببینم کتابای درسیت اینجاست یا خونه بابات؟ -

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

برای چی؟ -

... برای اینکه وقت درس خوندنه -

... بیخیال آرتان من که می خوام برم -

دستمو از روی میز گرفت و فشار داد. یه فشار خیلی محکم ... و گفت:

خیلی خب برو ... لازم نیست چند وقت به چند وقت هی اینو گوشزد کنی ... ولی الان وقت درس خوندنه - ... ... بذار حداقل پیش خودت این افتخارو داشته باشی که اینجا هم قبول شدی ولی نخواستی بمونی

این چش شد یهو! چه خشن! خب قربونت برم اون فکتو تکون بده بگو نمی ذارم بری ... این صغری کبری چیدنا واسه چیه؟ خدایا نکنه حرف نیما درست در بیاد؟ نکنه واقعا هیچ وقت بهم نگه دوست داره پیشش بمونم؟ نکنه اینا کلا همه اش توهم ذهن من باشه و بودن یا نبودنم اصلا براش اهمیتی نداشته باشه؟ حسابی توی فکر بودم که گفت:

- راستی ...

سرمو گرفتم بالا و پرسیدم:

- دیگه چیه؟!

- بیست و پنجم می خوام دوستامو دعوت کنم اینجا ... اگه یادت باشه یه مهمونی بهشون بدهکارم ...

بیست و پنجم؟ ای بابا! بیست و پنجم که شب تولد منه! حالا تاریخ قحط بود؟ خواستم بگم من نیستم ولی دیدم ممکنه بعدا بفهمه و ضایع ام کنه برای همینم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- حالا می شه من برم واسه ثبت نامم؟ باشه ...

آخرین لقمه اشو هم با خونسردی خورد و گفت:

- خودم می برم و برت می گردونم ...

- مگه خودم چلاغم؟ می رم دیگه .... توام لازم نیست اینهمه راهو بیای و برگردی ...

گفتم خودم می برمت ... صلاح نمی دونم با این تیپت تنها بری ... یا لباستو عوض کن آرایشتم پاک کن یا با هم می ریم ...

نگاهی به سر تا پای خودم انداختم ... یه پالتوی کتی سورمه ای پوشیده بودم با شلوار لی یخی ... مقنعه سورمه ای با نیم بوت های سورمه ای ... آرایشمم در حد ریمل و رژ و رژگونه بود ... اومدم اعتراض کنم که با تحکم گفت:

... همین که گفتم -

نمی خواستم به حرفش گوش کنم ولی مجبور بودم. حال لباس عوض کردن نداشتم ... بعدشم اگه لباس عوض میکردم اونوقت همیشه می خواست به لباسام ایرادای بنی اسرائیلی بگیره برای همینم ترجیح دادم اجازه بدم خودش منو ببره ... لباساشو پوشید و اومد از اتاقش بیرون ... طبق معمول کت شلوار و کروات ... یه پالتو هم گرفته بود دستش ... هلاک تیپاش بودم وقتایی که می رفت سر کار ... تند تر از او از در اومدم بیرون و سوار آسانسور شدم .... اونم اومد تو دکمه لابی رو فشار داد. سرمو انداخته بودم زیر و داشتم با دسته کیفم بازی می کردم که سنگینی نگاشو حس کردم. سرمو که آوردم بالا دیدم یه جوری بدی داره نگام می کنه ... عن آدمای هیز ... نگاش از چشمام سر خورد روی لبام ... بعد از لبام گردنم ... و متوقف شد روی سینه هام ... حس می کردم لخت ایستادم جلوش ... پالتو و شلوارم خیلی تنگ بود و بهش اجازه می داد به راحتی منو دید بزنه .... کاش یه چیز دیگه پوشیده بودم ... عجب آدمی بود وقتی باتاپ و شلوارک جلوش راه می رفتم اینجوری نگام نمی کرد که حالا داشت می کرد. آخر سر طاقت نیاوردم و عصبی گفتم:

آدم ندیدی تا حالا؟! -

لبخند داغی زد و گفت:

... زن خودمو نه ... اینجوری ندیده بودم تا حالا -

رنگ گرفتن گونه هامو از داغ شدنشون فهمیدم. خدا رو شکر آسانسور ایستاد. پریدم بیرون و گفتم:

... مشکل از چشمات بوده -

به جلوی نگهبانی که رسیدیم با دیدن نگهبان دوباره یاد مهمونیش افتادم! چقدر عذاب وجدان می گرفتم تا نگهبانو می دیدم. بعضی وقتا حس می کردم کاری که باهاش کردم درست نبوده ... به خصوص که از بعد از اون مهمونی دیگه هیچ وقت دیر وقت خونه نمی یومد که بفهمم رفته مهمونی و به نظر می رسید مهمونی رفتن رو ترک کرده ...و حالا دوباره داشت خودش مهمونی می گرفت ... یعنی دوستاش حاضر می شدن دوباره بیان اینجا؟ نمی ترسیدن؟ الله و علم!!

دوتایی رفتیم و کارای ثبت ناممو انجام دادیم ... اینبار آرتان هر کاری تونست کرد که کلاسم دوباره بیفته به صبح ... اون دفعه هم فکر کنم چون آرتان راضی نبود نتونستم حتی یه جلسه از کلاسامو هم برم و الکی فقط پولشو دادم ... آرتان با نگاه کردن به چارت ترمام گفت:

- دیگه داره تموم می شه ... سه چهار ترمه دیگه بیشتر نداری ...

بادی به غبغب انداختم و گفتم:

- بله!

از حالتم خنده اش گرفت ولی جلوی خودشو گرفت. دو تایی سوار ماشین شدیم و منو جلوی در خونه پیاده کرد و رفت ... دوباره رفته بودم توی فکر مهمونی و سور و ساتش ... اینبار دیگه نباید کاری می کردم که به هم بخوره ... دوست داشتم دوستای آرتانو ببینم. بیست اسفند بود. پنج روز بیشتر وقت نداشتم ... مونده بودم از آتوسا کمک بخوام یا نه؟ آتوسا پنج ماهش بود و کار زیاد براش ضرر داشت ... حسابی توی فکرش بودم که گوشی تلفن زنگ خورد. برداشتم و گفتم:

- بله ...

صدای آتوسا توی گوشی پیچید:

- سلام خواهری ...

با خوشحالی جیغ زدم:

- آتوساااااااااا

- ا ترسا چرا جیغ می زنی؟ بچه ام افتاد ...

- الهی خاله قربونش بره ...

- خدا نکنه بچه ام همین یه دونه خاله رو داره ها ...

- خب پس الهی عمه اش قربونش بره ...

غش غش خندید و گفت:

- الهی!!!!

منم خندیدم و گفتم:

- ای ضد خواهر شوهر خبیث!

- حالا نیست که تو قربونش می ری؟

- قربونمم بره!

- خدا رحمت کرده خواهرشوهر نداری ...

آهی کشیدم و با لحن بامزه ای گفتم:

- همیشه از خدا می خواستم بهم خواهرشوهر نده ولی یه جین برادر شوهر خوش تیپ مجرد بده ...

- وا برای چی؟

- عین این رمانا شوهره رو می کشیم یکی یکی زن برادر شوهرا می شیم بالاخره هر گلی یه بویی داره ....

جیغش بلند شد و منم مستانه خندیدم:

- خدا خفه ات نکنه !

- الهی ... حالا بگو ببینم چی شده باز یاد خواهری افتادی؟

- می خوام برم آتلیه ... توام می یای؟

- واسه چی؟

- می رن آتلیه چی کار می کنن؟ ابرو بر می دارن؟! خب می خوام برم عکس بگیرم ...

- تو که داری از ریخت می افتی حالا عکس گرفتنت واسه چیه؟!

- خبر نداری! قرار داشتم با مانی از ماه چهارم به بعد هر ماه برم یه عکس بگیرم که بعدا به نی نی نشون بدیم مامانش چه کشیده تا دنیا اومده ... حالا امروز می خوام برم ولی مانی نمی تونه بیاد ببرتم گفتم با تو برم ... توام که شوهرت خونه تونو پر از عکسای خودش کرده عین آدمای خودشیفته ... برای اینکه کم نیاری ... بیا توام یکی دو تا عکس بگیر

:یه کم فکر کردم دیدم فکر بدی نیست. ولی کلاس گذاشتم و گفتم

- ... پس بگو چرا یاد من افتادی! سرویس دربست می خوای ... حالا که مانی نیست چه خری بهتر از من

- ... بی تربیت! حیف من که یاد تو می کنم

- خب بابا قهر ورنچسون ... می یام ... کی بیام دنبالت؟

- .. برای دو ساعت دیگه نوبت دارم ... بدو خوشگل کن بیا دنبال من

- ... می مردی زودتر می گفتی

- ... خب حالا! انگار می خواد چی کار کنه

- .. باشه گمشو تا من بیام

خداحافظی کرده و شیرجه زدم توی حموم ... خیلی دوست داشتم عکسام ست عکسای آرتان باشه. از حموم که اومدم بیرون تند تند موهامو اتو کشیدم و لخت لختش کردم بعدم چند دست لباس خوشگل از توی کمد کشیدم بیرون گذاشتم توی ساکم لوازم آرایشامو هم برداشتم و زدم از خونه بیرون. توی آسانسور یادم افتاد به آرتان زنگ نزدم ... دوست نداشتم بهش بگم دارم می رم عکس بگیرم می خواستم یهو بینه و چشاش در بیاد ... از افکار خودم خنده ام گرفت و با گوشیم زنگ زدم به گوشیش ... بعد از دو تا بوق جواب داد. سابقه :نداشت دیر جوابمو بده ... برای همینم لبخندی گوشه لبم نشست و گفتم

- ... سلام همخونه

توی صدای اونم خنده رو می شد حس کرد:

- سلام کوچولو ...

- آرتان کی می یای خونه؟!

- من تازه اومدم سر کار دختر .... نکنه دلت برام تنگ شده؟

از لحنش هم لجم گرفت هم خوشم اومد. ولی رو ترش کردم و گفتم:

- واه واه! از خود راضی! نخیرم ... زنگ زدم بگم دارم با آتوسا می رم بیرون ...

- توی آسانسوری؟

- از کجا فهمیدی؟!!

- از ملودیش ... می یای بیرون بعد زنگ می زنی به من؟

- خب آره من که اجازه نگرفتم ... فقط خواستم بهت خبر بدم ...

- ولی من اگه بخوام اجازه ندم نمی دم ... اینو مطمئن باش! حالا هم برو ولی مواظب خودت باش ... زود هم برگرد!

- خیلی از خود راضی هستی آرتان!

- تازه عین توام خانوم کوچولو ...

- پرو!

- اگه القابت تموم شد من برم به کارم برسم ...

- برو ...

- شب می بینمت ...

... شایدم نبینی -

... شب می بینمت! خداحافظ -

... خداحافظ -

محبتشم خرکی بود! همه چیزو با زور می خواست. ولی چه سری توش بود که من عاشق زورگوییش بودم خودمم نمی دونستم.

رفتم دنبال آتوسا و با هم رفتیم سمت آتلیه ... با دیدن صورت بی روح من اخم کرد:

... یه چیزی می مالیدی به اون صورتت -

به صورت پر آرایشش نگاه کردم و گفتم:

... تو زدی بسه دیگه -

... برای خودت می گم! اینجوری عکست خراب می شه -

... نگران نباش بابا ... بلد نبودم خط چشم بکشم آوردم دنبالم تو برام بکشی -

... باشه ... پس تازه باید بشینم تو رو میک آپ کنم -

خواهر بزرگتر شدی واسه همین ... راستی ... عکاس زنه یا مرد؟ -

چطور؟ چه فرقی داره؟ -

... آخه می خوام یکی دو تا عکس سکسی بگیرم ... اگه مرد باشه نمی شه -

نه بابا زنه! مگه مانی می ذاره من برم پیش عکاس مرد؟ -

امان از دست این مردا و غیرتای خرکیشون! -

... خره قشنگیش به همینه -

جلوی خونه عکاس ترمز کردم و گفتم:

- غلط کردن ...

در حالی که خودمم قبول داشتم. خدا رو شکر عکاسیه نزدیک خونه مون بود و زیاد علافش نشدم. دو تایی پیاده شدیم و رفتیم تو ... یکی از اتاقای خونه اشو اختصاص داده بود به عکاسی ... عکسایی که به در و دیوارش بودن محشر بودن! پیدا بود کاربلده ... بعد سلام واحوالپرسی و معرفی شدن به همدیگه آتوسا تند تند مشغول آرایش صورت من شد .... نمی دیدم داره چی کار می کنه ولی قبولش داشتم ... کارش که تموم شد خودمو تو آینه دیدم ... فوق العاده شده بود ... حالا چشمای خودمم گاوی شده بود! خداییش خط چشم خیلی بهم می یومد باید یه کم تمرین می کردم تا یاد بگیرم چه جوری باید آرایش کنم. یه عالمه هم ریمل برام زده بود که حس کردم چشمامو خیلی سنگین کرده رژ لبمم که دیگه نگو لبام بیش ازاندازه برجسته شده بود ... خلاصه که جیگری شده بودم ... موهامو هم یه مدل باز و بسته بارم بست که لختیش بیشتر توی چشم بیاد ... اولین لباسی که پوشیدم یه پیراهن کوتاه اسپرت از جنس کتون بود که آستین حلقه ای بود و یقه اش هفت بود قدشم یه وجب بالا زانو بود و رنگشم بنفش بود ... چند تا عکس خوشگل با اون لباس گرفتم بعد عوضش کردم یه شلوارک جین آبی روشن با یه تاپ یقه باز بنفش پوشیدم با اونم چند تا عکس گرفتم ... بعد نوبت به لباس شبام شد ... یه لباس از جنس لمه آبی ... که یقه اش هفتی و باز بود و دور گردنم گره می خورد از پشت هم کمرم لخت لخت بود قدش بلند و از پشت یه کم دنباله داشت یه چاک بلند تا روی رون پام هم کنارش می خورد ... خیلی خوشگل بود ... لباس بعدی هم یه لباس شب پرنسسی بود که زیرش فنر می خورد و عین لباس عروس بود ... اینم آبی بود و دکلته دوخته شده بود ... این عکسا که گرفته شد آتوسا هم عکسشو گرفت تازه نوبت رسید به عکسای سکسی که برای اتاق خوابم می خواستم ... می خواستم بزنم روی دست آرتان که دیگه هی پز عکساشو نده ... خجالت می کشید جلوی آتوسا و عکاسه ولی چاره ای نبود کاری بود که قصد داشتم انجامش بدم ... ست مشکیمو اول پوشیدم و موهامو هم خیس کردم تا هم فر بخوره هم سکسی تر بشه عکسو به صورت خوابیده گرفتم در حالی که چشمامو خمار کرده بودم و یکی از دستام هم روی سینه ام بود ...به کناره بدنم خوابیده و نگام هم تو دوربین بود. آتوسا که پشت سر عکاس وایساده بود لبخندی زد و گفت:

- خوش به حال آرتان ...

خجالت کشیدم ولی برای اینکه کم نیارم شال پری که کنارم روی زمین افتاده بود رو گوله کردم و پرت کردم طرفش ... بیچاره آرتان! حتی یه بارم اینجوری منو ندیده بود ... چه حرفا برای بچه ام در می آورد این آتوسا ... یه دونه عکس هم با همون لباس خواب زرشکی رنگی که چشم آرتان گرفته بود گرفتم ... چه عکسی شد این یکی! چهار دست و پا شدم روی زمین نیمی از موهامو ریختم روی صورتم و انگشت اشاره مو به نشانه سکوت گرفتم جلوی لبم و لبامو یه کم دادم جلو ... یه ژستی شده بود آرتان کش! چشمای آتوسا داشت برق می زد ... بعد از اینکه عکسامو گرفت تند پریدم لباسمو پوشیدم. گونه هام رنگ گرفته بود .... خجالت می کشیدم. تا حالا جلوی کسی اینقدر لخت نشده بودم ... خانوم عکاس گفت فردا برای انتخاب کردن عکسا دوباره بریم ... آتوسا رو رسوندم خونه و خودمم رفتم خونه . تو فکر این بودم که آرتان عکسا رو ببینه چی می شه! بچه ام شوکه می شه ...

روز بعد با آتوسا رفتیم و پنج تا عکس خوشگل در ابعاد بزرگ سفارش دادم .... اون عکسی که با لباس خواب گرفتم اینقدر سکسی و خفن شده بود که روم نشد بزرگشو سفارش بدم در ابعاد کوچیک تر سفارش دادم تا بذارمش روی عسلی کنار تخت .... اوف چه شود! آرتان جون گورتو بکن ... در مورد مهمونی هم با آتوسا حرف زدم که گفت حتما بهم کمک می کنه. عکسا رو قرار شد دقیقا صبح روز مهمونی برم تحویل بگیرم. اون یه هفته همه اش درگیر بودم ... چی بپوشم چی بپزم چه جوری دیزاینش کنم. روز قبل از مهمونی لیست بلند بالامو تحویل آرتان دادم. لیستو گرفت با تعجب نگاه کرد و گفت:

- این چیه؟!

من بیشتر از اون تعجب کردم و گفتم:

- این چیه؟ خب معلومه! لیست خرید فردا ...

لبخندی زد و گفت:

میوه و این چیزا رو که می خرم ولی چیزایی که واسه غذاست رو بیخیال شو ... غذا از بیرون سفارش می دم. -

نه بابا لازم نیست ... سری قبل هم بهت گفتم ترجیح می دم خودم درست کنم. -

پا روی پا انداخت و گفت:

این بار فرق می کنه ... لازم نیست گفتم ... تو فقط به فکر خودت باش ... بقیه کارارو بسپار به من. -

ولی ... -

ولی نداره خانوم ... همین که گفتم! -

خیلی خوشحال شدم. اینجوری کار منم کمتر می شد و می تونستم راحت به خودم برسم. بنفشه و شبنم و آتوسا و مانی هم دعوت بودن. ولی نیما رو دعوت نکرد بیشعور! منم ترجیح دادم اعتراضی نکنم چون گفت این مهمونی فقط مخصوص متاهل هاست و هیچ مرد مجردی رو دعوت نکرده. حتی از بین دوستای صمیمیش.

صبح زود از استرس از خواب پریدم ... کار زیادی نداشتم ... فقط خونه رو گردگیری کردم و بیخیال جاهای دور از دسترس شدم. آرتان هم برای خرید از خونه رفته بود بیرون ... دوش گرفتم و به آتوسا زنگ زدم تا ببینم نوبت آرایشگاهمون کیه ... نمی دونم چرا اینقدر استرس داشتم! خب یه مهمونی بود دیگه ... یه پارتی عین همونی که رفته بودم ... آتوسا گفت نوبت آرایشگاه بعد از ظهره ... ظهر آرتان با یه بغل خرید اومد خونه قرار بعد از ظهرم رو بهش گفتم و اونم فقط سرشو تکون داد. قبل از آرایشگاه باید برای گرفتن عکسا هم می رفتم. با هم یه ناهار سرپایی سبک خوردیم و من از خونه خارج شدم. اول رفتم عکسا رو گرفتم که با دیدنشون خودم هنگ کردم ... فوق العاده شده بودن ... عکسا رو گذاشتم عقب ماشین و رفتم دنبال آتوسا ... از همون آرایشگاه جردن نوبت گرفته بود ... ژیلا خانوم با دیدن من نیشش گشاد شد. انگار از آرایس کردن من خوشش اومده بود ... چون دوباره هم خودش آرایشمو به عهده گرفت ... لباسی که می خواستم بپوشم تاپ دکلته مشکی بود با شلوار چسبون طلائی که نیما زا ایتالیا برام سوغاتی آورده بود و تا حالا نپوشیده

بودم. یه کم بالا تنه ام لخت بود و همین معذبم می کرد ... ولی مهم نبود. همه اش می گفتم یه شب که هزار شب نمی شه و خودمو دلداری می دادم. اگه موهام مشکی بود الان طلائیش می کردم تا با لباسام ست بشه ولی خدا رو شکر خودش طلائی بود ... وقتی لباسمو برا ژیلا خانوم توصیف کردم گفت که دیگه نیازی به شینیون کردن نیست و موهامو باید لخت شلاقی کنه با اتو مو ... آرایشم و لخت کردن موهام دو ساعتی طول کشید ولی وقتی خودمو دیدم خیلی خوشم اومد ... کار آتوسا هم که تموم شد اومد پیش من و با تحسین کردنم کلی هندونه زیر بغلم گذاشت بعد از تشکر دو تایی رفتیم خونه ... دلم میخواست آرتان حالا منو نبینه ... دوست داشتم لباس بپوشم بعد ببینتم. از شانسم هم آرتان حموم بود تند تند اول قاب عکسا رو همون جاهایی که براشون در نظر گرفته بودم به دیوار زدم و بعدم لباسم رو پوشیدم. آتوسا توی آشپزخونه داشت میوه ها رو تزئین می کرد. منم سر خوش توی اتاقم داشتم به خودم می رسیدم. مشغول عطر زدن به زیر گردنم بودم که در اتاق باز شد و آرتان اومد تو ... اونم حاضر شده بود ... یه پیرهن آستین کوتاه مشکی پوشیده بود با یه کروات باریک سفید که شل گره زده بود ... شلوارشم یه شلوار کتون مشکی بود با کفشای رسمی مشکی ... موهاشو یه وری ریخته بود توی صورتش و حالتش با همیشه فرق داشت ... همینش منو شوکه کرد و باعث شد مات بمونم بهش. چقدر ناز شده بود! آرتان تا اومد تو قیافه اش یه جورایی برافروخته بود ... انگار عصبی بود ... ولی با دیدن من سرجا خشک شد ... حالا من اونو نگاه می کردم اون منو ... قفسه سینه ام از هیجان تند تند بالا و پایین می رفت. نگاه آرتان از روی صورتم اومد روی بالا تنه برهنه ام ... بعد روی هیکلم ... یهو چشمش کشیده شد به قاب عکس من روی دیوار اتاق .... حالت نگاش هی داشت عوض می شد ... صدای نفساشو خیلی خوب می شنیدم ... یه دفعه پشتشو کرد به من ... مشتشو گذاشت روی دیوار و سرشو هم گذاشت روی دستش ... این چش شده بود؟ جرئت نداشتم حرفی بزنم. چند تا نفس عمیق کشید بعد یه دفعه برگشت به طرفم و گفت:

- این ... این چیه پوشیدی؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- چشه مگه؟

... عوضش کن ... یه چیز آستین دار بپوش -

... ولی قشنگه -

... همین که گفتم -

... آرتان -

:یهو داد زد

عوض کن اینو تا پاره اش نکردم توی تنت ... این عکسا رو هم از در و دیوار بردار ... اینجا که نمایشگاه باز -
.نکردیم

:بغض گلومو گرفت. چقدر بی احساس بود ... فقط بلد بود بزنه توی ذوقم ... با ناراحتی گفتم

اون همه عکس از تو روی دیواره ... نمایشگاست؟ -

!من فرق دارم -

!چه فرقی؟ فقط چون مردی؟ -

:یه قدم اومد نزدیکم. سینه به سینه من ایستاد و از لای دندوناش گفت

!این عکسا رو توی کدوم خراب شده ای گرفتی؟ -

و با سر به عکس پشت سرم روی دیوار اشاره کرد. خوبه عکس روی عسلی رو ندید ... وگرنه سرمو می ذاشت روی سینه ام. چی فکر می کردم چی شد! چرا داشت اینجوری می کرد؟ چرا داشت وحشی می شد :دوباره؟ گفتم

... پیش عکاس -

!!!!!مرد بود؟ -

:دیگه داشتم می ترسیدم

... نه ... نه -

... آدرسش -

!واسه چی؟ -

.... گفتم آدرسش! اون روی سگ منو بالا نیار ترسا -

تند تند آدرسو گفتم و نشستم لب تخت و سرمو گرفتم. آرتان رفت از اتاق بیرون. خیلی جلوی خودمو گرفته بودم که گریه نکنم تا اشکام آرایشمو خراب کنه. نمی دونم چقدر گذشت که در اتاق دوباره به شدت باز شد و آرتان با تابلو ها اومد تو ... خم شد همه رو گذاشت زیر تخت و گفت:

... اینا همه اشون باید اینجا باشن ... وای به حالت اگه آویزنشون کنی به دیوارای بیرون -

:با بغض گفتم

... آرتان -

... آرتان بی آرتان ... تو که هنوز اون بی صاحاب تنته ... پاشو درش بیار گفتم -

نمی خوام ... اصلا به تو چه؟ دوست دارم همینو بپوشم ... دلم می خواد عکسامو بزنم به دیوار تا همه ببینن -
...

دستمو کشید و از روی تخت بلندم کرد. با خشونت منو در آغوش کشید که حس کردم استخونام دارن له می شن. آروم و شمرده شمرده در گوشم گفت:

می رم بیرون ... وقتی برمی گردم دیگه این تنت نباشه ... فهمیدی کوچولو؟ -

همینطور که این حرفا رو می زد آروم دستشو روی بدنم حرکت می داد. شل شده بودم توی بغلش ... می دونم علت بغل کردنش این بود که تحکم حرفشو در گوشم بیشتر به رخم بکشه ... ولی من چرا داشتم لذت

می بردم؟ یعنی حرکت دستش روی بدن من بی معنی بود؟ یعنی نفسای داغش که داشت گردنمو می سوزوند بیخود بود؟ یعنی آهی که کشید بی مفهوم بود؟ آه کشید و منو ول کرد و از اتاق رفت بیرون. تن بی جونمو انداختم روی تخت ... دوباره در باز شد و اینبار آتوسا اومد تو ... با دیدن من بی توجه به حالتم گفت:

- این شوهرت چش شد؟ داشتم صداش می کردم ولی رفت از در بیرون .... عین ببر وحشی شده بود انگار ...

حرفش هنوز تموم نشده بود که با دیدن من و عکسم روی دیوار لبخندی شیطانی روی صورتش پخش شد و گفت:

- حالا فهمیدم بدبخت چش شده بود ... تورو اینجوری دیده ... حالی به حالی شده ... وقتم نداشته کاری کنه ... ... زده از خونه بیرون ... آره از چشای سرخش پیدا بود یه چیزیشه

اینم چه دل خوشی داشت! از جا بلند شدم و بی توجه به اون از داخل کمدم یه بلوز توری مشکی بیرون کشیدم و پوشیدم ... اینم قشنگ بود و تن خور فوق العاده ای داشت. آتوسا با تعجب گفت:

- چرا عوضش کردی؟! قشنگ بود که!

- اینجوری راحت ترم ...

دوباره روی گونه ام رژ گونه زدم و گفتم:

- بریم بیرون خواهری ببینم چی کار کردی ...

آتوسا خندید و در حالی که دنبال من می اومد بیرون گفت:

- تو انگار از اونم بدتری ...

آتوسا میوه ها رو خیلی قشنگ روی میز چیده و تزئین کرده بود ... شربت هم توی تنگ های بلوری درست کرده بود ... دستی روی شکم برجسته کوچولوش کشیدم و گفتم:

- ببخشید خواهری با این وضعت خیلی زحمت کشیدیا ...

- خواهش ... بالاخره یه خواهر که بیشتر نداریم ...

- مانی کی می یاد؟

- زنگش زدم تو راه بود ...

همون موقع صدای زنگ خونه بلند شد. وای خاک بر سرم مهمونا اومدن. ولی آرتان که نبود! منم که کسیو نمی شناختم حالا چه خاکی باید تو سرم می ریختم؟ با دلهره رفتم طرف آیفون و جواب دادم. در کمال خوشبختی صدای شاد و شنگول شبنم و بنفشه پیچید توی آیفون و منم نفسی از سر آسودگی کشیدم و درو باز کردم. با جیغ و داد اومدن تو ... بنفشه از همون دم در قر می داد ... از کاراش خنده ام گرفت و کشیدمش تو خونه. شبنم چلپ چلپ منو ماچ کرد و گفت:

- تولدت مبارک بی شعور ...

- میسی ... کادوت کو؟

- وا! چه پرو! همین که یادم بود از سرتم زیاده بچه ننر!

بنفشه و آتوسا هم تند تند منو بوسیدن و تولدمو تبریک گفتن. آتوسا با وسواس گفت:

- خب امشب تولد می گرفتی دیگه ...

نمی شد بگم آرتان اصلا یادش نبود. برای همینم به ناچار گفتم:

- دوستاش فقط امشب می تونستن بیان ... اگه می گفتیم تولده زشت می شد ... می گفتن شام عروسیو شب تولد می خوان بدن که کادو بگیرن ...

- همینه که هست ... شام عروسی که بی کادو نمی شه ...

دوباره صدای زنگ بلند شد. ولی اینبار زنگ در خونه بود ...بنفشه شلنگ و تخته اندازون رفت درو باز کرد و آرتان با اون تیپ خفنش اومد تو ... خواستم بی توجه بهش برم توی آشپزخونه که دیدم پشت سرش مانی و نیما هم اومدن تو! نیما؟!!! اینجا چی کار می کرد؟ مگه آرتان نگفت دعوتش نکرده؟ آرتان برای اینکه سوتی کار خودشو بگیره رو به من گفت:

- عزیزم دم در بودم که مانی و نیما اومدن ... نیما خان افتخار نمی دادن به زور آوردمشون تو ...

هاییییی! عین خر موندی تو گل نه؟ ضد حال زدی ضد حالم خوردی! حقته! با خوش رویی ازشون استقبال کردم و نیما رو هم یه کم زیادی تحویل گرفتم. اصلا هم به چشم غره های آرتان محل نذاشتم. وقتی همه رفتن توی پذیرایی منم رفتم توی آشپزخونه که ببینم چیزی کم و کسر نباشه. بنفشه هم با غر غر اومد تو و گفت:

- آقا خب یعنی چی؟ این مهمونی که مال متاهلاست ... من و این شبنم گور به گوری باید سرمون بی کلاه بمونه؟!

- شکایتشو به من نکنه ... برو به خود آرتان بگو ...

- اه! به هیشکی هم نه و به آرتان ... همچین نگام کنه که زنده و مرده ام تو گور بلرزن ... راستی بی شعور کاری صورت ندادین هنوز با آرتان؟ یه جوری نگات می کنه!

با خنده گفتم:

- گمشو ... این اصلا احساس سرش می شه؟ من جلوی این لختم راه برم یه نگاه می اندازه بعد باد می اندازه تو گلوش می گه برو یه چیزی بپوش اینجوری سرما می خوری ...

دو تایی زدیم زیر خنده و ولو شدیم روی صندلیا. همون وقت آرتان اومد توی آشپزخونه ... بیچاره بنفشه قبضه روح شد نمی دونم چرا اینقدر همه از آرتان می ترسیدن. درسته که یه وقتایی ترسناک می شد ولی نه

همیشه. بنفشه زیر لب یه چیزی بلغور کرد و از آشپزخونه پرید بیرون. آرتان به بهونه آب خوردن رفت سر یخچال و رو به من گفت:

- لباست بهتر شد ...

با خشم نگاش کردم و خواستم برم بیرون که پرید دستمو گرفت و شیشه آبو گذاشت روی میز و گفت:

- ببین ترسا ...

با عصبانیت گفتم:

- من کورم چیزی نمی بینم ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخه خانوم من ... من که یه بار به شما گفته بودم بعضی از دوستام نگاه درستی ندارن ...

- به من ربطی نداره ... فکر نکن لباس عوض کردم ازت ترسیدما .... نخیر آقا! فقط نخواستم شب خودمو خراب کنم ...

- آهان یعنی برای خودت مهم نیست که بقیه دیدت بزنن ...

خون به صورتم دوید. دستمو از دستش کشیدم بیرون. چندشناک ترین نگاهمو پرت کردم تو صورتش و از آشپزخونه زدم بیرون. صدای زنگ بلند شد. خود آرتان اومد درو باز کرد و گفت اومدن ...

دوستاش پشت سر هم تند تند می رسیدن و من همه اشونو با هم داشتم قاطی می کردم. خانوماشون خیلی خون گرم بودن و حسابی هم منو تحویل می گرفتن ... ولی مرداشون! حق با آرتان بود یه سریاشون نگاه های بدی داشتن ... خوب شد تاپمو در آوردم با اینکه لباسم پوشیده بود اینجوری نگام می کردن دیگه چه برسه به وقتی که لباسمم باز باشه! کارم شده بود تعارف کردن:

- بفرمایید تو رو خدا ...

ازخودتون پذیرایی کنین -

... چرا اونجا؟ بفرمایید بالا بشینید -

... لباستون رو بدید براتون آویزون کنم -

پدرم در اومده بود ... بنفشه برای اینکه مجلسو از خشکی در بیاره رفت طرف ضبط و روشنش کرد. صدای موسیقی که بلند شد انگار توی همه دینامیت گذاشتن ... منفجر شده و ریختن وسط ... همچین قراشونو خالی می کردن که انگار منتظر یه همچین فرصتی بودن ... جالبی اون مجلس این بود که مشروب توش سرو نمی ... شد کسی هم سراغی ازش نمی گرفت. انگار آرتان کلا اهل این برنامه ها نبود

:اینو از حرف یکی از دوستاش فهمیدم که گفت

!آرتان امشبم نوش بی نوش؟ -

:آرتان اخمی کرد و گفت

... شاهین ... تو که می دونی -

... ای بابا گفتم شاید حالا که مزدوج شدی عقیده ات عوض شده باشه -

:بعد نگاهی به من کرد و گفت

... خانوم شما یه کم نصیحتش کنین ... من نمی دونم چرا اینقدر با آب شنگولی بده -

:لبخندی زدم و گفتم

والا هر کاری می کنم که به حرفم گوش نمی ده ... فکر کنم آخرم باید ترکش کنم تا از غم فراغم هم -
... بخوره هم بکشه

:شاهین غش غش خندید و گفت

... چه خانوم روشن فکری داری آرتان ... بابا دمت گرم ترسا -

چه زود پسر خاله شد! بیا اینم عاقبت صیمیمت با مردا ... نگاه آرتان خون گرفته بود ... ترسیدم و سریع از مهلکه گریختم ولی هنوزم دلم خنک نشده بود. دوست داشتم این مهمونی رو زهرمارش کنم همونطور که ... اون زهرمار من کرد ... همه داشتن اون وسط توی هم می لولیدن ... لامصب آهنگ جدید اشکین بود

می خوام امشب بوس بارونت کنم -

بعد یه لیوان کافی مهمونت کنم

اس ام اس اومد نخونم کلی داغونت کنم

بگی این چه کوفتی بود بزنم پریشونت کنم

آخه من مرض دارم آخه من مرض دارم

رفیقای خز دارم

تو خونه قفش دارم

تو رو من لوس می کنم

می برم و بوس می کنم

دیگه طاقت نیاوردم. بهترین موقعیت بود که حال آرتانو بگیرم. شیرجه زدم به سمت نیما که نشسته بود و حسابی گرم صحبت با مانی بود ... من نمی دونم تو این موقعیت اینا چه جوری حرفشون می یومد. مهلت هیچ عکس العملی بهشون ندادم دست نیما رو گرفت و کشیدمش وسط ... نیما با حیرت گفت:

چته ترسا ؟ -!

... نیمایی می خوام باهات برقصم -

من داشتم می رقصیدم ولی نیما داشت فقط نگام می کرد:

... دختر خوب ... این شوهر تو نزده می رقصه -

دستشو کشیدم و گفتم:

- زود باش دیگه! همه دارن نگامون می کنن ...

ناچار شد باهام همراهی کنه ... لامصب! همیشه به رقصش غبطه می خوردم مردونه می رقصید ولی محشر بود باید وادارش می کردم یه تکنو هم بزنه ... اصلا چی می شد اگه امشب خودم عربی می رقصیدم؟! توی این فکرا بودم که نیما گفت:

- ترسا ... آرتان داره بد نگام می کنه ... برات دردسر می شه دختر خوب من برم بشینم؟!

- حرف نزن نیما ... خب اذیتم می کنه! حقشه!

- اذیت؟! چی کارت می کنه مگه؟

- بیخیال ... الان فقط مهم اینه که بچزونمش ...

دست نیما رو کشیدم و یه جورایی خودمو انداختم تو بغلش نیما بیچاره سرخ شد خودشو کشید عقب و گفت:

- ترساااا نکن دیوونه .... داری با غیرتش بازی می کنی!

- مگه نمی گی دوسم داره؟ کو؟ پس چرا کاری نمی کنه؟!

- از اون اول که اومدیم همه نگاه و توجهش مال توئه! اینا نشونه چیه ... ولی بازم بهت ثابت می کنم ...

- وای وای علیرضاز ...

- هان؟!

- هیچی گوش کن ...

- خودمم شروع کردم با آهنگ بخونم ...

مرض داری نمی سازی؟ -

علیرضازو می گیری بازی؟

.. برو برو از خود راضی

... وای چقده تو بد فازی

حالا من که خودم رو مودم

نبودم .. بودم بندریش کنم ببینم اون دستای قشنگو رو هوا

... بذارید ببینم اون لرزون سینه ها رو یالا

... حالا وقتشه اسمت بشه شهلا طلا

من می خوام دست به سرت کنم تو رو

بپرم با یکی هی بگم برو

من می خوام که تو رو همسرت کنم

حرص بدم اما نمی خوام تو رو پر پرت کنم

آخه من مرض دارم

... آخه من مرض دارم

:نیما خنده اش گرفت و گفت

... واقعا داره تورو می گه ها -

:غش غش خندیدم و گفتم

ا نیما -

به دنبال این حرف هلش دادم که چشمم افتاد به آرتان. تکیه داده بود به اپن و داشت خیره خیره نگام می کرد. قسم می خورم اگه یقه اشو شل می کرد دود می زد بیرون ... کامل پیدا بود داغ کرده. یکی از دوستاش رفت طرفش و یه چیزی بهش گفت ولی بدون اینکه به یارو حتی نگاه هم بکنه سرشو به نشونه نفی تکون ... داد. اینقدر خشن شده بود که دوستشم وحشت کرد و گذاشت رفت

:نیما هم متوجه آرتان شد و گفت

... مرد روی عشقش تعصب داره ...نه روی هم خونه اش ... برو از دلش در بیار -

بیخیال نیما! عمراً -

هنوزم بهت ثابت نشده؟ -

چی؟ -

... اینکه دوستت داره -

... معلومه که نه -

می خوای بهت ثابت کنم؟ -

چه جوری؟ -

... کاری نداره که ... آخر مجلس یه آهنگ آروم می ذاریم واسه رقص تانگو -

خب؟ -

... اینجور وقتا هر دختر و پسری می ره تو فکر اونی که دوسش داره -

:فقط نگاش کردم. خودش ادامه داد

شک نکن که می یاد طرفت که باهات برقصه ... حتی برا امتحانش یکی از دوستاتو بفرست که بره باهاش برقصه ولی می بینی که قبول نمی کنه. آدم دوست داره فقط با اونی که دوسش داره تانگو برقصه ... مگه اینکه کسیو تو زندگیش نداشته باشه ... -

پوست لبمو جویدم و گفتم:

بد فکری هم نیست ... -

دست زد به کمرم و گفت:

برو به مهمونات برس ... رقص خوبی بود ممنون ... -

من از تو بیشتر ممنون نیمایی ... -

برو زلزله ... شوهرتو دق دادی ... -

خندیدم و رفتم پیش بنفشه و شبنم. بنفشه نشگونی از بازوم گرفت و گفت:

لا گور بری ... این بیچاره چشاش خشک شد از بس تو رو نگاه کرد و تو محل نذاشتی ... چه قریم می دادی اون وسط برای من!

چشش دراد -!

باز چی شده که تو دندون تیز کردی؟ -!

هیچی همین بی احساسیش لجمو در می یاره ... -

بیخیال بابا ... این کجاش بی احساسه! از نگاهای این من به جای نیما اشهدمو خوندم ... -

فعلا نقطه ضعفش شده نیما ... منم دارم می تازونم ... -

از بس تو خبیثی ... -

خندیدم و رفتم توی آشپزخونه تا یه سینی شربت بریزم ببرم که نیما از پشت سرم گفت:

- ترسا دارن زنگ خونه تون رو می زنن ...

- نیما جون قربون دستت درو باز کن ... من فعلا دستم بنده.

نیما سری تکون داد و رفت. منم رفتم توی آشپزخونه و مشغول ریختن شربت ها شدم. همون موقع فشار شدید دستی رو توی پهلوم حس کردم و دادم بلند شد:

- آخ ... آخ ...

می خواستم بچرخم ولی هر کسی که بود محکم چسبیده بود بهم و اجازه نمی داد. اومدم جیغ بزنم که صدای آرتان از کنار گردنم بلند شد:

- چیه؟! انگار خیلی بهت خوش می گذره ... به نام من به کام نیما خان ... آره؟!

- برو کنار آرتان ... پهلومو سوراخ کردی ...

- برم کنار که بری توی بغل اون نیمای لعنتی؟

- به تو ربطی نداره که من چی کار می کنم؟!

- اشتباه به عرضتون رسوندن خانوم کوچولو ... من سیب زمینی نیستم ... من شوهرتمممم

- هی شوهر شوهر نکن ... تو فقط یه اسمی توی شناسنامه من ...

- اون اسم توی شناسنامه هم حرمت داره ... اگه بخوای بی حرمتش کنی لهت می کنم ...

- ا نه بابا! چه غلطا! نه من سوسکم نه تو دمپایی ... له کردن من به این آسونیا نیست آقا ...

- ترسا اون روی سگ منو بالا نیار ...

- تو که همیشه اون روی سگت بالا هست ... یه بارم شده اون روی خوبتو نشون بدی؟

چقدر بی انصاف بودم وجدانم سرم داد کشید:

پس فطرت این پسر اینقدر به تو خوبی نکرده تا حالا؟ -

بلندتر سر وجدانم داد زدم:

... تو خف بمیر وسط دعوا نرخ تعیین نکنه من جلو این اگه کم بیارم کلاهم پس معرکه است -

آرتان منو چرخوند به طرف خودش و گفت:

خوب گوش کن ببین چی می گم ... خوش ندارم دیگه دور و بر نیما ببینمت! فهمیدی؟ -!

با سرتقی زل زدم توی چشماش و ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

واسه تو چه فرقی داره که من دور و بر کی باشم؟ توام برو با هر کی دوست داری برقص اگه من گفتم - چرا!

... آبرو برای من نذاشتی جلوی دوستام ... مگه من مث تو بی آبروئم -

!!!! نه بابا! قربون اون دوستای با آبروت برم ... یعنی می خوای بگی ندیدی چقدر راحت با زنای همدیگه - ... می رقصن؟ نترس اونا از تو روشنفکر ترن

دست کشید توی موهاش. مشخص بود کم آورده ... راه افتاد که بره از آشپزخونه بیرون و گفت:

... در هر صورت یه بار دیگه دور و بر نیما ببینمت مسئولیت اتفاقی که بعدش می افته پای خودته -

با اینکه رفته بیرون ولی داد زدم:

... وای وای ترسیدم -

نکبت! فکر کرده کیه؟! فقط بلده داد بزنه ... می رم از شرت راحت می شم. آخ نه ! می دونم دلم برای داد و هواراش هم تنگ می شه . خداییش ترسا اگه عین سیب زمینی باشه و تو با هرکی خواستی بچرخی اونم هیچی نگه خوشت می یاد؟ معلومه که نه! پس چرا اینقدر حرصش می دی؟ چون خوشم می یاد ... سرک

کشیدم ببینم مهمون جدیدی که اومده تو کیه ... با دیدن طرلان که مشغول خوش و بش با آرتان بود تازه فهمیدم مهمونمون کی بوده ... بی شرف حتی به من نگفته بود طرلان هم دعوته! سینی شربتو بردم بیرون دادم دست شبنم و ازش خواهش کردم پذیرایی کنه خودمم رفتم به استقبال طرلان ... از وقتی که بهتر شده بود خیلی گرم تحویلم می گرفت. یه کم خوش و بش کردیم من رفتم سراغ بقیه مهمونا ... داشتم با خانوم .یکی از دوستای آرتان حرف می زدم که صدای نیما از پشت سرم بلند شد

... ترسا -

:از خانومه عذر خواهی کردم و برگشتم سمت نیما

جانم؟ -

ترسا این دختره که الان اومد تو کی بود؟ -

کی؟ -

... من رفتم درو روش باز کردم .... چشم و ابرو مشکیه -

:با خنده گفتم

همون خوشگله؟ -

... آره -

نمی شناسیش؟ -

باید بشناسم؟ -

شب عروسی من و آرتان یادت رفته آرتان داشت با این خوش و بش می کرد؟ -

!! این همون دختره اس؟ -

... آره -

نسبتش با آرتان چیه که تو اصلا روش حساس نیستی؟ -

!ا فکر کردی من حسودم؟ -

!نه اصلاً ... همون وقتم که حسی به آرتان نداشتی می خواستی چشماشو در بیاری دیگه چه برسه به الان -

:خندیدم و گفتم

... دختر خاله اشه -

... نامزدی ... چیزی -

:با خنده جیغ زدم

نیماااااااااا -

:اونم خندید و گفت

... کوفت آبرومو بردی -

هان چیه؟ چشمت گرفته؟ -

... نه بابا ... فقط دیدم خیلی خانوم و با وقاره -

:آهی کشیدم و گفتم

... الان اینجوریه قبلا عین من بوده -

یعنی چی؟ -

... قضیه اش مفصله -

کاری به قضیه اش ندارم ... می گم مگه تو چته که می گی قبلا عین من بوده؟ -

... هان ! از اون لحاظ! ببین خوب من جنگولک بازیم زیاده ... طرلان خیلی خانوم و آرومه -

... وقار ربطی به شیطنت نداره ... تو شیطونی ولی متانت هم داری -

:خر کیف شدم و با نیش باز گفتم

... مرسی نیماییییی -

:دستی خورد سر شونه ام

... ترسا ... بیا با اشکان و خانومش آشنا شو -

:منو کشید کنار و در حالی که بازومو فشار می داد گفت

... تذکر انگار تو گوشت فرو نمی ره ... باید باهات با خشونت برخورد کنم -

... تو کاری جز فرو کردن انگشتات تو دست من نداری؟! له کردی دستمو -

!ترسا ... کاری نکن که مجبور شم بهت ثابت کنم شوهرتم -

:زل زدم توی چشماش و با خشونت گفتم

... از توی وحشی هیچی بعید نیست -

:اومد جوابمو بده که گوشیش زنگ زد. چپ چپ نگاهی بهم کرد و جواب داد

... الو -

.دستت درد نکنه ... می یام الان دم در می گیرم ...جبران می کنم -

... قربونت خداحافظ -

بعد از قطع کردن گوشی منو ول کرد و با چند تا از دوستاش اشاره کرد و همه با هم رفتن بیرون ...معلوم بود قضیه اشکان و خانومش هم نقشه بوده که منو از نیما جدا کنه. با تعجب نگاشون کردم و شونه بالا :انداختم. شبنم اومد دستمو کشید و گفت

... بیا یه ذره هم با من قر بده ... نمی شه که فقط با نیما -

نگاهی کردم به مهمونا که همه دست از رقصیدن برداشته بودن و به صف ایستاده بودن. تعجب کردم و رو به شبنم گفتم:

اینا چشون شده؟! -

شبنم هم شونه ای بالا نداخت که یهو همه اشون با هم شروع کردن به خوندن:

... تولدت مبارک .... تولدت مبارک -

هنگ کردم به معنای واقعی و چشمم افتاد به در ورودی ... آرتان با یک کیک بزرگ که روش دو تا فشفشه گنده روشن بود اومد تو ... دوستاش هم اینطرف اونطرفش داشتن دست می زدن. همه می خندیدن ولی من حتی خنده ام هم نمی یومد ... آرتان ! آرتان ! آرتان ! من چی بگم به تو؟! آرتان کیکو داد دست یکی از دوستاش تا ببره بذاره روی میز و آغوششو به روی من که هنگ کرده بودم باز کرد. جلل خالق! به حق کارای هرگز ندیده از آرتان! می خواست منو جلوی جمع بغل کنه؟! باید کاری می کردم وگرنه دیگه خیلی تابلو بازی می شد. خودمم خیلی دوست داشتم بغلش کنم ... آتوسا از پشت سر هلم داد و با غیض گفت:

... تعجب بسه ... دستای شوهرت خشک شد -

اون ناکس هم وایساده بود سر جاش ... به ناچار رفتم طرفش و توی آغوش گرمش گم شدم. دستاشو دور کمرم حلقه کرد منو محکم چسبوند به خودش و در گوشم گفت:

... تولدت مبارک عزیزم -

دلم ضعف رفت. انتقام و همه چیز یادم رفت ... با بغض گفتم:

... آرتان -

و سرمو بالا گرفتم و زل زدم توی چشماش ... از چشماش خوندم که فقط داره نقش بازی می کنه و هنوز از دستم شاکیه بدجور ... برای همینم سریع خودمو جمع و جور کردم و از آغوشش اومدم بیرون. آرتان دستمو گرفت و گفت:

- عزیزم ... وقتشه که شمعاتو فوت کنی ...

باورم نمی شد که آرتان شب تولد منو یادش باشه! دوتایی با هم رفتیم پشت میزی که کیکو گذاشته بودن روش ... کیکم شبیه عدد بیست به لاتین بود ... یه دو و یه صفر ... تو دلم به خودم غر زدم:

- چیه انتظار داشتی الان شکل یه قلب باشه؟! زهی خیال باطل ...

آرتان با خونسردی فشفشه ها رو برداشت و بیست تا شمع کوچیک توی کیک فرو کرد و همه رو روشن کرد. بعد کنارم ایستاد و گفت:

- فوت کن خانومم ..

نگاش کردم .... با اینکه حرفاش همه اش ریا بود ولی به دلم می نشست. خواستم فوت کنم که بنفشه و شبنم با هم با هیجان در حالی که آخر جمعیت بابا و پایین می پریدن گفتن:

- آرزو کن ... آرزو کن ...

آرتان گفت:

- اینا خرافاته ... فوت کن!

چشمامو بستم. دوست داشتم آرزو کنم ... اگه خرافاتم بود دلمو شاد می کرد ... خواستم آرزو کنم که راحت کارام درست بشه برم کانادا ... پس آرتان چی؟! خواستم آرزو کنم آرتان عاشقم باشه و منو نگه داره ... پس کانادا و تحصیلاتم چی؟! چشمامو باز کردم و فوت کردم:

- خدایا هر چی به صلاحمه همون بشه ...

:صدای تولدت مبارک دوباره اوج گرفت ... دوستای آرتان شروع کردن با هم بگن

!ما کیک می خوایم یالا ... ما کیک می خوایم یالا -

:آرتان با لبخند گفت

... اول کادو ... هر چیزی عوارض داره -

خانوما هم با دست و سوت موافقتشون رو اعلام کردن ... همه می دونستن که اون شب تولد منه و با دست پر اومده بودن ... حتی بنفشه و شبنم و آتوسا و مانی و نیما ... کادوی همه به کنار ... کادوی آرتان و نیما هم به کنار ... مونده بودم نیما کی کادو گرفته! اون که اصلا دعوت نبود! وقتی همه کادوشون رو دادن صدای جیغ و هورای خانوما بلند شد که آرتان باید کادوشو بده ... آرتان هم با لبخند خواست کادوشو بیاره که نیما :گفت

... کادوی من مونده -

:صدای دندون قروچه کردن آرتان رو به خوبی حس کردم. با لبخند گفتم

... نیمایی من اصلا توقعی نداشتم -

این چه حرفیه؟ مگه می شه واسه تولد زلزله چیزی نگیرم؟ -

با خنده باکس خوشگل مشکیو سفیدو از دستش گرفتم و بازش کردم. نیما دقیقا ایستاده بود کنار دست من و آرتان ... داخل باکس یه بلوز خیلی شیک سفید رنگ بود با دور دوزی و مرواریدای طلائی ... به اضافه یه عطر که بوی شیرین فوق العاده ای داشت و از مارکش فهمیدم کلی پولشه ... صدای دست و سوت همه بلند :شد با محبت به مانی نگاه کردم. مانی هم لبخندی زد و گفت

این بلوزو ست همین شلواری که پات کردی گرفتم ... ولی خب خبر نداشتم می خوای امشب بپوشیش - ... وگرنه زودتر به دستت می رسوندمش

:آرتان با حساسیت گفت

مگه شلوارو شما گرفتی نیما جان؟ -

:نیما نگاهی به آرتان کرد و گفت

... مگه ترسا نگفتی بهت؟ سوغاتی ایتالیاشه ... مال گذشته هاست -

:آرتان سری تکون داد و گفت

... آهان -

:ولی رگ گردنش که زده بود بیرون خبر از حال داغونش داشت. نیما خم شد در گوش من گفت

... من فرار! فکر کنم زیاده روی کردیم -

نیما رفت و من خندیدم. آرتان با حرص باکس و هدیه ها رو از من گرفت و گذاشت زیر میز ... دوباره صدای همهمه اوج گرفت که می خواستن کادوی آرتان رو ببینن ... آرتان مشخص بود هیچ دل و دماغی :نداره و به زور داره مراسم رو ادامه می ده. یه جعبه مخملی گرفت طرفم و گفت

.. تولدت مبارک -

:سردتر از خودش گفتم

.. ممنون -

جعبه رو از دستش گرفتم و باز کردم. همه داشتن سرک می کشیدن ... خدای من! چه دستبند و پابند خوشگلی ! طلای سفید و زمرد! چشمای همه خانوما چهار تا شده بود ... نقش بازی کردن رو کنار گذاشتم .. :سردیمو فراموش کردم و با محبت گفتم

... ممنونم آرتان -

:ولی آرتان همونطور سرد گفت

... قابل تورو نداره -

دستبندو برداشت و بست دور مچ دستم ... انگشتش که خورد به دستم تازه فهمیدم دستش سرده سرده ... با نگرانی نگاش کردم. فکر کنم یه کم زیاده روی کردم ... بچه ام انگار حالش خیلی بد شده بود. پابندو برداشت که ببنده ولی سریع از دستش گرفتم و خودم بستمش دور مچ پام. دوست نداشتم جلوم زانو بزنه. آرتانو فقط تو اوج دوست داشتم. مشغول بستن قفل پابند بودم که دوستاش با هم شروع کردن به خوندن:

- ترسا آرتانو ببوس یالا ... یالا ... یالا...

ای بابا ... اینام که کلا امشب گروه سرود تشکیل داده بودن ... آرتان نگام کرد. حالا باید چه خاکی تو سرم می کردم؟ آتوسا از اون ته بهم اشاره کرد یالا دیگه. چاره ای نبود ... روی پنجه پا بلند شدم و گونه اشو بوسیدم ... آرتان هم با لبخند نگام کرد ... این لبخند دیگه واقعی بود! مطمئنم .... دوستاش ول کن نبودن. اینبار خوندن:

- آرتان ببوسش یالا ... آرتان ببوسش یالا ...

آرتان هم خونسردانه خم شد ... لپمو گرفتم جلوی صورتش که دستشو آورد بالا ... صورتمو با دستش داد بالا و زیر گلومو بوسید ... یا پنج تن! حس کردم فشار برق قوی از بدنم رد شد ... حس عجیبی داشتم. بدنم به لرزه افتاده بود. دوستای لعنتیش دوباره خوندن:

- یواش یواش ... بذار رو لباش ...

همینو کم داشتم! درسته که از خدام بود ... ولی نه جلوی همه! اولین بوسو توی خلوت دوست داشتم ... توی یه حس و حال عاشقانه شاعرانه .... اوهو چه غلطا! این حرفا از من بعید بود ... ولی حسم بود چی کارش می کردم؟ دوستاش هنوز می خوندن. شبنم و بنفشه غش کرده بودن از خنده ... نگاه نیما هم انگار غم داشت. ولی بقیه عادی به ما خیره شده بودن ... آرتان صورتمو گرفت بین دستاش و زل توی چشمام ... یه کم نگام کرد بعد زل زد به لبام .... می خواستم التماس کنم الان نه آرتان. چشمامو بستم .... چیزی نمی تونستم بگم. دستاشو که از روی صورتم برداشت چشمامو باز کردم. رو کرد به سمت دوستاشو و گفت:

- دیگه پرو نشین ... وقت خوردن کیکه ...

همه خندیدن و نشستن. نفس راحتی کشیدم که بیخیال شد. خدارو شکر! کیک رو بریدیم و بین مهمونا پخش کردیم. بعد از خوردن کیک نیما همینطور که از کنارم رد می شد و می رفت به سمت ضبط گفت:

- الان وقتشه ...

منظورشو فهمیدم و بیخیال پامو انداختم روی پام. صدای موسیقی بلند شد و چراغا هم خاموش شد. دوباره صدای جیغ و سوت بلند شد و همه دوتایی رفتن وسط. چقدر این دوستای آرتان هیجان داشتن! حواسم به آرتان بود که به دیوار روبروی من تکیه داده و داشت به جمعیت رقصنده نگاه می کرد. از این بشر آبی داغ نمی شد. با تاسف سری تکون دادم و به سمت نیما نگاه کردم. نیما هم نگاهی به آرتان کرد و یه دفعه اومد طرف من ... مونده بودم چه قصدی داره ... جلوم خم شد و خیلی آهسته گفت:

- این شوهر تورو فقط باید تحریک کرد تا یه تکونی به خودش بده ...

- الان چی کار کنم؟

دستمو گرفت و کشید به سمت وسط سالن. یهو یه نفر از پشت دستمو گرفت و با صدایی خشم آلود گفت:

- اجازه بدین رقص آخر رو با همسرش بکنه نیما جان ...

نیما چشمکی یواشکی به من زد و رو به آرتان گفت:

- بله خواهش می کنم ...

با رفتن نیما آرتان منو کشید توی بغلش. دوست داشتم سرمو بذارم روی سینه اش و هیچی نگم ... اونم هیچی نگفت ... صدای عماد طالب زاده که بلند شد بیشتر توی سکوت غرق شدم ... چقدر شعرش به دلم نشست:

- علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده

- حالا روزگارم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو با منی حال من

می بینی خودت خیلی بهتر شده

علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده

می دونم نمی تونی درکم کنی

ولی اینو یادت نره عشق من

می میرم اگه روزی ترکم کنی

می خوام لحظه لحظه به تو فکر کنم

نمی خوام کسی سد راهم بشه

نمی خوام کسی جز تو پیشم بیاد

به جز تو کسی تکیه گاهم بشه

منم که می میرم برای چشات

منم که می میرم واسه خنده هات

می خوام بیشتر از اینم عاشق بشم

کمک کن بتونم بمونم باهات

علاقه ام به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو بامنی حال من

می بینی خودت خیلی بهتر شده

محو این آهنگ زیبا بودم ... چقدر به حال من می خورد. نمی دونم چرا ولی حس می کردم فشار دست آرتانم دور کمرم بیشتر شده و یه جور عجیبی منو چسبونده بود به خودش ... یه کم که بیشتر تو اوج آهنگ فرو رفتیم یکی از دستاشو از دور کمرم برداشت و کرد لای موهام ... سرمو چسبوند روی سینه اش ... صداس نفسای عمیقشو می شنیدم. داشت موهامو بو می کرد ... منم داشتم عطر خوشبوشو می بلعیدم بی اراده سرمو گرفتم بالا ... تو اوج آهنگ بود ... آرتان هم داشت نگام می کرد ... توی نگاه جفتمون یه چیز بود ... خواهش برای اینکه دیگری مهر سکوتو بشکنه ولی حیف .... فاصله صورت آرتان با صورتم هی داشت کم و کمتر می شد ... و شدت نفسای منم داشت بیشتر و بیشتر می شد ... دستشو گذاشت زیر چونه امو سرمو آورد بالا تر ... توی نگاش تمنا و تب موج می زد ... تب خواستن ... خودمو سپردم به دستش ... منم میخواستم ... سرش اومد پایین ... دیگه چیزی نمونده بود چشماشو بست ... منم بستم ... هر آن منتظر داغ شدن لبام بودم که یهو چراغا روشن شد و صدای دست و هورا بلند شد ... لعنتی! آرتان سریع از من فاصله گرفت و من نفس بریده رفتم نشستم روی صندلی ... حالم یه جور عجیب غریبی بود که قابل توصیف کردن نیست ... توی جمعیت چشمم افتاد به نیما که دستش دور کمر طرلان بود و حسابی مشغول بگو بخند بودن. به چشمام اعتماد نکردم و دوباره نگاه کردم ... خودش بود ... حس و حال خودم یادم رفت و لبخند زدم ... پس نیما واقعا از طرلان خوشش اومده بود ... باید توی اولین فرصت همه چیزو راجع به طرلان بهش می گفتم ... اصلا دوست نداشتم طرلان یه ضربه دیگه بخوره ... طرلان لیاقت این خوشبختی رو داشت ... نیما ... هم همینطور

شام رو که آوردن من هنوزم سر جام نشسته بودم. آرتان دوباره درگیر پذیرایی شده بود و حواسش به من نبود ... شاید حتی اون لحظه قشنگ رو هم فراموش کرده بود ولی من حسابی تو فکرش بودم ... بعد از اینکه میز شام چیده شد همه یکی یه بشقاب برداشتن و رفتن سر میز تا هر چی که می خوان بکشن ... ولی من حتی میل به غذا هم نداشتم. بنفشه اومد کنارم و گفت:

- پاشو برا من کلاس نذار ...

- تو آدمی که من بخوام برات کلاس بذارم؟

- ببین با من یکی به دو نکنا ... از دست تو و آرتان دلم خونه!

- وا چرا؟

- فقط دوست پسر من این وسط زیادی بود؟

- خب می خواستی به آرتان بگی دعوتش کنه ... یا می خواستی با خودت بیاریش ...

- بهراد با کلاس تر از این حرفاست که بدون دعوت جایی بره ... منم رو به شوهر تو نمی زدم ...

- باشه بابا خانوم! ببخشید من شرمنده که امشب بهتون خوش نگذشت ...

شبنم با یه بشقاب پر غذا اومد و گفت:

- کی گفته خوش نگذشت؟ خیلی هم خوش گذشت .... گوش به حرف این نده کسی نبود باهاش برقصه دپسرده شده.

بنفشه زد تو سر شبنم و رفت که برای خودش غذا بیاره. پیدا بود که حسابی با بهراد صمیمی شده. وگرنه بنفشه آدمی نبود که به خاطر کسی تو سرش بزنه ... بیخیال به میز غذا نگاه کردم. چطور بود که من هیچ اشتهایی نداشتم؟! ظهرم که غذای درست و حسابی نخورده بودم. شبنم کنارم نشسته و در حالی که غذاشو می خورد گفت:

- تو چرا نمی ری غذا بیاری؟

- فعلا اشتها ندارم ...

- اوهو! چه لفظ قلم!

- شامتو کوفت کن ...

شبنم شانه ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد ... آرتان در حالی که یه بشقاب غذا دستش بود و مشغول صحبت با یکی از دوستاش بود بهمون نزدیک شد. آنچنان گرم حرف زدن بود که فکر کنم اصلا منو ندید ...

توی همین فکرا بودم که دستشو با بشقاب گرفت به طرف من. اصلا به من نگاه هم نمی کرد و داشت سرشو در تایید حرفای دوستش تکون می داد. حس خوبی بهم دست داد و بشقاب رو گرفتم و گذاشتم روی پام. از هر غذایی یه کم برام کشیده بود. حتی نگام نکرد که ازش تشکر کنم. ازم فاصله گرفت و با دوستش به اون سمت سالن رفتن شبنم که داشت خیره خیره به ما نگاه می کرد بعد از رفتن آرتان خندید و گفت:

- ای بسوزه پدر عاشقی!

خندیدم ... از ته دل. اشتهام یهو باز شد و شروع کردم به خوردن.

همه مهمونا رفته بودن ... آرتان مشغول جمع کردن ظرفای اضافه بود ... حتی حال نداشتم یه تیکه چیز جا به جا کنم فقط می خواستم بخوابم. باید ازش تشکر می کردم ... بایت مهمونی ... بابت تولدم ... بابت توجهش ... ولی چطور؟! اون به خاطر عکسا اینقدر منو عصبی کرده بود که الان هنوز هم نمی تونستم خودمو راضی کنم و برم ازش تشکر کنم. تو دلم گفتم:

- همون موقع ازش تشکر کردی ... بیخیال دیگه بیا برو بخواب.

از جا بلند شدم. سر جاش ایستاد و نگام کرد. کرواتش شل شل دور گردنش بود و یقه پیرهنش هم تا وسط سینه اش باز بود. نگام روی سینه اش میخکوب شده بود ... دوباره داشتم داغ می شدم ولی نمی خواستم من برم به طرفش. آرتان منتظر نگام می کرد. سرمو زیر انداختم و گفتم:

- می رم بخوابم ...

منتظر پاسخش نشدم. اونم چیزی نگفت ولی نگاه سنگینشو تا وقتی که رفتم توی اتاق روی خودم حس کردم. در اتاقو بستم و نشستم لب تخت. باید با این احساس چی کار می کردم؟ گوشیمو روی ساعت هفت کوک کردم و دراز کشیدم. می خواستم صبح بیدار بشم و قبل از رفتن به کلاس زبان خونه رو مرتب کنم. با اینکه خیلی خوابم می یومد ولی خوابم نمی برد. تصمیم گرفتم برم از داخل یخچال یه لیوان دوغ بردارم بخورم بلکه خوابم ببره .. از بچگی تا دوغ می خوردم زود خوابم می برد. از اتاق که اومدم بیرون متوجه شدم پذیرایی کامل تمیز شده ... همه ظرفای کثیف توی آشپزخونه روی هم تلمبار شده بودن ... رفتم سر یخچال

و یه لیوان بزرگ دوغ ریختم و نشستم تا تهشو خوردم. ساعت سه بود ... باید زودتر می خوابیدم تا صبح راحت بیدار بشم. داشتم می رفتم توی اتاقم که حس کردم از توی اتاق آرتان یه صدایی می یاد. پاورچین پاورچین نزدیک شدم و گوش کردم:

- قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

... قرار نبود که اینجوری تموم شه

چشمامو بستم و زیر لب زمزمه کردم:

- ... چرا اینقدر این آهنگو گوش می دی آرتان؟ آخه چرا؟ ساعت سه صبحه! بگیر بخواب دیگه

عقب گرد کردم رفتم توی اتاق و دراز کشیدم روی تخت. بی اراده داشتم زیر لب زمزمه می کردم:

- ... قرار نبود دیدنت آرزوم شه

اینقدر شعرو خوندم تا خسته شدم و خواب چشمامو ربود.

صبح از صدای آنشرلی بیدار شدم. سریع قطعش کردم و فحش دادم:

- ... ای تو روح پدرت

خودم جواب خودمو دادم:

- تو روح پدر کی؟

خنده ام گرفت و بلند شدم. آرتان خواب بود. سعی کردم زیاد سر و صدا نکنم. رفتم توی دستشویی و چند مشت آب خنک پاشیدم توی صورتم. بعدم رفتم توی آشپزخونه و مشغول شستن ظرفا شدم ... لامصب تموم هم نمی شد. کلاسم ساعت نه شروع می شد و باید کم کم می رفتم حاضر می شدم. نمی دونم چرا

آرتان بیدار نشده بود ... باید می رفت سر کار ... چایی ساز رو به برق زدم که تا بیدار شد صبحونه اش حاضر باشه. درسته که براش کلاس می ذاشتم ولی نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم که اینجوری هواشو نداشته باشم.

ظرفا که تموم شد داشتم دستکش ها رو از توی دستم در می آوردم که خمیازه کشان وارد آشپزخونه شد. با دیدن من ته مانده خواب هم از چشماش فرار کرد و گفت:

- بیداری؟!

- نه خوابم ... خودمو زدم به بیداری ...

بی توجه رفت سر یخچال. حتی لبخند هم نزد. دستکش ها رو با غیض انداختم روی کابینت و خواستم برم بیرون که گفت:

- اینهمه ظرفو تنها شستی؟

جوابی ندادم. می خواستم بگم کوری؟! ولی هیچی نگفتم. رفتم سمت اتاقم و لباسم رو پوشیدم. دلم داشت مالش می رفت و حسابی گرسنه بودم. نمی شد بدون صبحانه برم ... کیفمو برداشتم و رفتم توی آشپزخونه نشسته بود سر میز و دولپی داشت صبحانه می خورد. کیفو پرت کردم روی اپن و رفتم برای خودم چایی ریختم و مشغول مالیدن پنیر روی نون تست شدم ... نه من حرفی می زدم نه اون ... یه کم که در سکوت گذشت صدای زنگ گوشیم بلند شد. از پشت میز بلند شدم گوشیمو از توی کیف در آوردم. شایان بود ... تازه یادم افتاد که یادم رفته بهش زنگ بزنم ببینم چی کار داشته! خاک بر سر من بی حواس!!! زیر لب گفتم:

- هیپی!

و گوشیو جواب دادم:

- الو ...

زیر چشمی نگاهی به آرتان کردم. حواسش یعنی به مالیدن خامه شکلاتی روی نون بود ولی می دونستم که رادااراش فعاله فعاله چون یه نون شکلاتی نخورده کنار دستش بود. لبخند نشست روی لبم. شایان گفت:

- دستت درد نکنه! خوبه کار تو به من گیره!

- شایان ببخشید! باور کن ...

- خب بسه نمی خواد توجیش کنی! من از دست تو و شبنم باید سر بذارم به بیابون!

- شبنم دیگه واسه چی؟

- پیغام داده بودم که دیشب بهت بگه. شب اومده خونه می گه یادم رفت ...

- ای بابا!

- تو جدی جدی می خوای بری؟!

- معلومه که می خوام برم شایان ... بزرگ ترین هدفم همینه.

نگام افتاد به آرتان. کارد از دستش افتاد روی زمین. سریع خم شد همونو برداشت و دوباره مشغول شد. این کار از آرتان وسواسی بعید بود. خنده ام گرفته بود حسابی ولی جلوی خودمو گرفتم. شایان گفت:

- آره از ذوق و شوقت معلومه ... نه به اون اوایل که هر روز زنگ می زدی و سر می زدی نه به الان که من باید به زور تو رو پیدا کنم.

- شایان غر نزن دیگه .... باور کن درگیر بودم.

- خیلی خب ... این یه بارو می بخشمت ولی باور کن اگه دفعه دیگه اینجوری کنی عمرا هیچ خبری بهت نمی دم کاراتم دیگه دنبال نمی کنم.

- چشم ... حالا بگو چی شده ...

- اول اینکه تولدت مبارک ...

... مرسیییی -

... دوم اینکه فایل نامبر دومت هم اومد -

:لقمه از دستم ول شد توی سفره و با هیجان گفتم

!!!!!!راست می گی؟ -

... آره -

!حالا حالا چی می شه؟ -

اون شب که بهت زنگ زدم شوهرت جواب داد می خواستم بهت بگم که اسمت رفته توی لیست ولی - خب جواب ندادی ... دیگه از اینجا به بعد دست ما نیست من فقط هر چند وقت یه بار باید یه انگشتی ... بهشون بزنم ببینم چه خبره

چقدر وقت دیگه شایان؟ -

معلومات نداره ... می تونه یک ماه دیگه باشه ... می تونه شش ماه و حتی یک سال یا دو سال ... دیگه - .دست ما نیست

یعنی چی؟ -

... این بدی مهاجرته -

... ولی مال من که تحصیلی بود -

... برای دائم اقدام کردیم که اینجوری شد -

!ای بابا -

... حالا غمبرک نزن ... خدا رو چه دیدی ... یهو دیدی یک ماه دیگه اقامت و ویزات درست شد -

خدا کنه -!

خودمم نمی دونستم چی می خوام. از یه طرف دعا می کردم بیشتر طول بکشه تا بتونم بیشتر پیش آرتان بمونم از یه طرف خدا خدا می کردم زودتر کارام درست بشه برم که بیشتر از این وابسته نشم. با شایان که خداحافظی کردم آرتان با پوزخند گفت:

چی شد؟ کارات درست نشده؟ -

چیه؟ انگار خیلی مشتاقی من زودتر برم ... -

آره خب ... من اینجا حریم شخصی ندارم. -

با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

پس خوشحال باش چون به زودی کارام درست می شه و می رم ... -

منتظر حرفی از طرفش نشدم سریع از خونه زدم بیرون. اشک از چشمام زد بیرون. زیر لب گفتم:

خیلی بی رحمی آرتان ... خیلی ... -

سر کلاس هیچی نفهمیدم و به زور دو ساعتو تحمل کردم. تا اومدم بیرون یه نگاه به گوشیم کردم که دیدم اس ام اس اومده روش. کسی به غیر از شبنم یا بنفشه نمی تونست باشه ... باز که کردم با دیدن اسم آرتان دهنم از تعجب باز موند. کم پیش می یومد به من اس ام اس بده:

برو از خونه بابات کتاباتو بیار ... عصر هم خونه باش می یام دنبالت بریم جایی ... -

گوشیو پرت کردم تو کیفم و گفتم:

به چه سازت برقصم آخه؟!!! هان؟!!!! از اونور می گی برو ... از اینور می خوای کمکم کنی که توی کنکور قبول بشم ... -

ولی لجبازی نکردم. رفتم خونه و همه کتابامو بار ماشین کردم و بردم خونه. منتظر بودم ببینم عصر کجا می خواد منو ببره ... بیرون رفتن باهاشو دوست داشتم ... همیشه منو می برد بهترین جاها ... درسته که مثل عصاقورت داده ها بود ولی از بودن کنارش لذت می بردم. عصر حدود ساعت پنج بود که زنگ زد و دستور داد آماده بشم. با بد عنقی گفتم:

- کجا می خوای ببریم؟ من حوصله ندارم ...

- جاش مهم نیست ... برای اینکار باید حوصله داشته باشی ...

- چه کاری؟

- بیای می فهمی ...

- اگه نگی نمی یام ...

- می یای ..

- زور نگو آرتان من حوصله ندارم ...

- چرا حوصله نداری؟! حوصله نیما و شایان رو داری حوصله منو نداری ...

حسود بدبخت! با لبخندی پنهانی گفتم:

- اونا مثل تو نیستن ...

پیدا بود عصبی شده. با خشم گفت:

- نیم ساعت دیگه خونه ام ... آماده باش ...

مهلت نداد حرفی بزنم و قطع کرد. با خنده توی آینه به خودم گفتم:

تو که از اولم می خواستی بری ... دیگه درد تو جونته حرصش می دی؟ -

جلوی آینه قر دادم و گفتم:

- آخه من مرض دارم .... آخه من مرض دارم ...

لباس پوشیدم و حاضر شدم. طبق معمول آرایش هم نکردم ... رو گوشیم یه میس زد منم سریع رفتم پایین.
جلوی در ایستاده بود. سوار شدم و با سردی و اخمایی در هم گفتم:

- سلام ...

بدون اینکه نگام کنه راه افتاد و گفت:

- سلام ...

دیگه چیزی نگفتم اونم چیزی نگفت. یه کم که در سکوت گذشت گفت:

- زنم زنای قدیم ... حداقل یه خسته نباشید به شوهراشون می گفتن ...

- خب حالا که چی؟! نه من زنم نه تو شوهر ...

با لبخندی بدجنسانه گفت:

- چند وقته خیلی شوهر شوهر می کنی و ادعا داری که من شوهرت نیستم ... چیه؟ انگار خیلی دلت پره ...

- نه شازده ... این شمایی که چند وقته خیالات برت داشته و هی از من انتظار داری عین زنت رفتار کنم ...

- عین زنم؟ تو زنمی ... نه عین زنم ...

بیخیال این بحثای مسخره ... کجا داریم می ریم؟ ...

- یه جای خوب ...

- جایی که از نظر تو خوب باشه از نظر من مسخره است ...

- مشکل توئه ...

دیگه چیزی نگفتم. اونم چیزی نگفت. وقتی رفت طرف انقلاب فهمیدم که می خواد کتاب بخره ... ولی چه کتابی؟! ماشینو توی پارکینگ پاساژ بزرگی پارک کرد و گفت:

- پیاده شو ...

پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. وارد یکی از فروشگاه ها که مال یکی از انتشاراتای معروف بود شد و من تازه دوزاریم افتاد که می خواد چی بخره. می خواست کتاب تست بخره ... ای خدا این چرا اینقدر مسر بود من حتما امسال کنکور بدم؟!!!! بدون اینکه چیزی از من بپرسه راه افتاد بین قفسه ها و تند تند مشغول جمع آوری کتابای مختلف شد. برای همه درسا کتاب برداشت ... کتابای چند سال کنکور هم برداشت ... یه عالمه کتاب شده بود که برد و حساب کرد ... از مغاره که اومدیم بیرون راه افتادم برم سمت ماشین که پلاستیکای کتابو از دستم گرفت و گفت:

- تو همین جا بمون من اینارو می ذارم توی ماشین و بر می گردم.

- دیگه واسه چی؟

- حالا می یام ...

با قدم های سریع از من فاصله گرفت. بچه پرو! حتی جواب هم درست و حسابی نمی ده. ولی درست نبود جواب اینهمه زحمتشو با اخم و تخم بدم ... برای همینم وقتی برگشت بهش لبخند زدم. اونم لبخند زد و دستمو گرفت توی دستش ... دوباره همون حس قشنگ پیچید توی کل وجودم. اینبار رفت داخل فروشگاه یکی دیگه از انتشاراتا و دقیقا همون کتابایی که از اون انتشارات خریده بود رو از این جا هم خرید ... با تعجب گفتم:

- چه خبره آرتان ؟!

- اینا همه اش لازمه ...

بعد از اینکه اونا رو هم حساب کردیم از یه انتشارات دیگه هم خرید کرد و همه رو با هم بردیم توی ماشین ... چند تا کارتن کتاب شده بود ... از الانم که تستای شبی یکی از این کتابا رو می زدم تا کنکور وقت کم می آوردم. به خونه که رسیدیم دو تایی با هم کتابا رو بردیم بالا ... با خنده گفتم:

- حالا این همه رو کجا بذاریم؟!

- به اتاق سوم اشاره کرد و گفت:

- می بریم توی اون اتاق ...

- چرا؟!

- واسه اینکه توی اتاق خودت حس خواب بهت دست می ده نمی تونی ... اون اتاق می شه اتاق مطالعه تو ...

- خیلی خب ...

همه کتابارو بردیم گذاشتیم داخل اتاق و آرتان گفت:

- چند تا کاغذ بیار و بیا بشین کارت دارم ...

رفتم از داخل اتاقم چند تا کاغذ آوردم گذاشتم جلوشو و نشستم ... با خط کش چند تا خط روی کاغذا کشید و شروع کرد به چیز نوشتن ... سرک کشیدم دیدم داره برنامه ریزی می کنه. با خنده گفتم:

- از معلم زیست سال سوممون هم بدتری تو ...

معلم زیستمون خیلی خیلی سخت گیر بود و من همیشه سر کلاساش کرم می ریختم و حرصش می دادم. نیم ساعتی نشسته بودم و آرتان داشت برنامه ریزی می کرد وقتی تموم شد برگه ها رو گذاشت جلوم و گفت:

ببین ... من شبا ساعت هشت می یام خونه ... از ساعت هشت و نیم تا دوازده و نیم با هم می خونیم .... -
برات نوشتم چه روزی چی می خونیم ... بعد از اون تو می خوابی صبح ساعت شش بیدار می شی ... همونایی
که بهت درس دادم رو مرور می کنی ... ساعت نه می ری کلاس یازده برمی گردی تا ساعت یک استراحت
!داری از ساعت یک تا هشت که من می یام تست می زنی و عمومی ها رو می خونی ... اوکی؟

:نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم

!!!!یه باره بگو برو بمیر ... چه خبره آرتان؟ -

:با جدیت گفت

... تنبلی رو بذار کنار ... یه کم تلاش کن ... نتیجه اشو می بینی -

:پوزخند زدم و گفتم

... چه نتیجه ای! من که آخر می رم -

:از جا بلند شد و در حالی که می رفت به سمت اتاقش گفت

... فعلا حرف حرف منه ... هر وقت رفتی هر کاری که خواستی بکن -

نمی دونم چرا ولی خودمم بدجور هوس کرده بودم درس بخونم. مگه می شد معلمم آرتان باشه و من نخوام
بخونم. ولی از الان می دونستم پدرشو در می یارم ... به من چه! خودش خواست ... تو همین فکرا بودم که
:یهو برگشت و نشست جلوم

... ترسا -

:شوکه شدم و گفتم

هان؟ -

!هان نه ... بله -

... ا عین باباها هی به من نگو چی درسته چی غلط -

:لبخندی زد و گفت

اون شلوارو نیما برات از ایتالیا آورده بود یا مانی؟ -

:خنده ام گرفت ولی زود جلوی نیش شلمو گرفتم و با جدیت گفتم

!چطور مگه؟ -

:شونه بالا انداخت. کنترل تی وی رو برداشت ... روشنش کرد و گفت

.. همینطوری -

انگار نه انگار همین الان داشت می رفت بره توی اتاقشا! حالا هوس تی وی نگاه کردن زده به سرش ... منم :شونه بالا انداختم و گفتم

... نیما برام آورده -

:با حساسیتی آشکار گفت

!بازم برات سوغاتی آورده؟ -

:برای اینکه لجشو در بیارم گفتم

آرهههههه یه عالمه ... نیما هر جا که می ره کلی واسه من سوغاتی می یاره برای هیشکی هم که نیاره برای - ... من می یاره

ترسا باز تو پرو شدی ؟ انگار نه انگار داری با شوهرت حرف می زنیاااا -

خب چی کار کنم؟ -

... بعضی وقتا کاملا متوجه می شم الکی به یه سری حرفات پر و بال می دی تا حرص منو در بیاری -

خنده ام گرفت و غش غش خندیدم. گفت:

- بخند بایدم بخندی .... یه نقطه ضعف از من افتاده دستت هر کاری که دوست داری می کنی ...

- نه به خدا ... آخه با نمک حرص می خوری ...

- ا جدی؟ با نمکه؟ بی زحمت دیگه اون شلوارو توی پاتون نبینم ... همینطور اون بلوزو ... و اون انگشتری که ... نمی دونم چی چی شرکت شوهر خواهرت بهت داده

نیشمو بستم و گفتم:

- ا برای چی؟

- برای اینکه من می گم ...

- تو بگی! تو شاید دوست داشته باشی خیلی حرفا بزنی. ولی من هر کاری دوست داشته باشم می کنم ...

- اینطوریاست؟

- آره ...

از جا بلند شد و در حالی که می رفت به سمت اتاقش گفت:

- باشه ...

خونسردیش عجیب غریب بود. غلط نکنم یه نقشه ای داشت. بیخیال تی وی پاشدم رفتم توی اتاق. گرسنه هم نبودم ترجیح دادم زود بگیرم بخوابم ... از فردا برنامه ام خیلی سنگین می شد.

صبح ساعت هشت بیدار شدم .... آرتان هم تازه بیدار شده بود. تند تند صبحونه رو اماده کردم و هل هلی خوردم. آرتان با عصبانیت گفت:

- این چه وضع صبحونه خوردنه؟ می پره تو گلوت ...

لیوان آب پرتغالم رو لاجرعه سر کشیدم و گفتم:

- وقت ندارم ...

- ساعت نه کلاست شروع می شه الان هشت و ربعه!

همینطور که عقب عقب می رفتم بیرون گفتم:

- امروز روز آخریه که آزادانه دارم برای خودم می چرخم ... می خوام برم یه کم ماشین سواری ...

از جا بلند شد و گفت:

- ماشین سواری یعنی چی؟

دم در نشستم روی زمین و شروع کردن به پوشیدن کفشای بندیم ... حوصله کفش پاشنه بلند رو نداشتم.

همینطور توضیح دادم:

- بیخیال آرتان ... می خوام برم بگردم ...

- بیخود! یه راست می ری کلاس .... بعدم بر می گردی ... اگه جایی کاری داری میتونی بری وگرنه دلیلی ندارم ...

سرمو خاروندم و گفتم:

- باشه می رم کلاس ... ولی بعدش با بنفشه و شبنم می ریم یه دور می زنیم ...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خب ... فقط به خاطر اینکه روز آخر راحتیته ...

داشتم از در می یومدم بیرون که صدام کرد:

- ترسا ...

بی اراده برگشتم و گفتم:

جونم؟ -!

... لبخند زد ... از اون لبخندای نادر و خوشگلش

.... مواظب خودت باش -

اینقدر خوشحال بودم که چشمکی زدم براش و درو بستم.

بعد از کلاس با شبنم و با بنفشه رفتیم بیرون و یه کم به خودمون رسیدیم و به قول شبنم خودمونو خجالت دادیم. شبنم و بنفشه اعتقاد داشتن آرتان می خواد با کمک کردن من توی قبول شدن کنکور ایران نگهم داره و داره حرفشو با زبون بی زبونی می زنه ... ولی من اعتقادی نداشتم... نمی خواستم الکی خودمو دل خوش کنم. اگه چیزی توی دلش بود باید می گفت ... نکنه حرف نیما ! اه لعنتی! نه نه نه دیگه اونقدر ها هم مغرور نیست که از احساسش بگذره ... اگه چیزی نگه یعنی هیچی نبوده که بخواد بگه. ظهر ناهارو با بچه ها بیرون خوردیم و من برگشتم خونه ... هوس کردم یه کم آرتانو اذیت کنم. اول گرفتم خوابیدم چون می دونستم دیگه فرصت خواب بعد از ظهر پیدا نمی کنم. ساعت شش هم که بیدار شدم رفتم توی آشپزخونه و مشغول آشپزی شدم. در همون حالت با لبخندی موذیانه گفتم:

... یه آشی برات بپزم که یه وجب روغن روش باشه -

می خواستم براش خورش کرفش با مرصع پلو بپزم ... دقیقا همون غذایی که دوست نداشت .... آخ که چقدر قیافه اش دیدنی می شه! غذام که آماده شد ده دقیقه به هشت بود. بدو بدو رفتم توی اتاقم تا همون لباسایی که نیما برام آورده بود رو هم بپوشم و حسابی حرصش بدم ... ولی هر چی بیشتر گشتم کمتر پیدا کردم. مطمئن بودم که لباسا رو گذاشتم توی کمد ... ولی نبود ... لعنتی! انگشتر نوید هم نبود ... عطری که نیما بهم داده بود هم نبود ... نشستم لب تخت و با غیض گفتم:

... آرتان می کشمت -

همون موقع صدای در اومد. لباسمو عوض کردم و یه تاپ و دامن کوتاه پوشیدم و رفتم بیرون. با دیدن من نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

- پیداست این روز آخری حسابی به خودت رسیدیا ... از فردا دیگه وقت سر خاروندن هم نداری چه برسه به خوشگل کردن خودت ...

با دلبری خندیدم و گفتم:

- سلام عرض شد ...

حالا به خونش تشنه بودما! اونم سلام کرد و رفت توی اتاقش تا لباساشو عوض کنه. تند تند غذا ها رو کشیدم و روی میز چیدم ... وای آرتان لباسای منو می دزدی؟ حالا حالتو می گیرم یه جوری که کف کنی ... آرتان اومد توی آشپزخونه. نگاهی به روی میز و غذاها کرد ... گذاشته بودمش زیر ذره بین و همه عکس العملاشو می سنجیدم. خیلی خونسرد نشست پشت میز ... بشقابشو و برداشت و لبالب غذا کشید توش ... فکم داشت می افتاد! این که دوست نداشت! مگه نیلی جون نگفت از این غذا متنفره؟!!!! عجب! خیلی با اشتها شروع کرد به خوردن و در همون حین در مورد نحوه درس دادنش توضیح هم می داد ولی من هیچی نمی فهمیدم فقط تو فکر این بودم که چرا داره غذا رو می خوره. حتما نیلی جون اشتباه کرده بود ... یه کم با غذام بازی کردم و بلند شدم. با لبخندی مرموزانه گفت:

- تو که چیزی نخوردی؟! کجا!

با اخم بدون مقدمه گفتم:

- لباسامو چی کار کردی؟!

خندید و گفت:

- این اخمت واسه اینه؟

- بله ... کو لباسام ...

... نمی دونم ... ولی فکر کنم رفتگر محل بدونه -

:جیغ کشیدم

آرتاااااااان می کشمتتتتتتتتت -

گذاشتم دنبالش که سریع بلند شد و پا گذاشت به فرار ... اون بدو من بدو وسط پذیرایی یهو وایساد و برگشت به طرفم چون سرعتم زیاد بود نتونستم خودمو کنترل کنم و رفتم توی بغلش .... اونم از خدا خواسته :منو محکم بغل کرد و فشار داد به خودش. جیغ زدم

ولم کنننننن ... برای چی لباسامو انداختی؟!!!! عطرم کووووو انگشترمممممم -

:در گوشم گفت

!!!!خیلی برات مهم بودن؟ -

... بله خیلی -

... اگه دختر خوبی باشی خودم برات می خرم -

:نفساش توی گردنم داشت داغم می کرد دوباره .... با دست پسش زدم و گفتم

... بدو بریم سر درس -

حرفم اون لحظه کاملا بی معنی بود ولی برای فرار بد نبود. نمی دونم من که از خدام بود چرا فرار می کردم؟!!! آرتان هم دیگه اصراری نکرد ... رفتیم توی اتاق مطالعه من و آرتان یکی از کتابامو برداشت و نشست جلوم ... کتابو باز کرد و از اول شروع کرد ... بسم الله! این دیگه کی بود؟!!! اینقدر جدی بود که جرئت جیک زدن هم پیدا نمی کردم. وسط درس دادنش می دیدم هی نگاش می یاد سمت پاهام و همون موقع رشته کلام از دستش در می ره ... منم شیطنتم گل کرد ... پامو انداختم روی پام و خم شدم به طرفش :که یقه ام هم باز بشه و .... بله! آرتان کتابو انداخت اونور نفس عمیقی کشید و گفت

- ترسا پاشو ...

- پاشم چی کار کنم؟

- بدو برو لباستو عوض کن ...

- وا برای چی؟!

- همین که گفتم ... برو دختر خوب بذار تمرکز داشته باشم ...

خنده ام گرفت. خیلی بامزه بود که اعتراف می کرد تمرکزش می پره. خودمم فعلا درس برام مهم تر بود برای همینم رفتم توی اتاقم و یه بلور یقه بسته استین بلند با شلوار پوشیدم و برگشتم. آرتان با دیدنم نفسی از سر آسودگی کشید و مشغول ادامه درسش شد. اون شب تا ساعت دوازده و نیم آرتان فک زد و من گوش کردم وقتی خمیازه هام بلند شد کتابو بست و گفت:

- بسه دیگه ... الان دیگه بازدهی نداری برو بخواب ... ولی یادت باشه تستاشو حتما بزنی ... فردا شب می بینم ...

از جا بلند شدم و در حالی که می رفتم به سمت اتاق خودم خمیازه کشان گفتم:

- باشه ...

بدون مسواک زدن رفتم توی اتاقم. درو بستم و افتادم روی تخت ..... سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح ساعت شش که گوشیم زنگ زد دلم می خواست از زور عصبانیت جیغ بزنم. خیلی خوابم می یومد ... ولی چاره ای نبود ... بلند شدم نشستم و بالشمو محکم کوبیدم توی دیوار رو برو ... خورد توی عکس آرتان و افتاد روی زمین ... با نق نق بلند شدم و رفتم بیرون ... دوست داشتم سر و صدا کنم تا آرتان بلند بشه نمی خواستم من بیدار بشم اون بخوابه ... خنده ام گرفت و زیر لب به خودم فحش دادم:

- بیشعور به اون بدبخت چی کار داری؟!

رفتم توی دستشویی یه آبی به دست و صورتم زدم بعدم یه صبحونه مختصر خوردم و نشستم سر درسم ... همونایی که دیشب بهم درس داده بودو مرور کردم و تستاشو زدم ... غرق درس شده بودم و اصلا متوجه بیدار شدن آرتان نشدم:

- صبح بخیر ...

سرمو از روی کتاب بالا آوردم. توی چارچوب در ایستاده بود ... لبخندی زدم و گفتم:

- صبح توام بخیر ... کی بیدار شدی؟

خمیازه ای کشید و گفت:

- همین الان ...تو کی بیدار شدی؟

- ساعت شش ...

- صبحونه خوردی؟

- یه چیزایی خوردم ...

- یه چیزایی یعنی چی؟!

- یعنی یه قاضی نون و پنیر ...

راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت:

- پاشو بیا ببینم ...

داد زدم:

- کجا؟!

اونم بلند گفت:

- بیا ترسا ...

به ناچار بلند شدم و رفتم بیرون. تند تند داشت میزو می چید. هر چی توی یخچال بود گذاشته بود روی میز دم آشپزخونه وایسادم و گفتم: ...

- چه خبره آرتان؟!

- بیا بشین ...

و یکی از صندلی ها رو برام کنار کشید. مثل شاهزاده ها با کلی ژست نشستم پشت میز آرتان هم نشست کنارم و گفت:

- پس برای اینکه ذهنت باز باشه و بتونی اینهمه وقت درس بخونی باید تغذیه ات کافی و مقوی باشه ... بخور ...

شروع کردم به خوردن ... نون و پنیر که می خواستم بخورم به زور گردو می ذاشت لای لقمه ام ... نون و خامه و مربا که می خواستم بخورم عسل هم ضمیمه اش می کرد. داشتم می ترکیدم ... نالیدم:

- بسه آرتان مردم دیگه ...

یه لیوان آب پرتغال طبیعی گرفت به طرفم و گفت:

- اینم بخور و بدو سر درست ...

لیوان آب پرتغالو گرفتم و لا جرعه نوشیدم ... آب پرتغال خیلی دوست داشتم. لیوانو گذاشتم روی میز و گفتم:

- ظرفا رو بذار توی ظرفشویی ... من بیست تا تست دیگه دارم می زنم و می یام می شورم بعد می رم کلاس ...

آرتان چپ چپ نگام کرد و گفت:

می شه شما فقط به فکر درستون باشین؟ -

... خب ... آخه -

:با تحکم گفت

... برو دختر خوب -

مظلومانه گردنمو براش کج کردم و برگشتم توی اتاق ... نیم ساعت بیشتر وقت نداشتم تند تند تستارو زدم و پریدم توی اتاق خوابم ... عکسم روی دیوار چشمک می زد ... از کل عکسا فقط همین یکی روی دیوار :مونده بود ... همینطور که سریع لباسامو عوض می کردم زیر لب گفتم

!ظهر که برگشتم باید حتما بقیه عکسا رو هم بزنم به دیوار همین اتاق ... حیف این همه پول که دادم -

:کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون .... آرتان هم دم در داشت کفشاشو می پوشید. با دیدن من گفت

!می ری کلاس؟ -

:خنده ام گرفت و گفتم

... پ ن پ .... می رم چهارتا کتاب تست دیگه بخرم بیارم بذارم روی اینا -

:لبخندی زد و گفت

... پس بجنب شیطون -

کفشامو پوشیدم و دو تایی زدیم از خونه بیرون. سوار آسانسور که شدیم به خودم توی آینه نگاه کردم ... جدیدا مد شده بود یه تیکه موی بلند از مقنعه می ذاشتن بیرون. یه تیکه از موهامو گرفتم و کشیدم بیرون .... قدش از اندازه مقنعه هم بلندتر بود ... آرتان داشت نگام می کرد. کارم که تموم شد برگشتم به طرفش و :گفتم

!خوبه؟ -

دستشو آرود جلو ... مورو کرد تو و گفت:

- چون می دونم جدی این کارو نکردی هیچی بهت نمی گم ...

- واا! چرا کردیش تو؟ خوب بود که ...

- شما الان باید سرتو تیغ بزنی بشینی پای درست ... در ضمن ...

نگاش کردم. گفت:

- وقتی مقنعه سرت می کنی و همه موهاتو می کنی تو ... خیلی نازتر می شی ... پس نیازی به این کارا نیست.

تو دلم خربزه قاچ کردن. سرمو انداختم زیر که نفهمه ذوق مرگ شدم .... شیطونه می گفت همیشه براش مقنعه سر کنم ...

آسانسور که ایستاد دو تایی رفتیم بیرون. رفتم سمت ماشین و گفتم:

- خداحافظ آرتان ...

منتظر بودم خونسردانه بگه ... خداحافظ! ولی در کمال تعجب صدام کرد:

- ترسا ...

کیفمو شوت کردم روی صندلی عقب و برگشتم به طرفش:

- بله ...

- یواش برو ...

- باشه ...

دوباره صدام کرد:

... ترسا -

... بله -

... زود بیا خونه -

... باشه -

... ترسا -

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم ... غش غش خندیدم. چیه؟ می خوای بگی دوسم داری؟! خب بگو! چته بچه؟ چرا امروز اینجوری شدی ... تا دید می خندم لبخندی زد دستشو کرد توی موهاش و گفت:

... هیچی برو خداحافظ -

سوار ماشینش شد و زودتر از من از پارکینگ رفت بیرون. چی شده بود که آرتان هی به من یم گفت مواظب خودم باشم؟! یه جایی خونده بودم که وقتی ه نفر زیادی عاشق یه نفر باشه بیشتر از اینکه بگه دوستت دارم می گه مواظب خودت باش. به این افکار دخترونه خودم لبخند زدم. سوار شدم و رفتم به سمت کلاس ... واقعا فشار زیادی روم بود ... هم زبان ... هم درسای کنکور ... هم تست ... هم امتحان پایان ترم زبان ... کلاسم تازه تموم شده بود و داشتم سوار ماشین می شدم که گوشیم زنگ زد. همینطور که سوار می شدم گوشی رو هم جواب دادم. آتوسا بود ...

جانم خواهری؟ -!

ترساااااااااااا -

گوشیو گرفتم اونطرف. گوشام کر شد ... وقتی جیغ جیغش تموم شد دوباره گوشیو گذاشتم در گوشم و با تعجب گفتم:

چته؟!!!! کرم کردی -!

- این چه کاریه شوهرت کرده؟!!!! آبرومونو برده ...

:همینو کم داشتم! با حیرت گفتم

- هان؟!! شوهر من؟!!! چه کاری؟

- خیر سرم امروز رفتم آتلیه که سفارش یه کار جدید بدم ... دیدم اصلا تحویلم نگرفت و خیلی هم عنقه .... طاقت نیاوردم ازش پرسیدم چیزی شده؟ اونم خیلی ناراحت برام تعریف کرد که آرتان دیروز رفته اونجا و مجبورش کرده همه فایل عکساتو از روی کامپیوترش پاک کنه ... تازه بعدم خودش چک کرده که مطمئن بشه دیگه عکسی نمونده ...

:دهنم اندازه غار باز مونده بود و نمی تونستم حرفی بزنم ... آتوسا دوباره گفت

- خله! این چرا همچین کرده؟ من دیگه روم نمی شه تو صورت یارو نگاه کنم ...

- جدی می گی آتوسا؟!

- نخیر ... شوخی می کنم ! آخه من الان حوصله شوخی دارم ...

- آخه ... راستش ...

- چی شده؟!

- هیچی ... ولی آرتان خیلی بابت عکس سکسیا ناراحت شد ...

- اینو که همون روز مهمونی فهمیدم ... دیدم همه عکساتو از در و دیوار برداشت آورد تو اتاق خوابتون ... فهمیدم غیرتی شده ولی فکر نمی کردم همچین کاری بکنه ... آخه مانی هم دوست نداره من عکس باز بزنم روی دیوار پذیرایی ولی دیگه با فایلای عکسا کار نداره ...

- آرتان زیادی غیرتیه ...

- می گم آبرومونو بردههههههه

برو دیگه توام شلوغش نکن! طوری نشده که ... خب شوهر من اینجوریه . اونم که عکسشو گرفته چاپم - کرده پولشم گرفته ... دیگه فایل عکسا به چه دردش می خورده؟

... درسته ... ولی خیلی شاکی بود -

... ناراحت نباش اون عمرا مشتری هایی مثل من و تو رو از دست نمی ده -

کجایی تو الان؟ -

... کلاس بودم دارم می رم خونه -

... بیا پیش من -

... نه مرسی کار دارم خونه -

خیلی خب ... سلام برسون ... بهشم بگو خیلی کارش بد بود می تونست از خودت بخواد این کارو بکنی - ... خیلی هم محترمانه ... نه اینکه بره یارو رو قبضه روح کنه

... باشه ... باشه -

بعد از اینکه قطع کردم سرمو گذاشتم روی فرمون. کار آرتان از نظرم اصلا زشت نبود. اصلا هم ناراحت نشدم. آهی کشیدم و گفتم:

!آرتان ... چرا انقدر برات مهمم؟ این عشق نیست؟ -

رفتم توی خونه ... فکرم خیلی مشغول بود ... رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم بخورم ... باید ناهار می خوردم تا بتونم دوباره بشینم درس بخونم ... انگار نه انگار که دو روز دیگه عید بود ... حالا خوبه لباسامو خریده بودم ... ولی حال و هوای عید زیاد توی خونه به چشم نمی خورد. آرتان هنوز داشت می رفت سر کار منم که گم شده بودم توی کلاس و درس ... همه ظرفای صبحونه توی ظرفشویی بود. غر غر کردم:

صبح همچین به من می گه تو به فکر درست باش که گفتم الان همه ظرفارو می شوره! خب اینا که الان -
... کپک می زنه

مایه لازانیا داشتم ... یه کم لازیانیا درست کردم و گذاشتم توی فر. دستکشامو دستم کردم و رفتم وایسادم سر ظرفشویی ... مایع ظرفشویی رو که برداشتم صدای زنگ خونه اومد ... با تعجب دستکش ها رو در آوردم و رفتم سمت در ... یعنی کی بود؟! آرتان که کلید داشت ... از چشمی که نگاه کردم با دیدن یه مرد مسن بیشتر تعجب کردم. یه روسری سرم کردم و درو باز کردم:

... بله -

خانوم تهرانی؟ -!

خانوم تهرانی! اومدم بگم نه ... یهو یادم اومد فامیل آرتان تهرانیه. نیشم باز شد و گفتم:

... بله بفرمایید -

چه لذتی داشت که با فامیل آرتان منو صدا کنن! مرده خم شد از جلوی پاش یه جعبه برداشت و گفت:

... دخترم اینو آقاتون سفارش داده ... اومدم براتون نصبش کنم -

با تعجب نگاهی به کارتون کردم و گفتم:

این چیه؟ -!

... ماشین ظرف شویی -

چشام چهار تا شد. یارو که نگاه متعجب منو دید گفت:

می شه بیام تو یا نه؟ -

رفتم از جلوی در کنار ولی نتونستم حرفی بزنم. یارو یالا گویان اومد تو و یه راست رفت سمت آشپزخونه ... وایساده بودم یه گوشه و مثل خلا نگاش می کردم. آرتان ... آرتان کاش اینجا بودی ... به خدا غرورو می

ذاشتم کنار می پریدم تو بغلت یه ماچ سفتت می کردم. آخه گل پسر! تو چرا اینقدر ماهی؟!!!! منو باش که داشتم غیبتتو می کردم. صدای گوشیم که بلند شد بدو بدو دویدم سمت اتاقم و گوشیو برداشتم. چه حلالزاده. با نیش گشاد جواب دادم:

- الو ...

- الو ترسا خونه ای؟

- سلام ... آره ...

- سلام ... ببین یه آقایی قراره بیاد خونه ... ماشین ظرفشویی می یاره ... گفتم حتما یه مرد مسن رو بفرستن ولی حواست باشه ... اول از چشمی نگاه کن اگه جوون بود درو باز نکن زنگ بزن من بیام خونه ... اگه هم مسن بود حتما یه چیز پوشیده تنت کن ...

پریدم وسط حرفاش و گفتم:

- آرتان ...

ساکت شد و گفت:

- بله ...

- یارو اومده .... داره نصبش می کنه.

- جدی؟!!! کیه؟

- یه آقای مسن ...

- لباست ...

- مناسبه آقا!

- خیلی خب ... مواظب خودت باش ...

:دوباره گفت مواظب خودت باش! با لبخند گفتم

... ازت ممنونم -

بابت چی خانومی؟ -

... لطف کردی ... واقعا ظرف شستن وقتمو می گرفت -

... خواهش می کنم ... قابل تو رو نداره -

کی می یای خونه آرتان؟ -

:نفس عمیقی کشید ... انگار حرفم باعث شده بود لذت ببره. با صدایی که توش رگه های خنده بود گفت

... خیلی زود -

... باشه ... مزاحمت نمی شم -

... ترسا این یارو که رفت حتما به من زنگ بزن -

... باشه -

!یادت نره ها -

... باشه -

اوکی برو به استراحتت برس ... نمی خواد بهش سر بزنی ... کارشو که بکنه می ره ... استراحتتو بکن که - .باید دوباره بری سر درس

... باشه -

:خندید و گفت

چشمت بی بلا -

:منم خندیدم. یه چند لظه سکوت کرد و سپس گفت

کاری نداری؟ -

... نه -

اوکی ... فعلا -

فعلا -

گوشیو قطع کردم و گذاشتم روی سینه ام. آرتان داشت توی زندگی من همه چیز می شد ... کم کم کانادا هم داشت برام رنگ می باخت ... رویای پزشکی داشت برام کمرنگ می شد .... انگار همه چیز داشت تبدیل می شد به آرتان. یارو کارشو کرد و رفت. منم زنگ زدم به آرتان خبر دادم. بعدش با لذت ظرفا رو چیدم توی ماشین ظرف شویی ... نهارمو خوردم و رفتم توی اتاق خوابم ... عکسارو یکی یکی از زیر تخت در آوردم و دور تا دور اتاق زدم به دیوار ... دیدنشون به خودم هم انرژی می داد. وقتی کارم تموم شد نشستم سر درس ... درس خوندن برام شیرین شده بود ... هر چیزی که آرتان توش نقش داشت برام شیرین شده بود ...

تنگ ماهی رو برداشتم ... اول ضربه ای به ماهی توی تنگ زدم تا بالا و پایین بپره و بعد گذاشتمش سر سفره ... با اینکه وقتی برای اینکارا نداشتم ولی نمی تونستم از سفره هفت سین بگذرم ... حس می کردم اولین و آخرین سالیه که کنار آرتان هستم پس دوست داشتم گل بکارم ...سفره ام یه ساتن قهوه ای بود که روش یه تور نارنجی انداخته بودم و ظرفای سفالی که با سلیقه قهوه ای و نارنجی کرده بودمشون و شش تا سین رو ریخته بودم توشون گذاشته بودم روش ... سبزه امو هم عزیز با سلیقه سبز کرده بود و به سفره ام رنگ و شادابی داده بود ... خودم یه تونیک نصفه آستین نارنجی پوشیده بودم با یه شلوار برمودای لوله تفنگی قهوه ای ... موهامو هم دم اسبی محکم بالای سرم بسته بودم ... آرتان همه اش غر می زد برو سر درست ... واسه این کارا همیشه وقت داری ولی من گوش نکردم. برای اولین بار هم به خودم اجازه دادم و رفتم توی اتاقش ... از داخل کمدش یه پیرهن اسپرت نارنجی کشیدم بیرون یه ژیله قهوه ای هم گذاشتم کنارش با شلوار

مخمل کبریتی قهوه ای ... آرتان حموم بود ... یک ساعت دیگه سال تحویل می شد. رفتم دم در حموم و صداش کردم:

- آرتان ...

شیر آب بسته شد و سریع گفت:

- بله ...

- نمی یای بیرون؟ الان سال تحویل می شه ها ...

- چرا ... چرا الان می یام ...

- زود باش ...

دیگه چیزی نگفت و دوباره شیر آب باز شد. رفتم ظرف میوه و آجیل رو آوردم و گذاشتم کنار سفره هفت سین. هیچی کم نداشت ... خیلی قشنگ شده بود و من همه سلیقه امو برای چیدنش به کار برده بودم. صدای در حموم که اومد پریدم سمت اتاق آرتان که ازش خواهش کنم اون لباسا رو بپوشه .... حوله اش تنش بود و موهای خیسش ریخته بود روی پیشونیش ... اون زل زده بود به من و من به اون. روز به روز نگاش خاص تر می شد. انگار از تیپ من خوشش اومده بود چون لبخند زد. نمی دونم اون تو چه فکری بود ولی من تو فکرای شیطانی بودم. آخ که چه کیفی می داد کمر بند حوله اشو می گرفتم می کشیدم ... تو اون لحظه قیافه اش دیدنی می شد. از فکر خودم خنده ام گرفت و آرتان که خنده منو دید اخم کرد و گفت:

- چیز خنده داری دیدی؟!

- نه ... آرتان ...

- بله ؟

- می شه اون لباسا که گذاشتم لب تختت رو بپوشی؟

کدوما؟ -!

... یه دست لباس گذاشتم لب تختت ... بپوش دیگه -

خیلی خب ... سال تحویل کیه؟ -

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:

... کمتر از نیم ساعت دیگه -

در حالی که می رفت به سمت اتاقش گفت:

... الان می یام -

پریدم توی اتاقم ... از اون روزی که عکسامو زده بودم به دیوار فرصت نشده بود آرتان بیاد و عکسا رو ببینه. ترجیح هم می دادم نبینه هنوز ضد حالی که خورده بودم یادم نرفته بود. از داخل کشور پاتختی هدیه اشو در آوردم. دیروز یهو هوس کردم براش عیدی بگیرم می دونستم اون به احتمال نود درصد چیزی برای من نگرفته ولی بازم دوست داشتم براش یه چیزی بگیرم ... یه ساعت خیلی خوشگل که البته به پای ساعت خودش نمی رسید ولی می دونستم توی دستش خیلی قشنگ می شه. همیشه اعتقاد داشتم مردا هر چی هم ساعت داشته باشن بازم کمشونه ... ساعت توی دست مردا خیلی شیکه ... چقدر دوست داشتم زودتر سال تحویل بشه ساعتو بهش بدم ... هدیه دادن رو خیلی دوست داشتم ... ساعت رو که توی یه باکس کوچولوی نارنجی گذاشته بودم برداشتم و بردم گذاشتم کنار سفره ولی یه جایی گذاشتم که مشخص نباشه. چند دقیقیه بعد آرتان هم اومد .... وای که چه جیگری شده بود!!! موهاش همونطور خیس هنوز روی صورتش بود ... رنگ نارنجی و قهوه ای چقدر به پوست برنزه اش می یومد. اومد نشست کنار من ... سفره رو روی زمین پهن کرده بودم. کنترل تی وی رو برداشت و گذاشت کانال سه ... جفتمون در سکوت خیره شده بودیم به تی وی ... تا پنج دقیقه دیگه سال نو می شد ... برنامه داشت لحظه به لحظه مهیج تر می شد و منم با علاقه خاصی زل زده بودم به صفحه تلویزیون ... یهو آرتان گفت:

... ترسا پاشو -

:با تعجب نگاش کردم و گفتم

چی؟ -

:لبخندی زد و کفت

... پاشو بیا بشین اینجا -

:و ضربه ای روی پاش زد. اگه بگم چشمام اندازه نعلبکی گشاد شد دروغ نگفتم! حیرتم رو که دید گفت

چرا تعجب می کنی؟ دوست دارم هم خونه ام بشینه روی پام ... بعد سال تحویل بشه. ایرادی داره؟ -

از خدا خواسته از جا بلند شدم و نشستم روی پاش ... نمی دونستم سال دیگه ایران هستم یا نه ولی در هر صورت می خواستم همه لحظه هایی که اینجا هستم رو کنارش باشم و چی از این بهتر که لحظه تحویل سال نزدیک ترین حالت رو بهش داشته باشم. دستشو حلقه کرد دور کمرم و منو چسبوند به خودش ... خدایا چرا تا بهش نزدیک می شدم اینجوری ضربان قلبم می رفت روی هزار؟ چرا داشتم داغ می شدم. بی اراده یکی از دستاشو گرفتم توی دستم و اونم دستمو محکم فشار داد. صدای بمب بلند شد و مجری آغاز سال جدید :رو تبریک گفت. با خنده شروع کردم ورجه وورجه کردن و گفتم

... سال نوت مبارک -

آرتان منو چرخوند سمت خودش زل زد توی چشمام ... سرمو کشید پایین و لباشو نرم فشار داد روی پیشونیم. داشتم نگاش می کردم ... می خواستم با نگاه التماسش کنم منو دوست داشته باشه ... می خواستم :التماس کنم نذاره برم و جلومو بگیره ... صداش لرزونش بلند شد... به خدات که صداش داشت می لرزید

... سال نوی تو هم مبارک خانومم -

چقدر از لفظ خانومم که از دهن اون در می یومد لذت می بردم. این لذت به شکل یه لبخند توی صورتم نمود پیدا کرد. اونم بهم لبخند زد ... بلند شدم از روی پاش و نشستم کنارش ... خیز گرفتم به سمت هدیه :ام که آرتان مچ دستمو گرفت و گفت

- کجا؟!!

نگاش کردم و خواستم بگم کجا می رم که سامسونتشو از کنار مبل برداشت درشو باز کرد و یه جعبه ربان پیچی شده طوسی و صورتی خوشگل از توش در آورد و گرفت به سمتم:

- ... ناقابله خانوم

با ذوق گفتم:

- وای آرتاااان مرسیییییی!

- خواهش می کنم ... ببین خوشت می یاد؟

در جعبه رو باز کردم ... بازم یه گردنبند ... با یه پلاک ... ولی اینبار روی پلاک یه جمله دیگه حکاکی شده بود ... با دیدنش لبخند از روی صورتم رفت. بازم این جمله

- ... قرار نبود

زل زدم توی چشمای عسلیش که از همیشه روشن تر شده بودن انگار ... آب دهنمو قورت دادم. گردنبند رو از توی دستام کشید بیرون و منو عین بچه ها برگردوند و گردنبند رو انداخت دور گردنم تا قفلش رو ببنده ... وقتی قفلش بسته شد قفل گردنبند قبلی رو باز کرد و گذاشتش داخل همون جعبه و داد دستم. باورم نمی شد! این کارش خیلی معانی داشت ... خیلی حرف ها برای گفتن داشت ... ولی چرا حرف نمی زد ... آرتان فکر نکن من خیلی باهوشم به خدا من از کودنم کودن ترم ... تا وقتی اعتراف نکنی من هیچی نمی فهمم. همیشه شک دارم ... به همه چی شک دارم. آرتان که از نگام کلافه شده بود سرشو گرم عوض کردن کانالای تی وی کرد ... نفس عمیقی کشیدم. حالا که نمی خواست چیزی بگه منم نباید می گفتم. بی اراده گردنبند رو لمس کردم و لبخند زدم. خم شدم و کادوشو برداشتم ... گرفتم به سمتش و گفتم:

- ... اینم عیدی تو

آرتان برگشت به سمتم. با حالت بامزه ای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- مال منه؟

می خواستم بگم پ نه پ مال خودمه می خوام تو ببینی دلت بسوزه! سوالا می پرسیدا! ولی فقط لبخندی زدم و گفتم:

- آره ...

با پرستیژ خاص خودش جعبه رو از دستم گرفت و با دست دیگه اش دماغمو فشار کوچیکی داد و گفت:

- رسم اینه که بزرگترها به کوچیکترها هدیه می دن خانوم کوچولو ...

لبخندی زدم و گفتم:

- من فقط خواستم به هم خونه ام یه یادگاری بدم که وقتی نیستم هر وقت می بینتش یادم بیفته ...

اخماش در هم شد ولی حرفی نزد. در جعبه رو باز کرد یک تای ابروشو برد بالا و گفت:

- ممنون ... قشنگه!

اون ذوقی رو که انتظار داشتم نشون نداد. انگار دلخور بود و چیزی نمی تونست لبخند بشونه روی لباش. ساعتو از داخل جعبه در آورد و بست دور مچ دستش ... همینطور که حدس می زدم توی دستش فوق العاده بود! ساعت خودشو باز کرد و انداخت داخل کیفش ... دیگه حرفی نزد. منم ترجیح دادم هیچی نگم ... پرتغالی برداشتم و مشغول پوست کندن شدم .... با کلی سلیقه به شکل گل درش آوردم و تا اومدم بخورم دست آرتان اومد جلو و پرتغال رو از دستم کشید. با تعجب گفتم:

- ا ... مال منه!

- حالا چی می شه مال من بشه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

... هیچی بخورش -

:پرتغال رو نصف کرد و نصفشو گرفت جلوم ... گفتم

.... نمی خوام یکی دیگه پوست می کنم -

:لبخند تلخی زد و گفت

... بخور دیگه .. تنهایی مزه نمی ده -

بی حرف پرتغال رو گرفتم. خودشو کشید سمت من و دستشو انداخت دور شونه ام. لا اله الا الله! این چرا امروز اینجوری شده بود؟!!!! انگار حالش بد بود ... چرا نمی فهمید با اینکارا داره حرارتم رو هر لحظه می بره بالاتر؟ دیگه ممکن بود نتونم ازش جدا بشم و اتفاق جبران ناپذیری بیفته ... سرمو چسبوند به شونه اش و پاهاشو انداخت روی هم ... حسابی توی حس فرو رفته بودم که صدای تلفن بلند شد. آرتان با لبخند منو از :خودش جدا کرد و گفت

... شروع شد -

چی؟ -

... سیل تبریکات -

اولین تلفن نیلی جون بود ... با اینکه وظیفه ما بود اول زنگ بزنیم ولی اون زنگ زد و اصرار کرد حتما برای نهار بریم خونه شون ... آرتان هم پذیرفت بعد از اون من زنگ زدم خونه مون و با بابا و عزیز صحبت کردم که اونا هم برای شام دعوتمون کردن ... حسابی خوش به حالمون شده بود ... با آتوسا شبنم و بنفشه هم :حرف زدم. وقتی تلفنم تموم شد آرتان گفت

... برو حاضر شو بریم یه دوری بزنیم -

بعدش می ریم خونه مامانت؟ -

- آره ...

پریدم توی اتاق مانتوی آبیمو با شلوار مشکی و کفشای پاشنه بلند آبی پوشیدم یه روسری مشکیو آبی هم سرم کردم و کیف ورنی مشکی امو هم دستم گرفتم. جیگری شده بودم برای خودم چون لباسام نو بود ذوق داشتم زودتر برم بیرون ... تا رفتم بیرون دوباره از دیدن تیپ آرتان هنگ کردم ... یه پیرهن تنگ پوشیده طبق معمول... به رنگ آبی ... خودش می دونست خوش هیکله برای همین هم همیشه لباسای خیلی تنگ می پوشید و منو دیوونه خودش می کرد ... آستیناشم طبق معمول بالا زده بود یه شلوار تنگ مشکی و کفشای اسپرت مشکی ... تیپش منو یاد یکی از تیپای امیر تتلو توی کلیپ اگه راستشو بخوای انداخت ... دقیقا همونجوری شده بود ... وای که چه جیگری بود! کوفتش بشه اونی که قراره بعد از من باهاش باشه! بوی عطرش منو خل می کرد ... تلخی عطرشو خیلی خیلی دوست داشتم. با دیدن من لبخند زد و گفت:

- منو تو امروز چرا هی با هم ست می شیم؟

با لبخند شونه بالا انداختم و گفتم:

- والا این بارو دیگه من کاری نکردم ...

دستشو گرفت به سمت منو گفت:

- بریم؟

دستشو گرفتم و گفتم:

- بریم ...

نمی دونستم کجا قراره بریم برای همینم سکوت کرده بودم. یه کم از مسیر که طی شد گفتم:

- کجا داریم می ریم آرتان؟!

آهی کشید و گفت:

- کجاش مهم نیست ... مهم اینه که امروزو باهم باشیم ...

این چی داشت می گفت؟! آرتان چرا حرف زدنت عوض شده آخه عشق من؟ عشق من!؟!؟! جلل خالق! آخه تو کی شدی عشق؟ تو کی شدی همه چیز؟ چرا باهام کاری کردی که هدفم از یادم بره؟ نکنه وقتی رفتم نتونم درس بخونم و گند بزنم به آینده ام ... آرتان احساسمو که به تاراج بردی ... نکنه می خوای آینده امو هم ازم بگیری؟ تو رو خدا منو بیشتر از این وابسته نکن ... اگه منو نمی خوای کاری کن که راحت بتونم دل بکنم. با دیدن مسیر با لبخند گفتم:

- بام تهران؟!

- آره ...

یاد کتاب تا ته دنیا افتادم. ساغر حالا می فهمیدم وقتی این مسیرو با مسعود می رفتی چه حسی داشتی. ماشینو پارک کرد و دو تایی پیاده شدیم. دستمو گرفته بود و یه لحظه هم ول نمی کرد. چی از این بهتر؟ دو تایی سوار تله کابین شدیم. من اینطرف نشسته بودم و اون ، اون طرف ... زل زده بودیم توی چشمای هم ... ولی هیچ کدوم حرف نمی زدیم. نگاهش اینقدر روی قلبم سنگینی می کرد که بی اراده آه کشیدم. پشت سرم اونم آه کشید و گفت:

- امسال قراره چی بشه؟!

- از چه لحاظ؟

- از همه لحاظ ... همیشه موقع تحویل سال این سوال برام پیش می یاد ... می گن اون موقع اگه دعا کنی دعات برآورده می شه ... ولی من واقعا نمی دونم باید چه دعایی کنم ...

امسال منم دعا نکردم. اینقدر آغوش آرتان برام آرام بخش بود که به کل همه چیز از یادم رفت ... دوباره آهی کشیدم و سکوت کردم. پرسید:

- کارای رفتنت به کجا رسیده؟

حتما از خداته من برم! بغض کردم ولی جلوشو هر طور بود گرفتم و با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

- معلوم نیست هنوزم .. فرم دومم اومده ... دیگه دست اوناست ... یه موقع تا یک ماه دیگه درست می شه ... ... یه موقع هم تا دوسال

آرتان دیگه به من نگاه نمی کرد. از شیشه های تله کابین زل زده بود به بیرون دستشو مشت کرده بود گذاشته بود روی پاش .... اینقدر محکم دستشو مشت کرده بود که بندای دستش سفد شده بودن ... آروم هم با مشتش می کوبید روی پاش ولی هیچی نمی گفت. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- برنامه ات چیه؟

با پوزخند گفتم:

- برات مهمه ...

فقط نگام کرد. فکر کنم نگاش به معنی همون پ ن پ خودمون بود. حتی حال خندیدن هم نداشتم. سرمو زیر انداختم و گفتم:

- دو ترم دیگه زبان دارم ... تمومش که بکنم امتحان تافل می دم ... اگه نمره ام خوب بشه به محض اینکه برسم اونور می رم کالج ثبت نام می کنم ...

- اگه ... اگه یه روزی بخوای ازدواج کنی راجع به من بهش چی می گی؟!

آرتان چرا دوست داری منو زجر کش کنی؟ آخه این حرفا چیه که تو داری می زنی؟ می خوای منو دق بدی؟ پوست لبمو جویدم و گفتم:

- نمی دونم ... شاید شناسنامه مو عوض کنم که هیچ وقت مجبور به توضیح دادن نشم ...

چنان نگام کرد که ترسیدم و گفت:

... پس قصدشو داری -

:با تعجب گفتم

چه قصدی؟ -

.... ازدواج -

آهان! پس بگو چرا این سوالو پرسید. لابد انتظار داشت سریع بگم من که دیگه ازدواج نمی کنم. چیه آرتان :خان حس مالکیتتون گل کرده؟ پوزخندی زدم و گفتم

... شاید خر مغزمو گاز زد -

:یه جور عجیبی نگام کرد و بعد با صدای آروم ولی خشنی گفت

.. به اون خره بگو بیاد اول منو گاز بگیره -

:منظورش چی بود؟! پرسیدم

!یعنی اول تو ازدواج کنی؟ -

تله کابین ایستاد ... رفت پایین و جوابمو زیر لب آهسته داد ... درست نفهمیدم چی گفت .... ولی نمی دونم :چرا حس می کنم گفت

... نه ... که راضی بشم طلاقت بدم -

شاید بازم زاییده افکار دخترونه خودم بود ... شایدم نه .... کاش بلند گفته بود ... کاش یه جوری می گفت تا . می تونستم ازش بپرسم منظورش چی بوده .... ولی اون عادت داشت همیشه منو تو خماری بذاره

کمکم کرد برم پایین ... دستمو گرفت و همراه خودش برد ... دوتایی رفتیم و نشستیم روی یه تیکه سنگ ... تقریبا شلوغ بود اونجا ... انگار خیلی ها این بالا سالشون رو تحویل کرده بودن. هر دو سکوت کرده بودیم

شاید هر دو می دونستیم اگه زیادی حرف بزنیم ممکنه حرفایی بزنیم که درست نباشه ... ولی آخه چرا درست نباشه؟ من اگه می گفتم درست نبود ولی آرتان اگه می گفت که طوری نمی شد ... به خودم توپیدم:

- بس کن دختر ... از کجا معلوم حرفای دل تو حرفای دل اونم باشه؟

مشغول بازی با ناخنام بودم ... صدای آرتان باعث شد سرمو بیارم بالا و نگاش کنم:

- شاید ... منم باهات بیام ...

چی؟!!!!!! یعنی می خواست بیاد کانادا؟!!!!! ای خدا! می خواد اعتراف کنه؟ دورت بگردم ای خدا اگه بگه دوستم داره پیاده می رم تا اولین امامزاده و شمع روشن می کنم.... چه نذرا! عین زنای قدیمی شده بودم. نگاه متعجبمو که دید گفت:

- برای یه سری تحقیقات می یام ... وکیلت قراره برای منم ویزای یک ماهه بگیره دیگه ... مگه نه؟!

لعنتی! خاک بر سر من که اینقدر زود ذهنم برای خودش رویا می بافه ... سری تکون دادم و گفتم:

- اومدنو که باید بیای ... چون بابام باید خیالش راحت باشه که تو با منی ... بعدش هر وقت خواستی می تونی برگردی ...

نگام کرد. با یه اخم غلیظ ... چته؟!!! انتظار داری بگم بمون برای همیشه؟ کور خوندی ... عمرا اگه من بهت بگم بمون. خودت باید به این نتیجه برسی که بدون من هیچی نیستی ... یه کم نگام کرد و بعد یه دفعه بلند شد. منم پریدم از سر جام و گفت:

- بریم ... نیلی جون منتظره ...

هیچی نگفتم. انگار نه انگار تازه رسیدیم ... حوصله نداشتم باهاش بحث کنم. دنبالش راه افتادم دوباره سوار تله کابین شدیم ... همینطوری که داشتیم می یومدیم به سمت پایین بلند شدم و در تله کابین رو باز کردم. خم شدم به سمت پایین که آرتان سریع بازومو گرفت و کشیدم عقب و با عصبانیت گفت:

- بشین سر جات ... نمی گی یه وقت می افتی؟!

- مگه من بچه ام؟ حواسم هست ... تعادل هم دارم ...

منو به زور نشوند کنار خودش. دستشو انداخت دور شونه ام و منو چسبوند به خودش ... نفس تو سینه ام حبس شد. این امروز یه مرگش شده بود ... اینقدر با خشونت منو چسبونده بود به خودش که مطمئن بودم دوباره جای دستش روی بازوم می مونه ... انگار لال شده بودم و هیچی نمی تونستم بگم. تله کابین که ایستاد آرتان ایستاد دستمو گرفت توی دستش و رفت پایین منم با کمکش پیاده شدم ... زمینا سنگ لاخی بود و راه رفتن با اون پاشنه های بلند برام خیلی سخت بود ... ولی آرتان محکم دستمو گرفته بود و کمک حالم شده بود ... به ماشین که رسیدیم دستمو ول کرد و دوتایی سوار شدیم. سعی کردم به چیزایی به غیر از آرتان فکر کنم. گفتم:

- درسمو بگو ...

- همین امروز فقط استراحت داشتی ... از فردا دوباره شروع می شه ...

- کی می شه تموم بشه ...

- ترسا ...

- بله؟!!

- می گم ... اگه قبول بشی امکانش هست که از رفتن منصرف بشی؟!

برگشتم نگاش کردم. از نگاش هیچی نمی تونستم بخونم. دوباره صاف نشستم. وقتی اون اینقدر خونسرد بود چرا من نباشم؟ گفتم:

- نه .. وقتی یه تصمیمی بگیرم عملیش می کنم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که ماشین پرواز کرد ... چنان سرعتی گرفت که برای اولین بار ترسیدم و چسبیدم به صندلی ... مسیر نیم ساعته رو توی اون شلوغی تو ده دقیقه طی کرد. جلوی در خونه اشون وایساد و بدون توجه به من سوئی شرتشو برداشت و پیاده شد... منم دنبالش رفتم پایین. درای ماشینو قفل

کرد و زنگ در خونه اشون رو زد ... در که باز شد دستمو گرفت ... حداقل مجبور بود جلوی مامانش نقش بازی کنه ... نیلی جون با شادی از در خونه اومد بیرون و هر دومون رو با عشق بوسید ... چقد دوسش داشتم! پدر جون هم بیرون اومد و ما رو بوسید سال نو رو به هم تبریک گفتیم و رفتیم تو ... ساعت دوازده ظهر بود و تا ناهار وقت داشتیم آرتان با باباش نشستن به فیلم دیدن ... حقا که مردا سر و تهشون توی تلویزیون خلاصه می شه .. نیلی جون هم نشست کنار من ... مانتومو در آوردم و آویزون کردم یه تاپ مشکی پوشیده بودم زیر مانتوم. آرتان داشت زیر چشمی نگام می کرد. همونطور که حدس زده بودم بازوم یه کم رنگش عوض شده بود ... بدی پوست سفید همین بود دیگه! داشتم پوست دستمو نوازش می کردم که نیلی جون متوجه شد و با نگرانی گفت:

- ای وای عزیزم دستت چی شده قربونت برم؟

اصلا حواسم نبود دارم چی می گم. دهنمو باز کردم و با خنده گفتم:

- شاهکار پسرتونه ...

چشمای نیلی جون برق زد و خندید و قبل از اینکه بتونم حرفمو ماست مالی کنم بلند رو به آرتان گفت:

- آرتان مامان ... یه کم بیشتر روی رفتارت کنترل داشته باش ... زدی دست ترسا رو کبود کردی ...

آرتان سریع به دستم نگاه کرد. از جا بلند شد اومد نشست کنار من و دستمو گرفت توی دستش. نیلی جون با خنده آهسته گفت:

- وحشی شدی نکنه؟!! چته مامان؟

به دنبال این حرف غش غش خندید. من سرخ شدم و آرتان هم سرشو انداخت زیر. نیلی جون حسابی ما دو تا رو زیر نظر گرفته بود. آرتان بازومو نوازش کرد و گفت:

- الهی بمیرم عزیزم ... ببخش نمی خواستم اینجوری بشه.

ای نیلی جون الهی دورت بگردم. کاش تو همیشه پیش من باشی تا بلکه این آرتان دست از غرورش برداره.

:زل زدم توی چشماش و گفتم

... فدای سرت عزیزم -

آرتان یهو خم شد و روی دستمو به نرمی بوسید. قلبم افتاد توی پاچه ام. چشمامو بستم و هجوم خون به صورتم رو حس کردم. نیلی جون دستی زد روی شونه ام و گفت:

... من می رم به غذا سر بزنم -

انگار فهمید دارم از خجالت می میرم. بعد از رفتن نیلی جون هم جرات نگاه کردن توی چشمای آرتان رو نداشتم. آرتان همینطور که دستمو نوازش می کرد گفت:

... آخه دختر چرا اینقدر پوست تو حساسه! اینبار که دیگه کاریت نکردم -

:سرمو زیر انداختمو گفتم

... سفیدی این مشکلاتو هم داره -

:با صدایی که توش خنده موج می زد گفت

... و چه مشکلی هم هست! آبرومون جلوی نیلی جون رفت -

:بیشتر خجالت کشیدم و آرتان با خنده منو کشید توی بغلش و با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت

... الهی قربونت برم -

سریع با سر گشتم دنبال نیلی جون ... حتما نیلی جون بود که آرتان داشت با من اینجوری حرف می زد. ولی خبری از نیلی جون نبود نگاه به پدرجون کردم که شاید جلوی پدرجون خواسته نقش بازی کنه ولی پدرجون هم حواسش اصلا به ما نبود ... پس چش بود؟!!! نیلی جون برگشت و گفت:

بچه ها گرسنه نیستین؟ -

چرا مامان جان ... غذا حاضره؟ -

.همه رفتیم سر میز ولی من همه اش تو فکر آرتان بودم ... هیچی از طعم غذا نفهمیدم

بعد از خوردن ناهار نیلی جون و سوره میزو جمع کردن و نذاشتن من دست به سیاه و سفید بزنم وقتی هم که اصرار کردم دست منو گرفت توی یکی از دستاش دست آرتانو هم گرفت توی اون دستش و راه افتاد سمت اتاق آرتان ... نمی دونستم قصدش چیه ... در اتاق آرتانو باز کرد ما دو تا رو هل داد توی اتاق و در حالی که در اتاقو می بست گفت:

.... برین یه کم استراحت کنین ... واسه عصرونه صداتون می کنم -

اینو گفت و درو بست ... اه اه همینو کم داشتم ... یه اتاق خالی ... من و آرتان ... یه تخت دو نفره .... آرتان با خونسردی نشست لب تخت و در حالی که ساعت مچیشو که همون ساعتی بود که من براش خریده بودم رو ازدستش باز می کرد گفت:

... خدا خیرش بده نیلی جونو ... خیلی خسته بودم -

راستش منم خیلی خوابم می یومد ... زیر چشمی نگاهی به آرتان کردم خیلی خونسردانه از لب تخت بلند شد رفت سر کمد و برای خودش لباس راحتی در آورد ... پشتشو کرد به من تا لباسشو عوض کنه ... منم از موقعیت استفاده کرده سریع شیرجه زدم توی تخت و لحافو کشیدم روی خودم .... چشمامو هم بستم ... برام مهم نبود که آرتان هم بخوابه کنارم ... صدای نچ نچی که شنیدم چشمامو باز کردم. آرتان کنار تخت دست به کمر ایستاده بود و زل زده بود به من. منم زل زدم توی چشماشو و گفتم:

هان چیه؟ -

لبخندی زد و نشست لب تخت و گفت:

... هیچی -

زدم به دنده بی خیالی و دوباره چشمامو بستم. دیدم صدای خنده اش می یاد ... با حرص چشم باز کردم و نگاش کردم. دراز کشیده بود دستشو به صورت قائم گذاشته بود روی پیشونیش و همینطور که زل زده بود به سقف داشت می خندید. غرغر کردم:

- چته تو؟ چرا می خندی؟!

- خندیدنم توی مملکت شما مالیات داره؟

- نخیر بفرما بخند .. ولی حواست باشه به من نخندی که بد می بینی ...

انگشتمو به نشونه تهدید گرفته بودم سمتش و تکون می دادم. یهو چرخید به سمت من دستشو گذاشت زیر سرش و با اون یکی دستش دست منو توی هوا گرفت. دستمو کشیدم و گفتم:

- ا دستو ول کن ...

دستمو محکم گرفته بود و نمی ذاشت عقب بکشمش ... با همون لبخند کج گوشه لبش گفت:

- دوست دارم به زنم بخندم ... مشکلیه؟

- می تونم بپرسم چیه من خنده داره؟

لبخندش عمیق تر شد ... دستمو ول کرد و گفت:

- بگیر بخواب ...

- وا! من که داشتم می خوابیدم ...

پرو پرو پشتمو کردم بهش و چشمامو بستم. برام عجیب بود که آرتان اینقدر راحت می تونه کنار من بخوابه و هیچ خطایی ازش سر نزنه ... عجب آدمی بود این آرتان! توی همین فکرا بودم که چشمام سنگین شد و خوابم برد ...

وقتی چشم باز کردم حس کردم توی یه جا گیر افتادم ... نه دستامو می تونستم تکون بدم نه پاهامو ... چشمامو کامل باز کردم و یه تکون به خودم دادم که بفهمم چرا اینجوری شدم ... یا باب الحوائج! آرتان پشت سرم خوابیده بود و دستاشو دور بدنم حلقه کرده بود پاهاشم انداخته روی پاهام ... یه لحظه با دیدن این حالت نزدیک بود سکته کنم! ولی کم کم آروم شدم ... من و آرتان توی بغل هم! چی از این بهتر؟ یکی از دستامو گذاشتم روی دستاش و اون یکی رو هم گذاشتم روی پاش ... چه حس خوبی داشتم .... اصلا ناراحت نبودم که چرا اینکارو کرده ... دوست داشتم توی همین حالت بمونم. به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت نزدیک چهار بود ... وقت داشتیم پس می تونستم از این موقعیت استفاده کنم. آرتان کی منو بغل کرده بود که نفهمیده بودم؟! بدجنس! چشمامو دوباره بستم ولی دیگه خوابم نمی برد ... بوی آرتان ... داغی نفساش روی گردنم ... اجازه خواب رو دیگه بهم نمی دادن ... نمی دونم چقدر گذشته بود که کسی به در ضربه زد و به دنبالش صدای نیلی جون بلند شد:

- آرتان مامان ... ترسا ...

آرتان تکانی خورد و حلقه دستاش دور من تنگ تر شد. خواستم جواب نیلی جون رو بدم که صدای آرتان بلند شد:

- می یایم الان مامان ...

پس بیدار بود!!! عجب! سعی کردم خودمو به خواب بزنم که فکر کنه چیزی نفهمیدم. یه کم که گذاشت دستاشو باز کرد . پاهاشم از روی پاهام برداشت و از تکون خوردن تخت فهمیدم که داره از روی تخت بلند می شه. از صدای خش خش معلوم بود که داره لباس عوض می کنه. لباسشو که عوض کرد آروم گفت:

- تری ...

جونم؟!!! تری؟!!!! چه مخفف کرد منو! تا حالا کسی اسممو مخفف صدا نکرده بود. لبخندی نشست گوشه لبم ... همه چیز این بشر برای من خاص بود! تکونی خوردم و لای یکی از چشمامو باز کردم ولی اونقدر کم که فقط بتونم ببینمش و اون منو نبینه. پایین تخت ایستاده بود و در حالی که داشت ساعتشو می بست به مچ دستش دوباره صدام کرد:

- ترسا پاشو ... کم کم باید بریم خونه تون ...

دکمه های پیراهنش باز بود و پیراهنش هم افتاده بود روی شلوارش ... بعد از بستن ساعتش مشغول بسته دکمه هاش شد و دوباره گفت:

- تری بیدار نشی می یام قلقلکت می دما ... تو که اینقدر خوابت سنگین نبود...

داشت خنده ام می گرفت. پیراهنش رو تند تند کرد توی شلوارش و اومد نشست لب تخت. از ترس اینکه قلقلکم بده سریع چشمامو باز کردم و نشستم. با دیدین حالت من خنده اش گرفت و گفت:

- سلام عرض شد بانو ...

- سلام ... ساعت چنده؟

- مگه ساعت نداری؟

به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

- خسیس ... نخواستم ...

از لب تخت بلند شد و گفت:

- پاشو تا عصرونه مامانو بخوریم و بریم طول می کشه ... نمی خوام بابات ناراحت بشن ...

این اخلاقشو خیلی دوست داشتم ... به شدت مقید احترام به بزرگترا بود ... حتی چند باری از عزیز شنیده بودم که قبل از رفتن به مطبش رفته و بهشون سر زده. رفت سمت در ... درو باز کرد و نگاهی به سمت من انداخت:

- نمی یای؟!

بلند شدم و همراه هم از اتاق رفتیم بیرون.

عصرونه رو کنار نیلی جون و پدر جون خوردیم و بعد از اینکه پدر جون عیدی هامونو که نفری چند تا تراول تا نخورده بود بهمون داد و آرتانو نمی دونم ولی منو کلی شاد کرد از خونه شون اومدیم بیرون و رفتیم سمت خونه ما ... آرتان اصلا به روی خودش نمی آورد که منو بغل کرده منم چیزی نگفتم ... داشتم با ضبط ماشین ور می رفتم و دنبال یه آهنگ قشنگ می گشتم که آرتان دستمو پس زد و خودش با ریموت ضبط چند تا آلبوم و ترک رو عقب جلو کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسید ... ای خدا! بازم قرار نبود! زیر چشمی نگاش کردم خونسردانه داشت رانندگیشو می کرد ... کاش می شد ازش بپرسم چرا تب این آهنگ تو رو گرفته ول نمی کنه ... چی توی آهنگه که تو اینقدر دوسش داری ... ولی لال شدم ... آرتان یه چیزی می خواست با این کاراش به من بگه ولی من دلم نمی خواست پیش پیش قضاوت کنم. پیش خودم تصور کردم که الان دستمو می برم جلو ضبطو خاموش می کنم و می گم:

- آرتان ... چی قرار نبود؟ آیا واقعا تو به خاطر من چشمات خیس شده؟ آیا واقعا هر چیزی که نباید می شده الان شده؟ آرتان اگه منو دوست داری بهم بگو ...

بعد آرتان یه ذره عاقل اندر سفیهانه نگام می کنه و می گه:

- فکر نمی کردم اینقدر بی جنبه باشی ... از یه آهنگ معمولی چه برداشتایی پیش خودت کردی ... وقتشه یه کم بزرگ شی ترسا ... از اولم بهت گفتم تو دختری نیستی که من بتونم عاشقش بشم!

وای که اون موقع ممکن بود هر بلایی سر خودم بیارم ... مثلا درو باز کنم بپرم پایین .... یا جیغ بکشم و بزنم زیر گریه ... شایدم آرتان با گازهام تیکه پاره می کردم بعدم خودمو می انداختم جلوی یکی از ماشینا ... از فکرای خودم خنده ام گرفت و بی صدا خندیدم. آهنگ تموم شد ... آرتان دوباره زد از اول بخونه ... گیر داده بوداااا ... جلوی در خونه ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم. سرمو انداختم زیر داشتم می رفتم به سمت خونه که آرتان دستمو گرفت و گفت:

- کجا؟! با هم باید بریم ...

دو تایی باهم رفتیم و زنگو زدیم ... در باز شد دست تو دست هم رفتیم تو ... عزیز و بابا و اومدن استقبالمون ... آرتان با دیدن بابا دست منو ول کرد ... شاید یه احترامی بود به بابا ... فراغ بال پریدم توی بغل عزیز و

گونه های چروکیده اشو بوسیدم ... چقدر دوسش داشتم فقط خدا می دونست. بعد از عزیز رفتم توی بغل بابا و بوسیدمش ... جدیدا هی براش دلتنگ می شدم ... بعد از تبریکات عید چهارتایی رفتیم تو که دیدم آتوسا و مانی هم هستن. با خنده گفتم:

- به به ... جمعتون جمعه ... فقط گلتون کمه ها ...

خندیدن و مانی تایید کرد. من نشستم کنار آتوسا آرتان هم نشست کنار مانی ... بابا و عزیز هم به جمعمون پیوستن و حسابی بحث گل انداخت ... داشتیم از هر دری حرف می زدیم که یهو آتوسا یواشکی گفت:

- ترسا طرلان کیه ؟

- هان؟!!!

- چرا تعجب کردی؟!

- دختر خاله آرتانه ... تو طرلان رو از کجا می شناسی؟

با لبخندی موذیانه گفت:

- ماجراها داره ...

- چی شده؟

- نیما ...

- خب ...

- تهمینه جون امروز که رفتیم اونجا برام تعریف کرد که نیما داشته با گوشیش با دختری به اسم طرلان حرف می زده ... گویا دختره سر یه سری مسائل داشته نیما رو پس می زده و نیما هم می خواسته هر طور شده قانعش کنه. تهمینه جون که بعد از جریان تو خیلی نگران نیما بود دلش طاقت نمی یاره و تا تماس نیما

تموم می شه می ره توی اتاقش و ازش می خواد که بگه طرلان کیه ... نیما هم فقط می گه توی تولد تو باهاش آشنا شده ولی دیگه آمار خاصی نمی ده.

- عجب! نیمای آب زیر کاه ... شماره طرلان رو از کجا آورده؟ فکر نکنم طرلان بهش پا بده ...

- واا! دلشم بخواد ... مگه نیما چی کم داره ؟

- ببین آتوسا ... طرلان مشکلات زیادی داشته ... می ترسم تهمینه جون وقتی می فهمه حرفایی بزنه که دلش بشکنه ... من نگران این رابطه ام ... باید حتما با نیما حرف بزنی ...

- چه مشکلی؟ چی شده مگه؟ چرا من بگم؟ خودت بگو!

- گوش کن یه دقیقه ...

و تند تند شمه ای از اون چیزی که می دونستم رو برای آتوسا تعریف کردم. تا حرفام تموم شد آتوسا با حیرت آهی کشید و گفت:

- آخی حیوونی ...

- حالا آتوسا تو برو اینا رو برای نیما بگو که یه وقت خدایی نکرده وقتی شنید یهو جا نزنه ... بعدشم اول مامانش رو راضی کنه بعد بره سراغ طرلان ... آرتان تازه طرلان رو به زندگی عادی برگردونده ها ...

- چرا خودت بهش نمی گی ... تو که با نیما صمیمی تری ...

چی باید می گفتم؟ می گفتم آرتان رو نیما حساسه سرمو می ذاره لای گیوتین؟ سرمو تکون دادم و گفتم:

- تو زودتر از من می بینیش ... بعدم من دوست ندارم خبر بد بهش بدم ... شاید ناراحت بشه.

آتوسا قانع شد و گفت:

- خلی خب خودم بهش می گم ...

بحثو عوض کردم و گفتم:

آتوسا زود باش این جینگیل خاله رو به دنیا بیار دیگه ... دلم آب شد -

به دنبال این حرف دستمو گذاشتم روی شکمش ... دستشو گذاشت روی دست من و گفت:

سه چهار ماه دیگه باید بصبری عزیزم ... ببینم خودت نمی خوای منو خاله کنی؟ -

خواستم یه چیزی بگم که متوجه سکوت جمع شدم ... انگار این حرف آتوسا حرف دل همه بود که زل زده بودن به من. به آرتان نگاه کردم ... انگار عصبی بود ... اخماش شدید تو هم بود ... خب بابا! چته حالا؟ انگار چی بهش گفتن که اینقدر بهش برخورده ... دلت هم بخواد که من مامان بچه ات باشم ... به دست آتوسا ضربه ای زدم و گفتم:

یه حساب سر انگشتی که بکنی می بینی تازه نزدیک شش ماهه که عروسی کردم ... فکر کنم یه کم زود - باشه ... نیست؟!

خندید و گفت:

... از الان که بهت بگم شاید تا سه سال دیگه به خودت بنجنبی -

دوباره به آرتان نگاه کردم. سرشو انداخته بود زیر و هنوزم اخماش در هم بود. کاش می شد برم ازش بپرسم چه مرگته؟ وای نه دلم نمی یاد بهش بگم چه مرگته! فقط بپرسم چته؟! چرا اخم کردی ... ناراحت شدی از اینکه همه ازمون بچه می خوان؟ ناراحت نشو ... وقتی من برم همه چیز براشون مشخص می شه. بی اختیار بغض گلومو گرفت ... کاش آرتان هم مثل من فکر می کرد. کاش می شد فقط برای یه لحظه برم توی ذهنش یه چرخی بزنم و بیام بیرون ... کاش به قول سهراب مردم دانه های دلشون پیدا بود ... عین انار .... کاش آرتان اینقدر مرموز نبود ... ولی از حق نگذریم ... دیوونه این مرموز بودنش بودم

شامو توی جمع خونواده خودم خوردیم و بعد از شام هم ما و هم آتوسا اینا پا شدیم که دیگه بریم خونه مون ... بابا هم بهمون عیدی داد و من دیگه خیلی خوش به حالم شد ... بعد از خداحافظی از مامان اینا و ماینا اینا سوار ماشینا شدیم ... آرتان بوقی برای مانی زد و راه افتاد. هنوز چیزی از خونه فاصله نگرفته بودیم که داد آرتان هوا رفت:

تو چرا به خواهرت نمی گی؟ -

:با تعجب گفتم

هان؟ -

... ترسا ... من حوصله این مسخره بازیا رو ندارم -

... چی می گی آرتان؟ من متوجه نمی شم -

... ببین ترسا خواهش می کنم ازت قضیه رفتنت رو به خواهرت بگو -

:داشتم کم کم عصبی می شدم ... با خشم گفتم

خودت چرا به نیلی جون نمی گی؟ چرا بهش نمی گی این عروس براش موندنی نیست؟ چرا نمی گی نباید از من نوه اشو بخواد ... -

آرتان با کلافگی نگام کرد. انگار می خواست داد بزنه ... ماشینو کشید کنار خیابون و نگه داشت ... پرید پایین ... می دیدمش که چطور با کلافگی دست می کشه توی موهاش ... این کار آرومش می کرد ... تا حالا چند بار اینکارو کرده بود ... تا عصبی می شد می پرید از ماشین بیرون ... انگار نیاز به هوای آزاد پیدا می کرد. یه ربعی دور و اطراف ماشین قدم زد. معلوم نبود چشه! خب لامصب اگه حرفی داری بیا بگو ... اگه هم نه که پس اینهمه بهم ریختنت واسه چیه؟ یه کم دیگه که گذشت اومد سوار شد و راه افتاد. آروم تر شده بود از چهره اش هم مشخص بود ... داشتم پوست لبمو می جویدم که گوشیم زنگ زد. از توی کیف درش آوردم شبنم بود ... نگاه آرتان هم روی صفحه گوشیم بود ... فکر کنم اسم شبنم رو دید که با بیخیالی نگاشو دزدید ... خوب شد حالا توی این موقعیت نیما بهم زنگ نزد! وگرنه گوشیو پرت می کرد از شیشه برون.

:حوصله نداشتم ولی جواب دادم

... الو -

... ای خره دلم واسه هان گفتنت تنگ شده -

:خنده ام گرفت و گفتم

هان؟ -

... هان و درد به گورت -

!ا بیشعور -

:غش غش خندید و گفت

... ترسا دستم به شلوارت به دادم برس -

... چی شده باز؟ مشاور کم آوردی -

... بدجور -

اردلان باز چه خاکی تو سر من کرده؟ -

از کجا فهمیدی اردلانه؟ -

.آخه تو فقط واسه اردلان اینجوری به بال بال زدن می افتی ... این که دیگه فکر کردن نداره -

:خندید و گفت

ترسا تا همین الان خونه مادربزرگم بودیم طبق معمول محل سگ بهش نذاشتم ولی اون برعکس همیشه - انگار خیلی کلافه بود. حتی وقتی مادربزرگم می خواست سینی چایی رو دور بگردونه ازش گرفت که یعنی ... کمکش کنه ولی اول از همه آورد سینی رو طرف من

... به به! خب -

... منم بدون اینکه نگاش کنم گفتم نمی خورم -

:زدم زیر خنده و گفتم

- بابا ایولا داری ...

قیافه آرتان خیلی بامزه شده بود پیدا بود می خواد سر از حرفامون دربیاره به خصوص که اسم جدیدی بین حرفام شنیده بود ... بیچاره اردلان ... الان آرتان تو ذهنش گورشو هم کنده با دستای خودش ... از عمد صدای گوشیمو بلندتر کردم تا صدای شبنمو با اون گوشای تیز شده اش بشنوه ... گفت:

- حالا اینا همه اش به جهنم ... الان تازه اومدیم خونه مون داشتم لباسامو عوض می کردم که برام اس ام اس اومد ... هنوزم باورم نمی شه ترسا .... اردلان بووووووووووود ...

گوشیو گرفتم اونطرف ... همچین جیغ کشید که پرده گوشم یه بندری زد برای خودش ... جیغش که تموم شد گفتم:

- اولا که کرم کردی بوزینه! دوما من مطمئن بودم این روز می رسه ...

- حالا چه خاکی بریزم توی سرم ...

- خاک لازم نیست بریزی تو سرت ... یه آجر بزن تو سرت بلکه عقلت بیاد سر جاش ...

- یعنی چی؟

- یعنی خبر مرگ من! خب معلومه الان باید چی کار کنی دیگه ...

- من نمی فهمم منظورتو ... ببین این به من اس ام اس داده فردا باید ببینمت ... حتما!

- بگو گذاشتم برات!

- هان؟

- شبنمممممم خنگ شدی؟ خب بهش بگو کار دارم نمی تونم بیام ... اصلا تو با من چی کار داری؟

- وا! من اینقدر تو سرم زدم اردلان برگرده حالا که برگشته براش طاقچه بالا بذارم ...

خب واسه همین می گم خنگی دیگه ... تو اگه الان جوابشو بدی و خیلی راحت هم باهاش قرار بذاری - براش تبدیل می شی به یه آدم راحت الوصول ... ولی اگه برای راضی کردن تو به آب و آتیش بزنه اونوقت قدر تو رو می دونه ... آدم اگه یه چیزیو راحت به دست بیاره زود هم از دستش می ده براش هم اهمیتی .... نداره ولی اگه به سختی به دستش بیاره اونوقت برای نگه داشتنش از جون مایه می ذاره

:یه کم سکوت کرد و بعدش گفت

... آره حق با توئه ... باشه همینو می گم -

باریکلا برو ببینم چی کار می کنی ... ولی خودمونیما ... این پسرخاله تو هم عجیب سفته ها! بعد از هفت ماه - ... تازه خودشو یه ذره ول کرد

... بد چیزیه ... بدجور مغروره -

... توام غرورشو گرفتی که راضی شد دوباره بیاد جلو -

... ترسا خیلی ازت ممنون -

خب دیگه برو ... واژه های عجیب غریب هم به کار نبر ... من عادت کردم از تو و بنفشه فقط فحش - .بشنوم

:غش غش خندید و گفت

... از بس دوستت داریم خره -

.آره معلومه ... برو جواب اس ام اسشو بده دیر شد -

باشه باشه فعلا خداحافظ -

.خداحافظ -

داشتم به شبنم هم حسودی می کردم. اونم به عشقش رسید ... خوش به حالش! کاش منم می تونستم آرتانو واسه همیشه داشته باشم .

صدای آرتان منو از توی فکر بیرون کشید:

- مشاوره می دی به دوستات ؟

نگاش کردم و گفتم:

- ایرادی داره؟!

- نه ... راحت باش ... ولی یه چیزی نگو که بعد برات دردسر بشه ...

- نخیر حواسم هست ...

- انشالله ...

ماشینو جلوی در پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم ... از فردا دوباره زندگی یکنواخت و خسته کننده من شروع می شد. کلاس زبانمم پنج روز اول عید تعطیل بود و باید از صبح تا شب فقط درس می خوندم. حالا خوبه همه اشو یه بار خونده بودم و فقط داشتم یه جورایی دوره می کردم. ولی کمکای آرتان فوق العاده بود! نکاتی رو بهم می گفت که واقعا ریز و خیلی خیلی مهم بودن. خودم می دونستم اگه تا دم کنکور همینجور ادامه بدم یه چیزی می شم. ولی قبول شدنم بدون داشتن آرتان چه فایده ای داشت؟ ترجیح می دادم برم که دیگه هیچ کدوم از جاهایی که منو یاد آرتان می انداختن رو نبینم. دو تایی سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا. آرتان خمیازه می کشید و معلوم بود خسته است. تا رفتیم توی خونه بدون اینکه کلمه ای حرف به من بزنه سرشو زیر انداخت و رفت توی اتاقش در اتاقو هم بست. شونه ای بالا انداختم و منم رفتم توی اتاقم ... ترجیح می دادم بخوابم ... لباسامو عوض کردم ... نگاهی به عکسام انداختم و رفتم توی تختم... خیلی خسته بودم ... اینقدر که دیگه جونی برای فکر کردن نداشتم. چشمامو بستم و به خواب فرو رفتم.

- چه عید مسخره ای!

این جمله رو به خودم با صدای بلند گفتم. بعد از روز اول که رفتم مهمونی دیگه توی خونه حبس بودم ... جواب تلفنای همه رو هم آرتان می داد و اجازه نمی داد هیچکس بیاد خونه مون مهمونی ... حالا همه می دونستن من دارم برای کنکور می خونم ولی هیچکس از رفتنم خبر نداشت. آرتان روز به روز داشت بداخلاق تر می شد و دیگه از اون نرم خویی خبری نبود ... همه اش غر می زد به درس خوندنم ایراد می گرفت زیاد از حد سختگیر شده بود ... امروز روز دوازده فروردین بود ... آرتان در کمال بی رحمی بهم گفت فردا برای سیزده بدر جایی نمی ریم الان هم رفته بود توی اتاقش داشت طبق معمول قرار نبود رو گوش می کرد منم که کارم شده بود طی کردن مسیر اتاق مطالعه ام و آشپزخونه و دستشویی ... خسته شده بودم دلم می خواست داد بزنم. یازده روز بود که کارم شده بود درس خوندن ... دیگه مغزم کشش نداشت. دوست داشتم گریه کنم ... باید از خونه می رفتم بیرون وگرنه می مردم. نشستم روی کاناپه و بی اختیار زدم زیر گریه ... حالا گریه نکن کی گریه بکن... صدام اونقدر بلند بود که از صدای زمزمه های آهنگ اتاق آرتان رد بشه و به گوشش برسه ... یهو در اتاق آرتان باز شد و پرید بیرون ... من عین روزی که مامانم مرده بود داشتم زار می زدم. آرتان دوید سمت من نشست کنارم روی کاناپه بازوهای منو به نرمی گرفت توی دستاش انگار می ترسید با کوچیک ترین فشاری دوباره کبود بشه. با نگرانی گفت:

- ترسا ... ترسا چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ کسی زنگ زد؟ کسی حرفی بهت زد؟

سرمو به نشونه نفی تکون دادم. شونه هامو تکون داد و گفت:

- پس چته؟ چته عزیزم؟ چرا داری گریه می کنی؟ حرف بزن ترساااا

- آب دهنمو قورت دادم تا هق هقم قطع بشه و بتونم بگم چه مرگمه ...

- من ... من حوص ... حوصله ام سر رفته ...

آرتان صورتمو گرفت بین دستاش و زل زد توی چشمام:

- همین؟!!!

دوباره گریه ام شدت گرفت و سرمو بردم بالا و پایین ... یهو آرتان زد زیر خنده ... منو کشید توی بغلش و با لحن کشداری گفت:

- عزیییییزززمممم

سرمو گذاشتم روی شونه اش و به گریه ام ادامه دادم. موهامو نوازش کرد و در گوشم گفت:

- عزیزم ... خسته شدی؟ درس خسته ات کرده؟ عوضش نتیجه خوبی می بینی از این خستگی ... باور کن ... من صلاحتو می خوام

- نمی خوام دیگه درس بخونم ... یازده روزه پامو از خونه نذاشتم بیرون ...

با همون لبخند منو از خودش جدا کرد و گفت:

- حق با توئه ... یه کم زیاده روی کردیم ... قول می دم برات یه برنامه خوب بچینم که خستگیت در بره و دوباره انرژیت برگرده ...

داشتم نگاش می کردم که تلفن زنگ زد. آرتان دست نوازشی به گونه من کشید و از جاش بلند شد. رفت سمت تلفن و جواب داد:

- الو ...

- سلام آتوسا خانوم خیلی ممنون شما خوبین ... مانی خوبه؟

- بله بله هست ... گوشی خدمتتون ... سلامت باشین ...

گوشیو گرفت به سمت من و گفت:

- ترسا ... پاشو خواهرته ...

از جا بلند شدم. اشکامو پاک کردم و گوشیو گرفتم:

- سلام

سلام خواهری .... خوبی؟ -

مرسی ... تو خوبی ... نی نی خوبه؟ مانی چطوره؟ -

هممون خوبیم ... ترسا جونم فردا چی کاره این؟ -

:سعی کردم بخندم

... هیچ کاره -

... خب پس برنامه خاصی ندارین -

.. نه -

.... چه خوب! فردا همه باغ بابای مانی دعوتیم ... باید شما هم بیاین خوش می گذره -

:با ذوق گفتم

!!!باغ بابای مانی؟ -

عاشقش بودم ... پارسال هم برای سیزده بدر رفتیم اونجا و حسابی خوش گذشت. باغ خوشگلی بود ... آتوسا :گفت

... آره می دونستم دوسش داری ... برای همینم زنگ زدم بهت ... ولی یه کار دیگه هم باید بکنی -

چی؟ -

اولا که من با نیما حرف زدم ... اونم خوب به حرفام گوش کرد و بعدم گفت همه اشو می دونه ... گویا - خود طرلان براش گفته بود و برای همینم راضی نشده بوده با نیما رابطه ای داشته باشه ... نیما هم در این مورد با تهمینه جون حرف زده ... وقتی هم تهمینه جون خواسته مخالفت کنه نیما گفته ببین مامان! منم دلم پیش کس دیگه ایه ... برام مهم نیست زنم هم یه گوشه از قلبش پیش شوهر و بچه مرحومش باشه ... همینطور که بعدا از اونم می خوام کاری به یه گوشه کوچولو از قلب من نداشته باشه ... منم دیگه پسر کاملی

نمی تونم برای یه دختر باشم و خلاصه اینقدر تو گوشش خونده که راضی شده ... حالا تهمینه جون ازم ... خواسته به تو بگم بی زحمت خاله آرتانو هم دعوت کنی باغ

... آه کشیدم ... آرتان گفته بود سیزده به در نمی ریم

:آرتان وقتی قیافه پکر منو دید با دستش اشاره کرد چی شده؟ جلوی دهنی گوشیو گرفتم و گفتم

... آتوسا می گه فردا بریم باغ بابای مانی ... برای سیزده بدر ... ولی تو که -

:پرید وسط حرفم و گفت

دوست داری بری؟ -

:با تعجب گفتم

هان؟ -

:از قیافه من خنده اش گرفت و گفت

!می گم دوست داری بری؟ -

!معلومه که دوست دارم ... از خدامه -

... پس می ریم -

: دوست داشتم از شادی بمیرم ... زودی به آتوسا گفتم

... باشه آتوسا می یایم به اونا هم زنگ می زنم اگه برنامه ای نداشتن می گم با ما بیان -

... اوکی پس گوشیو بده دست آرتان تا با مانی هماهنگ کنه -

:گوشیو پرت کردم سمت آرتان و گفت

- مانیه ...

آرتان گوشیو گرفت و مشغول صحبت با مانی شد. دیگه دست خودم نبود باید یه جوری خوشحالیمو خالی می کردم. ای خدا الهی قربونت برم که نذاشتی زیاد غصه بخورم ... پریدم سمت ضبط و روشنش کردم ... یه آهنگ شاد آوردم و همون وسط شروع کردم به رقصیدن ... حالا نرقص کی برقص ... نگام افتاد به آرتان با دهن باز داشت به من نگاه می کرد و در جواب مانی فقط می گفت:

- باشه ... نه ... آره ... حتماً

خنده ام گرفت. پشتمو کردم بهش و به قر دادنم ادامه دادم ... نمی دونم چقدر گذشته بود که یهو دستاش دور بدنم حلقه شد ... ثابت شدم. این کی گوشیو قطع کرد؟ کی اومد سمت من؟ منو برگردوند به سمت خودشو و توی گوشم گفت:

- همیشه وقتی خیلی خوشحال می شی اینجوری می رقصی؟

سعی کردم عادی باشم. گفتم:

- آره ... همیشه ...

- کیا این عکس العمل تو رو دیدن تا حالا ؟

باز داشت عجیب غریب می شد. با خنده گفتم:

- شبنم بنفشه آتوسا عزیز ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- توی مردا ...

بدجنس می خواست از زیر زبون من حرف بکشه. خاک بر سر من که بلد نبودم دروغ بگم. گفتم:

- بابام .... مانی ... بابای مانی ... نیما ...

فشار دستش دوبرابر شد. داشتم بین دستاش له می شدم ... عجیب بود که هیچ اقدامی برای بیرون کشیدن خودم انجام نمی دادم. اینقدر فشارم داد که کم مونده بود استخونام له بشه. یهو ولم کرد و با سرعت رفت سمت اتاقش ... این چش شده بود؟! همونجا سر جام ایستادم و با دست بدنمو نوازش کردم خیلی دردم گرفته بود ... دوباره انرژی گرفته بودم برای درس خوندن ... فکر فردا ذوق زده ام می کرد اونقدر که عکس العمل آرتان برام کمرنگ می شد ...

ساعت هفت صبح از صدای آنشرلی پریدم بالا ... گوشیو برداشتم با غیض صداشو خفه کردم و گفتم:

- من غلط کردم گفتم می خوام برم سیزده به در ...

خواستم دوباره بخوابم ولی دیگه خوابمم نمی برد. بلند شدم نشستم ... لجم گرفته بود. رفتم از اتاق بیرون ... صدای آب می یومد ... فکر کنم آرتان حموم بود. رفتم توی دستشویی و بعدش بساط صبحانه رو آماده کردم. داشتم توی سبد مخصوص پیک نیک وسایل مورد نیازمون رو می ذاشتم که آرتان اومد توی آشپزخونه و با قیافه ای داغون گفت:

- بیدار شدی؟

- پ نه پ ...

اومد وسط حرفم و با خنده گفت:

- خیلی خب ... فهمیدم سوالم بی مورد بود ... حاضری؟

- ساعت چند قرار داریم؟ نه من حاضر نیستم ...

- ساعت هشت ... می یان اینجا با هم می ریم ... بدو حاضر شو ...

تند تند صبحانه مو خوردم و رفتم توی اتاقم. یه تی شرت تنگ مشکی با یه شلوار جین سورمه ای پوشیدم مانتوی سفیدمو هم تنم کردم و روسری سفید و سورمه ایمو کشیدم روی سرم ... چشمامو سورمه زدم و از

خیر بقیه اش گذشتم ... می دونستم نیما هم هست ... نمی خواستم آرتان حساس بشه. نیما؟!!! وای خاک تو سرم ... طرلانو یادم رفت بگم! کیفمو برداشتم رفتم بیرون و نالیدم:

- آرتاااااااان ...

آرتان هم حاضر و آماده از اتاقش اومد بیرون ... یه شلوار گرمکن مشکی تنش بود با یه تی شرت مشکی ... قربونش برم که اینقدر خوش تیپ بود. نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

- بله .... چیزی شده؟

- یه چیزی یادم رفت ...

- چی؟

- باید به ارتان می گفتم؟!!! جهنم و ضرر ...

- آرتان ... دیروز آتوسا بهم گفت خونواده خاله تو هم دعوت کنم ... ولی یادم رفت! حالا فکر می کنن از عمد نگفتم.

سبد پیک نیکو از روی اپن برداشت و گفت:

- مانی هم به من گفت ... خودم دیروز بهشون گفتم ... می یان ...

- ای وای مرسیییییی ... کلی داشتم سکته می کردما

یه دفعه دم در وایساد ... برگشت به طرفم و گفت:

- برای این چیزای مسخره سکته کنی؟ بار آخرت بود از این حرفا زدیا ...

چنان اخماش در هم شده بود که ترسیدم و گفتم:

- باشه ...

امروز از اون روزایی بود که آرتان اخلاق نداشت و بد اخلاق شده بود ... خدایا خودمو به خودت می سپارم با این خوش اخلاق ... وسایل رو که گذاشتیم توی ماشین مانی اینا و خاله اش اینا هم اومدن و همه با هم راه ... افتادیم سمت باغ مانی اینا

تمام طول راه خودمو زده بودم به خواب ... حقیقتا حوصله اخلاق گند آرتان رو نداشتم ... با توقف ماشین چشم باز کردم و متوجه شدم جلوی در باغ ایستادیم و منتظریم در باز بشه ... صاف نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم. آرتان عینکشو از چشماش برداشت گذاشت روی موهاش و گفت:

- ساعت خواب ...

- خیلی خسته بودم ...

- آره مشخص بود ...

همون موقع در توسط نیما باز شد و آرتان با دیدن نیما پوفی کرد و پاشو فشار داد روی گاز. نیما برامون دست تکون داد و من با شادی جوابشو دادم. ولی آرتان به تکون دادن سر اکتفا کرد که باعث شد نگاه نیما بدجنس بشه. خبر نداشت که که دیگه نیما به من فکر نمی کنه و الان هم که اومده استقبال دلیلش فقط و فقط طرلانه ... همه دنبال هم از جاده شنی گذشتیم ... یه جاده شنی طولانی که از بین یه عالمه درخت پر شکوفه می گذشت و بعضی از این درخت ها سایبون این جاده شده بودن و منو یاد کارتون آنشرلی می انداختن ... لبخندی زدم و گفتم:

- چقدر قشنگههههه!!!!!

آرتان نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره ... قشنگه ... ولی از همین الان می دونم که امروز اصلا به من خوش نمی گذره.

ماشین جلوی ساختمون وسط باغ متوقف شد ... صدای شر شر آب به وضوح شنیده می شد. پشت ساختمون یه آبشار مصنوعی بود که صدا از اونجا می یومد ... می دونستم که اون پشت یه بهشت مجسم وجود داره.
:زل زدم توی چشماش و گفتم

- بهت خوش می گذره اگه همه چیزو به خودت سخت نگیری ...

اینو گفتم و پریدم پایین ... همه داشتن از ماشینا پیاده می شدن. آتوسا توپ والیبال مانی رو پرت کرد طرفم
:و گفت

- بگیرش ترسا ...

توپ رو توی هوای قاپیدم. خود آتوسا نمی تونست ورجه وورجه کنه برای همین رو به نیما که داشت نگام
:می کرد گفتم

- وایسا نیما ...

و توپ رو براش انداختم ... سریع اومد جلوم و زد زیر توپ ... والیبالمون شروع شد ... جفتمون در حد عالی بازی می کردیم و شاید ساعت ها هم می تونستیم توپ رو مهار کنیم که روی زمین نیفته. چند پاس بیشتر به هم نداده بودیم که یهو توپ از بالای سر من وقتی که پریدم بالا تا بزنم زیرش نا پدید شد. با تعجب
:برگشتم عقب و آرتان رو دیدم که با خشم توپ رو پرت کرد اون طرف و گفت

- زشته ... یه سلامی هم بکنیم ... فعلا بیا وسایل رو ببریم داخل ... این بچه بازی ها رو بذار برای بعد!

:سری تکون دادم و به نیما گفتم

- باشه واسه بعد ...

ولی نیما فقط خندید و سرشو تکون داد. با تهمینه جون و بابای مانی و نیما سلام احوالپرسی کردیم ... مانیا هم بود ... دختره نکبت افاده ای! فقط به یه سلام خشک و خالی بسنده کردم. ولی آرتان حسابی گرم باهاش سلام و احوالپرسی کرد که لجمو در آورد و وقتی می خواستیم بریم تو از عمد وقتی کفششو در آورد پامو

گذاشتم روی پاش ... چون من با کفش بودم و اون بدون کفش دردش گرفت ... ولی به روی خودش نیاورد و فقط گفت:

- خانومم حواستو جمع کن ... پای منو انگار ندیدی ...

بازم توی جمع بودیم و محبت آرتان قلمبه شده بود ... با لبخندی زورکی گفتم:

- اوا ببخشید ...

خم شدم بند کفشامو باز کنم که صدای بوق اومد ... برگشتم ببینم کیه که دیدیم بابا و عزیزن با پدر جون و نیلی جون ... به به پس جمعمون جمع بود!! دوباره سلام و احوالپرسی ها از سر گرفته شد و وسایل اون ها هم به داخل منتقل شد ... داشتم از توی صندوق عقب ماشین بابا بساط قلیونش رو در می آوردم که صدای بوق دوباره نگاهم رو به سمت جاده کشید ... ای بابا! اینبار سه تا ماشین دیگه بودن ... یه ماشین پر از دختر و دو تا ماشین پر از پسر ... دوستای نیما بودن!!! چه خبر بود!!! همه ریختن پایین و با اینکه کسی کسیو نمی شناخت همه با هم مشغول بگو بخند و سلام احوالپرسی شدیم. آرتان کنار گوشم غرید:

- پارتی می خواد راه بندازه توی این باغ؟

- من چه می دونم؟ تازه مگه بده؟ هر چی شلوغ تر باشه بیشتر خوش می گذره ...

آرتان وسایل رو از دست من گرفت و در گوشم دوباره گفت:

- ترسا ... یه لحظه هم از من فاصله نمی گیری ...

- بیخیال آرتان ! گانگستر که نیستن ...

- همین که گفتم ... می دونی که حرفم یه کلامه ...

فقط نگاش کردم. مچ دستمو گرفت و راه افتاد. همه رفتیم داخل ساختمون و نشستیم به میوه خوردن و تخمه شکستن. پسرهای جمع قلیون درست کردن و جلو هر سه نفر یه قلیون گذاشتن. جلوی من و آرتان و مانی هم یه دونه گذاشتن ... آرتان سریع هلش داد طرف مانی و گفت:

... ماا اهلش نیستیم داداش ... خودت زحمتشو بکش -

:اعتراض کردم

... ا آرتان من می خوام -

:چپ چپ نگام کرد و گفت

چند بار بگم از دود بدم می یاد؟ -

... تو بدت می یاد من که بدم نمی یاد -

... ترسا -

همچین صدام کرد که لال شدم ... چی می گفتم؟ یه کلمه دیگه اعتراض می کردم دست منو می گرفت و برم می گردوند ... سیزده بدرم زهرمارم می شد. وقتی میوه و تخمه و قلیون تموم شد همه بلند شدن که بریم بیرون بازی ... من اول از همه پریدم بیرون و منتظر بقیه شدم. به دو دسته تقسیم شدیم و قرار شد وسطی بازی کنیم ... آرتان کنار کشید و ترجیح داد فقط نگاه کنه ... من و طرلان توی گروه مانی افتادیم و نیما توی تیم مقابل بود ... ما وسط ایستادیم و بازی شروع شد. همه پسرا سعی داشتن منو بزنن و منم حسابی تر و فرز چنان جا خالی می دادم که همه اشون مبهوت شده بودن ... همه خوردن جز من و طرلان ... طرلان زبر و زرنگ نبود ولی از خوش شانسیش بود که هنوز وسط بازی بود ... توپو دادن به نیما که ترتیب یکی از ما دو تا رو بده ... نیما یه نگاه به من کرد یکی به طرلان ... لبخند موذیانه ای به من زد و با لحن :خاصی گفت

طرلان؟ -

:طرلان هم با تعجب نگاش کرد و گفت

... بله -

ولی همین حواس پرتی طرلان برای نیما کافی بود تا با بدجنسی توپ رو بزنه به پاش و طرلان مهلت جا ... خالی دادن پیدا نکنه. فریاد هوراااای همه بلند شد ... طرلان چپ چپی به نیما نگاه کرد و رفت بیرون

حالا من مونده بودم بین یه گروه که از قضا شش تا پسر بودن و یه دختر همه شونم خیلی بد نگام می کردن ... اولین ضربه به سمتم روانه شد که جا خالی دادم ... توپ افتاد دست نیما دوباره ... توپ رو خیلی نرم :انداخت به سمتم منم خیلی راحت از روش پریدم ... صدای فریاد همه بلند شد

... ا نیما این چه وضع زدنه -

!مگه می خوای نازیش کنی؟ -

... دیگه توپ رو به نیما ندین ... ده تا ضربه که بیشتر نداریم دو تاش رفته تا حالا -

:همه داشتن داد و فریاد می کردن که یهو آرتان اومد وسط ... رفت توی تیم حریف و گفت

... توپ رو بدین به من -

:داشتم با تعجب نگاش می کردم ... نیما با خنده گفت

آرتان خان نظرتون عوض شد؟ -

.... نه می خوام نشونتون بدم این زبل منو چطوری باید زد -

توپ رو دادن به آرتان ... روبروم ایستاد ... فریاد تشویق هم گروهی هام داشت گوشامو کر می کرد ... آرتان توپ رو چند بار زد روی زمین و گرفت ... زل زده بود توی چشمام ... منم توی چشمای اون ... خیز گرفت ... توپ رو برد عقب و با یه حرکت سریع پرتش کرد ... اومدم بچرخم که از پشت کمرم رد بشه ولی چرخیدن :همان و فرود اومدن توپ توی شکمم همان... دردم گرفت ... شکممو و گرفتم و گفتم

... آخ -

صدای هوار هوارشون بلند شده بود و داشتن بالا و پایین می پریدن ... ولی آرتان اومد به سمت من ... نمی خواستم نگاش کنم. نه به نیما که اصلا دلش نیومد منو بزنه ... نه به آرتان که با اون شدت توپ رو زد توی شکمم ... با اخم نگاش کردم و راه افتادم به سمت بیرون از زمین ... کسی حواسش به من نبود ... آرتان با سرعت خودشو به من رسوند ... بازومو کشید ... بازومو از توی دستش در آوردم... با خشم نگاش کردم و به راهم ادامه دادم. اومد جلوم ایستاد و شونه ها مو گرفت توی دستش ... با ناراحتی گفت:

- خوبی؟!

غریدم:

- برات مهمه؟ می خواستی محکم تر بزنی ... چیه؟ می خواستی بگی می تونی منو بزنی؟ می خواستی دخترا تشویقت کنن؟!!

دستشو گذاشت روی شکمم ... ووی روی شکمم خیلی حساس بودم. سعی کردم دستشو پس بزنم ولی اجازه نداد و آروم گفت:

- قصدم این نبود ...

به خاطر اینکه دستش روی نقطه حساس بود نتونستم صدامو بالا ببرم و آروم گفتم:

- پس قصدت چی بود ؟

انگار فهمید یه دردی توی جونم افتاده ... لبخندی گوشه لبش پدیدار شد و گفت:

- دوس نداشتم و تک تنها بین شش تا پسر وروجه وورجه کنی ... دوست نداشتم اونا بزننت ... خواستم زودتر از اون زمین کوفتی بکشمت بیرون ... همین!

فقط نگاش کردم ... چه استدلالایی داشت برای خودش ... با شصت دستش گونه امو نوازش کرد و گفت:

- خیلی محکم زدم؟!!!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه خیلی ... ولی دردم گرفت

منو کشید پشت یکی از درختا و گفت:

- بزن بالا مانتوتو

با تعجب گفتم:

- چی؟!

- می گم مانتوتو بزن بالا ...

- واسه چی؟

- می خوام ببینم چیزی نشده باشه ...

- طوری نشده که آرتان بی خیال ...

دستامو با یه دستش محکم گرفت و خودش با یه حرکت مانتو و تی شرتمو زد بالا ... داشتم غش می کردم وقتی دستشو نوازش مانند کشید روی شکمم ... زمزمه کرد:

- قرمز شده ...

وای خدایا به دادم برس ... اینجا جاش نیست ... اینجا جاش نیییییسسسسسستتتت! یهو قدرت اومد توی دستام دستشو پس زدم و مانتومو کشیدم پایین و دویدم به سمت جایی که بقیه بودن ... گونه هام داغ شده بود و این نشون می داد قرمز شدم ... نشستم کنار آتوسا و نفس عمیقی کشیدم ... آتوسا نگام کرد و گفت:

- چرا سرخ شدی؟!

- از بس دویدم خسته شدم ...

بازیت حرف نداشت آبجی کوچیکه ...ولی خوشم می یاد تا می بینم هر چی هم زبل باشی شوهرت از تو زبل خان تره ... -

غش غش خندید. منم خنده ام گرفت و دلم برای آرتانم لرزید ... چقدر خوب بود که توی همه چی اون از من سر تر بود ... این بهم لذت می داد ... بهم احساس غرور و اطمینان می داد ... ولی چه فایده اون که مال من نبود! آرتان هم برگشت ... لبخند رو لباش بود مطمئنم فهمیده بود من روی شکمم در حد مرگ حساسم! نشست کنار بابا و مشغول صحبت با بابا شد ... وقتی کنار آتوسا بودم خیالش از بابت من راحت بود ... بعد از اینکه بازی بچه ها تموم شد هر کس به سمتی رفت ولی بیشتر پسرها جمع شدن تا جوجه معروف سیزده به در رو درست کنن ... آرتان هم به جمعشون پیوست ... دراز کشیدم روی صندلی (از این مدل صندلی ها بود که کنار استخرا می ذارن می شه روش دراز کشید ... با کلاسیم دیگه ... چه کنیم؟) و کلاه حصیری رو گذاشتم روی صورتم ... هنوز ار حرکت آرتان منگ بودم ... انگار اونم همینو می خواست که انرژی منو بگیره و بشونتم یه جا ...

یه کم که گذشت آتوسا صدا کرد:

ترسا ... -

تو همون حالت گفتم :

هان؟ -

کلاهو از روی صورتم کشید و گفت:

بشین می خوام باهات حرف بزنم ... -

یه کم خودمو کشیدم بالا و گفتم:

بگو ... -

- این طرلان خیلی نازه ها ...

نگاهی به طرلان که کنار مامانش نشسته بود کردم و گفتم:

- آره خیلی ...

- به نیما می یاد ...

- واقعا!

- راستش نیما هر چی باهاش حرف می زنه زیر بار نمی ره ...

- خب ... معلومه! نمی تونه گذشته شو نادیده بگیره

- می شه آرتان باهاش حرف بزنه؟!

- که چی؟!

- آخه حرف آرتانو خیلی قبول داره ... تو بهش بگو در مورد نیما باهاش حرف بزنه راضیش کنه ... به خدا که این دو تا زوج محشری می شن ...

- نیما که چیزی به من نگفته ...

- نمی دونم چرا به تو نمی گه ولی به من می گه ...

- مطمئنه که می خواد با طرلان ازدواج کنه؟

- آره بابا ... از چشماش که پیداست ... هر وقت طرلانو می بینه چشاش پروژکتور می شه ... بعدشم چند بار اون موقع تا حالا دیدم که اجازه نمی ده هیچ کدوم از دوستاش به طرلان حتی نزدیک بشن ...

- امان از عشق ...

- عشق نیست ! آدم فقط یه بار عاشق می شه ... این دوست داشتنه ...

... و از عشق قشنگ تره -

تو ... عاشق آرتانی؟ -

:چشمامو بستم و بدون رودبایستی گفتم

... می میرم براش -

:دروغ چرا؟ آتوسا که از چیزی خبر نداشت ... بذار حداقل اون بدونه ... خندید و گفت

... هیچ فکر نمی کردم خواهرم یه روزی عاشق یه مرد بشه ... از بس همیشه باهاشون بد بودی -

... چون همیشه فکر می کردم مردا دیو دو سرن ... خوبی ازشون ندیده بودم -

آرتان خوبه؟ -

... ماهه ... خوب براش کمه -

:دستمو گرفت توی دستش و گفت

... خدا رو شکر که آبجی کوچیکم خوشبخت شد -

اشک توی چشمام جمع شد ... چه خوشبختی؟ آتوسا تو از چیزی خبر نداری ... نمی دونی دلم پر از درده ... بعد از اینکه از این جا برم بدبخت ترین آدم دنیا می شم ... من بدون آرتان هیچی نیستم آتوسا ... هیچی! ولی لال شدم ... چی می تونستم بگم؟! همون بهتر که کسی از بدبختی من خبر نداشته باشه ... آرتان با :سیخی به دست به ما نزدیک شد و گفت

به به ... دو تا خواهر دارین با هم توطئه می چینین ؟ -

:با لبخند گفتم

.... آره داریم نقشه قتل تو و مانی رو طراحی می کنیم که از دستتون راحت بشیم -

خندید و گفت:

- شما همینجوری ما رو کشتین .... دیگه نیازی به نقشه نیست ...

به دنبال این حرف تکه بالی از سیخش جدا کرد و گرفت سمت من .... گرفتم و گفتم:

- ممنون ... باز سیزده به در شد و بال دزدی پسرا شروع شد؟

با لبخند یه تیکه هم داد دست آتوسا و گفت:

- چی کار کنیم دیگه؟ باید یه جوری این شکمای گرسنه رو سیر کنیم ...

آتوسا خندید و من فقط نگاش کردم ... چقدر برام کاراش قشنگ بود ... اینکه یه سیخ بال برای من و آتوسا آورده و داره عین نی نی ها تیکه تیکه می کنه می ده دستمون ... چقدر محبت های آرتانو دوست داشتم ... سه تا بالی که به سیخ آویزون بود رو تموم و کمال داد به ما دو تا و ما هم میون شوخی و خنده خوردیم ... خودش یه تیکه هم نخورد ... گفتم:

- پس خودت؟

- من سر سفره می خورم ...

- ا زرنگ خان! می خواستی ما رو سیر کنی خودت بیشتر بخوری؟

خندید و گفت:

- نه ... شما اونجا هم باید بخورین ... آتوسا خانوم که بدنش الان نیاز داره ... توهم به خاطر اینکه خیلی انرژی صرف درس خوندن می کنی باید دو برابر من بخوری ...

با مارموذی گفتم:

- که چاق بشم؟ بعد طلاقم بدی بگی زن چاق دوست ندارم؟

انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبم. نگاهی به آتوسا کرد که به ما خیره شده بود و گفت:

کور بشی کچل بشی چاق بشی ... هر چی بشی مطمئن باش محاله دست از سرت بردارم عزیز دلم ... اینو توی گوشت فرو کن. -

.اینو گفت چشمکی زد و پاشد رفت. آه کشیدم ... کاش حرفاش واقعیت داشت

:آتوسا سقلمه ای زد توی پهلوم و گفت

!!چه عاشق -

لبخند تلخی تحویل آتوسا دادم و دوباره چشمامو بستم ... نمی خواستم دردمو از توی چشمام بخونه ... صدای پسرها که همه رو سر سفره دعوت می کردن باعث شد چشمامو باز کنم و همراه آتوسا بریم سر سفره ... آرتان اومد کنارم نشست و مشغول خوردن شدیم ... زیاد اشتها نداشتم ولی آرتان مدام ازم پذیرایی می کرد و هر چی هم اعتراض می کردم به گوشش فرو نمی رفت ... وادارم کرد دو تا سیخ جوجه رو کامل بخورم ... داشتم می ترکیدم ... ولی غذا خوردن آرتان اشتهامو باز می کرد ... با لذت پنج تا سیخ جوجه رو خورد ... اون هیکل باید هم یه جوری پر می شد ... بعد از ناهار و جمع شدن سفره همه دوباره مشغول خنده و بزن و بکوب شدن ... نیما به یکی از دوستاش گفت:

... شروین ... بدو -

شروین با حالت خنده داری بلند شد و دوید. همه دخترا و پسرا زدن زیر خنده. نیما رفت دنبالش زد پس گردنش و گفت:

... خودتو لوس نکن -

شروین هم خندید و رفت به سمت یکی از ماشینا ... مونده بودم اینا منظورشون چیه؟! وقتی با گیتارش برگشت تازه فهمیدم قضیه چیه! شروین نشست وسط و همه دورش حلقه زدیم ... دستی روی سیمای گیتارش کشید و گفت:

!چی بخونم؟ -

:نیما

... هر چی عشقته ... فقط زیادی عاشقانه نخون که بد می شه -

... عشقش به عاشقانه اشه -

.دخترا تایید کردن و هر کی یه چیزی گفت

:آخر سر شروین دستاشو بالا گرفت و گفت

... خب بسه قال نکنین ... هر چی آهنگ خزه دارین پیشنهاد می دین ... خودم می دونم باید چی بخونم -

اینو گفت و دستاشو کشید روی سیمها ... آهنگی که می زد برام آشنا بود ... وقتی شروع کرد به خوندن تازه فهمیدم آهنگ کیه :

چراغا را خاموش کن -

هوا هوای درده

دوست ندارم ببینی

چشمی که گریه کرده

چراغا رو خاموش کن

سرگرم گریه باشم

می خوام به روم نیارم

باید ازت جدا شم

فکر نبودن تو

دنیامو می سوزونه

چراغا رو خاموش کن

چشم و چراغ خونه

یه خورده آرومم کن

نشون نده که سردی

حالا وقت دروغه

بگو که بر می گردی

از شرم اشکای من

رفتی چرا یه گوشه؟

ازم خجالت نکش

چراغا که خاموشه

اگه دلت هنوزم

باهام یه کم رفیقه

یه خورده دیر تر برو

فقط یه چند دقیقه

فکر نبودن تو

دنیامو می سوزونه

چراغا رو خاموش کن

چشم و چراغ خونه

یه خورده آرومم کن

نشون نده که سردی

حالا وقت دروغه

بگو که بر می گردی

چه شعری هم خوند لامصب ... آرتان بهم نزدیک شده و دستمو گرفت توی دستاش ... بی اراده سرمو گذاشتم روی شونه اش ... قربون کلامت رضا جون ... آهنگت درد دل منه ... یعنی می شه آرتانم پیش خودش بگه اینا حرفای دلشه؟! دست آرتان پیچید دور شونه ام ... وقتی آهنگ تموم شد همه جیغ و داد راه انداختن و با هم گفتن:

- دوباره دوباره ...

شروین بلند شد و در حالی که با ریتم دست بقیه قر می داد با ناز و عشوه زنونه گفت:

- دیگه نگین دوباره ... مزه اش به اون یه باره ...

همه خندیدن و آهنگای دیگه درخواست دادن ... ولی من دیگه حواسم به هیچی نبودم ... صورتم کشیده می شد روی دست آرتان که کنار شونه ام بود موهای مشکی دستش صورتمو نوازش می کردن ... جالب بود ... حتی به دستبند چرمی که توی دستاش بود حسادت می کردم ... حلقه اش هم جز لاینفک دستش شده بود ... هیچ وقت ندیده بودم از دستش درش بیاره .... حلقه خودمم توی دستم بود ... کاش این حلقه ها همیشه می موندن توی دستامون ... کاش ...

چشمم افتاد به نیما ... زل زده بود به من ... نگاهش عین قدیما گویای خیلی حرفای درونیش بود ... منم نگاش کردم ... دلم برای نیما می سوخت ... کاش طرلان جای منو توی قلبش بگیره ... اینجوری عذاب وجدان دارم ... توی همین فکرا بودم که یه دفعه آرتان دستشو از دور شونه ام باز کرد و از پیشم بلند شد و رفت ... وای خاک بر سرم! نکنه نگاه من به نیما رو دیده باشه؟!! باید می رفتم دنبالش؟ برگشتم ببینم کجا رفته که دیدم به درخت پشت سرم تکیه داده و اخماش حسابی در همه. باید هر چه زودتر قضیه طرلان و

نیما رو بهش می گفتم تا از افکار واهی خلاص بشه. شروین داشت یه آهنگ دیگه می خوند ... اینبار شاد بود و چند تا از دخترا داشتن باهاش می رقصیدن. آرتان سر جاش وایساده بود و اصلا به دخترا نگاه هم نمی کرد. منم همونجا که نشسته بودم دست می زدم و با ریتم آهنگ خودمو تکون می دادم. شروین چهار پنج تا آهنگ که خوند گیتارو انداخت اونور و گفت:

- برین گمشین بابا ... انگار اومدن کنسرت! دستم درد گرفت ... برین ضبط روشن کنین قر بدین ...

همه خندیدن و یکی از پسرا سیستم ماشینشو روشن کرد و یه آهنگ شاد گذاشت. همه از خدا خواسته ریختن وسط ... حالا نرقص کی برقص ... خیلی قر داشتم توی کمرم دلم می خواست برم برقصم ولی تنهایی بهم حال نمی داد حتما باید با یکی می رقصیدم ... شبنم و بنفشه که نبودن ... آتوسا هم که نمی تونست برقصه با نیما هم که جرئت نداشتم برقصم ... آرتان هم که اصلا فکر کنم بلد نبود برقصه ... فقط تانگو رقصیدنشو دیده بودم که محشر بود! همونجا سر جام ایستادم و در حالی که دست می زدم با پام ضرب گرفتم روی زمین ... نیما با خنده از جلوم رد شد و گفت:

- چرا وایسادی؟ برو بتکون ...

سریع گفتم:

- نیماییییی ...

- جونم؟!

آرتان اومد کنارم ... حتی یه لحظه نمی خواست اجازه بده من با نیما تنها باشم ... بی توجه به حضورش گفتم:

- برامون تکنو می رقصی؟

خندید و گفت:

- اونوقت در ازاش تو چی کار می کنی؟!

- هیچی برات دست می زنم ... سوت می زنم ... جیغ می زنم ...

رفت سمت سیستم ماشین دوستش چند تا ترک عقب جلو کرد تا رسید به یه آهنگ تکنو ... همه جیغ زدن و وسطو برای نیما خالی کردن ... نیما همینطور که آستیناشو بالا می زد اومد وایساد جلوی من:

- اینا کمه ... باید عربی برقصی ...

با خنده گفتم:

- نیماااااااااا

- همین که گفتم ...

بدک نبود! یه کم قرای توی کمرم خالی می شد ... برای همینم سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه ...

نیما رفت وسط ... آرتان دستمو گرفت و با خشونت گفت:

- برو خداحافظی کن بریم ...

نگام از نیما کنده شد. با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- بریم؟ چرا؟ تازه ساعت سه شده ...

- همین که گفتم ... برای اینکه آبرو ریزی نشه یه بهونه جور کن بریم ...

- ولی من می خوام برقصم ...

از اون نگاه ترسناکاش ول کرد طرفم و گفت:

- می تونی برقصی تا ببینی چی می شه ...

با لجبازی گفتم:

- چی می شه؟!!!

دندون قروچه ای کرد و گفت:

- این باغو روی سر همه اونایی که نگات می کنن خراب می کنم ... فهمیدی؟!!!

هنگ کردم. جونم غیرت!!!! باید دیگه لال می شدم ولی نمی شد. پرسیدم:

- مگه بار اولمه می خوام برقصم؟!!!

دستمو با خشونت کشید و گفت:

- رقص معمولیت به درک ... ولی نه عربی!!!!!

آهان از اون لحاظ! می دونستم اگه پا فشاری کنم آبرو برام نمی ذاره ... فقط مظلومانه گفتم:

- بذار حداقل نیما رو نگاه کنم ...

پوزخندی زد و گفت:

- اینقدر برات مهمه؟

- رقصشو دوست دارم ...

دستمو ول کرد و گفت:

- ببین ... ولی زود بیا ... من می رم وسایل رو جمع کنم ...

کوفتت بشه آرتان که سیزده بدرمو کوفت کردی بهم. آخه الان وقت خونه رفتنه؟ دست به سینه وایسادم و بقیه رقص نیما رو دیدم. دخترا داشتن براش خودکشی می کردن ... پسرا هم همینطور ... طرلان با لذت نگاش می کرد ... رقصش که تموم شد اومد به طرفم ... نفس نفس می زد ... گفت:

- می ری؟!

- کجا؟!

خونه؟ -

:با تعجب گفتم

!!!تو از کجا فهمیدی؟ -

عزیزم ... من مردم ... می فهمم حال آرتانو ... می دونستم اجازه نمی ده زنش برای یه گله مرد عربی - برقصه. برای همینم از عمد این حرفو زدم ... الانم می خواد تورو ببره خونه تا یه موقع وسوسه نشی ... برو ... دنبالش ... نذار حرص بخوره

!!!!!نیما خدا بگم چی کارت کنه -

... برو فقط بگو خوبم کنه -

با خنده از جمع فاصله گرفتم و رفتم سمت بابا و عزیز و نیلی جون و آتوسا و پدرجون ... تند تند گفتم درس دارم و دیگه باید بریم خونه . همه اشون ناراحت شدن ولی خب مخالفتی هم نکردن ... با بقیه هم خداحافظی .کردم و سوار ماشین شدم. آرتان هم خداحافظی کرد و سوار شد

باید از دستش ناراحت می شدم ولی نشدم. هر چیزی که اون میخواست منم می خواستم ... شاید اینم یکی دیگه از جنبه های عشق بود ... که من ... ترسا ... دختر لجباز و یک دنده ... اینجوری رام یه مرد شده بودم

:... ازباغ که دور شدیم آرتان گفت

... می خواستی جدی جدی براشون عربی برقصی -

:جوابی ندادم. سکوتمو که دید گفت

... چرا جواب نمی دی -

بازم هیچی نگفتم. می خواستم هر طور که شده این بحثو عوض کنم. حوصله داد و فریاداشو نداشتم. یهو :گفتم

آرتان ... نیما از طرلان خواستگاری کرده ولی طرلان زیر بار نمی ره ... می شه تو باهاش حرف بزنی؟ -

چنان زد روی ترمز که اگه کمربندمو نبسته بودم شوت می شدم توی شیشه .... خوبه کنار جاده بودیم وگرنه له می شدیم زیر ماشینای دیگه ... با تعجب نگاش کردم و خواشتم چیزی بگم که اون پیش دستی کرد و گفت:

چی؟ -!!!

... اینقدر تعجب داشت؟ داشتی به کشتن می دادیمون -

جدی جدی نیما می خواد با طرلان ازدواج کنه؟ -

وا! حالت خوبه؟ چرا می خندی ؟ -

.... مگه ... مگه نیما از تو ... خواستگاری نکرده -

... خواستگاری کرده بود ... منم گفتم نه ... اونم زن می خواد ... حالا از طرلان خوشش اومده -

... ولی من فکر می کردم -

حرفشو ادامه نداد ... پرسیدم:

فکر می کردی چی؟ -

لبخندی زد و چیزی نگفت. گفتم:

حالا حرف می زنی باهاش؟ -

... آره ... حتما چرا که نه ... نیما پسر خیلی خوبیه -

حالا شد خوب؟!!! آرتاااان خدا بگم چی کارت کنه. آب زیر کاه ... گفتم:!

... آره خیلی پسر گلیه -

لبخندی زد و گفت:

- یه چیزی بگم نه نمی گی ...

- چی؟!

- اول بگو قبول می کنی ...

- ای بابا آخه همینجوری؟

- آره ... بگو ...

مثل بچه های تخس شده بود ... زیاد از حد خوشحال بود ... خدا رو شکر که اخلاقش خوب شد ... گفتم:

- باشه قبول ...

- الان که می ریم خونه برای من عربی برقص ...

جانمممممم؟!!!!! با تعجب فقط نگاش کردم .... خندید و گفت:

- اونجوری چشماتو گرد نکن ... قبول کردی دیگه ...

- ولی آخه ...

- ولی نداره ...

چی می تونستم بگم؟ مگه می شد به آرتان بگم نه؟!!!! حرفشو تحت هر شرایطی به کرسی می نشوند ... نفسمو با صدا فرستادم بیرون و گفت/ک

- باشه ... ولی تو در ازاش چی کار می کنی؟!

منم به وقت خودش خوب بدجنس بودماا ... سریع گفت:

- دیگه شرط و شروط نداریم ... قبول کردی ...

... ای بابا ... من که شرط گذاشتم؟ می گم من می رقصم ... توام باید یه کاری بکنی -

:کمی فکر کرد و سپس لبخندی زد و گفت

... باشه -

!چی کار می کنی؟ -

... سوغاتی های طلسم شده تو می دم ... نمی دونم چرا هیچ وقت فرصت نشد بهت بدمشون -

لبخند زدم ... به کل سوغاتی ها از یادم رفته بود ... سرمو به نشونه موافقت تکون دادم ... نمی دونم چرا استرس داشتم ... اینهمه تا حالا برای همه عربی رقصیده بودم ولی برای آرتان ... یه جوری بود ... تا حالا برای یه نفر تنها نرقصیده بودم ... حس خوبی نداشتم. رسیدیم خونه ... وسایل رو برداشتیم و رفتیم بالا ... یه راست رفتم توی اتاقم ... وای خدا جون عجب غلطی هم کردم!!! حالا چی کار کنم؟ کاش می شد بپیچونمش ... من چه جوری جلوی این برقصم؟!!!! چاره ای نبود ... داشتم فکر می کردم چی بپوشم که آرتان صدام کرد ... ... رفتم بیرون ... یه بسته دستش بود ... گرفت سمتم

... بیا اینم سوغاتیات ... مرده و حرفش -

استرسم فراموشم شد ... با ذوق نشستم روی مبل و تند تند بسته رو باز کردم .... خدای من!!!!! یه لباس دکلته قرمز رنگ خیلی کوتاه بود که یه کت حریر کوتاه روش می خورد ... با جورابای ساپورت مانند کلفت مشکی که مشخصی بود برای زیرش خریده ... به اضافه ست کامل لوازم آرایش ... خیلی خوشگل بود!!! با :قدردانی نگاش کردم و گفتم

... ممنونم -

یه تشکر لازم بود ... نبود؟!!!! منتظر جوابش نشدم ... لباسو و لوازم آرایشا رو برداشتم و پریدم توی اتاقم و در اتاقو بستم. خودمو به خدا سپردم ... توی ذهنم این بود که لباس مخصوص لباس عربیمو بپوشم ... یه لباس قرمز آتیشی ... لباسه از این لباسایی بود که همه اش لخته ... فقط یه ذره منگوله بهش آویزونه در اصل فقط شکل محترمانه یه دست لباس زیره ... اینو یادمه واسه تولد سه سال پیشم که دخترونه گرفتم

خریدم که توی جمع دخترونه خودمون بپوشمش ... آخرم خجالت کشیدم! حالا روی چه عقلی می خواستم جلوی آرتان اینو بپوشم؟!!!! خدا داند و بس! لباسامو در آوردم و اونو پوشیدم ... پوست سفید بدنم با قرمزی لباس هارمونی قشنگی ایجاد کرده بود ... یه ذره جلوی آینه قر دادم دیدم اوفففف همه جام توش پیداست ... خدا بگم چی کارت کنه ترسا ... فقط اینجوری منو ندیده که حالا قراره ببینه ... نزنه بلایی سرم بیاره؟ ولی بهم ثابت کرده بود جنبه اش بالاست ... رفتم جلوی آینه ... خط چشمو برداشتم ... بسم الله گفتم و کشیدم ... می خواستم خودمو شکل زن عربا بکنم ... یه کم دستم لرزید ولی بازم خوب بود ... با دستمال دورشو صاف کردم و اون یکی چشممو کشیدم ... واااااای!!!!! چه کردمممممم! بعدش ریمل ... سایه ... رژگونه و در آخر تیر خلاص ... رژ لب سرخخخخخ ... خدایا خودم دارم واسه خودم غش می کنم ... آرتانو به تو می سپارم ... موهامو باز کردم و ریختم دورم ... تا کمرم می رسید ... در اتاقو باز کردم. آرتان لباس عوض کرده یه پیرهن آستین کوتاه تنش بود با یه شلوار راحتی ... داد زدم:

- چشاتو ببند ...

برگشت به طرفم ... سریع پشت در قایم شدم ... گفت:

- برای چی؟

- ببند تا گفتم باز کن ...

- خیلی خب باشه بستم ... ولی می خوام فیلمتو بگیرم ...

- واااااااااای فیلمم می خواست بگیره بکنه آینه دق من؟!!! به درک بذار هر کاری دوست داره بکنه. من به خودم مطمئن بودم رقصم حرف نداشت ... رفتم بیرون قلبم تند تند می زد. آرتان دوربین به دست با پاش ضرب گرفته بود روی زمین .... اونم استرس داشت انگار ... ضبطو روشن کردم ... سی دی مو گذاشتم توی ضبط و صداشو بلند کردم .... ایستادم جلوی چشماش ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- باز کن چشماتو ...

آرتان قبل از اینکه چشماشو بازکنه دکمه دوربین رو فشار داد و سپس چشماشو آروم باز کرد ... آهنگ نانسی به نرمی شروع به ضرب گرفتن کرد و من نرم نرم شروع کردم به رقصیدن... زل زده بودم توی چشمای آرتان ... یکی از قوانین رقص عربی این بود که توی چشمای مخاطبت نگاه کنی تا تاثیر بیشتری روش بذاری ... و بعد با ناز و دلبری برقصی ... چشمای آرتان دیدنی شده بود ... گشاد اندازه بشقاب ... دستش روی دوربین می لرزید لرزش دستش اینقدر زیاد بود که فکر کنم بیشتر از اینکه منو بگیره داشت در و دیوار رو می گرفت ... تمام عکس العملاش زیر ذره بینم بود ... مرتب آب دهنش رو قورت می داد و با دست آزادش دست می کشید توی موهاش ... یه جا نشستم روی زمین و رقص نشسته امو براش اجرا کرد .... نانسی داشت حلق خودشو پاره می کرد و منم قسم می خورم که داشتم قشنگ ترین رقصم رو برای شوهرم اجرا می کردم ... دست آرتان رفت سمت یقه پیراهنش ... دکمه اشو باز کرد ولی انگار یه دکمه فایده ای نداشت چون تند تند بقیه دکمه ها رو هم باز کرد ... چشم از من بر نمی داشت ... رفتم جلوشو و از پشت سر خم شدم روی هیکلش و با ناز گفتم:

- نمی خوای شاباش بدی بهم ؟

انعطاف بدنم فوق العاده بود و راحت خم شده بودم روی بدنش ... یهو آرتان از جا پرید ... دوربینو پرت کرد روی مبل و شیرجه رفت سمت در ... چنان دوید که پاش به پا دری گیر کرد و نزدیک بود پخش زمین بشه ولی زود خودشو جمع کرد ... فکر کنم دمپایی پاش کرد ... درو محکم کوبید به هم و رفت ... سر جا خشک شدم ... این چرا همچین کرد؟! پیش خودم تصور می کرد مثل دیروز که اومد بغلم کرد حالا هم می یاد بغلم می کنه فوقش یه ماچمم می کنه و می گه وای عزیزم ماشالله چه قشنگ رقصیدی ... ولی زهی خیال باطل ...دوربینو برداشتم و دکمه قطع رو فشار داد ... چه فیلمی هم گرفت از من ... گذاشتمش داخل کیفش و بردم گذاشتم توی اتاقش ... رفتم توی اتاقم لباسو در اوردم و پرت کردم توی کمدم ... زیر لب غر غر کردم:

- خودت اصرار کردی برات برقصم... این چه برخوردی بود آخه؟ حداقل یه تعریف خشک و خالی ازم می کردی دلم نمی سوخت ...

بیشتر از اینکه دلخور باشم نگرانش بودم. با بد وضعی زد از خونه بیرون ... یه پیرهن آستین کوتاه ... یه شلوار راحتی ... یه جفت دمپایی رو فرشی ... دکمه های باز ... کجا رفت آخه؟ ساعت پنج بود ... یه دست لباس راحتی تنم کردم و نشستم پای تلویزیون ... حال درس خوندن نداشتم ... دعا دعا می کردم زود بیاد ... کجا رفته بود؟!!! بی اختیار تلفن رو برداشتم و زنگ زدم روی گوشیش ... ولی هر چی بوق خورد جواب نداد ... زدم تو سر خودم و گفتم:

خاک بر سرت این با این وضع که رفت بیرون گوشی کی وقت کرد با خودش ببره؟ حتما گوشیش توی اتاقشه -...

بیخیال تلفن شدم ... تلوزیون فیلم سینمایی داشت ... نشستم به نگاه کردن بلکه وقت بره جلو و آرتان بگرده ...

ساعت نه شب بود ولی هیچ خبری ازش نبود ...خدایا باید چی کار می کردم؟ رفتم توی اتاقش ... موبایلش روی میز بود با پام کوبیدم توی در و گفتم:

لعنتی ... حالا من چه خاکی تو سرم کنم؟ -

صلاح نمی دونستم به کسی زنگ بزنم ... الکی نگران می شدن کاری هم از کسی بر نمی یومد. اومدم از اتاقش بیرون و رفتم توی اتاق خودم ... در اتاقو بستم و ولو شدم روی تخت ... با اینکه خیلی نگران بودم ولی خسته هم بودم ... اصلا نفهمیدم چی شد که خوابم برد ...

گلوم می سوخت ... خیلی تشنه بودم ... گرمم بود شدید ... چشمامو باز کردم و دست کشیدم روی عسلی کنار تخت ... لعنتی! لیوان آب خالی بود ... همه اشو خورده بودم ... حال نداشتم پاشم برم توی آشپزخونه ... ولی باید بلند می شدم هم لباسمو عوض می کردم هم می رفتم آب می خوردم وگرنه خوابم نمی برد ... بلند شدم ... چراغو روشن نکردم چون نورش چشممو اذیت می کرد رفتم سر کشوی لباسام ... درشو باز کردم و دستمو کردم تو ... یه لباس خواب کشیدم بیرون ... اصلا نمی دیدم دارم چی می پوشم ... بلوز شلوارمو در آوردم پرت کردم یه گوشه و اونو پوشیدم ... آخی خنک شدم! نشستم لب تخت گوشیمو از زیر بالش در

آوردم و نگاهی به ساعتش انداختم ... ساعت دو بود ... یهو سیخ شدم سر جام ... آرتان! شقیقه هامو مالیدم و فکر کردم تا یادم بیاد کی خوابیدم ... ساعت نه بود فکر کنم ... از جا پریدم و رفتم بیرون ... دویدم پشت در اتاق آرتان ... در اتاقش بسته بود ... پس اومده بود! چون مطمئنم در اتاقشو باز گذاشته بودم ... دستمو نوازش مانند کشیدم روی در اتاقش ... کاش می شد جای در اتاق خودشو نوازش کنم ... خیالم راحت شد ... آهی کشیدم و از در فاصله گرفتم ... داشتم می رفتم سمت آشپزخونه که نگام افتاد به میز وسط سالن ... دوربین فیلمبرداری روش بود ... با تعجب رفتم سمت دوربین و نگاش کردم ... پس آرتان نه تنها اومده بود بلکه نشسته بوده اینجا به فیلم نگاه کردن! خدا می دونه چند بار فیلم منو نگاه کرده! لبخند زدم ... دوربینو گذاشتم سر جاش و رفتم توی آشپزخونه ... پاهای برهنه ام روی سرامیکا حس خوبی رو بهم منتقل نمی کرد ... داشتم مور مورم می شدم دمپایی هامو هم نمی دونم کجا کنده بودم که توی دسترسم نبودن ... رفتم سر یخچال ... بطری رو گذاشتم دم دهنم و به فکر فرو رفتم. چقدر دلم می خواست برم یه سر به ارتان بزنم ... سالم بود؟ نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ می دونم واسه چی از خونه رفت بیرون ... ولی آخه چرا رفت؟! دلیلی نداشت بره ... من تو حسرت اون ... اون شاید توی تب من ... پس فرار برای چی؟ شاید به خاطر قراری که با هم داشتیم ... ولی خیلی وقته که انگار دیگه هیچی روی قرار پیش نمی ره ... نه احساس من به اون ... نه دخالت هایی که توی کارای هم می کردیم .... نه غیرت اون نه حسادت من ... هیچی سر جاش نبود ... پس چرا این یکی باید سر جاش باشه؟

... به منم بده -

جیغ کشیدم و شیشه از دستم افتاد روی زمین .... برگشتم ... آرتان پشت سرم به اپن تکیه داده بود ... با دیدن حالت من دستاشو آورد بالا و سریع گفت:

... نترس ترسا ... نترس منم -

چراغو روشن کرد. دستمو گرفتم جلوی چشمام ... انگار داشتم کور می شدم. رنگم پریده بود فکر کنم ... حالا خوبه آرایشم هنوز روی صورتم بود وگرنه آرتان هم با دیدن من یاد روح می افتاد و پا به فرار می گذاشت. کم کم چشمام به نور عادت کرد و دستمو آوردم پایین ... آرتان با چشمای گشاد شده خیره شده بود به من

... نگاهی به خودم کردم ... وای خدای من!!!!! همون لباس خواب زرشکیه رو پوشیده بودم ... همونی که آرتان چشمش گرفته بود ... سینه آرتان بالا و پایین می رفت ... آب دهنمو قورت دادم و اومدم پا به فرار بذارم که سریع گفت:

- نههههه .... دمپایی پات نیست خورده شیشه می ره توی پات ...

سر جام وایسادم راست می گفت . تنها جای امن فعلا همون جایی بود که توش قرار داشتم. سریع از آشپزخونه رفت بیرون ... لحظاتی بعد دمپایی پوشیده برگشت ... فکر کردم رفته برای من دمپایی بیاره ... اومد طرفم ... یه دستشو گذاشت پشت زانوم و یکی دیگه رو هم پشت گردنم ... با یه حرکت منو کشید توی بغلش ... از خدا خواسته سرمو چسبوندم روی سینه اش ... قلبش دیوانه وار می کوبید ... صدای نفساش یه جور خاصی بود ... رفت توی اتاقم ... وارد اتاق که شد ایستاد ... چشمامو باز کردم تا ببینم برای چی ایستاده ... مات مونده بود روی عکسا ... یکی یکی همه رو از نظر رد می کرد ... ولی عصبی نبود ... دیگه نمی خواست داد بزنه ... نمی خواست عکسا رو جمع کنه ... اتاق تاریک بود و آرتان توی تاریک روشن اتاق فقط یه هاله ای از عکسا رو می دید ... نگاهش روی عکس سکسی من یه کم بیشتر توقف کرد و فشار دستاش دور بدنم بیشتر شد ... چند لحظه ای که گذشت آهی کشید و بالاخره رفت طرف تخت خواب ... منو خوابوند روی تخت و زل زد توی چشمام ... آب دهنشو قورت داد و گفت:

- خوبی؟

انقدر شوکه بودم که هیچی نگفتم ... فقط سرمو تکون دادم ... آرتان آباژور کنار تخت رو روشن کرد و گفت:

- با این لباس کوتاهی که تو پوشیدی و اون مدل خورد شدن شیشه جلوی پات ممکنه زخمی شده باشی ... شیشه ها پاشیده شد به سمت بالا ...

خم شد روی پاهای بلند و کشیده ام و مشغول وارسی شد. دستشو نرم می کشید روی پاهام ... چشمامو بستم و خدا می دونه با چه سختی جلوی خودمو گرفته بودم نپرم توی بغلش ... صدای آرتان ناله مانند بلند شد:

- چطور می گی خوبم؟!!! پات از چند جا بریده ...

این صدای ناراحت به خاطر من بود؟!!! سریع رفت از اتاق بیرون و لحظاتی بعد با شیشه ای الکل و یه موچین و تکه ای پنبه برگشت ... پاهامو کامل دراز کرد و نشست لب تخت ... با موچین خورده شیشه ها رو کشید بیرون .... تازه پام داشت می سوخت ... ولی شدتش زیاد نبود ... کارش که تموم شد پنبه رو الکلی کرد ... زل زد توی چشمام و گفت:

- ممکنه یه کم بسوزه ...

اینقدر داغ بودم که هیچی نمی فهمیدم ... فقط سرمو تکون دادم ... همین که پنبه رو گذاشت روی پام جیغم بلند شد و از زور درد اشک از چشمام زد بیرون ... انگار داشتم می مردم ... آرتان با کلافگی دستشو آورد بالا ... گرفت جلوی دهنم و گفت:

- هر وقت دردت زیاد شد .... دست منو گاز بگیر ...

میون گریه دستشو پس زدم و گفتم:

- چی می گی دیوونه؟!!! من اینکارو نمی کنم ...

آرتان اخم کرد پنبه رو دوباره الکلی کرد و کشید روی اون پام ... جیغم که بلند شد آرتان با یه حرکت گوشه دستشو کرد توی دهنم و منم بی اراده با تموم توانم گازش گرفتم که باعث شد دهنم طعم خون بگیره لعنتی! سریع دستشو در آوردم ... آرتان مشغول جمع آوری وسایلش شد و گفت:...

- حالا دیگه ضد عفونی شد ... دردش تا چند لحظه دیگه کامل از بین می ره ...

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- آرتان ببخشید ... نمی خواستم ....

وسایل رو گذاشت روی عسلی انگشت سبابه اشو آورد جلو گذاشت روی لبم و گفت:

- هیششششش ... اینجوری درد منم کمتر شد ...

و یه بار به نرمی پلک زد ... خدایا چرا من دارم هی می رم جلو؟ چرا دیگه نمی تونم جلوی خودمو بگیرم؟ کسی دیگه توی خونه نیست که آرتانو صدا کنه یا چراغارو روشن کنه ... فقط ماییم ... من و آرتان ... تنهای تنها ... عین یه زن و شوهر واقعی ... چشمای عسلی آرتان در هاله سرخ رنگی قرار داشت ... فاصله بینمون ... هی داشت کم و کمتر می شد

دستمو گذاشتم روی پای آرتان اونم دست داغشو که لرزش خفیفی داشت گذاشت روی دست من ... انگار دیگه نمی خواست فرار کنه ... منم نمی خواستم ... نگاش کردم .. نگاهش یه طرف دیگه بود ... رد نگاهشو گرفتم ... نگاش به عکس روی عسلی بود ... تا حالا ندیده بودش! اه اه! نفسشو با صدا داد بیرون و نگاشو دوخت توی نگام ... زل زده بودیم توی چشمای داغ همدیگه که از شوق خواستن لبریز بود ... اینقدر بهم نزدیک شده بود که نفسای داغش پخش می شد روی صورتم ... زمزمه وار گفت:

... منو ببخش -

ببخشم؟!!! من؟!!! آره باید تو رو به خودم ببخشم ... چرا فکر می کنی من ناراحت می شم آرتان؟! من از خدامه ... زل زدم به لبای قلوه ایش ... فکر کنم توی نگاهم همه چیو خوند ... چشم از چشمام بر نمی داشت ... با یه حرکت منو از روی تخت کند و نشوند روی پاهای خودش ... دستش دور کمر من بود و دستای من دور گردن اون ... تماس چشمیمون یه لحظه هم قطع نمی شد ... نمی خواستم برای بوسیدنش پیش قدم بشم ... بازم آب دهنشو قورت داد سرشو آورد جلو ... یهو گوشیم زنگ زد ... سرمو چرخوندم سمت گوشی ... بنفشه بود .... از این کرمای شبونه زیاد می ریخت ... می دونستم فقط آزار داره ... آرتان گوشیو برداشت ... دستشو گذاشت زیر چونه من صورتمو چرخوند سمت خودش ... چشماشو بست ... فاصله تموم شد ... لبای خیسشو نرم گذاشت روی لبام و یه دفعه صدای خورد شدن چیزی اومد و صدای گوشیم قطع شد ... نمی خواستم چشمامو باز کنم .... توی خلسه شیرینی فرو رفته بودم ... لای پلکمو به سختی باز کردم .... گوشیمو زده بود توی دیوار ... مهم نبود ... دست آرتان کمرمو فشار می داد ... دست منم توی موهای اون بود ... هیچ وقت فکر نمی کرد بوسه آرتان برام اینقدر پر از احساس و شیرین باشه ... همیشه اونو یه آدم خشن تصور می کردم ... دستش از زیر لباس خوابم کشیده شد روی کمرم ... از همه بیشتر صدای نفساش بود که داشت

دیوونه ام می کرد ... یه دفعه منو خوابوند روی تخت ... و من شدم یه بت که اون می خواست پرستشش کنه ... از روی موهام تا انگشت پام رو بوسه بارون کرد ... در گوشم زمزمه وار گفت:

- ... دیگه طاقت ندارم ترسا ... بگو ... بگو که منو می بخشی

نفسمو با صدا بیرون فرستادم و به سختی گفتم:

- ... از نظر من که تو اصلا گناهکار نیستی

همین برای آرتان کافی بود ... بوسه نرمی روی لبم نشوند ... خم شد آباژور رو خاموش کرد. منو کشید تو بغلش و با لحن عاشقانه ای گفت:

- ... دنیا رو برات بهشت می کنم تری من

لنگ ظهر بود که چشم باز کردم .... اصلا موقعیت خودمو به یاد نداشتم ... سرمو به چپ و راست چرخوندم روی تخت خودم خواب بودم ... چرا گوشیم ساعت شش زنگ نزد؟!!! من درس داشتم ... از جا بلند شدم که دردی توی کمر و زیر شکمم پخش شد ... یه نگاه به خودم کردم ... خدای من ... دیشب ... آرتان ... من ... ملافه رو کشیدم روی خودم ... لباس خواب زرشکیم روی عسلی بود ... آب دهنمو قورت دادم ... ما چه کردیم؟!!! لبمو گاز گرفتم و نالیدم:

- ... خدایا

به خودم تشر زدم:

- ... تو هیچ گناهی مرتکب نشدی ... آرتان شوهرته

از یادآوری دیشب لبخند نشست روی لبم ... آرتان فوق العاده بود ... درست همونطوری که تصور می کردم ... اما ... اما ... با اینکه دیشب یکی از بهترین خاطرات عمرم شد یه چیزی کم داشت ... عشق ... من عاشق آرتان بودم ... من با جون و دل خودمو به آرتان سپردم ... اما اون چی؟! حتی یه بار هم در حین معاشقه به

من نگفت دوستم داره ... نگفت که منو برای همیشه می خواد ... حس می کردم شدم عروسک خیمه شب بازیش ... یا یه وسیله برای ارضای نیازش ... این خیلی برام سخت بود ... حس می کردم همه چی با این کار تموم می شه ... آرتان اعتراف می کنه که دوستم داره ... ولی همچین کاری نکرد ... همه چیز اونطور شد که اون می خواست ... حتما الان فهمیده من دوسش دارم ... باید تلافی کنم ... باید بفهمه که من یه وسیله برای خوش گذورنی اون نیستم ... حیف ... چی فکر می کردم چی شد ... از جا بلند شدم ... سرم گیج می رفت و درد داشتم ... محل نذاشتم ... لباسمو پوشیدم و رفتم سمت آشپزخونه ... آرتان مشغول چیدن میز بود ... چه میزی هم چیده بود ... چه صبحانه مفصلی!!! عطر نون بربری مستم می کرد ... خسته شدم اینقدر نون خونگی خوردم ... رفتم تو ... منو دید ... دست از کار کشید و زل زد به من و با لبخند مهربونی گفت:

- سلام عزیزم ... صبح به خیر ...

چه مهربون! دلیل مهربونیش چی بود؟ به خودم تشر زدم ... خر نشو ترسا ... حتما بازم یه نقشه ای تو کلشه سرد گفتم: ...

- سلام ...

مات شد بهم ... دست از چایی ریختن کشید و با تعجب و صدایی آروم گفت:

- چیزی شده تری؟

- اسم من ترساست ... چایی می دی بهم یا پاشم برم دنبال کارام؟ می خوام برم دفتر شایان دیر می شه ...

این یعنی من هنوزم می خوام برم ... فکر الکی پیش خودت نکن ... چند لحظ با بهت نگام کرد ... لبشو گاز گرفت و پشتشو کرد به من ... هیچی نگفت ... چند نفس عمیق کشید و چند لحظه صبر کرد سپس دوباره استکان رو برداشت و زیر آب جوش گرفت ... چایی ها رو ریخت و برگشت ... چرا چشماش قرمز بود؟!! حتما از خستگی ... استکان ها رو روی میز گذاشت و مشغول شکر ریختن شد ... دستم رفت سمت نون و پنیر که گفت:

- با گردو بخور ...

یه لقمه نون و پنیر و گردو گرفتم و مشغول شدم ... لقمه ای هم آرتان گذاشت جلوم ... خامه و عسل بود ...
:نگاش کردم ... بدون اینکه نگام کنه گفت

... شیرینه ... برات خوبه -

نگرانمم شده بود ! خوبه حداقل می دونست که چه بلایی سرم آورده و الان نیاز به تقویت شدن دارم ...
گرسنه بودم و همه رو با ولع خوردم ... یه لیوان آب پرتغال هم داد دستم ... از این نمی تونستم بگذرم
گرفتم و لاجرعه سر کشیدم. لیوانو گذاشتم روی میز و بلند شد راه افتادم سمت بیرون .... سنگینی نگاشو به
خوبی حس می کردم ... جلوی در که رسیدم سرم گیج رفت و زیر دلم شدید تیر کشید ... دستمو گرفتم لب
: اپن و خم شدم روی اپن ... جلوی چشمام سیاه شد ... آرتان پرید طرفم

ترسا ... خوبی؟ چی شدی؟ -

:دستشو پس زدم و گفتم

... خوبم -

:خواستم برم سمت اتاقم که دستمو با خشونت کشید و گفت

... چی چیو خوبم؟ آره پیداست خیلی خوبی ... برو حاضر شو بریم دکتر -

... می گم خوبم -

... گفتن تو به درد من نمی خوره ... همین که گفتم -

... می خوام برم دفتر شایان -

:دندون قروچه ای کرد و گفت

... رفتن به اون خراب شده دیر نمی شه ... می رم لباس بپوشم ... آماده باش -

هنوزم زور گفتن و حمایتاشو دوست داشتم ... به ناچار رفتم تا لباسمو عوض کنم و برم دکتر ... رفتن به دکتر اینجور وقتا برای دخترا لازم بود ... دخترا؟!!!! ولی من که دیگه ... آهی کشیدم و لباسمو عوض کردم.

آرتان دم در منتظرم بود ... بدون حرف از خونه زدم بیرون و اونم پشت سرم اومد و درو بست ... رفتیم توی آسانسور ... دستمو به میله آسانسور گرفته بودم ... درد بدی توی کمرم داشتم ... دوست داشتم داد بزنم ... هی دردم داشت بیشتر می شد دوست داشتم بشینم ... رنگمم فکر کنم حسابی پریده بود ... چه غلطی کردمممممم ای خداااااا! آخه چرا زنا اینقدر بدبختن؟!!!! زیر چشمی نگاهی به آرتان کردم ... داشت با اخم نگام می کرد ... وقتی نگرانم می شد اخم می کرد ... تازه به این نتیجه رسیده بودم ... آروم گفت:

- درد داری؟

هیچی نگفتم ... حتی نگاشم نکردم ... آسانسور ایستاد سریع رفتم بیرون .... دنبالم اومد و گفت:

- ترسا ...

با خشم گفتم:

- می شه بری ماشینو بیاری؟! من حالم خوب نیست ...

نگام کرد ... یه نگاه سرد و خشک انگار می گفت خاک بر سر بی لیاقتت ... می دونستم اونم الان بدترین فکرارو پیش خودش می کنه ... ولی بذار بکنه ... به درک! ... بذار اونم اعتماد به نفسش بیاد پایین ... بذار فکر کنه از دستش ناراحتم ... چیزی طول نکشید که از پارکینگ اومد بیرون ... رفتم سوار شدم و نفس راحتی کشیدم ... ایستادن انگار برام سخت شده بود ... بی حرف راه افتاد ... نمی دونستم کجا داره می ره ... اصلا اون مگه پزشک زنان و زایمان می شناخت؟ وقتی جلوی مطب یکی از بهترین پزشکا ایستاد تعجب کردم. آوازه این دکترو خیلی شنیده بودم ولی می دونستم به این راحتی نوبت نمی ده چون سرش خیلی شلوغه ... ترجیح دادم هیچی نگم بذار بریم تو ضایع بشه ... مطب دکتر طبقه پنجم یه ساختمان بود ... سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا ... آرتان منو نشوند روی یکی از صندلی ها و خودش رفت سمت منشی ... نمی دونم چی به منشی گفت که منشی از جاش پرید و سلام احوالپرسی گرمی کرد باهاش ... وا! نکنه آرتان

دکتر زنان می ره؟!!! از این بشر هیچی بعید نیست ... خنده ام گرفته بود ... جلل خالق ... نوبتو گرفت و اومد نشست کنار من ... نمی تونستم ساکت بشینم ... دلو زدم به دریا و گفتم:

- می شناسنت؟

با همون اخمای درهمش گفت:

- نیلی جونو می شناسن ...

به به پس از مامانش پرسیده بود!!! آبرو برام نمونده پس ... حالا چی گفته یعنی؟ بپرسم ؟ نپرسم؟ چی کار کنم؟ به درک من می میرم از فوضولی اگه نپرسم ... گفتم:

- چه جوری از نیلی جون آدرس دکترش رو پرسیدی؟

برگشت طرفم ... زل زد توی چشمام ... چه چشمایی داشت بی شرف! گفت:

- بهش گفتم به حامله بودنت شک داریم ...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با صدای بلندی گفتم:

- چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با پوزخند گفت:

- پس انتظار داشتی چی بگم؟! بگم عروست تازه ...

مریض از اتاق اومد بیرون و منشی به آرتان اشاره کرد. پیدا بود نیلی جون اینجا برو بیایی داره که اینقدر زود ما رو فرستاد داخل ... بعدا فهمیدم این خانوم دکتر دوست صمیمیه نیلی جونه ... از جا بلند شدم. آرتان گفت:

- من بیرون منتظر می مونم ...

زیر لب گفتم:

- بهتر ...

چون ممکن بود معاینه بخواد بکنه ... دوست نداشتم آرتان هم باشه ... رفتم تو ... اوه ... چه خانوم دکتری!!! موهای بلوند ... سن تقریبا هم سن نیلی جون ... یه شال خوشگل انداخته بود روی سرش و با چشمای آرایش شده اش به من نگاه می کرد ... بوی عطرش اتاقو پر کرده بود. زیر لب سلام کردم و نشستم کنارش روی صندلی ... با لبخند پرسید:

- خب ... بگو ببینم خانوم خوشگله ... مشکلت چیه؟!

ای خداااااا ... حالا چی بگم؟!! چرا این آرتان اینقدر احمق بود؟! نره حالا به مامان آرتان بگم عروست تازه بلـــــه! آبرو برامون نمی مونه که ... ولی مجبور بودم بگم ... فوقش بعدش ازش می خواستم چیزی به نیلی جون نگه ... آره درستشم همین بود ... دلو زدم به دریا و مشکلمو براش گفتم ... با لبخند به تخت اشاره کرد و گفت:

- بخواب اونجا ...

با اینکه خجالت می کشیدم ولی رفتم خوابیدم ... بعد از معاینه لبخند زد و رفت نشست سر جاش ... منم بلند شدم و رفتم نشستم روی همون صندلیه ... گفت:

- شوهرت خیلی دوستت داره ... مگه نه؟!!

با تعجب نگاش کردم ... چه ربطی داشت؟! گفت:

- عزیزم هایمن تو از اون نوعی بوده که باز شدنش خیلی با درد و .... بذار راحتت کنم ... تو باید دیشب به خاطر خونریزی و درد زیاد بستری می شدی ... ولی گویا مشکلت فقط یه کم درده که از صبح گرفتارش شدی ... درسته؟!!

فقط سرمو تکون دادم ... خندید و گفت:

قدر شوهرتو بدون فقط مردایی که دیوونه وار عاشق زنشون هستن اینقدر ملاحظه می کنن ... کسایی که از - نوع تو هستن همون شب کارشون به بیمارستان می کشه ... خیلی ها اینجوری شدن تا حالا ... چون آقایون یا !اطلاعی ندارن یا اصلا براشون مهم نیست این مسئله ... ولی تو ... دیشب درد داشتی؟

:با شرم گفتم

... نه زیاد -

:لبخندی زد و گفت

... سلام منو به شوهرت برسون -

:نسخه ای برداشت و تند تند چیزایی یادداشت کرد و گفت

این قرصا رو مصرف کن تا دردت بهتر بشه ... هیچ مشکلی نداری گلم ... دردت هم کاملا طبیعیه ... فقط - ... سعی کن زیاد تا دو سه روز سر پا واینسی

چشمی گفتم و نسخه رو از دستش گرفتم ... وقتی دید سر جام نشستم فهمید هنوز کار دارم و منتظر نگام ... کرد

نیلی جون رو براش گفتم و درخواستمو هم مطرح کردم ... سرمو که بالا آوردم دیدم داره با تعجب نگام می :کنه ... بیشتر خجالت کشیدم ... گفت

تو زن آرتانی؟؟؟؟؟؟؟؟؟ -

... اوهوم -

.... خدای من!!! نیلی چه عروسی داره! ماشالله ... آرتان حق داره برات بمیره -

:لبخند زدم .... اومد کنارم ... دست گذاشت سر شونه ام و گفت

عزیزم .... ناراحتی و خجالت نداره که ... خیلی از زن و شوهرا یه مدت بعد از ازدواجشون به هم فرصت می دن .. فرصت شناخت بیشتر ... دوست ندارن از همون اول زندگیشون روی روالای اینجوری بیفته ... توام یکی از اونا خواستی عاشق بشی بعد با شوهرت باشی ... این کاملا طبیعیه و خیلی هم خوبه ... حداقل به خودت و آرتان ثابت کردی که عشقت عشقه ... نه هوس ... ولی چون دوست نداری من هیچی به نیلی نمی گم و همونطور که خودتون گفتین براش توضیح می دم که یه شک الکی داشتین ... خوبه؟!

با لبخند گفتم:

- خیلی عالیه خانوم دکتر ... ممنونم ...

- خواهش می کنم عزیزم ...

بلند شدم ... دیگه موندن جایز نبود ... می دونستم که مریضای زیادی اون بیرون منتظرن ... بعد از تشکر مجدد و دست و روبوسی با دکتر رفتم بیرون ... آرتان با دیدن من از جا بلند شد و اومد سمتم ... کمرم هنوز درد می کرد ... از منشی هم تشکر کردیم و دو تایی از مطب اومدیم بیرون ... دستشو آورد جلو و نسخه رو از لای انگشتام کشید بیرون و گفت:

- دکتر چی گفت؟

پوست لبمو جویدم و گفتم:

- هیچی ...

با لبخند گفت:

- هیچی که خیلیه ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- من کمرم درد می کنه سوئیچو بده برم توی ماشین ...

دستشو انداخت دور کمرم و تا ماشین همراهیم کرد ... درو باز کرد و من سوار شدم ... سریع رفت و لحظاتی بعد با پلاستیک داروهام برگشت و گذاشت روی پام ... حرفی نزد و ماشین راه افتاد ... سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم ... دوست نداشتم چیزی بشنوم ... اعصابم داغون بود ... حرفای دکتر هم در مورد اینکه آرتان دوستم داره نتونسته بود آرومم کنه ... ماشین توقف کرد ... ولی من لای چشمامو باز نکردم زود بود برسیم لابد جایی کار داشت ... با نوازش دستش روی گونه ام سریع چشمامو باز کردم و خودمو کنار کشیدم ... پشت چراغ خطر بودیم ... با دیدن قیافه من اخم کرد و گفت:

- چت شده ترسا؟!!!

با اخم گفتم:

- هیچی ...

- رو پیشونی من نوشته احمق؟!!! ترسا ... تو دیشب خودت بهم اجازه دادی وگرنه همینطور که تا الان ...

داد زدم:

- نمی خوام چیزی بشنوم ...

- ولی باید بشنوی ... من باید بدونم به چه جرم باید سردی تورو تحمل کنم؟

- چی می گفتم؟ می گفتم چون بهم ابراز علاقه نکردی دارم دیوونه می شم؟ می گفتم محتاج اینم که از زبونت بشنوم دوستم داری؟ اینقدر باید خودمو کوچیک می کردم؟! نه .... نباید چیزی می فهمید ... پس سکوت کردم ...

وقتی سکوتمو دید گفت:

- نمی خوای حرفی بزنی؟

- دلیلی نداره ...

درد داری هنوز؟ -

... یه کم -

... قرصاتو بخور خوب نشدی می ریم یه دکتر دیگه -

:سری تکون دادم و سکوت کردم ... خودش ادامه داد

... ترسا اگه مشکلی هست دوست دارم بدونم ... من فکر می کردم ... فکر می کردم -

به اینجا که رسید عصبی شد و محکم کوبید روی فرمون ... ولی حرفی نزد ... منم لبمو جویدم و بازم حرفی نزدم ... چراغ سبز شد راه افتاد و جلوی یه موبایل فروشی نگه داشت ... رفت پایین و لحظاتی بعد با جعبه arc s بود مدل sony Ericson ای در دست برگشت ... با کنجکاوی نگاش می کردم .... جعبه گوشی گوشیو در آورد و خم شد از داخل داشبور جنازه گوشی منو کشید بیرون ... آش و لاش شده بود ... ...

... خطمو در آورد گذاشت توی گوشی و گرفتش به طرفم

... رفتیم خونه بزنش توی شارژ -

:واااای چه گوشی خوشگلی بووووود .... باید تشکر می کردم؟ غرورو گذاشتم کنار و گفتم

... ممنون -

:با لبخندی مرموز گفت

آدم وقتی خسارت می زنه باید جبرانش کنه دیگه ... راستش دیشب ترسیدم دوباره همه چی خراب بشه -

... ... اصلا نفهمیدم دارم چی کار می کنم

ای خدا ... این چرا اصرار داشت راجع به دیشب حرف بزنه ... نمی تونم منکرش بشم که یادآوری دیشب همه تنمو گرم می کنه ... ولی دوست نداشتم چیزی بگم در موردش ... ازش خجالت می کشیدم ... دلخورم بودم ... برای همین هیچی نگفتم ... اونم حرفی نزد ... یهو گوشی زنگ زد ... نگاش کردم ... شماره بود چون

اسم کسی سیو نشده بود روی سیم کارتم ... شماره هیچ کسو هم قربون خودم برم حفظ نبودم ... گوشیو گذاشتم در گوشم و با شک گفتم:

- الو ...

صدای شبنم بلند شد:

- الهی جنازه اتو خاک پس بزنه .... کدم گوری هستی؟ چرا این ماس ماسکت خاموش بود؟ تلفن خونه رو هم که جواب نمی دی ...

حوصله نداشتم باهاش کل کل کنم ... جلوی آرتان هم نمی تونستم اونجوری که دوست دارم حرف بزنم برای همین گفتم:

- سلام عرض شد ...

خندید و گفت:

- سلام ... خبر دارم برات دست اول ...

- باز چی شده؟!

- اردلان ...

زد زیر خنده ... گفتم:

- اووووو چه ذوقیم می کنه! اردلان چی کار کرده باز؟!!!

- دیروز ... همه رفته بودیم باغ دایی ام ...

- خب ...

بعد از ظهر که همه خواب بودن پاشدم برم دستشویی ... دستشویی هم ته باغه ...

- خب ... به به ته باغ!

- حس کردم یکی پشت سرمه ... برگشتم دیدم اردلانه ... اخم کردم و اومدم به راهم ادامه بدم که مچ دستمو کشید هلم داد توی دیوار ...

- اوه اوه فیلم جنایی بوده پس ...

- آره خودمم هنوز باورم نمی شه ... ترسا ...

- هان؟!!!!

- قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم یا کاری بکنم منو بوسید ...

- چی؟!!!!!

- باور کن ...

- یعنی چی می خواستی بزنی تو گوشش ...

- می فهمی چی می گی؟ من عاشقشم! با همین بوسه همچین نرم شدم که افتادم تو بغلش ... اونم منو فشار داد به خودش ... نیاز به حرف زدن نبود ... دم گوشم گفت دیگه از دستم نمی ده ... حتی اگه خودمو بکشمم دیگه ولم نمی کنه ...

خندیدم ... از ته دل ... خوشحال بودم که تونستم یه کاری برای دوستم بکنم ... گفتم:

- شبنمی ... خوشحالی؟!!

- خوشحال؟!!! خوشحال مال یه لحظه اشه دارم بال در می یارم ...

- خوش حالم عزیزمممممم ...

- جبران می کنم ترسا ... باور کن جبران می کنم اگه تو نبودی من حتما اردلان رو از دست می دادم ...

... فدات بشم خانومی من که کاری نکردم -

... ایششششششش ... از حرف زدن اینجوری بدم می یاد -

... خاک تو گورت کنم ... باز من تو رو تحویل گرفتم -

:غش غش خندید و گفت

اردلان پشت خطمه کاری نداری ؟ -

... نو که می یاد به بازار -

... خفه شو ... شما نویین اون که کهنه است -

... پس دود ازکنده -

:جیغ زد

!ترسا لال شو ... قطع کرد -

... خب به من چه -

... خداحافظ -

فرصت نداد بگم خداحافظ و قطع کرد ... بسوزه پدر عاشقی ... منم بودم همین کارو می کردم ... بعد از یه :دوره طولانی جدایی الان فقط نیاز به عشقش داره ... آرتان جلوی رستورانی نگه داشت و گفت

... بیا پایین خانوم مشاور -

فهمیده بود با کی دارم حرف میزنم ... تیز تر از این حرفا بود ... چون حال غذا درست کردن نداشتم رفتم پایین ... ناهار چلو کباب برگ خوردیم و آرتان هم تا تونست منو تقویت کرد ... بعدم از گارسون یه شیشه آب معدنی گرفت و مجبورم کرد قرصامو بخورم ... وقتی برگشتیم خونه بعد از ظهر شده بود ... کلاس

زبانمو نرفته بودم ... درس هم نخونده بود و عذاب وجدان داشتم ... وقتی خواستم برم سمت اتاق مطالعه آرتان جلومو گرفت و گفت:

... امروزم استثنائا درس تعطیله ... برو استراحت کن -

... من خوبم -

... خیلی خب ... فعلا استراحت برات بهتره -

سرمو تکون دادم و رفتم توی اتاقم ... از خدا خواسته ولو شدم روی تخت ... ضربه ای به در خورد ... سریع چشمامو بستم ... نمی خواستم حداقل فعلا ببینمش ... حس می کردم تازه یادش افتاده من نیاز به محبت دارم و برای همین داره دور و برم می پلکه ... ولی الان هیچ نیازی بهش نداشتم ... آرتان لای درو باز کرد و وقتی دید چشمام بسته است اومد داخل اتاق و لحاف رو کشید روم ... منتظر بودم بره از اتاق بیرون .... ولی سر جاش ایستاده بود ... لای چشمامو باز کردم ... زل زده بود به عکسای من ... جدی جدی عین نمایشگاه شده بود براش ... عکسارو توی روشنی روز هم کامل دید زد و بعد خم شد ... عکس روی عسلی رو برداشت و زمزمه کرد:

... دیوونه ام نکنی خیلیه -

سپس از اتاق رفت بیرون و آهسته در رو به هم زد ... وا! عکسو کجا برد؟!!! یادم باشه بعدا برم عکسو ازش بگیرم ... همینطور که چشمام بسته بود خواب به سراغم اومد ... مسکن ها داشتن عمل می کردن ... چیزی طول نکشید که به خواب فرو رفتم ...

با نوازش دستی چشم باز کردم ... ارتان کنارم روی تخت دراز کشیده بود و داشت آروم موهامو نوازش می کرد ... چشمامو محکم بستم ... نمی خواستم بفهمه بیدارم .... نوازششو دوست داشتم ... خیلی نرم دستشو روی موهام و گونه ام می کشید ... کم کم انگشتش کشیده شد روی لبم ... داشتم دوباره داغ می شدم ... نفس داغش پخش شد روی صورتم ... قبل از اینکه بتونه منو ببوسه خودمو کشیدم کنار ... چشمامو باز کردم و با خشونت گفتم:

... تو ... تو -

:با تعجب نگام کرد و گفت

!!!من چی؟ -

!!!تو اینجا چی کار داری؟ -

!!!کجا؟ -

... توی اتاق من -

!اتاق تو؟!! فکر کنم اینجا اتاق هر دومونه ها ... یه نگاه به تختش بنداز ... دو نفره است -

... ولی قرارمون -

:با لبخند گفت

... قرارداد من و تو دیشب فسخ شد ... تو دیگه زن منی ... می فهمی؟! زن من -

:دوباره اومد به طرفم که پسش زدم و گفتم

... اگه فکر کردی من ملکم و الان صاحبم شدی کاملا در اشتباهی -

!!!!چی می گی تری؟ -

... همین که گفتم ... برو بیرون -

... از تو بعیده این رفتارا! دیشب توام می خواستی -

:جیغ زدم

... اینقدر دیشب دیشب نکن ! من دیشب یه غلطی کردم -

:با ناراحتی نگام کرد و زمزمه کرد

... پس حدسم درست بود -

حدس؟!! چه حدسی؟!!!! هیچی نگفت ... از جا بلند شد و بدون گفتن یه کلمه اضافه از اتاق رفت بیرون ... کاش حرفشو کامل می کرد ... الان یعنی قهر کرد؟!! ماشالله از یه دختر هم بدتره! زود قهر می کنه ... حالا معلوم نیست تا کی میخواد تنبیهم کنه ... ولی حقشه ... الان که طعم رابطه رفته زیر دندونش می خواد بازم تجربه اش کنه و نمی تونه دل بکنه ولی کور خونده ... من وسیله خوش گذرونی اون نیستم ... اما ... اما پس خودم چی؟!!! منم بدون اینکه بدونم معتاد آرتان شدم ... خدایا چه بلایی قراره سر زندگیم بیاد؟! کاش می فهمیدم آینده چه خوابایی برام دیده ..

شب آرتان برای شام جگر خرید ... نه اون حرفی می زد نه من ... فقط غذا می خوردیم .... وقتی غذا تموم شد بلند شدم برم توی اتاقم که صدام زد ... خشک و معمولی ...

ترسا ... -

بله ؟ -

فردا کلاس زبان داری ... -

اوهوم ... -

می ری؟ -!

اوهوم .. -

بعدش می یای خونه؟ -

اصول دین می پرسی؟! نه بعدش می رم دفتر شایان ... -

چشماشو ریز کرد و گفت:

جدی جدی می خوای بری؟ -

پ ن پ می خوام بشینم مغرور بازیای تو رو تماشا کنم و ببینم کی ازم خسته می شی تا بندازیم بیرون ...

:الان برات عروسک خوبیم ... پوزخندی زدم و گفتم

... پس چی کار کنم؟!!! هدفم از اول رفتن بود -

:با دلخوری گفت

... ترسا -

با این ترسا ترسا کردناش یه چیزی می خواست بگه ... ولی نمی گفت ... برگشتم نگاش کردم ... من به اون ... اون به من ... ولی نه من چیزی گفتم و نه اون چیزی گفت ... تا نگاشو دزدید راه افتادم رفتم سمت اتاقم ... در اتاقو بستم و افتادم روی تخت ... نکنه امشب بخواد بیاد توی این اتاق ... خدایا تو شاهدی که آرتان بد چیزیه! نمی تونم ازش بگذرم ... ولی اینم می دونی که بعدش خیلی عذاب می کشم ... حتی ممکنه افسردگی بگیرم پس خدایا خودت کمک کن ... به دلش بنداز نیاد ... لب تخت نشسته بودم و دعا می کردم که تقه ای به در خورد ... اهههههه خدا این بود جواب من؟!!! سرد جواب دادم:

بله؟ -

... در باز شد ... قامتش توی چارچوب در دوباره دلمو لرزوند

... ترسا -

بله ؟ -

!!!می خوای بخوابی؟ -

نگاش یه جور خاصی بود ... انگار منتظر بود ... انگار داشت فریاد می زد و ازم می خواست تا دعوتش کنم بیاد پیشم بخوابه ... ولی زهی خیال باطل آقا آرتان ... بالشمو مرتب کردم و در همون حالت گفتم:

... آره -

- خب ... اگه ... اگه خوابت نبرد ... یا اگه کابوس دیدی ...

- پریدم وسط حرفش ...

- خسته ام .... راحت می خوابم ...

آهی کشید و گفت:

- در هر صورت صدام کن...

آخرین نگاهو به سمتم انداخت ... رفت بیرون و درو بست ... کم مونده بود صداش کنم ... خودمم بهش نیاز داشتم ولی هیچی نگفتم ... شاید اینجوری بهتر بود ... شاید قفل دهنش قراره هیچ وقت نشکنه ... پس بذار همینطور باقی بمونه ... من که همه جوره وابسته اش هستم دیگه اینجوری نباید وابسته بشم ... بدترین ضربه رو من میخورم نه اون ... مطمئنم ...

اشک صورتمو خیس کرد ... زیر لب گفتم:

- خاک بر سرت ترسا ... کجا رفت اون ترسا که با وجود اون همه کمبود محبت صدای خنده هاش گوش فلکو کر می کرد؟!!! حالا به خاطر یه مرد داری اشک می ریزی؟!! خاک بر سر بی لیاقت کنم ...

یه کم که گریه کردم آروم شدم و چشمامو بستم ... خواب بر هر درد بی درمان دوا بود ...

صبح قبل از اینکه آرتان بیدار بشه زدم از خونه بیرون ... دردم خیلی کمتر شده بود خدا رو شکر ... کلاس زبانو به سختی گذروندم و بعد یه راست رفتم دفتر شایان باید یه خبری می گرفتم ... شایان گرم ازم استقبال کرد و برام سفارش قهوه داد ... گفتم:

- مرسی شایان نیومدم ازم پذیرایی کنی ... چه خبر؟!!!

با لبخند گفت:

- اتفاقا می خواستم خبرت کنم ... خبرای خوب برات دارم ...

با ترس نگاش کردم ... تو رو خدا نه ! الان زوده ... گفتم:

چه خبری؟ -!!!

چرا رنگت پرید؟!!! می گم خبر خوب! با اقامتت موافقت شده ... حدود یک ماه فقط دوندگی داره .... یک ماه هم وقت می بره تا ویزات حاضر بشه ... برو به فکر بستن ساکت باش ... دو ماه دیگه کانادایی ... -

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

این ویزا چقدر وقت اعتبار داره؟ -!!

چطور؟ -!

آخه ... می خوام کنکور بدم بعد برم ... -

کنکورت کی هست؟ -!

تیر ماه ... -

خب وقت داری ... ویزا شش ماهه است ... -

نفس راحتی کشیدم ... از این ستون تا اون ستون فرجه ... گفت:

تو داری می ری اونور درس بخونی ... بعد مثل دیوونه ها می خوای اینجا هم کنکور بدی؟ -!

از جا بلند شدم ... لبخندی زدم و گفتم:

امتحانش ضرر نداره ... -

سرشو تکون داد و گفت:

صلاح مملکت خویش خسروان دانند ... -

ویزای آرتان چی؟ -

... اونم با ویزای تو آماده می شه ... ولی سه ماه اعتبار داره -

:سرمو تکون دادم و گفتم

... مرسی بابت زحماتت ... انشالله خواهرت شوهر کنه بیایم برقصیم -

:خندید و گفت

... اونم داره شوهر می کنه -

:با تعجب نگاش کردم که گفت

... ای بابا فکر کردم اول از همه به تو گفته ... اردلان پسر خاله ام آخر هفته قراره بیاد خواستگاری -

... نه نگفته بووووود .... مبارکش باشه!!!! از قول من بزن پس کله اش بگو خیلی بشعوری -

:با لبخند گفت

... چشم حتما -

کاری نداری؟ -

... سلام برسون -

... سلامت باشی -

از دفتر شایان اومدم بیرون ... شمارش معکوسم شروع شده بود ... باید به آرتان می گفتم؟!! نه ... وقتی خواستم برم بهش می گم ... الان اگه بگم ... اگه شوق رفتنو توی نگاش ببینم ... اگه حس کنم از رفتنم ... خوشحال می شه می میرم! نه طاقت ندارم ... همون دم آخر بهش می گم .... اینجوری بهتره

توی همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد ... درش آوردم ... شماره ها رو تازه ذخیره کرده بودم ... نیما بود :... چه عجب بعد از عمری نیما به من زنگ زد

... الو -

... سلام دختر بلای دیروز ... عاشق امروز -

... سلام نیما ... اذیت نکن -

... چی شده باز که بی حوصله ای و منو کردی کیسه بوکس -

:لبخندی زدم و گفتم

... هیچی نشده -

... آره پیداست -

... نیما آرتان دیوونه ام کرده -

!مطمئنی تو آرتانو دیوونه نکردی؟ -

... نخیرم -

... ترسا بهت گفتم غرورو بذار کنار -

... نمی تونم ... اون باید بخواد من بمونم ... نیما ویزام درست شده -

... ترسا دیوونه نشو ... آرتان نگهت نمی داره ... چون باهات قرار گذاشته -

!می گی چی کار کنم؟ -

... تو بهش بگو که می خوای پیشش بمونی ... باور کن از خوشحالی پر در می یاره -

!اگه در نیاورد چی؟! اگه نوک منو چید چی؟ اگه غرورمو شکست چی؟ -

... اولا که هیچ کدوم این اتفاقا نمی افته ... دوما اگه هم بیفته حداقل پیش وجدانت شرمنده نیستی -

... اونوقت پیش غرورم شرمنده ام که دردناک تر از وجدانه -

... باشه ... حالا لجبازی کن ببین به کجا می رسی -

بی حوصله گفتم:

کاری داشتی باهام ؟ -

... آره ... راستش می خواستم یه خبر بهت بدم -

خوب یا بد؟ -

... اونش دیگه تشخیصش با توئه -

چی؟ -

... امشب می خوام برم خواستگاری -

با تعجب گفتم:

!!!!چی؟ -

... خواستگاری طرلان -

!خدای من!!!! پس رضایت داد -

مگه خبر نداری؟ -

!!!از چی؟ -

... آرتان باهاش صحبت کرده ... من به ارتان مدیون شدم -

چه جالب! من شبنم واردلان رو به هم رسوندم ... آرتان نیما و طرلان رو ... ولی کسی نبود که کاری برای !خودمون بکنه ... ای روزگار

... وظیفه اش بوده -

- ... دوست دارم امشب شماهم باشین

- دوست دارم بیام نیمایی ... می دونی که عین داداشمی و برات آرزوها دارم ولی ماه دیگه تافل دارم ... نزدیک دو ماه دیگه هم کنکور دارم ... اصلا وقت نمی کنم

- .. اوکی ... بی معرفت! حداقل به آرتان بگو

- .. خودت بهش بگو

- .. شرمنده ... من نمیگم

- ... ای از دست تو ... غرورت دیگه خیلی حالش وخیم شده ... ببرش دکتر

:زیر لبی گفتم

- ... دکترش آرتانه که هیچ کاری براش نمی کنه

بعد از خداحافظی از نیما سوار ماشین شدم و رفتم خونه ... نمی دونم چرا ... ولی انگیزه ام برای درس خوندن ... چند برابر شده بود

مثل برق و باد دو ماه گذشت ... بیچاره آرتان! ... شاید هم بیچاره ترسا ... خیلی سعی کرد باهام رابطه برقرار کنه ولی من ... شاید فوبیا پیدا کرده بودم ... نمی دونم ولی هر چی که بود حس بدی بود ... در عین اینکه دیوونه وار آرتان رو دوست داشتم و برای باهاش بودن له له می زدم ولی خیلی هم برام سخت بود و برای همین مثل سگ پاچه اشو می گرفتم ... بازم به اون ... آرتان مغرور چندین و چند بار سعی کرد به من نزدیک بشه .... ولی نشد ... حتی یه بار ازم خواهش کرد برای مشاوره بریم پیش یکی از دوستاش ... اون شبو : خوب یادمه .... زدم زیر خنده

- خودت خجالت نمی کشی این حرفو می زنی؟!!! یعنی خودت اینکاره ای ... خودت هیچ کاری نتونستی بکنی ... حالا از دیگرون انتظار داری؟

:سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت

ترسا ... روانشناسا هچ وقت نمی تونن مشاورای خوبی واسه اطرافیانشون باشن ... همیشه اونارو ارجاع می دن به جاهای دیگه ... این یه قانونه ... عین پزشکا که نمی تونن آشنایانشونو جراحی کنن ...

- ببخشید طرلان غریبه بود؟!!!

پوزخندی زد و گفت:

- من با درمان طرلان ثابت کردم که احساس وارد کارم نمی شه ... اما ... در مورد تو ... به بن بست رسیدم ...

- کی به تو گفته من حالم بده؟ من خیلی هم خوبم ...

- ترسا تو هیچ کاریت طبیعی نیست ... حتی درس خوندنت جدیدا از حالت عادی خارج شده ... داری با درس خودکشی می کنی ... من پشیمونم از اینکه وادارت کردم بخونی ... خواب تو در طول شبانه روز کمتر از چهار ساعت شده ... داری با خودت چی کار می کنی؟!

- دست از سرم بردار آرتان ... بذار به حال خودم باشم ... چی گیرت می یاد که هر چند وقت به چند وقت به من پیله کنی ... دوست دارم اینجوری باشم ... به تو هم هیچ ربطی نداره ... از نظر خودمم کاملا طبیعیه ...

آرتان چند لحظه نگام کرد و بعد پاشد رفت ... انگار فهمیده بود داره یاسین می خونه تو گوش خر ... و از اون به بعد رابطه من و آرتان شد در حد سلام و خداحافظ و شب ها هم در حد معلم و شاگرد ... نمی تونستم از اطلاعات فوق العاده اش بگذرم ... خیلی کمک حالم بود ... کمتر از دو هفته دیگه به کنکورم وقت باقی بود ... همه درسارو خونده بودم و حالا داشتم دوره می کردم ... شاید اگه به قول آرتان خودکشی نکرده بود نمی رسیدم این همه درسو کامل بخونم ... زبانمم تموم شده بود ... تافلمو به راحتی آب خوردن گرفتم ... روزی که فهمیدم قبول شدم آرتان اصرار کرد برام جشن بگیره ولی عاقل اندر سفیهانه نگاش کردم و گفتم:

- از این بچه بازیا خوشم نمی یاد ...

این حرف از صد تا فحش براش بدتر بود ... کی داشت ادعای بزرگی می کرد! و داشت کیو متهم به بچگی می کرد!!!! خیلی خنده دار بود ... آرتان هر از گاهی یک قدم به سمتم بر می داشت ولی من ... شاید جدی جدی بیمار بودم ... نیما و طرلان بدون گرفتن مراسم ازدواج کرده و برای ماه عسل رفتن ترکیه ... به همین راحتی! فقط یه مهمونی کوچیک گرفت که توی اون مهمونی به زور شرکت کردم .... حوصله نداشتم ... شاید افسردگی گرفته بودم خودم خبر نداشتم ... فقط می دونم از اول تا آخر مهمونی حتی دست هم نزدم چه برسه به اینکه برقصم ... و در تموم طول مهمونی نگاه نگران آرتان و نیما روی من میخکوب شده بود ... نیما می دونست چه دردمه ... البته نصفه کاره ... ولی می دونست ... فکر می کرد درد من فقط و فقط به خاطر اینه که دارم می رم و آرتان رو دارم از دست می دم ... ولی این نصف ماجرا بود ... نصف دیگه ماجرا ... برمیگشت به رابطه ام با آرتان ... به انتظارم از اون ... به از دست دادن زندگی دخترانه ام

با بلند شدن صدای گوشیم از فکر خارج شدم ... ته خودکارو که توی دهنم بود کشیدم بیرون و بدون نگاه کردم به شماره جواب دادم:

- الو ...

- سلاااام خانوم کانادایی ...

- شایان؟!!

- بله دیگه ... پس انتظار داشتی کی باشه ...

بی تفاوت گفتم:

- چی شده شایان؟!

- ویزات هم درست شد مادمازل ...

- چه زود ...

گفتم که دیگه آخراشه ... تو خیلی خوش شانسی که اینقدر زود کارت درست شد ... البته از صدقه سر - ... وکیل کار درستت هم هست

... اوکی ... مرسی شایان -

... باید بری دنبال بلیط -

... باشه ... بعد از کنکور -

... از الان برو ... بلیط بد گیر می یاد ... الان بگیر برای اون موقع -

... دیر نمی شه -

لجباز یه دنده! ویزای آرتان هم درست شده ... خودت بهش می گی یا من بگم؟ -

:اگه می گفتم تو بگو آرتان همه چیو می فهمید ... نمی خواستم چیزی بفهمه .... نمی خواستم ... سریع گفتم

... خودم می گم -

باشه ... پس منتظرت هستم -

... باشه ... بازم ممنون -

خواهش می کنم ... کاری نداری؟ -

... نه -

تماس قطع شد ... بالاخره همه چیز درست شد ... زودتر از اون چیزی که بهش فکر میکردم ... آرتان از رفتن من خوشحال می شد ... مطمئنم! پس باید رفتنم رو بهش هدیه می دادم ... 15 مرداد ... تولدش ... آره! بهترین فرصته! باید بلیطمو می گرفتم برای روز 15 مرداد ... کنکورم رو دادم دیگه تا اون موقع ... حتی ... رتبه ها هم اومده ... بعد با خیال راحت می رم ... حالا که آرتان منو نمی خواد

... یه دفعه به گریه افتادم ... دلم خیلی گرفته بود ... خیلی زیاد

از اتاق رفتم بیرون ... میخواستم برم یه لیوان شیر بخورم ... یه دست لباس پاره پوره و گشاد تنم کرده بودم ... دیگه حوصله نداشتم حتی به خودم برسم ... یه جورایی هم می ترسیدم ... نمی خواستم آرتان با دیدنم تحریک بشه ... ترجیح می دادم ژولیده باشم ... از اتاق آرتان صدا شنیدم ... داشت با یکی حرف می زد ... کنجکاو شدم ... رفتم دم در اتاقش و گوش وایسادم:

- ببین شهاب ... من دیگه عقلم به جایی نمی رسه ... حتی به استاد هاشمی هم زنگ زدم ... می گه حتما باید تحت راونکاوی قرار بگیره ...

- نه گفتم که بهت ... افسردگی بعد از اولین نزدیکیه ... طبیعی هست ولی اگه جلوشو نگیریم وخیم می شه ...

- ای بابا! می گی چی کار کنم ... اینقدر نگو تو که خودت اینکاره ای! پدرم در اومده ... زیر بار نمی ره شهاب!

- من نمی دونم مشکل چی بوده ...

- با دارو می تونم جلوی روند بیماری رو بگیرم ولی نمی خوام بهش دارو بدم ... وقتی با مشاوره می دونم خوب می شه دوست ندارم این داروهایی که هر کدوم هزار تا عوارض دارن رو بکنم توی بدنش ...

- آخرم مجبور می شم به زور ببرمش ...

- از استاد خواستم یه شب بیاد اینجا ولی گفت زیر بار بیمارایی که خودشون قبول ندارن بیمارن و نمی خوان درمان بشن نمی ره ... گفت بیمار باید خودش مراجعه کنه ...

- فعلا که موندم وسط این میدون ... دستم هم به هیچ جا بند نیست ... روز به روزم داره بدتر می شه ...

آهی کشید و با صدایی تحلیل رفته گفت:

- خیلی نگرانشم شهاب ... همه اش تقصیر منه ...

ازت خواهش می کنم از دکترا و پرفسورای اون خراب شده در مورد مشکلش سوال کن ... یعنی اونجا مهد روانشناسیه ...

- نخند! من دارم حرص می خورم تو می خندی ...

- منتظر خبرت هستم ... خداحافظ ...

از در اتاق فاصله گرفتم ... چقدر نگرانم شده بود ... شهاب رو می شناختم ... یکی از دوستاش بود که توی آلمان زندگی می کرد و مثل خودش روانشناس قابلی بود ... بیخیال شیر شدم و برگشتم توی اتاق ... دو روز دیگه کنکور داشتم ... ایستادم جلوی آینه ... این کی بود دیگه!!! یه دختر ژولیده ... با چشمای گود افتاده ... ابروهای پر شده ... صورت رنگ پریده و چشمای از همیشه روشن تر ... آهی کشیدم و گفتم:

- خودتی ترسا؟!!!

یه کم جلوی آینه عقب جلو رفتم ... نشستم لب تخت ... این چه وضعی بود؟!!! نباید خودمو می باختم ... دنیا که به آخر نرسیده بود ... اگه من و آرتان قسمت هم باشیم به هم می رسیم ... حتی اگه همه بنده ها خدا بر علیه ما نقشه چیده باشن ... با یاد خدا انگار دلم آروم گرفت ... انگار حس کردم خدا هوامو داره و من تنها نیستم ... دیگه تنهایی بهم فشار نمی آورد ... یا علی گفتم و بلند شدم ... تند تند دفتر و کتاب ها رو جمع کردم ... هر چی خونده بودم بس بود ... نمی خواستم دیگه درس بخونم ... این دو روز آخر نیاز به استراحت و تفریح داشتم ... کتابا رو که جمع کردم رفتم سمت حموم ... آرتان هنوز هم توی اتاقش بود ... دوش آب گرم حالمو جا آورد ... با اینکه هوا خیلی گرم بود ولی طاقت دوش آب سرد رو نداشتم .... بیرون که اومدم آرتان روی کاناپه نشسته بود و مشغول تماشای تی وی بود ... با دیدن من با تعجب بهم خیره شد ... انگار باورش نمی شد خودم باشم ... موهای خیسمو کردم توی کلاه حوله و سعی کردم لبخند بزنم ... من که داشتم می رفتم برای چی باید این روزای آخرو زهرمار هم خودم می کردم و هم آرتان؟ ترجیح می دادم منم مثل خودش باشم ... شاید اون منو دوست نداشت ولی عملش چیز دیگه ای می گفت ... منم می خواستم توی عمل بهش نشون بدم که باهاشم ... گفتم:

- چایی می خوری؟

:با چشمای گشاد شده نگام کرد و گفت

نیکی و پرسش؟ -

از حالتش خنده ام گرفت رفتم سمت آشپزخونه و کتری رو گذاشتم روی گاز ... آرتان چه گناهی کرده بود ... من چه گناهی کرده بودم؟!!! نباید زندگی رو به کام هر دو نفرمون زهر می کردم دوست داشتم همیشه خاطره خوبی از هم داشته باشیم ... برگشتم قوطی چایی رو از داخل کابینت بردارم که دیدم دقیقا پشت سرم :به میز تکیه داده و زل زده به من ... با خنده ای آهسته گفتم

چته؟ آدم ندیدی؟ -

... یه قدم اومد به سمتم

... ترسا -

جانم؟ -

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد ... دوست داشتم بغلش کنم ... قوطی چایی رو گذاشتم روی میز و نگاش کردم :... گفت

بهتری؟ -

آرتان ... می دونم خیلی اذیت شدی ... ولی ... درسام سنگین بود ... ببخشید ... کنکورو که بدم پس فردا - ... راحت می شم

دستمو گرفت و منو کشید توی بغلش ... بوی عطرش هنوز هم مستم می کردم ... خودمو چسبوندم بهش و :نفس عمیق کشیدم ... در گوشم گفت

دوست دارم همیشه زلزله باشی .... دوست ندارم اینقدر گرفته و پکر ببینمت ... این مدت ... خونه انگار - ... روح نداشت

:با خنده هلش دادم عقب و گفتم

... حالا روح خونه برگشته -

:اونم خندید ... قوطی چایی رو برداشت و گفت

... برو یه چیزی تنت کن ... موهاتم خشک کن ... چایی با من -

لبخندی بهش زدم و رفتم توی اتاقم . یه تاپ و شلوارک لیمویی تنم کردم حوله سرمو هم سرم کردم. دست و صورتمو کرم زدم و یه رژ لب صورتی هم مالیدم روی لبم و رفتم بیرون ... آرتان هم با سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون ... اعتراض کردم:

اصلا دم کشید؟ -

:سینی رو گذاشت روی میز منو کشید سمت خودش و گفت

... مگه جرات داشت دم نکشه -

:سرمو گذاشتم سر شونه اش و ریز خندیدم ... روی موهامو بوسید و گفت

چت شده بود خانوم من؟ -

... بعضی وقتا اینجوری می شم -

... می یای بریم پیش دوستم؟ یه ویزیتت بکنه بد نیست -

... نه ... خودم خودمو بهتر می شناسم -

دستشو انداخت دور شونه ام دیگه چیزی نگفت ... دوتایی با هم یه کم تی وی نگاه کردیم و بعدم چایی خوردیم .... آرتان گفت:

شام بریم بیرون؟ -

از جا پریدم و گفتم:

- پاتوق اگه می بریم ... می یام ...

لبخندی زد و گفت:

- برو حاضر شو شیطون ...

بیرون رفتن با آرتان رو خیلی دوست داشتم ... سریع حاضر شدم ... آرتان هم خوش تیپ منتظرم بود ...

اون شب یکی از بهترین شبای زندگیم شد ... برای اولین بار هر دو دست از غرور برداشته بودیم ... شوخی می کردیم ... می خندیدم ... مسخره بازی در می آوردیم ... حتی آرتان اجازه داد دوباره پشت فرمون فراری خوشگلش بشینم و من کلی لذت بردم ... دیگه نمی خواستم به رفتنم فکر کنم ... نمی خواستم به نبودن آرتان فکر کنم ... فقط می خواستم به حالا فکر کنم ... به بودن اون ... به داشتنش ... به بودن اسمش توی شناسنامه ام ...

- ترساااااا بدو دیر شد ...

مقنعه مو کشیدم روی سرم ... از این مدل کرواتیا بود جدید خریده بودم ... دسته هاشو از زیر بستم و موهامو یه کمشو کج از زیر مقنعه کشیدم بیرون ... قشنگ شد ... آرایش نکردم که مشکلی پیش نیاد برام ... کوله امو انداختم روی دوشم ... مدادو پاکنمو هم چپوندم داخلش و رفتم بیرون .... آرتان با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- نیلی جون زنگ زد گفت برات نماز خونده ...

- دستش درد نکنه ...

- بریم دیر شد ...

اصلا استرس نداشتم ... سوار ماشین شدم و آرتان راه افتاد سمت حوزه امتحانیم ... با لبخند گفت:

راحتی؟ -

... آرههه ... من همه اشو خوندم ... با اطمینان می گم دوبرابر بیشتر از سال قبل بلدم -

مداد برداشتی؟ -

... آره -

!پاکن؟ -

... آره -

... کارت ورود به جلسه -

... آره -

... خب ... امیدوارم موفق بشی -

آخه چه فایده؟! ولی هیچی نگفتم ... قسم خورده بودم ضد حال نزنم ... آرتان هم مثل من بود انگار ... شب به شب گونه منو می بوسید و خیلی راحت می رفت توی اتاقش می خوابید ... انگار نمی خواست بهم نزدیک بشه ... شاید هم بیچاره ترسیده بود من دوباره حالم خراب بشه ... اینجوری بهتر بود ... حداقل حالا که می خواستم برم اینجوری بهتری بود ... با توقف ماشین از فکر خارج شدم:

آرتان دستمو گرفت و گفت:

استرس که نداری؟ -

... نه -

... برو که مطمئنم قبولی -

لبخند تلخی زدم ... خم شدم گونه اشو بوسیدم و گفتم:

... با این همه زحمتی که تو کشیدی معلومه که قبول می شم ... ممنونم ازت -

:صورتمو گرفت بین دستاش ... سرشو آورد جلو ... خیلی نرم روی لبامو بوسید و گفت

... برو شیطون من -

... خندیدم ... بعد از مدت ها لبهامو بوسیده بود ... از ماشین پریدم پایین که صدام کرد

... تری -

: چرخیدم به طرفش

... جانم -

... من می رم سه ساعت دیگه بر می گردم ... اومدی بیرون بهم زنگ بزن ... همین دور و برا هستم -

... باشه -

دست براش تکون دادم که برام بوق زد و رفتم سر جلسه ... از اون چیزی که فکر می کردم راحت تر بود ... به خصوص زباناش ... زبانا رو اینقدر راحت زدم که خودمم باورم نمی شد ... اختصاصی ها رو هم با دقت بیشتر یکی از پس از دیگری جواب دادم و زودتر از همه زدم بیرون از جلسه ... نیازی به زنگ زدن نبود ... آرتان جلوی در حوزه توی ماشین تابلوش نشسته بود ... می دیدم که چشم همه دخترا بهش دوخته شده ... :با افتخار رفتم در ماشینو باز کردم سوار شدم و اول از همه گونه اشو بوسیدم ... با لبخند گفت

چطور بود خانومی؟ -

!عالی -

... پس قبولی -

... فکر کنم -

... واجب شد به افتخارت جشن بگیریم خانوم کوچولو -

و دماغمو فشار داد ... جشن؟!! شاید بهتر بود گودبای پارتیمو بگیریم ... باید رفتنمو بهش می گفتم؟! نه ... زود بود ... توی موقعیت خودش باید می گفتم ... آرتان مستقیم منو برد رستوران برای ناهار ... با صدای بلند می خندیدم و از هر دری حرف می زدم ... آرتان سعی داشت منو آروم کنه ولی موفق نمی شد و پا به پام ... می خندید ... چه روزای قشنگی بود

برگشتیم خونه ... رفتم توی اتاقم که لباسامو عوض کنم ... آرتان امروز به خاطر من سر کار نرفته بود ... لباسامو که عوض کردم چشمم به عکسا افتاد ... انگار تازه ذهنم باز شده بود ... عکسی که آرتان از روی عسلی برداشت رو کجا گذاشت؟! باید سراغشو می گرفتم؟! نه ... باید خودم می فهمیدم ... رفتم از اتاق بیرون .... توی حموم بود ... خدا رو شکر ... سریع پریدم توی اتاقش ... نیازی به گشتن نبود ... عکس روی عسلی کنار تختش بود ... ای بابا ... شب به شب چه جوری با دیدن این عکس می خوابید؟! لبخند زدم و اومدم از اتاق بیرون ... دیگه داشتم از کاراش برداشتای خوبی می کردم ... حس می کردم که اونم منو دوست داره ... غیر ممکن بود کسی فقط از روی عادت نسبت به هم خونه اش این رفتارا رو نشون بده ... ولی تا وقتی که نمی گفت نمیتونستم بمونم ... صدای در حموم بلند شد ... پریدم جلوش و گفتم:

- پخخخخخخخخخ

دستو گذاشت روی قبلشو و گفت:

- سکته ام دادی وروجک! این چه وضعشه؟

چقدر خوب بود که دیگه اخم نمی کرد ... خیلی وقت بود لبخندشو ندیده بودم ... منم خندیدم و گفتم:

- آخیششششش ترسیدی؟!

اومد طرفم دماغمو فشار محکمی داد و گفت:

- یکی طلبت ...

رفت توی اتاقش تا لباس بپوشه منم رفتم توی آشپزخونه ... دوست داشتم برای شام خودم غذا درست کنم ... صداش از پشت سرم بلند شد:

- تری ... مهمونی رو کجا بگیریم؟!

- بیخیال آرتان ... نیازی به مهمونی نیست ...

- چرا؟!

- بذار تا قبول شدم مهمونی می گیریم ...

- مطمئنی؟

- آره ...

- خیلی خب ... ولی یه مهمونی دعوتیم ... باید بیای ... نیمتونی زیرش بزنی ...

چه عجب! ما رو قابل دونست تا توی یه مهمونی باهامون شرکت کنه ... چی از این بهتر؟! با شادی گفتم:

- آخ جون ... کی هست؟!

- الان نیست ... ولی دوستم چون می دونه من سخت رضایت می دم به رفتن از الان بهم گفته ...

- کی؟

- آخر ماه ...

- باشه می ریم حتما ...

- پس یه بار بریم لباس بخریم ...

- اووه این همه لباس دارم من که هیچ جا نپوشیدمشون تا حالا ...

- چه خانوم کم خرجی ...

خندیدم:

- چه کنیم دیگه ...

اون شب شامو با هم خوردیم و آرتان خیلی در مورد انتخاب رشته برام حرف زد ... چه دل خجسته ای داشت ... بعد از اینکه چایی هم خوردیم بلند شدم برم بخوابم ... منتظر بودم اونم باهام بیاد ... حداقل امشب دوست داشتم باهاش باشم ... فقط توی بغلش بخوابم ... ولی هیچ اقدامی نکرد ... فقط لبخندی توی صورتم پاشید و گفت:

- خوب بخوابی عزیزم ...

رفتم توی اتاقم ... دراز کشیدم روی تخت ... خاطرات اون شب جلوی چشمم رژه می رفتن ... خیلی دلم می خواست قبل از رفتن فقط یه بار دیگه با آرتان باشم ... فقط یه بار دیگه ... کاش برام حسرت نشه ...

آخرین نگاهو توی آینه به خودم انداختم ... فوق العاده شده بودم ... موهامو اتو کشیده بودم و تا کمرم رسونده بودم ... لخت لخت شده بود ... جلوشو هم مثل برج ایفل گنبد کرده بودم روی سرم ... خیلی بهم اومده بود ... آرایشمم کامل و بدون نقص بود ... جدیدا خط چشمامو هم خیلی قشنگ در می اوردم ... همیشه فکر می کردم نمی تونم بکشم ولی یکی دوبار که کشیدم دیدم خیلی هم راحته ... ریمل و سایه و رژ گونه آجری ... همراه با رژ لب مسی که وسطشو قرمز در آورده بودم ... لباس دکلته سوغاتی آرتان رو تنم کرده بودم ... کتشو چپوندم داخل کیفم تا اونجا تنم کنم ... کفشمم مشکی بود و طبقه معمول پاشنه بلند ... حرف نداشت ... مانتومو برداشتم جورابامو هم کردم داخل کیف ... می خواستم آرتان منو این جوری ببینه ... دوست داشتم عکس العملش رو ببینم ... تلق تولوق کنان رفتم از اتاق بیرون ... آرتان سر یخچال داشت آب می خورد ... یه پیرهن تنگ مشکی تنش بود ... یه کروات باریک شل قرمز رنگ هم دور گردنش بود ... شلوارشم مشکی و تنگ بود .... تیپت تو حلقم! کنار اپن ایستادم و با لذت بهش خیره شدم ... چه افتخاری بود برام که برای یه مدت کوتاه آرتانو داشتم ... فکر کنم از بوی عطرم .... شایدم از صدای کفشام ... حضورمو حس کرد و چرخید به طرفم ... با دیدم خشک شد سر جاش ... از دیدن قیافه اش خنده ام گرفت ... چرخی زدم و گفتم:

- می پسندی؟!

:انتظار داشتم الان کلی به به و چه چه کنه ... ولی صدای دادش بلند شد

... این چیه پوشیدی؟!!! اینهمه آرایش برای چیه؟!!! لخت بیای سنگین تری که -

ذوقم کور شد ... بی احساس ... من برای تو اینجوری اومدم ... وگرنه مطمئن باش جلوی دوستای هرزه ات :این مدلی نمی چرخم ... اینا رو به اون نگفتم ... در عوض داد زدم

... چشه؟!!!! خیلی هم دلت بخواد ... خانومای دوستات لخت بیان سنگین ترن ... من که مشکلی ندارم -

... برو عوضش کن -

... نمی خوام -

... پس جایی نمی ریم -

:نشستم روی کاناپه ... لجبازی باهاشو دوست داشتم ... گفتم

... باشه نمی ریم -

:چند لحظه در سکوت سپری شد تا اینکه اومد جلو و گفت

... ترسا جون لجبازی نکن ... برو جورابتو بپوش ... کتشم بپوش روش ... بیا بریم -

... نمی یام ... دوست دارم اینجوری بیام -

:دوباره عصبی شد

می خوای اینجوری بیای تا مردای هرزه لذتت رو ببرن؟ این چه اخلاقیه شما دخترا دارین؟ چرا از جلب - ... توجه خوشتون می یاد

اگه سه تا سیلی بهم می زد اینقدر ناراحت نمی شد که حرفاش آتیشم زد ... اون چه فکری پیش خودش می :کرد؟ با غیض نگاش کردم و گفتم

... هرزه خودتی -

:و راه افتادم برم سمت اتاق که بازومو گرفت توی دستش و گفت

!چی گفتی؟ -

:از صداش ترسیدم ولی از رو نرفتم و گفتم

... همین که شنیدی -

... خیلی خب! راه بیفت بریم تا نشونت بدم هرزه کیه -

:نمی خواستم دوباره دستمو کبود کنه ... به زور دستمو از دستش خارج کردم و گفتم

نمی یام ... مگه زوره؟ -

... آره زوره ... راه بیفت بهت می گم -

هلم داد سمت در ... باز وحشی شده بود ... باشه می یام ولی ادمت می کنم ... مانتومو پوشیدم ... بلند بود و تا مچ پامو می پوشوند ... شالمو هم انداختم روی سرم و رفتم بیرون ... توی آسانسور با سوئیچش به دیوار آسانسور ضربه می زد و می رفت روی مخم ... ولی نمی خواستم بیشتر از این اوقات تلخی درست کنم ... دوتایی سوار ماشین شدیم وراه افتاد ... چنان گاز می داد که گفتم نرسیده به باغ هر دو جوونمرگ می شیم ... مهمونی توی باغ یکی از دوستاش گرفته شده بود ... خوبه هوا گرم بود وگرنه یخ می زدیم ... یک ساعت بعد به باغ رسیدیم ... ارتان دیگه حتی نگامم نمی کرد ... داشتم از بی توجهیش عذاب می کشیدم ... وارد باغ شد و ماشینش رو پشت ماشینای دیگه پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم ... دوستاش به سمتمون هجوم آوردن .... میز و صندلی چیده نشده بود همه دور تا دور ایستاده و محوطه وسط رو هم پیست رقص کرده بودن ... بعد از سلام و معارفه به بعضی ها که نمی شناختم دوباره برگشتم سر جای اولم و تکیه دادم به ماشین ... دل و دماغ شادی کردن نداشتم ... دوست داشتم آرتان بیاد منو با خودش ببره تو جمع دوستاش ولی اون بی توجه به من مشغول بگو و بخند بود ... جالبی کار اینجا بود که به خانوما خیلی بیشتر از آقایون توجه نشون می داد و چنان خودش بهشون نزدیک می کرد که دلم می خواست دق کنم ... هر از گاهی

نگاهی به سمتم می انداخت ... ولی یه نگاه سرد و بی روح ... گوشیمو در آوردم ... شماره شایان رو گرفتم ...

:بعد از دو بوق جواب داد

... سلام -

.. سلام شایان خوبی؟ چطوری با زحمتا -

... شما رحمتین خانوم ... خواهش می کنم ... تو خوبی؟ چه خبرا -

... شایان یه زحمتی برات دارم -

باز چی شده؟ -

... ببخش که مزاحم تو شدم ... ولی خواهش می کنم برای دو هفته دیگه بلیط برام بگیر -

پس تصمیمتو گرفتی که بری ... کنکورت چی شد؟ -

... مهم نیست -

یکی داشت از درونم فریاد می زد اینکارو نکن ... ولی لجباز تر از این حرفا بودم که به ندای درونیم اهمیتی

... بدم

برای چه تاریخی می خوای دقیقا؟ -

... پونزده مرداد -

... باشه ... خبرت می کنم -

... خیلی ازت ممنونم -

.خواهش می کنم -

... کاری نداری فعلا -

... نه سلام برسون ... به آرتانم بگو بیاد ویزاشو بگیره -

:دندون قروچه ای کردم و گفتم

باشه می گم ... کاری نداری فعلا -

... سلام برسون -

... سلامت باشی توام همینطور ... بای -

.خداحافظ -

:گوشیو قطع کردم و پرتش کردم داخل کیفم. صدای آرتان بلند شد

با کی حرف می زدی؟ -

:فوضولیش گل کرد یادش افتاد زن داره ... اخم کردم و گفتم

... به تو ربطی نداره -

به من ربط نداره پس به کی ربط داره؟ -

... به خودم -

!!!ترسا پرسیدم با کی حرف می زدی؟ -

:عجب سیریشی شده بود! برای اینکه آتیشش بزنم گفتم

... با شایان -

:غلظت اخمش صد برابر شد

خبر جدیدی شده بود؟ -

باید می گفتم؟ نه ... زود بود ... بذار یه کم بخوابه توی اب نمک ... شب اخر بهش می گم ... سری تکون دادم و گفتم:

- هنوز نه ...

نفس عمیقی کشید ... بازم فکر دخترونه کردم ... این نفس از سر آسودگی بود! ... دیگه از فکرای خودم خنده ام می گرفت ... گفت:

- بیا پیش بقیه زشته ...

- بقیه هستن خدمتتون ... نیازی به من نیست ...

پوزخندی زد و گفت:

- حسود ... مگه نگفتی هرزه ام؟ می خوام هرزگی رو بهت نشون بدم ...

رفتم جلو ... سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

- توام به من گفتی هرزه ... کاری نکن که منم به تو نشون بدم ...

بازوهامو گرفت توی مشتش ... هنوز مانتوم تنم بود ... می دونستم اگه درش بیارم آرتان دیوونه می شه ... در گوشم گفت:

- مواظب دندونای خوشگلت باش ... حیفه بریزمشون توی دهنت ...

- اینو گفت ... بازومو رها کرد و رفت ... لعنتی! فقط بلده زور بگه

نشستم لب صندلی ماشین جورابامو از داخل کیفم در آوردم ... زیاد در دیدرس بقیه نبودم ... تند تند جورابامو پوشیدم و کت حریرو از داخل کیف در آوردم ... شالم رو برداشتم موهامو صاف کردم و برج ایفلم رو بالا تر بردم ... مانتو رو هم در اوردم وکتو پوشیدم و از ماشین پیاده شدم و دوباره همونجا تکیه دادم ... چه صحنه قشنگی شده بود ... یه دختر با لباس قرمز ... تکیه داده به فراری قرمز ... کاش دوربین داشتم به

یکی می گفتم عکسمو بگیره ... آرتان هنوزم مشغول بگو بخند بود ... ولی خوب نمی تونست نقش بازی کنه ... اهل این کارا نبود ... مشخص بود که رفتاراش مصنوعیه ... یه پسری از جمع جدا شد و اومد به سمت من ... با دقت نگاش کردم ... دو تا لیوان شربت دستش بود ... البته لیوان که نه ... جام ... یکی از دوستای آرتان بود ... توی تولدم با خانومش آشنا شده بودم ... اسمش ... فکر کنم فرهاد بود ... با لبخند گفت:

- سلام ترسا ... چرا تنهایی؟!!! بیا بین ما ...

و یکی از شربت ها رو گرفت به طرفم ... خیلی تشنه بودم ... بدون اینکه به رنگ سرخ شربت ها شک کنم یکی از جام ها رو گرفتم و لاجرعه سر کشیدم ... داشتم به این فکر می کردم که خاک بر سر آرتان ... یکی دیگه باید به فکر تشنگی زنش باشه تو این گرما که یهو آتیش گرفتم ... داد آرتان هم در اومد ... ولی دیر:

- نه ترساااااااا...

ولی دیگه من اون زهرو خورده بودم ... فرهاد خندید و رو به آرتان که سریع خودشو رسونده بود گفت:

- چی کارش داری آرتان؟! یه کم روشن فکر باش ...

آرتان دست منو گرفت و رو به فرهاد گفت:

- گمشو تا لهت نکردم .... من کی از این غلطا کردم که حالا به زنم می دی ...

- بابا من فکرکردم می دونه چی داره می خوره ... ترسا ... ترسا خانوم خوبین؟!

خم شده بودم و دستمو گذاشته بودم روی معده ام ... بد چیزی بود لامصب همه وجودمو به آتیش کشید ... مونده بقیه چه جوری این زهرماری رو اینقدر راحت کوفت می کنن ... آرتان فرهادو هل داد و گفت:

- بهت گفتم بروووو

بعد از رفتن فرهاد دست منو فشرد و گفت:

هر چی بهت تعارف کردن باید بخوری؟!!! اگه خوب بود خودم برات آورده بودم ... فکر کنم من شوهرتم - ... نه بقیه

:با حرص نگاش کردم و گفتم

!از کجا باید می دونستم؟ -

:با کلافگی دستی توی موهاش کرد و گفت

از اینجا تکون نخور ... الان تنت داغ می شه ... حواستو جمع کن ترسا ... خواهش می کنم ... یه کم تحمل - ... کنی اثرش می پره

فقط سرمو تکون دادم ... حرفاش نشون می داد که بازم می خواد تنهام بذاره بره ... اصلا به روم نیاورد که لباسم چه خوب و پوشیده شده ... شاید از اولم می دونست دارم سر به سرش می ذارم و محاله با اون لباس برم توی یه جمع نامحرم ... وقتی رفت کم کم احساس گرما بهم دست داد ... نسیم ملایمی می وزید و با موهام بازی می کرد ولی من گرمم بود ... آهنگ ملایمی گذاشتن ... هی داشت بیشتر گرمم می شد ... کاش آرتان می یومد پیشم ... کاش بغلم میکرد تا با هم برقصیم ... چه اهنگی هم بود ... نمی فهمیدم خواننده داره چی می گه ولی ریتمشو دوست داشتم ... باز دوباره یکی از جمع جدا شد و اومد سمت من ولی قبل از اینکه بهم برسه آرتان از پشت زد سر شونه اش ... یارو برگشت به طرف آرتان و نمی دونم آرتان بهش چی گفت که عقب گرد کرد و برگشت ... شده بود گشت ارشاد من ... خنده ام گرفت از کاراش ... گذاشتمش زیر ذره بین ... کاش می یومد دستمو می گرفت بریم با هم برقصیم ... دوست دارم باهاش برقصم ... دوست دارم ببوسمش ... من چه مرگم شده؟!!!! آرتان داشت می رفت به سمت یه دختره ... یه دختر بلوند که به طرز فجیعی هم لباس پوشیده بود ... نکنه می خواست باهاش برقصه؟ سرم داشت گیج می رفت ... دوست داشتم لباسامو در بیارم ... خیلی داغ شده بودم ... راه افتادم سمت پیست رقص ... همه داشتن با هم می رقصیدن ... دختره چرخید سمت آرتان ... سرعتمو بیشتر کردم ... آرتان برگشت .... داشت دنبالم می گشت ... یه دفعه منو وسط پیست دید ... اخماش در هم شد ... دستمو گذاشتم سر شونه پسری که بین من و آرتان بود .... می خواستم بره کنار ... محال بود اجازه بدم آرتان با اون دختره برقصه ... پسره برگشت به سمتم .... یهو آرتان

اومد جلو پسره رو هل داد کنار و دو تایی با یه حرکت خشونت آمیز همدیگه رو بغل کردیم ... توی بغلش حس خوبی داشتم ... اهنگ هنوز داشت می خوند ... آرتان دستشو کشید روی کمرم و در گوشم گفت:

می خواستی با این پسره برقصی؟ -

چه فکری کرده بود پیش خودش ... خنده ام گرفت ... گفتم:

خودت چی؟ میخواستی با این دختره برقصی؟ -!

زل زدیم تو چشمای هم ... از یه فاصله نزدیک ... یهو با هم گفتیم :

نه ... -

با هم لبخند زدیم ... بی اراده روی پاشنه پا بلند شدم و زیر گردنش رو بوسیدم ... رفتارام انگار دست خودم نبود ... ولی چه خوب که دست خودم نبود ... اگه اراده داشتم غرورم نمی ذاشت هر کاری که دوست دارم بکنم ولی حالا راحت هر کاری دوست داشتم می کردم .... فشار دست آرتان روی کمرم بیشتر شد ... دستش نوازش گونه رو کمرم می رفت و می یومد ... در گوشم زمزمه کرد:

با این لباس فوق العاده شدی ... خانومو شیک و با وقار ... -

نیشم گشاد شد ... شیطنتام دیگه دست خودم نبود ... از زیر پیرهنش دستم رو آروم کشیدم روی سینه اش ... در گوشم با لحن خنده داری گفت:

نکن دختر ... یکی می بینه آبرومون می ره ... -

مستانه خندیدم و گفتم:

بره ... -

دستای داغم روی سینه اش داشت حالشو خراب می کرد ... داشت می شد مثل من ... دستمو در اوردم کرواتشو گرفتم و کشیدم ... چراغارو خاموش کردن ... کرواتشو بیشتر کشیدم .... حالا صورتش دقیقا جلوی

صورت من بود ... نرم نرم هنوز داشتیم می رقصیدیم ... چشمامو بستم و لبامو گذاشتم روی لباش ... یه لحظه متوقف شد ... چشمامو باز کردم ... چشماشو بسته بود ... دستشو گذاشت دو طرف صورتم ... انگار دیگه برای هیچ کدوممون مهم نبود کسی ما رو ببینه ... بیشتر خودمو چسبوندم بهش ... لرزش خفیفی رو توی بدنش حس می کردم ... نمی دونم چقدر گذشت که یه دفعه خودشو از من جدا کرد ... مچ دستمو گرفت و کشید ... چراغا هنوز خاموش بود ... توی جمعیت منو برد سمت ماشین ... در جلو رو باز کرد و هلم داد توی ماشین نمی دونستم چش شده ... ولی اعتراض هم نمی کردم ... همه تو حال خودشون بودن و کسی متوجه ما نبود ... پاشو روی پدال گاز فشرد و سریع از باغ خارج شد ... هنوز داشتم نفس نفس می زدم ... یه کم دویده بودم ولی انگار خیلی دویده بودم ... با سرعت پیچید توی کوچه متروکه ای که پشت باغ قرار داشت و بن بست بود ... مطمئن بود سال تا ماه گذر کسی به اینجا نمی افته ... توی تاریکی زل زدیم به هم ... می دونستم چی می خواد ... اونم می دونست من چی می خوام ... اومد جلو ... دوباره و هزار باره همو بوسیدیم ... در گوشم گفت:

- بریم عقب ... راحت تریم ...

داشتم جورابمو پام می کردم که گوشیم زنگ خورد ... آرتان با دکمه های باز کنارم روی صندلی نشسته بود و دستش هم دور شونه ام حلقه شده بود ... خم شد از روی صندلی جلو کیفمو برداشت و داد دستم ... گوشیمو در آوردم ... شماره نیما بود ... زیر لب گفتم:

- به به آقای کم پیدا پیدا شدن!

آرتان با اشاره پرسید کیه و من زیر لبی گفتم:

- نیماست ...

گوش رو گذاشتم دم گوشم و جواب دادم:

- الو ..

... سلام ترسا -

... به سلام ماه داماد .... رفتی داماد شدی ما رو یادت رفت؟ بی احساس ... بی عاطفه -

... ترسا ... ترسا ... ترسا ... بذار حرف بزنم -

بفرمایید ... راستی خوبی؟ طرلان خوبه؟ -

... من خوبم .... اونم خوبه سلام بهت می رسونه ... الان برای چیز دیگه ای زنگ زدم -

... نگران شدم

چیزی شده؟ -

... آره ... ولی اتفاقش خوبه -

!!چی شده؟ -

... آتوسا -

:قلبم وایساد ... صاف نشستم و گفتم

!آتوسا چی؟ -

... تو خاله شدی منم عمو ... تبریک می گم ترسا -

:جیغ کشیدم

!!!!راست می گی؟ -

آره ... همین یک ساعت پیش دردش گرفت ... آوردیمش بیمارستان ... الان فارغ شد ... گفتم خبرت کنم -

... بیای

:از شادی اشک از چشمام سرازیر شد و گفتم

کدوم ... کدوم بیمارستان ؟ -

آرتان با نگرانی به من خیره شده بود ولی لبخندی زدم تا خیالش راحت بشه ... آدرس بیمارستان رو گرفتم و قطع کردم ... تا قطع کردم آرتان سریع پرسید:

چی شده؟ -

... خاله شدم آرتان آتوسا وضع حمل کرده -

با چشمای گرد شده گفت:

راست می گی؟ -

غش غش خندیدم و گفتم:

... آره -

آرتان به نرمی منو کشید توی بغلش ... گونه امو بوسید و گفت:

... خاله کوچولو -

با ناز گفتم:

... آرتان ... شیطونی بسه ... بریم ... می خوام ببینمش این قینقیل خاله رو -

آرتان پیاده شد ... دستشو به سمت من دراز کرد و من هم پیاده شدم ... در ماشین رو برام باز کرد و کمک کرد تا سوار بشم ... خودشم از در دیگه اومد و سوار شد ... شالمو کشیدم روی سرم و مانتومو هم توی همون حالت پوشیدم ... آرتان زیر چشمی نگام کرد و گفت:

خوبی عزیزم ؟ -

... اوهوم خوبم -

... سرگیجه ... کمر درد -

:سریع گفتم

... نه خوبم -

دستمو گرفت و گذاشت روی پاش ... به بیمارستان که رسیدیم پریدم پایین ... آرتان سریع اومد پیشم :دستمو گرفت و گفت

... ندو -

... آرتان توام بدو من دل توی دلم نیست -

:در حالی که با خونسردی راه می رفت و منو هم دنبال خودش می برد گفت

... بالاخره می رسیم ... دیر نمی شه ... دویدن برات خوب نیست -

نفس عمیق کشیدم و دیگه اعتراضی نکردم ... وارد بخش که شدیم سراغ اتاق آتوسا رو گرفتیم که پرستار نشونمون داد و دو تایی به اون سمت رفتیم ... با اینکه وقت ملاقات نبود ولی آرتان تونست راضیشون کنه که بذارن یه لحظه بریم داخل ... تا رفتیم توی اتاق خنده مون گرفت ... علاوه بر ما نیما و طرلان و مانی و تهمینه جون و عزیز و بابا هم اونجا بودن انگار نه انگار ساعت دوازده شب بود ... گویا مانی اشنا داشت توی بیمارستان ... با جیغ و هوار پریدم بغل آتوسا که رنگ به رو نداشت و ماچ بارونش کردم ... آتوسا به زور :خودشو کنار کشید و گفت

... یادت باشه ها ... من زودتر تو رو خاله کردم -

!الهی فداش بشم ... کوش؟ -

:مانی بچه ای رو از داخل تخت متحرک کنار آتوسا برداشت ... گرفت سمت من و گفت

... بیا خاله کوچولو ... اینم یه ترسای دیگه -

بچه رو که لای یه عالمه پارچه و حوله پیچیده بودن و لباسای تنش بهش زار می زد بغلش کردم و با تعجب به مانی خیره شدم ... جای مانی ، نیما گفت:

- ترسا ... درسا کوچولو کپی خاله اشه ... وقتی آوردنش ما همه مات مونده بودیم!

بهش نگاه کردم ... راست می گفتن ... با اینکه هنوز چهره اش مشخص نبود ولی رنگ چشماش و حالت لبهاش کپی من بود ... با ذوق فشارش دادم به خودم و گفتم:

- وااااااااااای دختره ... الهی خاله قربونت برههههه ...

لپشو محکم بوسیدم که جیغش بلند شد ... مانی سریع گرفتش و گذاشتش توی بغل آتوسا ... عزیز گفت:

- نه نه این چه وضع ماچ کردنه؟! صورت بچه نوچ شد ...

غش غش خندیدم و گفتم:

- آخه عاشقشم عزیززززززززز ...

- هنوز نیومده؟!

طرلان ازم دفاع کرد:

- حق داره بابا ... من که زن عموشم عاشقش شدم دیگه چه برسه به ترسا که خاله اشه ...

با قدردانی نگاش کردم و گفتم:

- ووی که بچه شما چه لواشکی بشه ...

گونه طرلان گل انداخت و نیما چپ چپ بامزه ای نگام کرد ... بابا گفت:

- دیروقته بچه ها ... بهتره بریم ... فردا دوباره می یایم ...

آرتان رفت سمت بچه و گفت:

اجازه بدین من این درسا کوچولو رو ببینم ... می خوام ببینم چطور جرات کرده شبیه ترسای من بشه؟ -
... ترسای من یه دونه است

من ذوق مرگ شدم و بقیه خندیدن ... آرتان بچه رو بغل کرد ... با محبت عجیب غریبی نگاش کرد و بعدم خم شد که ببوستش ... به جای اینکه پیشونی یا لپشو ببوسه زل زد توی چشمای من و چشمای درسا کوچولو رو بوسید ... حس کردم قلبم افتاد توی پاچه ام ... آب دهنم رو قورت دادم و از جا بلند شدم تا بریم ... همه از مانی و آتوسا خداحافظی کرده و راه افتادیم سمت در ... آرتان داشت با بابا حرف می زد ... طرلانم کنار تهمینه جون و عزیز بود ... نیما اومد کنار من:

... چه خبرا -

... برای پونزدهم بلیط گرفتم -

سر جاش متوقف شد:

چی؟! -

... تابلو بازی در نیار نیما -

پس کار خودتو کردی ... آره؟ -

چیزی نگفتم ... کلافه دست کشید توی موهاش و گفت:

داری احمقانه ترین کار زندگیتو می کنی ... پس حداقل بهش بگو داری می ری ... بذار اون یه کاری بکنه -
...

... اگه براش مهم باشم خودش می فهمه -

ای بابا ... همه درارو به روی این بنده خدا بستی ... چرا اینقدر پر توقعی تو دختر ؟ -

بیخیال ... با طرلان چی کار می کنی؟ -

:سرسری و با عجله گفت

.... طرلان خیلی خانومه ... ترسا پشیمون می شیا -

همه رسیدیم به در ... دیگه نشد جوابی به نیما بدم ... فقط لبخند تلخی بهش زدم و بعد از خداحافظی همراه :آرتان رفتم سمت ماشین ... آرتان درو برای من باز کرد و گفت

... بشین من الان بر می گردم -

نپرسیدم کجا می خواد بره ... دوباره رفته بودم توی فکر ... دوری آرتان ... بابا ... عزیز .. آتوسا .... درسا ... دوستام ... همه و همه رو چطور می تونستم تحمل کنم؟!!! در ماشین باز شد و آرتان با دو لیوان معجون :نشست داخل ... یکی رو گرفت سمت من و گفت

... بخور -

لبخند زدم و گرفتم ... چقدر با محبت بود واقعاً ... می ترسید دوباره حالم بد بشه ... گرفتم و تا تهشو خوردم ... خودشم خورد ... لیوانا رو انداختیم و راه افتادیم ... تا خونه از هر دری حرف زدیم ... از هر دری جز ... موندن با هم یا جدایی

صبح روز بعد تند تند حاضر شدم که برم دیدن درسا کوچولو ... می خواستم از همه وقتم استفاده کنم ... آرتان هم حاضر شده بود که با هم بریم و بعدش بره سر کار ... دم در بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد :... نگاهی به ارتان کردم و گفتم

یعنی کی می تونه باشه؟ -

آتانی شونه و ابروشو همزمان بالا انداخت و رفت سمت آیفون ... با کنجکاوی نگاش کردم که با لبخند درو :باز کرد و رو به من گفت

... مهمون برات اومد -

کیه؟ -

... شبنم و بنفشه -

!!!جدی؟ -

... آره -

... ای بابا .... خیلی خب تو برو ... من بعدش خودم می یام -

مطئنی؟ می خوای صبر کنم؟ -

... نه برو ... اینا معلوم نیست تا کی بمونن -

... باشه مراقب خودت باش ... چیزی هم خواستی به نگهبانی بگو برات تهیه می کنه -

... باشه چشم -

گونه امو بوسید و رفت از خونه بیرون ... پشت در با شبنم و بنفشه برخورد کرد و بعد از سلام و احوالپرسی سوار آسانسور شد و رفت و شبنم و بنفشه هجوم اوردن داخل ... با خنده به پیشوازشون رفتم و سه تایی ولو شدیم روی مبلا ... شبنم گفت:

... خاک بر سرت کنم ... به توام می شه گفت دوست ؟ یه زنگ نزنی ببینی من مردم یا زنده ها -

... تو که با وجود اردلان زنده زنده ای -

خندید و گفت:

شایان گفت که بهت گفته اردلان می خواد بیاد خواستگاری ... منتظر بودم یه خبری بگیری ولی دیدم انگار نه انگار ... -

... از بس تو با معرفت بودی و خودت بهم گفتی -

... گله نکن دیگه ... تو که باید منو درک کنی -

خیلی خب بابا ... حالا چه خبرا ؟ خر شدی ... نه نه ببخشید ... اردلان خر شد ؟ -

:کوسن مبل رو پرت کرد طرفم و گفت

... دلشم بخواد ... فعلا که رو ابراست -

... خب به سلامتی ... کی می رین ماه عسل -

... بیشعور بذار عقد کنیم ... عروسی کنیم .... بعد می ریم ماه عسل -

خب کی؟ -

:کارتی از داخل کیفش در اورد و گرفت به سمتم ... مراسمش برای آخر مرداد بود ... آهی کشیدم و گفتم

... حیف -

:اینبار بنفشه پرید وسط و گفت

!حیفش دیگه تو کجاشه؟ -

... نمی تونم بیام -

!چرا؟ -

بغض گلومو گرفت ... خیلی وقت بود که قضیه رفتن منو پیگیری نکرده بودن و چیزی در این مورد نمی

:دونستن ... ولی هنوزم از هر کسی باهاشون راحت تر بودم ... اهی کشیدم و گفتم

... پونزده مرداد من بلیط دارم -

:هر دو باهم گفتن

هاااااااااننننن؟ -

... آره -

بنفشه آب دهنشو قورت داد و گفت:

- می ری کانادا؟

- آره ...

- درست شد کارات؟

- آره ...

شبنم با بغض گفت:

- این شایان آب زیر کاه چرا حرفی به من نزد؟

- شاید صلاح ندونسته ...

- پس آرتان چی؟

- هچی ... نخواست که بمونم ...

- غلط کرده ... اون نخواد ... تو بخواه ... تو بمون .. زندگیتو حفظ کن یابو ...

زدم پس کله بنفشه و گفتم:

- حفظ کردن زندگی مال وقتیه که ازدواج قراردادی نباشه ... نه واسه ما که هر دو می دونستیم یه روزی تموم می شه ...

اشک شبنم جاری شد و گفت:

- بهش گفتی؟ ... می ذاره بری؟

- مگه می تونه نذاره؟ ولی خب حرفی هم بهش نزدم ...

- بهش بگو ... جان من بگو ... به خدا آرتان دوستت داره ...

- شاید دوستم داشته باشه ولی منو واسه همیشه نمی خواد ... می تونست بهم بگه ... موقعیت های زیادی وجود داشت که حرف بزنه ولی هیچی نگفت ...

- تو بهش فرصت دادی اصلا؟

- معلومه که دادم ...

- می دونم دروغ می گی ... اگه راست می گی بهش بگو داری می ری .. اصلا شاید اونم بخواد باهات بیاد ... مگه نمی گی ویزای اونم درست شده ...

- مال اون سه ماهه است ...

- سه ماه هم سه ماهه ... حق اونه که بدونه ... می دونی که باید از این ویزا استفاده کنه وگرنه مادام العمر دیگه نمی تونه سفری به کاناد داشته باشه ... این ظلمه ...

- بهش می گم ولی وقتی که خوستم برم ...

- احمق نشو ... آرتان رو از دست نده ... به خدا بهتر از اون برات نیست دیگه .... نیما هم که زن گرفت .. نمی تونی بشینی به پای نیما ...

آهی کشیدم وگفتم:

- بیچاره نیما ... خیلی داره تو سرش می زنه که من نرم اواره غربت بشم ... ولی می دونم دلیلش بیشتر به خاطر آرتانه ... خودشو به ارتان مدیون می دونه و حالا می خواد اجازه نده زندگیش از هم بپاشه ...

- واسه چی مدیونه بهش؟

- به خاطر طرلان ... طرلان با حرفای آرتان راضی شد نیما رو بپذیره ...

شبنم آه کشید و رو به بنفشه گفت:

- پاشو بریم ...

- کجا؟!

- پاشو بریم من یه عالمه کار دارم ...

با ناراحتی گفتم:

- شبنم ناراحت شدی؟! به خدا خیلی دوست داشتم واسه عروسیت بیام ...

- عروسی من به جهنم ... ولی اینو بدون من نمی ذارم به همین راحتی بری ...

- از اینم راحت تر می رم شبنمی ...

- بشین وتماشا کن ...

برای عوض کردن بحث رو به بنفشه پرسیدم:

تو چی کار می کنی با بهراد ؟ -

پوزخندی زد و گفت:

- ببین کجای کاری که الان یک ماهه من با بهراد تموم کردم خبر نداری ...

- جدی؟؟؟؟

- اره ...

- چرا؟!!!!

- چون اونم مثل بقیه پسرا انتظاراتی ازم داشت که از عهده ام بر نمی یومد انجامشون بدم ... برای همین هم تصمیم گرفتیم کات کنیم ...

- وای! چه بد ...

- خیلی هم خوبه ... من که عاشقش نبودم .... بالاخره شاهزاده سوار بر سانتافه سفید منم می یاد ...

شبنم با پریشانی گفت:

- پاشو بنفشه کم چرت و پرت بگو ...

به نظرم حالت شبنم طبیعی نبود ولی به روی خودم نیاوردم ... به همون سرعتی که اومدن رفتن ... حتی فرصت ندادن من از زایمان اتوسا چیزی بهشون بگم ... با رفتنشون منم از خونه خارج شدم و رفتم سمت بیمارستان ...

ساعت یازده شب بود ... یعنی کجا مونده بود؟ گوشیشو هم جواب نمی داد ... ای خدا از دست این بشر ... شیطونه می گه یه شب برم از خونه بیرون ساعت دو بیام خونه تابفهمه چه طعمی داره ها .... دوست داشتم گریه کنم ... انگار من براش هیچ اهمیتی نداشتم ... شایان زنگ و زد گفت بلیطو گرفته ... حالم بیشتر گرفته شد ... نمی دونم چرا امید داشتم که بلیط گیرم نیاد تا یکی دو ماه دیگه ولی من اگه شانس داشتم ... رفتم توی اتاق ... دلم می خواست همه قابا رو بزنم بشکنم باید یه جوری خودمو تخلیه میکردم ... دو هفته دیگه قرار بود برم ... دوست داشتم همه این مدتو پیش آرتان باشم ولی آرتان با اینکاراش فرصت رو از هر دومون می گرفت ... صدای در بلند شد ... ساعت از دوازده گذشته بود ... نمی خواستم حتی از اتاق برم بیرون دو تا داد سرش بکشم ... بی فکر! ... دراز کشیدم روی تخت ... حالا که اومد خیالم راحت شده بود و می تونستم راحت بخوابم ... یهو در اتاق باز شد ... ناخودآگاه نشستم ... ارتان توی چارچوب در ایستاده بود ... با موهای ژولیده ... چشمای به خون نشسته ... قد و قامت فرو افتاده ... همه چیز از یادم رفت ... با ترس گفتم:

- آرتان ...

آب دهنشو قورت داد ... تکیه داد به چارچوب در و چشماشو بست ... چی شده بود یعنی؟ خدایا این چش بود؟ رفتم طرفش ... دستشو گرفتم توی دستم و گفتم:

- آرتان ... چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟ کجا بودی؟ چرا اینقدر دیر اومدی ؟

- ترسا ...

جانم؟ -

:اون دستمم گرفت توی دستش ... نگاشو دوخت توی نگام و گفت

!!اینا راست می گن؟ -

:ترسیدم ... کی بهش چی گفته بود؟ نفس بریده گفتم

کیا؟ -

!ویزات درست شده؟ بلیط گرفتی؟ داری می ری؟ -

پس بالاخره فهمید ... کی بهش گفته بود؟!!! حالا زود بود ... نمی خواستم این دو هفته اخر خراب بشه ...
:سرمو انداختم زیر ... برگشتم سمت تخت و نشستم لبش ... گفتم

کی بهت گفت؟ -

اومد طرفم ... جلوم ایستاد ... دستامو گرفت ... بلندم کرد ... زل زد توی چشمام ... چرا چشماش اینقدر سرخ
:بود ؟ گفت

... پس راست می گن -

چیزی نگفتم ... چند نفس عمیق پشت سر هم کشید و عقب گرد کرد .... رفت از اتاق بیرون .... بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه ... بدون اینکه بگه نرو ... بگه بمون ... ای لعنت به شماها! فقط می خواستین رویاهای منو خراب کنین ... من بیچاره فکر می کردم تا بفهمه می خوام برم جلومو می گیره ... نمی ذاره ... شما با اینکار فقط منو داغون تر کردین ... خودمو پرت کردم روی تخت ... سرمو توی بالش پنهان کردم و اینقدر زار زدم ... تا خوابم برد و اصلا نفهمیدم آرتان تا خود صبح توی اتاقش قدم رو رفته

صبح که بیدار شدم سرم مثل کوه سنگین بود ... تلو تلو خوران رفتم سمت دستشویی ... دستمو پیش بردم تا
:در دستشویی رو باز کنم که چشمم خورد به یه یادداشت ... خط آرتان بود

می رم ... می رم که یه مدت نباشم ... بر می گردم ... نمی دونم کجا می رم و نمی دونم کی بر می گردم -
... ... شاید صدای دریا آرومم کنه ... آرتان

:همونجا جلوی در دستشویی نشستم روی زمین ... اشک صورتمو شست ... هق هق کردم

آخه کجا رفتی؟! چرا این روزای آخرو داری از من دریغ می کنی ... چرا داری خودتو زجر می دی؟ چرا -
... ازم نمی خوای نرم ... آرتان به خدا من منتظر یه اشاره ام از تو ... آرتاااااااااان

اینکه چقدر گریه کردم وچقدر ضجه زدم بماند ... مهم نیست ... مهم قلبم بود که هر روز بیشتر از روز قبل
... داشت زخمی می شد

چهار روز از نبودش گذشته بود ... کسی یادی ازمون نمی کرد ... حتی نیلی جون توی این مدت یه زنگ بهمون نزده بود ... خدا رو شکر! وگرنه من نمی دونستم باید چه جوابی بهش بدم ... توی این مدت کارم شده بود غصه خوردن و گریه کردن ... غذای درست و حسابی نمیخوردم و مثل میت شده بودم ... زیر چشمام گود افتاده ... گونه های استخونی ... موهای ژولیده ... لبها ترک خورده .... ترسایی شده بودم غیر قابل شناخت ... از دل تنگی رو به مرگ بودم ... باورم نمی شد اینقدر دلتنگش باشم ... شبا لباساشو بغل می کردم تا خوابم می برد ... بعضی وقتا از زور ضعف حالت تهوع می گرفتم ... شاید باید بستری می شدم ولی نه ... مرگ رو ترجیح می دادم ... توی پنجمین روز داشتم مسیر آشپزخونه به اتاقم رو طی می کردم که در خونه باز شد و اومد تو ... همونجا سر جام خشک شدم ... این آرتان بود؟!!! این مرد ژولیده .... با موها و ریش های آشفته ... چشمای کدر و هیکل آب رفته ... خود آرتان بود یعنی؟!!!! ساکشو انداخت روی زمین ... تکیه داد به دیوار و زل زد به من ... اشک صورتمو خیس کرد ... دویدم به طرفش ... دستاشو باز کرد و من توی بغلش گم شدم ... جور عجیبی منو به خودش فشار می داد ... انگار میخواست با من یکی بشه ... سر و صورتمو بوسید ... منم اونو می بوسیدم ... دلتنگی که شاخ و دم نداشت ... هر دو برای هم دلتنگ بودیم ...

:گفتم

خوش گذشت ؟ -

:فشارم داد و گفت

- ... جهنم بود ... یه جهنم واقعی

صداش چرا اینقدر گرفته بود؟!!! یا خدا! این آرتان من بود یا یه مرد غریبه که من نمی شناختمش؟ مثل بچه ها نق زدم و گفتم:

- چرا رفتی؟!

سرشو توی موهام فرو کرد چند نفس عمیق کشید و گفت:

- ... باید می رفتم

- تو چت شده آرتان؟!!!

- ... هیچی ... چیزی نپرس ترسا

تا کی لال بشم؟ تا کی خفه خون بگیرم ... چرا هیچی نباید بپرسم؟ من حرف دارم ... من سوال دارم .. چرا داری هم خودتو زجر می دی هم منو ... به چه جرمی باید تنبیه بشیم ... این قرار لعنتی چیه بین من و تو؟ کاش از اول ندیده بودمت آرتان ... کاش هیچ وقت ازت خواستگاری نکرده بودم ... خودمو از آغوشش کشیدم بیرون و خواستم برم توی اتاقم که دستمو گرفت و گفت:

- ... نرو ... بیا بشین پیشم

چقدر آرتان عوض شده بود ... حتی لحن حرف زدنش دیگه اون اقتدار ثابت رو نداشت و چه دلیلی داشت که من همه جوره دوسش داشتم و عاشقانه می پرستیدمش؟ از خدا خواسته نشستم کنارش ... دستشو انداخت دور شونه ام و منو چسبوند به خودش ... با صدای آهسته ای گفت:

- ... کی

چی کی؟! سوالمو بلند پرسیدم:

- چی کی؟!

:نفس پر صدایی کشید و گفت

!کی می ری؟ -

... انگار پرسیدن این سوال براش سخت بود ... و جواب دادنش برای من سخت تر

... پونزدهم -

... ده روز دیگه -

... اوهوم -

دیگه حرفی نزد ... خشم شد ... سرشو گذاشت روی پام و دراز کشید ... هنگ کرده بودم ... چرا اینجوری شده بود؟!!! دیگه داشتم می ترسیدم ... نه اون حرفی از طلاق می زد و نه من می تونستم چیزی بگم ... ای خدا ... به هردومون صبر بده ... یا توانایی اعتراف بده ... دوست داشتم بگم ... دوست داشتم همه چیزو بهش بگم ... ولی ... ولی آرتان با این حالش مشخص بود که منو میخواد .... پس چرا اون چیزی نمی گفت؟ حتما دلیلش برای خودش موجه ... شاید اگه منم بگم سرشو تکون می ده و می گه متاسفم ... نه من طاقت نه شنیدنو ندارم .... آرتان روی پام خوابید ... خوابش برد ... درست عین پسر بچه ای که روی پای مامانش خوابیده ... منم سرمو به پشت کاناپه تکیه دادم و در حالی که موهای آرتانو نوازش می کردم چشمامو بستم ... ... اصلا نفهمیدم چی شد که خوابم برد ... اون همه گریه زاری خسته ام کرده بود

چشم که باز کردم روی تخت خواب بودم ... زمان از دستم در رفته بود ... نمی دونستم صبحه ... شبه ... عصره ... مهم هم نبود ... سرم بازم درد می کرد ... بلند شدم برم یه چایی درست کنم بخورم تا سرم بهتر بشه ... آرتان توی اتاقش بود ... چون از توی اتاقش صدای آهنگ می یومد ... طبق معمول ...

... قرار نبود چشمای من خیس بشه -

... قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

آهی کشیدم ... چایساز رو زدم به برق و همونجا نشستم ... حوصله چایی دم کردن نداشتم ... یه لیوان پر کردم و گذاشتم جلوم ... صدای آرتان از پشت سرم بلند شد:

- برای منم بریز ...

نگاش کردم ... ریشش هنوز روی صورتش بود و پیدا بود قصد اصلاح کردن نداره ... یه لیوانم برای اون ریختم ... نشستیم روبروی هم ... به بخار چایی خیره شده بودم ... چرا حرفی برای گفتن نداشتیم؟ چرا هر دو هر چند ثانیه یک بار آه می کشیدیم ... چرا نگاهمون رو از هم می دزدیدیم ... چه دردمون بود؟!!!! چایی رو داغ و داغ خوردم ... بهتر از این بود که بخوام بشینم جلوی آرتان و زل بزنم توی چشماش ... بلند شدم برم که گفت:

- شام چی می خوری زنگ بزنم سفارش بدم؟!

- هیچی ...

- منم هیچی ... ولی ... باید یه چیزی بخوریم ...

بدون اینکه برگردم گفتم پیتزا مخصوص ... بلند شد رفت سمت تلفن ... منم دراز کشیدم روی کاناپه ... پیتزارو که آوردن آورد گذاشت روی میز ... حال نداشتم بلند بشم ... اونم صدام نکرد ... اومد دستمو گرفت و بلندم کرد ... منو نشوند و خودش نشست کنارم ... یه قاچ پیتزا برداشت و گرفت جلوی دهنم ... از دست آرتان نمی تونستم نخورم ... لبخندی بهش زدم و مشغول خوردن شدم ... تموم که شد من یه قاچ برداشتم و گرفتم جلوی دهن اون ... خم شد ... دستمو بوسید و بعد آروم آروم شورع به خوردن کرد ... نصف پیتزا رو دوتایی به زور خوردیم ... وقتی سیر شدم بلند شدم و گفتم:

- می رم بخوابم ...

چند قدم بیشتر ازش فاصله نگرفته بودم که صدام کرد:

- تری ...

:آی من قربون اون تری گفتنت بشم ... گفتم

.... جانم -

... از امشب می خوام بیام پیشت بخوابم ... اشکالی که نداره -

:این آرزوی من بود ... مگه می شه اشکالی داشته باشه ... لبخندی زدم و گفتم

نه ... چه اشکالی ؟ -

سریع پاشد باقی مانده پیتزا رو گذاشت توی یخچال و دو تایی رفتیم توی اتاق ... خوابید گوشه تخت منم لحافو کنار زدم و کنارش خوابیدم .... دستاشو پیچید دور کمرم و منو کشید توی بغلش ... چه آرامشی داشت ... آغوش گرمش ... اینقدر این آرامش برام زیاد بود که از شبای دیگه زودتر و راحت تر خوابم برد

دو روزه دیگه بیشتر به رفتنم باقی نمونده بود ... آرتان دو روز در میون می رفت سر کار ... همه اش خونه بود ... ولی دیگه کاری به کارم نداشت ... انگار همین که توی خونه بود براش کافی بود ... خیلی خرید داشتم که انجام بدم ولی حوصله اشو نداشتم ... بیخیال خرید شدم ... هر چی می خواستم از همونجا می خریدم ... باید سند ویلامو می دادم به شایان تا برام بفروشتش و پولشو حواله کنه ... اونجا به پول نیاز پیدا می کردم ... حتی ساک و چمدون هم نمی خواستم بردارم ... یه ساک دستی کوچیک کفایت می کرد که اونم بسته بودم و زیر تخت گذاشته بودم ... تنها چیزی که می خواستم از خونه ارتان ببرم یکی از قاب عکسای کوچیکش بود ... دیگه به بقیه چیزا نیازی نداشتم ... باید با همه خداحافظی می کردم ولی حتی توان این کارو هم نداشتم ... آرتان گفته بود که خودش به همه می گه ... نمی دونم چرا می خواست اینکارو برای من انجام بده ولی در هر صورت مدیونش می شدم ... رفته بودم حمام ... می خواستم دوش بگیرم ... این چند وقته حوصله حمام رفتن هم نداشتم ... اومدم بیرون ... یه بویی می یومد ... خدای من! بوی سیگار بود ... پریدم توی پذیرایی ... چی می دیدم؟!!!! آرتان نشسته بود روی مبل و یه زیر سیگاری جلوش بود ... پر از ته سیگار ... لای انگشتای دستش هم یه نخ سیگار نصفه قرار داشت که ازش دود بلند می شد ... یه دفعه دیوونه شدم ... زد به سرم ... این همون آرتانی بود که از سیگار متنفر بود؟ همونی بود که من به خاطرش کشیدن سیگارو با تموم لذتی که برام داشت ترک کردم؟!!!! رفتم جلو ... آرتان بهم خیره شده بود ... شاید می دونست برای

چی دارم با غیض بهش نزدیک می شم ... ولی هیچی نمی گفت ... مثل مرده متحرک به من خیره شده بود .... سیگارو از دستش کشیدم بیرون و انداختم توی جاسیگاری ... دستمو بردم بالا و با تموم توان خوابوندم توی صورتش .... دست خودم بیشتر درد گرفت ... دو زانو نشستم رو زمین و به هق هق افتادم ... از ته دل زار می زدم ... من آرتانو به این روز انداخته بودم؟!!! آرتان دستشو از روی صورتش برداشت ... زانو زد کنارم و منو کشید توی بغلش ... خواستم خودمو بکشم کنار که دستمو محکم گرفت ... در گوشم زمزمه کرد:

- آدم وقتی یه نفرو می زنه که بعدش خودش نباید دلش به حالش بسوزه ...

- دیدووونهههههه ...

- چی؟ ... مرسی

- چی؟ برای چی سیگار ... برای

آهی کشید و گفت:

- برای یه ذره آرامش ...

- چی؟ کردی پیدا

- دریغ ...

دستمو گذاشتم روی صورتش ... خودم جای سیلیمو که سرخ شده بود بوسیدم و گفتم:

- برای سلامتیت ضرر داره ... تو رو خدا نکش ... من که رفتم ...

لبشو چسبوند روی لبم ... انگار نمی خواست حرفی از رفتن بزنم و حقا که این عملش صدا رو توی حنجره ام خفه کرد ... یه بوسه طولانی ازم گرفت ... بعد بلند شد منو بغل کرد و برد جلوی در اتاق گذاشت روی زمین و گفت:

... برو لباس تنت کن که سرما نخوری ... من می رم بیرون یه کاری دارم ... زود بر می گردم ... باشه -

:با بغض گفتم

... آرتان -

جانم؟ -

... سیگار نکشیا -

:دستی به گونه اش کشید و گفت

... نه دیگه خانومی ... تنبیه شدم -

... ببخشید -

... نیاز به عذرخواهی نیست ... مگه من به خاطر این عمل به تو سیلی نزدم ... پس الان مستحقش بودم -

... اینو گفت و رفت ... کاش زود برگرده

به این فکر می کردم که پس فردا صبح برای همیشه از ایران می رم .... خدایا ... چرا سهم من غربت و آوارگی بود ... درسته که خودم خواستم ولی خودمم که پشیمون شدم ... خدایا اگه این بلا قراره سرم بیاد ... پس صبرشو هم بهم بده

لباسمو عوض کردم ... دوست داشتم هوای خونه رو به جای تنفس کردن ببلعم ... یه لیوان قهوه برای خودم درست کردم و رفتم توی اتاق آرتان ... همه اتاقش بوی عطرشو می داد ... ولو شدم روی تختش ... اشک : دوباره روی صورتم پخش شد ... داد زدم

کجا می خوای بری لعنتی؟! عوضی مغرور ... این غرور به چه دردت می خوره وقتی داره عشقتو ازت می گیره ... می خوای بری اونجا عزای عشقتو بگیری ؟ ترسای احمق بی شعوووووررررررر .....

صورتمو توی بالش پنهان کردم و از ته دل زار زدم ... برام خیلی سخت بود ... نمی دونم چند ساعت گذشته بود ... هر از گاهی آروم می شدم ... نیم ساعتی به در و دیوار زل می زدم و بعد دوباره گریه رو از سر می گرفتم ... نمی دونم چند ساعتی گذشته بود که دستی نشست سر شونه ام ... سرم لای بالش بود و هق هقم هوا ... سریع چرخیدم ... آرتان با قیافه ای پکر کنارم نشسته بود ... نشستم و خودمو انداختم توی بغلش ... :منو فشار داد به خودش ... دستشو کرد توی موهام ... در گوشم زمزمه کرد

!!!گریه برای چیه دختر خوب؟ -

سرمو فرو کردم توی سینه اش ... یقه اش طبق معمول باز باز بود ... اشکام می ریخت روی سینه برهنه اش ... یه دفعه منو کشید بالا ... زل زد توی چشمام و سرشو آورد جلو ... چنان محکم لباشو چسبوند روی لبام که نفس تو سینه ام حبس شد و هیچی نتونستم بگم ... محتاج بوسه هاش بودم ... محتاج آغوش گرمش ... منو خوابوند گوشه تخت ... خودشم دراز کشید کنارم و محکم بغلم کرد ... دو تایی توی بغل هم می لرزیدیم ... فکر جدایی ازش داشت دیوونه ام می کرد .... هی می خواستم دهن باز کنم بگم نمی خوام برم ولی بازم :جلوی خودمو گرفتم ... من می رفتم ... آرتان باید می یومد دنبالم ... زمزمه وار گفتم

... آرتان -

جانم؟ -

... به بابا اینا گفتی که من می خوام برم -

... آره -

پس چرا هیچ خبری ازشون نیست ؟ -

:فشارم داد و گفت

... من ازشون خواستم این دم آخری کاری به کارت نداشته باشن -

... اونا که می دونن من دارم می رم برای همیشه ... حتی نمی خوان روز آخر رو پیش من باشن -

فردا روز آخریه که تو ایرانی ... برو خونه بابات ... آتوسا و بقیه هم می یان اونجا ... از همونجا هم برو -
... فرودگاه

:چه راحت حرف می زد ... می گفت برو! نمی گفت می ریم ... گفتم

... مگه تو نمی یای -

:آهی کشید ... نشست سر جاش و گفت

... بلند شو که می خوام امشب یه شب به یاد موندنی بسازیم -

... چه جوری -

... پاشو تا بهت بگم -

:بلند شدم ایستادم ... دستمو کشید به سمت نشیمن ... منو نشوند روی مبل و گفت

... حالا بشین ببین آرتانت چه می کنه -

... آرتانم؟!!! کاش آرتان من بودی

:رفت توی آشپزخونه ... پیشبند به خودش بست و مشغول آشپزی شد .. سرک کشیدم و گفتم

!چی کار می کنی؟ -

... غذا می پزم عزیزم ... اینطور که پیداست نه تو نهار خوردی نه من -

... بیام کمک -

... نخیر ... شما فقط تلویزیون نگاه کن ... من خودم همه کارارو می کنم -

لبخند زدم ... با این مهربونیاش می خواست بیشتر آتیشم بزنه ... از بوی بادمجون سرخ شده فهمیدم می خواد بادمجون درست کنه ... از کجا می دونست غذای مورد علاقه من بادمجونه؟!!!! چقدر هم هوس کرده .... بودم ... پاشدم دویدم سمت دستشویی

آرتان میزو چیده بود ... با یه دسته گل طبیعی ... چند تا شمع ... دو تا صندلی کنار هم ... خودشم یه دست لباس خوشگل پوشیده بود ... کنار میز تعظیمی کرد و گفت:

- بفرمایید بانوی من ...

با خنده نشستم روی صندلی و آرتان صندلی رو هل داد جلو ... خودشم نشست کنارم و برام برنج کشید ... چه بادمجونی!!!! با خنده گفتم:

- از کجا می دونستی غذای مورد علاقه من چیه؟!

- عزیز بهم تقلب رسوند ...

یعنی اینقدر براش مهم بودم که از عزیز سوال کرده بود؟ خدایا دارم دیوونه می شم ... یه راهی پیش روم بذار ... چند قاشق که خوردم تازه فهمیدم چقدر آشپزیش محشره ... با اینکه اشتهام کم بود ولی نمی تونستم از اون غذای فوق العاده خوشمزه بگذرم ... تا تهشو زیر نگاه های مشتاق آرتان خوردم ... چرا اینقدر مهربون شده بود ... چرا دیگه داغون نبود ... چرا ریشاشو زده بود؟!!! با خودش کنار اومده بود؟ یا دلش به حال من سوخته بود ... هر چی که بود خوب بود ... غذا که تموم شد با کمک هم میزو جمع کردیم ... آرتان رفت توی اتاقم ... داد زدم:

- کجا می ری آقا ؟!

برگشت ... یه لباس کوتاه مشکی دستش بود ... یکی از لباسایی بود که به خاطر لختی بودنش هیچ جا نمی تونستم بپوشمش ... پشتش تا پایین کمر لخت بود ... یقه اش هفتی و تا روی ناف باز بود ... قدشم تا بالای رونم بود و اگه خم می شدم .... بلـــــــه! لباسو گرفت به طرفم و گفت:

اینو می پوشی؟! -

با تعجب نگاش کردم ... چه دلیلی داشت؟! ولی امشب شب آرتان بود ... لباس رو گرفتم و رفتم توی اتاق تا بپوشمش ... لباسو که پوشیدم خودم از خودم خوشم اومد ... یه دستی هم توی صورتم بردم و موهامو هم ریختم دورم ... همینجور خوب بود ... تا رفتم بیرون صدای موسیقی بلند شد ... خدای من!!! چه نور پردازی قشنگی ... آرتان هم کت شلوار پوشیده بود و کروات زده بود ... قدم قدم بهم نزدیک شد ... آهنگ آرامش بود ... بهنام صفوی ... همون که شب عروسی برای اولین بار باهاش رقصیدیم ... چرا این آهنگ؟!! دستمو گرفت ... با یه حرکت منو کشید تو بغلش ... در گوشم زمزمه کرد:

اولین بار که باهات رقصیدم ... با این آهنگ بود ... یادته؟ -

بهنام صفوی داشت می خوند:

چشات آرامشی داره ... که تو چشمای هیشکی نیست -

... می دونم که توی قلبت به جز من جای هیشکی نیست

زل زدم توی چشماش ... چشمای آرومش ... چشمای آرام بخشش ... سرمو تکون دادم ... گفت:

... عاشق رنگ چشماتم -

این چش شده بود امشب؟!!!! عاشق؟!!!! عاشق چشمای من؟!!!! بهنام هنوز داشت می خوند:

چشات آرامشی داره که دورم می کنه از غم -

یه احساسی بهم می گه دارم عاشق می شم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

... تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

:اینبار نوبت من بود که یه چیزی بگم ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم

... تو خیلی خوبی آرتان -

... نه بهتر از تو -

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام -

تا جون می گیرم با تو باشی امید فرداهام

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون می گیریم با تو باشی امید فرداهام

چشات آرامشی داره که پا بند نگانت می شم

ببین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات می شم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمانی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

اینبار یه حس عجیبی داشت با این آهنگ بهم دست می داد ... یه جور عجیب غریبی داشتم باهاش لذت می بردم ... دیگه مشروبی در کار نبود ... ولی من دوباره داشتم داغ می شدم ... انگار همه وجودم داشت عشق آرتانو حس می کرد ... انگار با تموم وجودم داشتم حس می کردم که اونم عاشق منه ... اونم می خواد .... من بمونم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی -

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون می گیرم با تو باشی امید فرداهام

آهنگ داشت تموم می شد ... سرمو گرفتم بالا ... زل زدم توی چشمای داغ آرتان ... سرشو آورد پایین ... ذره ذره ... با همه احساسش ... و من اینو حس می کردم ... دوباره لبها چسبیده شد روی هم ... دوباره عطش داغ خواستن شعله ور شد ... دوباره من پر کاهی شدم روی دستهای پر قدرت آرتان ... دوباره اتاق ... و بسته شدن در با پای آرتان ...

چشمامو باز کردم .. صبح بود و همه تنم کوفته شده بود انگار .. نشستم روی تخت ... آرتان کو؟!!! کنارم نبود ... از جا پریدم ... دویدم از اتاق بیرون ... نکنه رفته سر کار؟!!! این روز آخر ... قرار بود بریم خونه بابا اینا ... ولی نه ... گفت برو .... نگفت می ریم ... دویدم سمت تلفن ... می خواستم شمارشو بگیرم ببینم کجاست ... باید بر می گشت ... دیشب یه احساسی بهم می گفت همه چیز تموم می شه ... دیگه جدایی به وجود نمی یاد ... حس می کردم صبح که بیدار می شم آرتان بلیطمو جر داده و می گه نمی ذارم بری ... چه رویاهایی داشتم ... تلفن رو که برداشتم چشمم خورد به یادداشت کنار تلفن ... دستم لرزید ... گوشی از دستم افتاد ... کاغذ رو برداشتم :

- سلام ترسای من ... صبحت بخیر ... دنبالم نگرد ... بهم زنگ هم نزن ... گوشیم خاموشه ... نمی تونستم بیام واسه بدرقه کردنت ... برای همین نموندم ... مواظب خودت باش ... خیلی ها برای بدرقه ات می یان ... برو خونه بابات ... امیدوارم آینده شیرینی در انتظارت باشه ... هم در انتظار تو و هم من ... دیگه داری به آرزوت می رسی ... ممنون که این مدت منو تحمل کردی ... با اخلاقی که خودم خوب می دونم چندان تعریفی نداره ... از اینجا به بعد دیگه لازم نیست تحملم کنی ... بدرقه تو برام سخت بود ... هیچ وقت از من نخواه که بدرقه ات کنم ... شوهر تو ... آرتان ...

نشستم پای کنسول ... دلم می خواست جیغ بزنم ... دوست داشتم همه موهامو دونه به دونه بکنم ... داد زدم:

- به چه حقی رفتی؟!!!!! چرا رفتی؟!!!!!! باید می موندی ... باید منو هم نگه می داشتی ... ترسو ... بزدل ... می خواستی با این کارت چیو ثابت کنی؟ مردونگیتو؟ من لایق یه خداحافظی هم نبودم؟!!!! نمی بخشمت آرتان ... ... بد داغی گذاشتی روی دلم ... هچ وقت نمی بخشمت

اینقدر گریه کردم که بی حال شدم .... به سختی از جا بلند شدم ... کشان کشان خودمو رسوندم توی دستشویی ... آبی به دست و صورتم زدم ... ژیلت آرتان توی قفسه بود ... برش داشتم ... گذاشتم روی رگ دستم ... زندگی رو بدون آرتان نمی خواستم ... چشمامو بستم ... ندایی از درونم فریاد کشید:

- احمق ... ترسو وبزدل تویی ... تویی که قدرت جنگیدن نداری ... بیچاره خودکشی کار آدمای ضعیف و بدبخته ... بکش خودتو که اون دنیا رو هم نداشته باشی ... الان وقتشه که روی پای خودت وایسی و نشون ... بدی که می تونی ... الان وقت اثباته نه مرگ

با گریه ژیلت رو پرت کردم توی دستشویی ... صدای آیفون بلند شد ... با این فکر که ممکنه آرتان باشه پریدم سمت آیفون ... ولی آتوسا بود ... درسا کوچولو هم توی بغلش بود ... با دیدن درسا بی اختیار لبخند زدم و جواب دادم:

- بله ...

- خاله ترسا ... بدو بیا پایین می خوایم بریم خونه بابایی ...

چی می گفتم؟ اگه می گفتم حوصله ندارم رسوای همه می شدم و همه می فهمیدن چه مرگمه ... یعنی آرتان نبودن خودشو چه طوری توجیه کرده بود؟ هر طوری هم که اینکارو کرده بود باید ازش ممنون می شدم چون کار منو راحت کرده بود ... زمزمه وار گفتم:

- الان می یام ...

- اگه بارت سنگینه تا مانی بیاد کمکت ...

.. نه ... چیز زیادی نیست -

... پس بدو -

رفتم داخل اتاق ... ساکمو اززیر تخت کشیدم بیرون ... کیف دستیمو هم برداشتم ... باورم نمی شد دارم برای همیشه از این خونه می رم ... مدارکمو چپوندم داخل کیفم ... همینطور بلیطمو ... نامه ارتانو هم برداشتم ... دوست داشتم دست خطشو داشته باشم ... عطرشو هم برداشتم ... برای رفع دلتنگی بد نبود ... جلوی در خونه اخرین نگاهو به خونه و وسایلش انداختم ... به عکسای آرتان روی دیوار ... به آشپزخونه شیکمون ... به کاناپه و تلویزیون .... اومدم بیرون ... درو کوبیدم به هم ... همه چی تموم شد ... کلیدو گذاشتم توی گلدون پشت در ... بعدا بهش می گفتم برش داره ... رفتم داخل آسانسور ... نوزده ... هجده ... هفده ..... لابی ... اخرین باری بود که این خانومه با اون صدای قشنگش بهم گفت لابیه گمشو پایین .... به لابی خوشگل ساختمون با حسرت نگاه کردم ... بعد از من کی می شد صاحب این خونه خوشگل ... نگهبان با دیدنم از جا پرید:

... زور بخیر خانوم دکتر -

پوزخندی زدم ... می خواستم بگم دیگه خانوم دکتر نیستم ... ولی فقط سری براش تکون دادم و رفتم بیرون ... حتی برای اونم دلم تنگ می شد ... امروز جوابای کنکور می یومد ... ولی برام مهم نبود ... امشب تولد آرتان بود ... آخ ارتان ... کاش بودی ...

مانی با دیدنم سریع جلو اومد ... ساکمو گرفت و شروع کرد به سر به سر گذاشتنم ... ولی حتی حوصله اونو هم نداشتم ... درسا رو از بغل اتوسا کشیدم بیرون ... با اون لبای غنچه ایشو چشمای گردش زل زده بود بهم ... ... شاید فقط اون بود که می تونست آرومم کنه

مسافرین پرواز شماره 764 به مقصد ونکوور کانادا ... هر چه سریع تر کارت های پرواز خود را دریافت کرده و بار خود را به قمست باربری تحویل بدهند ...

مانی بلیطمو گرفت و رفت که بقیه کارارو انجام بده ... چرا همه شاد بودن ؟ اینقدر از رفتنم خوشحال بودن؟ شبنم و بنفشه کنارم ایستاده بودن و داشتن می خندیدن ... نیلی جون ... پدرجون ... بابا ... عزیز ... آتوسا ... مانی ... نیما ... طرلان ... همه بودن ... همه لبخند می زدن ... پس چرا من نمی تونستم بخندم ... چرا چشمام همه اش دنبال سایه ای از آرتان بود؟! چرا نمی تونستم دلمو یه دل کنم و بگم اون که رفته دیگه هیچ وقت نمی یاد؟!! شماره پرواز دوباره اعلام شد ... مانی با کارت پرواز و بلیط برگشت و داد دست من ... می خواستم زودتر برم .. حوصله نداشتم ... حوصله هیشکیو نداشتم ... تند تند با همه خداحافظی کردم ... همه رو بوسیدم ... فقط توی آغوش بابا یه کم بیشتر موندم ... حس می کردم بهش خیانت کردم ... بعد از اون با سرعت از جمعشون فاصله گرفتم ... حتی برنگشتم ببینم آیا الان هم دارن می خندن؟ حتی یه نفر هم پشت سرم گریه نکرده؟ رفتم توی صف ... پاسپورتم باید مهر می شد ... همه کارا با سرعت انجام شد ... شایدم ... من اینطور حس می کردم چون منتظر بودم هر لحظه آرتان برسه و نذاره برم

ولی این اتفاق نیفتاد ... تا به خودم اومدم توی هواپیما بودم و هواپیما داشت اوج می گرفت ... خداحافظ شهر ... من ... خداحافظ کشور من ... خداحافظ عشق من

توی صف تحویل چمدون ایستاده بودم ... حالا خوبه یه ساک کوچیکم بیشتر نداشتم ... همه آزادانه با لباسای باز و بدون حجاب از اینطرف به اونطرف می رفتن ... پس چرا شال من هنوز روی سرم بود؟ چرا مانتومو در نیاوردم؟ چرا برام مهم نیست ؟ مگه من دنبال آزادی نبودم؟ خب اینم آزادی ... چرا ازش استفاده نمی کنم؟!!! بغض گلمو فشار می داد و داشتم خفه می شدم ... باید از این فرودگاه درندشت لعنتی خودمو می رسوندم به یه هتل ... بعد می رفتم دنبال خونه ... چه قدر کار داشتم ولی هیچ حوصله ای برای انجامشون نداشتم ... بالاخره ساکم روی ریل نمایان شد ... کشیدمش سمت خودم ... راه افتام سمت خروجی ... ... چه هوای خفقان آوری داشت ... هوایی که آرتان توش نفس نکشه خفقان آور می شه دیگه

.... ترسا -

جلل خالق ... حتما خیالاتی شدم ... ببین آرتان چه به روزم آوردی که صداتم دست از سرم بر نمی داره ... :نکنه تو شهر غریب دیوونه هم بشم؟!!! دوباره و اینبار بلندتر شنیدم

... تری -

سر جا خشک شدم ... جرئت نداشتم برگردم پشت سرمو نگاه کنم .... یه بار دیگه ... خدایا نوکرتم ... فقط یه بار دیگه ... دعام چه زود مستجاب شد :

.... تری من -

خدایا نوکرتم بهم قدرت بده بچرخم ... دستاش از پشت دورم حلقه شد ... منو چسبوند به خودش و زیر گوشم گفت:

نمی خوای برگردی عاشقتو ببینی؟ -

نفس تو سینه ام حبس شده بود ... اشک هجوم اورد به چشمام ... دیگه نتونستم تحمل کنم .. سریع برگشتم و شریجه زدم توی آغوشش ... بازم بوی عطرش ... بازم نفسای گرمش ... بازم صدای فوق العاده اش ... آرتان مرا با یک حرکت از زمین کند ... چند دور با شادمانی روی هوا چرخاند ... نمی دونستم بخندم یا گریه کنم .. خواب بودم یا بیدار ؟ آیا واقعا به بزرگترین آرزوم رسیده بودم؟

آرتان منو گذاشت روی زمین ... ساکمو برداشت و گفت:

... بریم -

نا خوآگاه پرسیدم:

کجا؟!!! -

غش غش خندید و گفت:

چیه نکنه می خوای نیومده برگردی؟ من دیروز تا حالا توی هتل داشتم در و دیوارا رو نگاه می کردم تا تو بیای بریم ماه عسلمون رو برگزار کنیم ... -

ماه عسل؟!!! -

دستشو انداخت دور کمرم منو فشار داد به خودش و گفت:

- پس فکر کردی چه طوری همه اجازه دادن تو بیای ... به این راحتی؟!!! چون می دونستن من می خوام سورپرایزت کنم و اینجا منتظرتم تا با هم ماه عسل عقب افتاده مون رو جشن بگیریم ...

دوباره به گریه افتادم .... منو این همه خوشبختی محاله!!! سریع منو در آغوش کشید و گفت:

- گریه بسه خانوم من ...

- آرتان باید خیلی چیزا رو برام توضیح بدی ...

- چشم خانوم ... چرا می زنی ...

دوتایی سوار تاکسی شدیم ... سرمو تکیه دادم به شونه اش ... هنوزم باورم نمی شد که این آرتانه کنارم نشسته ... رسیدیم به هتل ... رفتیم داخل ... چه هتلی بود!!! آرتان گل کاشته بود ... کلید رو گرفت و دوتایی رفتیم به سمت اتاقمون ... چه اتاق بزرگ و شیکی بود ... نشستم لب تخت ... اومد نشست کنارم ... دستمو گرفت توی دستش ... سریع گفتم:

- بگو ... همه چیو برام تعریف کن ...

لبخندی زد ... صورتمو نوازش کرد و گفت:

- از وقتی که خودمو شناختم همه ازم تعریف می کردن ... پدرم ...مادرم ... دوستام ...و خلاصه همه اطرافیانم ... همین باعث شده بود که خیلی مغرور بشم ... هیچ کس رو در حد خودم نمی دونستم ... تمایلی به برقراری رابطه با هیچ جنس مخالفی نداشتم .... توی دانشگاه خیلی از دخترا طرفم می یومدن و روی خوش نشون می دادن ولی من حاضر به دوستی با هیچ دختری نبودم ... از ازدواج هم به شدت بیزار بودم و تصمیم داشتم تا آخر عمر تنها بمونم .... یه جورایی جز پول در آوردن هیچ چیز دیگه ای برام اهمیت نداشت تری .. تا اینکه برنامه پنج شنبه شب ها پیش اومد و با بچه ها پاتوق رو کشف کردیم ... تفریح من در کل هفته رفتن به اون رستوران بود و بعضی وقتها هم رفتن به مهمونی های دوستام ... از همون اول که اونجا اومدیم بچه ها زوم شدن روی شما ... به خصوص تو خیلی توی چشم بودی ... متوجهت بودم ولی نمی

خواستم به دلم اجازه بدم متوجه هیچ دختری بشه ... چیزی که بیشتر از زیبایی صورتت منو جذبت می کرد غرورت بود و اینکه هیچ توجهی به پسرای اطرافت نداشتی همین ... کم کم هم برام عادی شدی مثل بقیه دخترا ... تا اینکه تو اون پیشنهاد رو به من دادی یه لحظه همه چیزای بد با هم اومدن توی ذهنم ولی ... وقتی دوباره ازم خواستی بشینم توی نگاهت عجز رو دیدم ... فهمیدم حرفات دروغ نیست ... درک کردم که داری حقیقت رو می گی و باید بهت فرصت بدم تا حرفاتو کامل بگی ... شاید به خاطر دیدی که از قبل بهت داشتم دوباره نشستم .. وگرنه اگه کسی جای تو بود محال بود به ادامه حرفاش گوش کنم ... تو جسور بودی و بی پروا و همین منو جذبت می کرد ... روی پیشنهادت فکر کردم ... بد فکری نبود .. از شر نیلی هم راحت می شدم حداقل دیگه دست از سرم بر می داشت و گیر نمی داد که ازدواج کنم ... ولی کاش اینکارو نکرده بودم ... من که از غرور تو خوشم اومده بود چطور نتونستم تصورشو بکنم که یه روزی هم ممکنه اسیرت ... بشم؟ من باید از تو دوری می کردم ولی نکردم و با سر افتادم توی دامت

:به اینجا که رسید خندید و با شیطنت قلقلکم داد ... غش غش خندیدم و گفتم

... نکنننن ... بقیه اشو بگو -

... دوباره صاف نشست ... نفسی کشید و ادامه داد

توی مراسم خواستگاری و بله برون برام یه دختر عادی بودی هنوز... ولی بازم می فهمیدم که با همه فرق - داری ... هر کسی دیگه ای جای تو بود مهریه بالا رو قبول می کرد ... یا اینکه جواب خواستگاری رو زود می داد ولی تو ... تری وقتی بهت زور می گفتم و تو زل می زدی توی چشمام درست عین یه بچه گربه می شدی که من هوس می کردم فشارش بدم ... سرتق تر از این حرفا بودی ... شب عروسی توی لباس عروسی ... خدای من! اصلا فکرشم نمی کردم که اینقدر ملوس باشی ... باور کن اگه چند لحظه بیشتر توی اتاقت می موندم کار دست خودم و خودت می دادم ... اون اوایل کمتر با دیدنت تحریک می شدم ... لباسای بازی می پوشیدی ولی برام مهم نبود چون علاقه زیادی بهت نداشتم ... برام مثل یه هم خونه ساده بودی ... بود و نبودت خیلی هم مهم نبود ... ولی کم کم ... هر چه بیشتر می گذشت تاثیر تو روی من بیشتر می شد و هر چی این تاثیر بیشتر می شد غیرت من روی تو بیشتر می شد حس می کردم تو مال خودمی کسی حق نداره

نگات کنه باهات حرف بزنه باهات برقصه ... تو رو فقط برای خودم می خواستم ولی نمی دونستم هم ازت چی می خوام؟ حتی با خودم و دلم هم روراست نبودم فقط شیطنتاتو دوست داشتم ... آلمان که رفتم روزی نبود که دلم هواتو نکنه ... ولی مغرورتر از اونی بودم که بهت زنگ بزنم ... وقتی تو زنگ زدی خیلی خوشحال شدم ولی اینقدر از دستت دلخور بودم که نتونم اونجوری که لایقته تحویلت بگیرم ... خودم بعضی وقتا از دست خودم عصبی می شدم سر خودم داد می زدم که مگه اسیر توئه؟!!! ولی هیچ جوابی برای حرفام نداشتم ... اسم نیما رو که می اوردی همه تصوراتم به هم می ریخت تو جلوی من خیلی کوتاه می یومدی و من حس می کردم دوستم داری ولی وقتی از نیما حرف می زدی با باهاش حرف می زدی حس می کردم اشتباه فکر کردم و تو منتظر روزی هستی که از من جدا بشی و زن نیما بشی ... یعنی حتی از تصور اینکه تو بری توی بغل یه نفر دیگه .. یا یه نفر دیگه در گوشت زمزمه عاشقونه سر بده دیوونه می شدم ... حالت مرگ بهم دست می داد ... احساسم رو خیلی کنترل می کردم که چیزی ازش نفهمی .... نمی خواستم نامردی کنم ... من بهت قول داده بودم کمکت کنم که بری ... ولی خب بعضی وقتا احساسم از دستم خارج می شد ... ... مثل همون روز که پات در رفت

:آهی کشید و گفت

اون لحظه ها گفتن نداره ... تصمیم داشتم نگهت دارم حالا به هر قیمتی ... پس تو کنکور ثبت نامت کردم - و برات کلاس گذاشتم ... باید برای خودم حفظت می کردم مطمئن بودم دیگه هیچ وقت هیچ کس نمی تونه جای ترسامو برام پر کنه ... ترسا تو برای من یه گلوله نمک بودی بعضی وقتا از دست کارات توی اتاقم تا ساعت ها می خندیدم ... از لحن حرف زدنت ... بازیگوشیات ... نمی دونی چقدر دوست داشتم توی بغلم نگهت دارم و با هم بخوابیم ... اینقدر نوازشت کنم تا سرت رو بذاری روی سینه ام و بخوابی ... ولی جرئت نداشتم بیام طرفت قسم خورده بودم تا وقتی که خودت نخوای بهت دست نزدنم ... نمی خواستم فکر کنی بهت تجاوز کردم ... تو بت من بودی ... من توی خلوت خودم می پرستیدمت حالا چطور می تونستم برخلاف میلت کاری رو انجام بدم ... هر چی هم که برام سخت بود جلوی خودمو می گرفتم ... اون شبی که برام عربی رقصیدی ... ترسا از اون شب هر چی بگم کم گفتم رقص تو .. آخر شب لباس تو .. عکسای تو ... بدتر از همه روی عسلی کنار تختت ... اختیارم از دستم رفت ... تو توی بغل من خوابیده بودی و من تا صبح

با نگام نوازشت می کردم ... اون شب لال شده بودم ... هیچی بهت نگفتم در حالی که می دونستم کارم اشتباهه ... اما دست خودم نبود از زور خوشحالی زبونم بند اومده بود ... صبح تازه فهمیدم چه کاری کردم می خواستم سر میز صبحانه بهت بگم چه احساسی داشتم ... اما ... سردی تو ... حرف از رفتن که زدی ... ... وای

چی بگم که تو دختر کوچولو توی این مدت دل و دین منو به باد دادی ... اون شب بهترین شب زندگیم بود و فرداهاش بدترین روزا ... افسردگی تو داشت منو تحلیل می برد هیچ کاری نمی تونستم برات بکنم در حالی که دوست داشتم همه کاری برات بکنم ... خدا می دونه به هر دری زدم تا راهی برای درمانت پیدا کنم تااینکه خودت خدا رو شکر خوب شدی و منو به ارامش رسوندی ولی دیگه نمی خواستم بهت نزدیک بشم نمی خواستم دوباره اون روزای تلخ رو بچشم ... می ترسیدم باز حالت بد بشه ... منم اونقدر آزاد نبودم که بتونم درمانت کنم ... امان از دست این غرور لعنتی ... اون شب توی مهمونی ... توی بغل تو ... دستای تو ... ... لبای تو ... توی ماشین

:اینا رو می گفت و دوباره آروم آروم داشت بهم نزدیک می شد ... سریع خودمو کشیدم کنار و با خنده گفتم

کی به تو گفت من دارم می رم؟ -

:آهی کشید و گفت

... شبنم و نیما -

!!!چی؟ -

اونا خودشون رو به من و تو مدیون می دونستن می خواستن ما رو به هم برسونن ... خبر بدو دادن منو - داغون کردن و رفتن ... نمی دونستم باید چی کار کنم ... اون شب رفتم بام تهارن انقدر فریاد کشیدم که حنجره ام زخم شد ... خدا رو صدا کردم تا خودش تو رو برام نگه داره ... تا دو سه روز آخر هیچی به ذهنم نمی رسید ... راستشو بخوای از اعتراف می ترسیدم ... می ترسیدم بهم بگی نه ... می ترسیدم هنوزم کانادا برات مهم تر از من باشه ... می ترسیدم احساست فقط عادت باشه به هم خونه ات ... از همه چی می

ترسیدم ... ولی دیدم نمی شه ... دیدم بدون تو دووم نمی یارم ... حتی یه لحظه ... این بود که گفتم می یام اینجا ... می یام به استقبالت ...هچ وقت دوست ندارم بدرقه ات کنم ... اتسقابل رو بیشتر دوست دارم ... رفتم ویزامو از شایان گرفتم و با کمک خودش سریع بلیط تهیه کردم ... اون شب که باهم رقصیدیم رو یادته ... پریشب ؟

مگه می شه یادم بره؟ -

اون شب ... وقتی اومدم خونه دیگه همه کارامو کرده بودم ... دیگه آروم بودم ... می خواستم فقط باهات خوش باشم ... حتی اگه احساست به من عادت هم باشه من تصمیم دارم تو رو عاشق کنم ... عاشق ترین زن دنیا ... -

سرمو گذاشتم روی سینه اش و با ناز گفتم:

من عاشق ترین زن دنیا هستم ... -

دستمو بوسید و گفت:

قربونت برم الهی عزیز دلم ... -

تصمیم گرفتم اعتراف کنم ... با خنده گفتم:

آرتان ... -

جانم؟ -

اون شب رو یادته که موش افتاد تو مهمونیت ... -

ریز خندید و گفت:

بله ... -

کار من بود ... -

پیشونیمو بوسید و گفت:

- می دونم عزیزم ...

صاف نشستم و با تعجب گفتم:

- هان؟!!!!

- نگهبان فرداش که داشتم مثل دیوونه ها دنبالت می گشتم بهم گفت که شب قبل با یه دختری اومدی خونه ... همونجا فهمیدم کار تو و یکی از دوستات بوده ...

- وای!!! عصبانی نشدی؟

- نه ... خنده ام گرفت و بیشتر دلم برات تنگ شد ...

- یه سوال بپرسم ...

- صد تا سوال بپرس قشنگم ...

- تو مرصع پلو با خورش کرفس دوست داری ...

دوباره خندید و گفت:

- نه ...

- پس چرا اون شب خوردی؟!!!!!

- چون تو پخته بودی ... تو سنگم بذاری جلوی من با فکر به اینکه دستای کوچولو و خوشگل تو برام حاضرش کرده با اشتها می خورم ...

دیگه طاقت نیاوردم شیرجه زدم روی صورتش و لبامو چسبوندم روی لباش ... اونم که انگار منتظر این حرکت بود سریع منو کشید توی بغلش و همراهیم کرد ... دستش رفت سمت دکمه های مانتوم که حس کردم همه محتویات معده ام هجوم آوردن به سمت دهنم ... هلش دادم اونطرف و پریدم توی دستشویی ...

هر چه خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم ... آرتان پشت سرم با نگرانی گفت:

- تری ... چت شد؟ مسموم شدی؟ تو هواپیما چیزی خوردی؟!

خندیدم ... آبی زدم به صورتم ... برگشتم انگشتمو گذاشتم روی لباش و گفتم:

- نه عزیزم ... داشتم یواشکی از تو برای خودم یه یادگاری می آوردم که ... تا الان آروم بود ولی تا باباشو دید به هیجان افتاد ...

آرتان مات شد روی من و شکمم ... دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم:

- خدا کنه پسر باشه ... یه پسر از تو که همه وجودمی ...

یه دفعه از جا کنده شدم ... صدای جیغ های هیجان زده من توی فریاد شادی آرتان گم شد ... منو بغل کرده بود و دور خودم می چرخوند. با خنده گفتم:

- دیوونه الان حالم بد می شه بچه اتو بالا می یارم .. باور کن دیگه هیچی تو معده ام باقی نمونده ...

منو نشوند لب تخت ... جلوی پام زانو زد ... دستمو گرفت و گفت:

- باورم نمی شه ... یعنی من به همه آرزوهام رسیدم ترسا؟ من دارم بابا می شم؟ بابای بچه ای که مامانش تویی؟ الهی فدای جفتتون بشم ...

خودمو چسبوندم بهش و گفتم:

- فقط کاش هیکلش به باباش نره که ... خیلی بد می شه ...

خندید ... لبامو بوسید و در گوشم گفت:

- عاشق جفتتونم ...

- نخیر ... فقط من ...

... تو و اون که از وجود توئه -

به دفعه خودشو از من جدا کرد و گفت:

... تو به چه حقی می خواستی بچه منو ازم قایم کنی -

لحنش شوخ بود و برای همین ناراحت نشدم گفتم:

... نمی خواستم منو به خاطر بچه بخوای ... می خواستم خودمو بخوای -

دوباره بغلم کرد و گفت:

می خوامت قد همه دنیا ... حالا همه اینا به کنار ... خانوم دکترو بگو که باید با شکم پر بره بشینه سر کلاس ... -

جیغ کشیدم :

چی؟!!!! -

... عزیزم رتبه هفتاد شده -

اشکم در اومد :

نههههههههههه -

... آره -

... خدای من -

داشتم از ذوق می مردم ... هر چی داشتم از زحمات آرتان بود ... توی چشمای عسلیش نگاه کردم و با همه وجودم گفتم:

... خیلی دوستت دارم آرتان من -

:در گوشم زمزمه وار خوند

قرار نبود ... چشمای من خیس بشه -

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

... قرار نبود که اینجوری تموم شه

پایان / هما / 90/12/16